

1A

مفردنامه گالپور

تہذیب

تہذیب
نہ پورا مہری



National Book Trust, India

مجموعه ادبیات خارجی

سفر نامه گالیور

اثر

جانسن سوپت

ترجمه

دکتر منوچهر امیری

(از متن کامل انگلیسی)



نگاره ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۵۱

FOREIGN LITERATURE SERIES

JONATHAN SWIFT

GULLIVER'S TRAVELS

Translated into Persian

by

Dr. Manuchehr Amiri



B.T.N.K.

Tehran, 1973

چاپ اول : ۱۳۳۵

چاپ دوم : ۱۳۴۳

چاپ سوم : ۱۳۵۲

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانه زیبا بطبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

فهرست

دیاچه مترجم :

۹	جائش سویت
۲۵	سفرنامه گالیور
۴۶	ماخذ دیاچه
۴۷	بخش یکم سفری به لی لی پوت
۱۶۱	بخش دوم سفری به برابینگنگ ننگ
۲۸۵	بخش سوم سفری به لاپوتا و ...
۳۹۹	بخش چهارم سفری بکشور هویهنم ها

دیباچه مترجم

جانشین سرفیت^۱

در قرن هیجدهم میلادی درس‌زمین ادب‌پرور انگلستان نویسنده و شاعری بزرگ برخاسته که نثر را بفصاحت سعدی مینوشته و مانند عبید زاکانی بطنز و طیبت از اوضاع زمان انتقاد می‌کرده است. بسیار جاه‌طلب بوده و برای نیل بدین مقصود یکسوت روحانیت درآمده و باشمشیر قلم با دشمنان خود پیکار کرده و با نوشتن مقالات دینی و سیاسی و ادبی مخالفان خود را از میدان بدر برده و برای آنکه چیزی سدراه او نشود تا پایان عمر نقد تجرد را از دست نداده و با اینهمه سرگرم عشق‌بازی با زنانی بوده که نام دو تن از آنان از برکت نام خود او بر صفحه روزگار باقی مانده است. معمولاً روحانیان اهل شورش و انقلاب نیستند سهل است غالباً میکوشند که دستی بترکیب نظم اجتماعی و سیاسی موجود نخورد اما این مرد با آنکه انگلیسی بوده و مانند هموطنان خود از ایرلندیها دل خوشی نداشته است در مبارزه‌ای که بین دولت انگلیسی و ملت ایرلند در گرفت به‌واداری از اینان برخاست و علمدار جنبش ملی ایرلند شد و در دل مردم این سامان آتشی روشن کرد که هنوز نمرده است. او چنانکه خود در سی و دو سالگی

گفته بود از کودکان بیزار بود، با اینهمه امروز شاهکار او از کتاب‌های بسیار نفیس معدودی بشمار میرود که برای اطفال نوشته‌اند. حتی درنامه‌هایی که بمعشوقه‌های خود نوشته بزبان کودکان با آنان سخن گفته است. پیوسته فکر و ذکر او این بود که باید این جانور دوپا که انسان نام دارد خرد را بر آرزو چیره کند و هرگز سر از فرمان عقل نیبندد و تنها مایه بدبختی آدمی را درین میدید که او پیوسته خلاف این حکمت را بکار بسته و خور و خواب و خشم و شهوت او را از مرحله عقل دور کرده است. با اینهمه خود او که عقل دوراندیش را آزموده بود در پیرانه سر از آن بیگانه شد و تا هنگامی که در سراجی ترکیب تخته بند تن بود در عالم بی خبری سیر میکرد. این مرد بزرگ که بنا بر آنچه گذشت وی را بحق مرموزترین نویسندگان انگلستان خوانده‌اند جانش سویت نویسنده سفرنامه «گالیور»^۱ است که اینک ترجمه فارسی آن درین کتاب بنظر خوانندگان گرامی میرسد.

جانش سویت در سال ۱۶۶۷ میلادی در «دبلین»^۲ پایتخت ایرلند از پدر و مادری که هر دو انگلیسی بودند بوجود آمد و سویت پیوسته یکی از علل بدبختی خود را در همین مسأله میدانست زیرا که انگلیسها بطعنه او را ایرلندی خطاب میکردند و حال آنکه او يك انگلیسی کامل عیار بود و پیوسته نسبت بمنافع وطن اصلی خود پایبند و وفادار. از جمله شوربختیهای او یکی دیگر این بود که پدرش کمتر از یکسال پیش از ولادت او بسن بیست و هفت سالگی در گذشته و زنش را با عوایدی که در سال از بیست لیره تجاوز نمیکرد بی سرپرست گذاشته بود. مادر سویت هم چیزی نگذشت که کودک را بعمش سپرد و بزادگاه خود بازگشت و ناچار سویت از شش سالگی چنانکه خود گفته است متحمل بدرفتاریهای خویشان و پستگان خود شد. اما عمش در تربیت او سخت کوشید و پس از آنکه تحصیلات وی پ پایان رسید بر اندرزدهاش را به تنها دانشگاهی که مخصوص پروتستانها بود سپرد. از قرار معلوم برنامه دانشگاه که مبنای آن بر اساس

فلسفه «اسکولاستیک» قرون وسطی بود چنگی بدل محصل جوان نمیزد و همین باعث شد که سویت از آن بیزار شود و وقت خود را صرف مطالعه در شعر و ادب و تاریخ کند. بهمین سبب او را بسبب «کودنی و ناشایستگی» از امتحانات رد کردند و عاقبت بنحوی که منافای با شأن او بود در سال ۱۶۸۶ بوی درجه علمی دادند. با اینهمه در همان دانشگاه پادامه تحصیلات خود ادامه داد اما شورشی که در ۱۶۸۹ در ایرلند پدید آمد او را ناگزیر کرد که بحث و درس را کنار بگذارد و بخدمت یکی از اشراف انگلستان موسوم به «سرویلیام تمپل»^۱ که خانه اودریکی از ولایات جنوبی انگلستان بود درآید و منشی گری او را عهده دار شود. این تمپل یکی از رجال علم و ادب و سیاست بود و کتابخانه معتبری داشت که سویت از آن بهره ها گرفت و تجربه ها حاصل کرد.

درین زمان سویت اشعاری ساخت و بانشاء شرهائی پرداخت که یکی از آنها «جنگ و ستیز کتابها»^۲ نام دارد و دیگری قصه لاوک^۳ و من اینک بشرح هریک میپردازم: سرویلیام تمپل مقاله ای نوشته بود باسبب «علم و معرفت قدیم و جدید» و در آن بانکار علم و معرفت جدید کوشیده و خود را آماج تیر انتقاد محققان زمان کرده بود: از اینرو سویت بهواداری از مخدوم خود برخاست و بانوشتن «جنگ و ستیز کتابها» بستایش نویسندگان قدیم یونان و رم و خرده گیری از علمای جدید روزگار خود پرداخت. سویت درین کتاب نشان میدهد که در یکی از کتابخانهها کتابهای قدیم و جدید بمنافسه و مناقشه پرداخته و عاقبت بجان هم افتاده اند و جنگ مغلوبه در میان آنها در گرفته و هر چند رویهمرفته پیروزی نصیب کتابهای قدیم شده است با اینهمه طرفین جنگ را متارکه کرده اند. سویت در طی این کتاب همه کسانی را که از تمپل انتقاد کرده بودند بیاد استهزا گرفته است حتی پسر عم خود «درایدن»^۴ شاعر معروفی را که منکر مقام شاعری سویت شده و باو گفته بود «پسر عمو سویت تو هرگز شاعر

۱ - Sir William Temple - ۲ - The Battle of the Books

۳ - A Tale of a Tub - ۴ - Dryden

نخواهی شد. و البته قضاوت او درست نبود. سويفت درین کتاب از قول «قدما» که آنان را بزنبور عسل تشبیه کرده خطاب بمتجددان که آنان را عنکبوت نامیده چنین میگوید: «فرق ما باشما اینست که ما درزندگانی بجای آنکه زهر و آرایش و پلیدی را انتخاب کنیم عسل و موم را برگیریم و بدینسان بنوع بشر دو چیز بخشیده‌ایم که از همه عالیترست و آن دو عبارتست از شیرینی و روشنائی.» بعدها «هائيو آرنولد»^۱ شاعر و نقاد بزرگ قرن نوزدهم ثابت کرد که قضاوت سويفت درباره نویسندگان قدیم یونان و روم درست است. از اینرو اصطلاح شیرینی و روشنائی را در نقدالشعر معمول و متداول کرد و گفت که اساس کار هنرمند باید «شیرینی و روشنائی» باشد و تفصیل این نکته از حوصله این مقال خارج است و همینقدر خواستم اشاره کنم که این اصطلاح معروف از یادگارهای سويفت است.

و اما قصه لاوک که یکی دیگر از آثارهم سويفت است اگرچه از حیث اشتها بیای سفرنامه گالیور نمیرسد اما از نظر سبک خاص سويفت که عنقریب بآن اشاره خواهد شد آنرا مهمترین آثار او شمرده‌اند. اکنون باید دید که وجه تسمیه این داستان چیست. سويفت خود در دیباچه این کتاب مینویسد که در میان دریانوردان چنین مرسوم است که چون در دریا بنهنگی برمیخورند لاوکی میان تهی بسوی او پرتاب میکنند تا او را از حمله بردن بکشتی باز دارند و من نیز خواستم که با نوشتن قصه لاوک از دههای «هابز»^۲ یعنی «لویاتان»^۳ را از حمله کردن بمذهب و حکومت منصرف کنم. البته میدانید که هابز از فلاسفه بدبین و مادی انگلستان در قرن هفدهم است که «بنیاد علم را حس میدانند و بنیاد اخلاق را سود و زیان و بنیاد سیاست را زور و استبداد می پندارد.» و لویاتان «نام ازدهای هولناکی است که در تورات مذکورست و مقصود مصنف ازین ازدها دولت و حکومت است که باید بسیار مقتدر باشد.» سويفت در این

۱ - Matthew Arnold برای شناختن او رجوع کنید بمقتضی ترجمه داستان

«سهراب و رستم» هائيو آرنولد بقلم مترجم همین کتاب - ۲ - Thomas Hobbes

۳ - Leviathan

داستان بشیوه طنز و طبعیت و برسییل مجاز و تمثیل از مناقشات و اختلافاتی که میان پیروان مذهب کاتولیک و پیروان کلیسای انگلستان و مخالفان مذهب اخیر وجود داشته است و همچنین از بعضی بدعت های مذهبی و پیرایه هائی که بردیانت مسیح بسته بودند انتقاد میکند ، بحدی که دشمنانش این نکته را دلیل برستی ایمان او گرفتند و همین باعث شد که او نتواند در کلیسای انگلستان بمقامات بالاتر نائل آید . علاوه بر آنچه گفتم این کتاب مشحونست از نکته سنجیهای حکیمانه ، چنانکه يك جا در تعریف خوشبختی میگوید: «سعادت یعنی فن خوب گول خوردن .» میگویند که سوفیت در اواخر عمر يك روز که مشغول خواندن این کتاب بود فریاد زد «خداوندا وقتی که من این کتاب را مینوشتم عجب نبوغی داشتم .» و پس از او هر نقادی که در عالم ادب انگلیس ظاهر شده این عقیده را تایید کرده است .

در ۱۶۹۴ سوفیت بر اثر اختلافی که با تمپل پیدا کرد بایرلند بازگشت و بخدمت کلیسای ایرلند درآمد . تمپل هم با او جوانمردی کرد و وی را در نیل بمقصود یاری نمود . سپس سوفیت بدختری بنام «جین-ویرینگ»^۱ که سوفیت در آثار خود از او بنام «وارینا»^۲ یاد میکند دل داد و اصرار داشت که با وی ازدواج کند . حتی نامه ای نوشت و باو اتمام حجت کرد و این نامه خواندنی هنوز باقیست . اما دختر اعتنائی بتوپ و تشر کشیش دلریش نکرد و حاضر بزناشوئی با وی نشد . ناچار سوفیت دعوت تمپل را اجابت کرد و دوباره نزد او بازگشت و گویا همین شکست موجب شد که هرگز خود را گرفتار و پایبند عیال نکند .

پیش از این واقعه سوفیت در خانه تمپل بادختری بنام «هسترا-جانسن»^۳ که بعدها به «ستلا»^۴ شهرت یافت آشنا شده بود . ستلا دختر ندیمه خواهر تمپل بود و تمپل او را بفرزندی اختیار کرده بود و اهل خانه همه او را دوست میداشتند . در سه سال آخری که سوفیت در خانه تمپل بود ستلا رشد کرده و زنی شده بود . وی تا پایان عمر گرفتار عشق

سوئیفت بود و سوئیفت نیز تا جان در بدن داشت باو مهر میورزید . درباره روابط عاشقانه این دو نفر داستانهای بسیاری بر زبانها افتاده است و بموجب یکی از این داستانهای بی بنیاد سوئیفت وستلا پنهانی در سال ۱۷۱۶ باهم ازدواج کرده اند . آنچه مسلم است اینکه از ۱۷۰۹ تا ۱۷۲۸ که سال مرگ ستلاست این دو همدیگر را از دل و جان دوست میداشته اند و درجه عشق و محبتشان از خواندن کتابی برمیآید که موسوم است به «دفتر ثبت وقایع روزانه که برای ستلا نوشته شده است»^۱ . این کتاب مشتمل است بر نامه هایی که سوئیفت از سال ۱۷۱۰ تا ۱۷۱۳ به ستلا وزنی دیگر که از اقوام او بوده و با او بسر میبرده نوشته شده است و در نوع خود در ادبیات انگلیس بی نظیر است .

پس از مرگ تمپل که در ۱۶۹۹ اتفاق افتاد سوئیفت بایرلند رفت و خدمت «لردبارکلی»^۲ فیلسوف و کشیش معروف را که درین زمان در رأس قوه قضائیه ایرلند قرار داشت تعهد کرد و منشی و کشیش خاص خانواده او شد و سپس در ۱۷۰۹ باخذ درجه دکتری الهیات از دانشگاه دبلین توفیق یافت . سوئیفت از کار خود راضی نبود و بهمین سبب بارها بانگلستان رفت و بورود در امور سیاسی رغبت پیدا کرد اما عضو هیچ حزبی نشد . پس از مدتی چون دید که اتهاماتی بر سران حزب «ویگ»^۳ وارد کرده اند در مقام دفاع از ایشان برآمد و مقاله ای بی امضاء درین باب منتشر کرد که بعد ها چون سران حزب ویگ نویسنده آنرا شناختند از سوئیفت سپاسگزاری کردند و وعده دادند که وسائل ثرقی او را فراهم آورند . چیزی نگذشت که سوئیفت با انتشار «جنگ و ستیز کتابها» و «قصه لاوک» جای خود را در میان ادیبان و بذله گویان زمان باز کرد و با نویسندگان بزرگی مانند «ستیل»^۴ و «ادیس»^۵ و بعضی از رجال سیاست طرح الفت ریخت . در ۱۷۰۷ اسقف یکی از بلاد انگلستان مرد و سوئیفت

۱- Journal to Stella - ۲ Lord Berkeley - ۳ Whig نام یکی

از دو حزب بزرگ است که در قرن هفدهم بوجود آمد و با دوی کار آمدن جیمز دوم مخالفت کرد و کوشید که قدرت دربار را تابع پارلمان کند و همانست که در قرن نوزدهم حزب لیبرال جانشین

آن شد . ۴ - Steele ۵ - Addison

امیدوار بود که بیاری حزب ویگ بتواند جانشین او شود اما سران این حزب با او بیوفائی کردند و ازین گذشته چون با فرقه‌ای که مخالف با کلیسای انگلستان بودند همدست شده بودند سویت از حزب ویگ سخت رنجید و در عین تلخکامی بایرلند نزد ستلا که از چند سال پیش بخاطر سویت بآن کشور رفته بود باز گشت .

سویت بار دیگر که بانگلستان رفت از حزب ویگ گسست و به حزب «توری»^۱ پیوست و به تبلیغ افکار اینان پرداخت و با مخالفان سیاسی خود در افتاد و خواست به ویگ های حق ناشناس ثابت کند که چه گوهر گرانبهائی را برایگان از دست داده‌اند . مقالات سیاسی سویت نه همان ارزش علمی و نظری داشت بلکه چون او در سیاست بصیر بود و پیچ و خم این راه را خوب میشناخت سخنانش در مردم سخت مؤثر میفتاد. بخصوص که او مطالب خود را بطرز و طعن و برسبیل هزل و طیبت و همچنین با بیانی بسیار ساده و روشن و باهنگمی استوار و متقن مینوشت و همین نکات موجب شد که وی قدرتی بسیار کسب کند و آنرا در طریق خدمت بمردان علم و ادب بکار اندازد . بدین گونه سویت توانست هر یک از ادیبان و سخنوران معاصر خود را صرف نظر از مسلک و مرام سیاسی بنوائی برساند و گره از کار فروبسته آنان بگشاید . از تصادفات عجیب این بود که او میتوانست برای هر کس کاری انجام دهد جز برای خود . همانا مصداق شعر منوچهری شده بود آنجا که میگوید :

خویشتن سوزیم از بهر مراد دوستان دوستان در راحتند از ما و ما اندر محن
از ویگها خیری ندیده بود و چنین مینمود که توریها هم خیال
دارند که از زیر بار وعده های خود شانه خالی کنند . از اینرو همینکه فرصتی بدست آورد گریبانشان را گرفت و علناً تهدیدشان کرد و توریها چون دیدند که بیش ازین ممکن نیست باو وعده سرخرمن دهند وی را در

۱-Tory نام یکی از دو حزب بزرگ است که در قرن هفدهم بوجود آمدند با انقلاب انگلستان در ۱۶۸۸ و قتل جیمز دوم که تابع کالیسای کاتولیک رم بود مخالفت نمود و همانست که از ۱۸۳۰ به بعد عنوان حزب محافظه کار را حاصل کرد و امروز نیز معمولاً انگلیسها این حزب را بنام قدیمش توری میخوانند .

سال ۱۷۱۳ بریاست مهمترین کلیسای ایرلند یعنی کلیسای «سن پاتریک»^۱ که در دبلین واقع است برگزیدند و حال آنکه سوئیت در برابر خدماتی که کرده بود چنین مزدی را کافی نمی‌شمرد.

«شکری»^۲ نویسنده بزرگ انگلیس در قرن نوزدهم که از ستایشگران سوئیت است بر او خرده گرفته و گفته است که معامله‌ای که سوئیت درین باره با توریها کرده مانند معامله کسی است که روبدیگران نموده و میگوید: «من با این کله‌ای که می‌بینید لقب و عنوان و ثروت بدست خواهم آورد. من این فشنگهائی را که می‌بینید مبدل بطلا خواهم کرد.» الحق که چنین حکمی درباره سوئیت دور از انصاف است زیرا اگر بدقت تأمل کنیم می‌بینیم که او تنها چیزی که می‌خواسته این بوده است که در شغل خود ترقی کند و امیدوار بوده است که بمقصد خود نائل شود زیرا از هر حیث بردیگران برتری داشته است. چه بسا نوابخ بزرگ که پیوسته آرزومند بوده‌اند که روزی کشیشی یا سرداری یا سیاستمداری یا نویسنده‌ای نامبردار شوند. سوئیت هم یکی از آن نوابخی است که می‌خواسته بمند طبع فیاض و قریحه سرشار خود بمقامی بلند برسد. قدر مسلم آنست که زندگانی او متره و میرا ازهر آلاچی بوده و تن بذلت و خواری نداده و نام را فدای نان نکرده و دلی را نیاززده و هرچه نوشته از ضمیر او برآمده است. درضمن نباید فراموش کرد که بقول یکی از محققان سوئیت در روزگاری میزیسته است که محیط انگلستان غرق در فساد و ریاکاری و رجال عصر سرگرم توطئه چینی و نیرنگ سازی بوده‌اند و زمام ملک و ملت در دست معشوقه‌های درباری بوده است.

سیزده ماه پس از آنکه سوئیت بریاست کلیسای سن پاتریک منصوب شد ملکه «آن»^۳ صاحب تخت و تاج انگلستان درگذشت و چون اتکاء جانشین او نیز بحزب ویگ بود از اینرو امید سوئیت باینکه روزی بمقام اسقفی برسد بر باد رفت. تنها چیزی که درین هنگام مایه دلخوشی

اوبود وجود دختری بود که «سویفت» او را «وانسا»^۱ نامیده است. این دختر در آن سالی که سویفت رئیس کلیسای سن پاتریک شده بود بعشق سویفت گرفتار آمده بود و در آن هنگام بیست و پنج سال داشت و از ستلا هفت سال جوانتر بود. سویفت حدیث عشق خود را با او در منظومه‌ای که «کدنوس و وانسا»^۲ نام دارد بیان کرده است. چنانکه پیش ازین اشاره کردم میگویند که پس از این واقعه سویفت پنهانی با «ستلا» ازدواج کرد و «وانسا» را همچنان دوست میداشت. اما این دختر شوریده حال که مدام در آتش عشق سویفت میسوخت تنها باین قانع نبود تا اینکه به بیماری سل دچار شد و همینکه دانست سویفت ستلا را بزنی گرفته است آخرین فروغ زندگانی او خاموش شد.

در ضمن این احوال در ایرلند واقعه‌ای روی داد که سویفت را علی‌رغم خود او و با اینکه از نظر سیاسی حقی برای ایرلندیها قائل بود محبوب مردم ایرلند کرد و هم کاتولیکها او را قهرمان ملی خود دانستند و هم پروتستانها. مطلب ازین قرار بود که پس از آنکه در انگلستان حزب ویگ روی کار آمد و رهبران حزب «رابرت والپول»^۳ زمام امور مملکت را در دست گرفت انگلیسها بیش از پیش بدوشیدن ایرلندیها پرداختند و کار را بجائی رساندند که شخصی بنام «ویلیام وود»^۴ ده هزار لیره بمعشوقه جرج اول بنام «داجس آو کندال»^۵ رشوه داد تا او امتیاز ضرب مسکوک مسی مخصوصی را از پادشاه برای خود بگیرد و باو واگذار کند و سودی که ویلیام وود ازین کار میبرد بالغ بر چهل هزار لیره میشد. مجلس عوام ایرلند علیه این کار سخت بشاه اعتراض کرد و پیش از آنکه سویفت وارد میدان شود یک نهضت مقاومت ملی در میان ایرلندیها پدید آمد. سویفت در آغاز اعتنائی باین امر ننمود اما چون دریافت که این کار ظلمی بزرگ در حق ایرلندیهاست دامن همت بکمر بست و شروع بنوشتن مقالاتی تحت عنوان «نامه های بزاز»^۶ کرد. نخستین مقاله او در فوریه ۱۷۲۴ با این

Vanessa-۱ Cadenus and Vanessa -۲ Robrt Walpole -۳
William Wood-۴ Duchess of Kendal -۵ Drapier's Letters -۶

عنوان منتشر شد: «نامه‌ای خطاب بدکانداران و پیشه‌وران و کشاورزان و عامه مردم ایرلند». سویت درین نامه که شاهکار ساده نویسی و فن نویسندگی بزبان عوام است از قول يك نفر بزازبمردم ایرلند خطاب میکند و میگوید که اگر زیربار رواج مسکوک جدید می بروند ورشکست خواهند شد و شاه انگلیس حق ندارد که مردم را وادار بقبول آن کند. در مقاله یا نامه دوم بمردم میگوید که اگر کسی این سکه را رواج داد، دادو ستد با او حرام است و باید باصطلاح اورا «بایکوت» کرد. در نامه سوم جناب بزاز بگزارش مساعدی که دولت درباره محسسات سکه جدید منتشر کرده بود جواب دندان شکن داده و نمایندگان مجلس عوام ایرلند را بر حذر داشته است که مبادا از آن گزارش کذائی مرعوب شوند. در نامه چهارم که بعنوان «نامه‌ای خطاب بهمه مردم ایرلند» منتشر کرد ایرلندی هارا علیه تفوق انگلیسها برانگیخته و از حقوق سلطنت انگلستان بمردم ایرلند بتحقیر یاد کرده و بآنان چنین آموخته است که باید بر سرنوشت وطن خود حاکم باشند و اصولا باین اراجیف که انگلیسها میتوانند سکه جدیدرا بزور رواج بدهند یا مانع از رواج آن شوندوقعی نتهند. از جمله مینویسد «شما بحکم قانون خدا و قانون طبیعت و بحکم قوانینی که در میان ملت ها وجود دارد میتوانید و باید که مانند برادران انگلیسی خود مردمی مستقل و آزاد باشید.»

پس از انتشار این نامه دولت بیدرنگ اعلامیه‌ای برضد چاپ کننده منتشر کرد و سیصد لیره برای کسی معین شد که بتواند هویت نویسنده «نامه های بزاز» را فاش کند. اما با اینکه ایرلندیها همه نویسنده حقیقی نامه هارا میشناختند کسی بسویت خیانت نکرد و اورا لو نداد. در ضمن سویت نامه‌ای خطاب بمقامی که بمنزله رئیس دیوان عالی نمیز بود نوشت که اگر آنرا فرستاده بود نه همان بعنوان نویسنده «نامه های بزاز» بلکه بعنوان «سردسته اخلاگران» معرفی میشد. اما او احتیاط را از دست نداد و همت خودرا صرف تشجیع هیأت منصفه کرد و آنانرا برآن داشت تا صاحب مطبعه را از جریمی که باو نسبت داده بودند تبرئه کنند. تدبیر

او مؤثر افتاد و هیأت منصفه بجای طایع تمام کسانی را که در تحمیل سکه مزبور بمردم ایرلند کوشیده بودند یا ممکن بود درآینده مرتکب این کار شوند محکوم کرد و سرانجام امتیاز ضرب سکه جدید لغو شد. ازین پس سویت معبود مردم ایرلند گشت و همه او را چون بت میپرستیدند و هرگاه «رئیس کلیسا» میگفتند مقصودشان او بود.

در ۱۷۲۶ سویت پس از دوازده سال اقامت در ایرلند بانگلستان بازگشت و یک نسخه از سفرنامه گالیور را که از ۱۷۲۱ مشغول نوشتن آن بود همراه خود برد و در آنجا وسائل انتشار آنرا فراهم کرد و چون بزودی درباره این کتاب بتفصیل سخن خواهم گفت اینک بهمین قدر بسنده میکنم. درین سفر سویت با ولیعهد و نخست وزیر انگلستان ملاقات کرد و از اینرو در میان مردم چنین شایع شد که او بادولت مصالحه کرده است. اما ظاهراً مقصود سویت این بود که والپول را از اوضاع نامطلوبی که انگلیسها در ایرلند بوجود آورده بودند آگاه کند. سال بعد دوباره سویت بانگلستان رفت و چون جرج اول درین سال درگذشت توریها امیدوار شدند که دوباره بر سر کار آیند. با اینهمه والپول قدرت خود را در دوره شاه جدید حفظ کرد و سویت از اینکه دوباره بتواند در صحنه سیاست ظاهر شود و مقام بالاتری در کلیسا بدست آورد پاک نومید شد و در حالی که سلامتیش خلل یافته بود بایرلند مراجعت کرد.

پس از چندی ستلا در ۱۷۲۸ بدرود زندگی گفت و سویت در زیر بار گران غم و اندوه فرسوده و ناتوان گشت و رفته رفته بعلت گوش دردی که بروی عارض شده بود گوشش سنگین تر شد. با اینهمه گاه گاه آثاری از قلمش تراوش میکرد تا اینکه پس از چند سال کم کم شاعرش مختل شد و در ۱۷۴۲ پاک عقل و هوش خود را از دست داد و عاقبت پس از سه سال در ۱۹ اکتبر ۱۷۴۵ بسن هفتاد و هفت سالگی دیده از دیدار جهان فرو بست و او را در کلیسای خود نزدیک ستلا بخاک سپردند.

برای پی بردن بمعنی و ارزش سفرنامه گالیور و فهمیدن کنایات

و اشاراتی که در آن آمده است و نیز برای شناختن کسانی که او بتعریض از آنان یاد کرده است و سرانجام برای درک علل و عواملی که نظر خاص او را دربارهٔ حیات موجب شده است باید بتاریخ زندگانی وی توجه کرد. در ضمن ازین نکته نباید چنین استنباط کرد که سفرنامه گالیور فقط دارای رنگ و صبغهٔ مجلسیست. چنانکه خود سویت بمرجم فرانسوی سفرنامه «آبه دفونتن»^۱ مینویسد: «همان عیوب و مفاسد درهمه جا حکمرواست.» و اما علت نوشتن این چند کلمه آن بود که مترجم مزبور که در ۱۷۲۷ سفرنامه را بفرانسه ترجمه کرده است بعضی هجوهای انتقادی آنرا بتصور اینکه قابل انطباق با احوال فرانسویان نیست حذف کرده بود.

باری اطلاعاتی که از زندگانی سویت یا قیست بمراتب بیش از اطلاعاتیست که نسبت بسایر نویسندگان و شعرای معاصر او مانند «دانیل دیفو»^۲ و «الکترندریوپ»^۳ در دست داریم و این نه تنها بخاطر نامه های دل انگیزیست که وی به ستلا نوشته و نه تنها بخاطر اینست که او گذشته از این که مرد اجتماع بوده ادیب و سخنور هم بوده است بلکه بیشتر بهسبب شخصیت بزرگ اوست، همان شخصیتی که معمولاً در نویسندگان بسیار معروف هم سراغ نمیکنیم. ثکری که از اعظم نویسندگان انگلستانست و سابقاً باو اشاره کردم درین باره سخنی گفته که در میان انگلیسی زبانها مشهورست. میگوید «این مرد (سویت) چنان در نظر من بزرگ جلوه میکند که چون باو هیندیشم گوئی بزوال يك امپراطوری فکر میکنم.» پس دربارهٔ چنین شخصی نمیتوان تنها از روی آثار او قضاوت کرد زیرا وی درهمه جا کوشیده است که خود را از نظر خواننده مخفی نگاه دارد و همه جا آثار این سعی و کوشش بچشم خواننده تیزبین میخورد و حال اینکه شعرا و نویسندگانی بزرگ مانند شکسپیر و چاسر و دیکنز در آثار خود نقاب از چهرهٔ شخصیت خویش بر گرفته اند. هنگامی که سرگرم مطالعهٔ آثار سویت هستیم مدام حس میکنیم که شخصیت حقیقی او در خارج از آثار او نهفته است و از خود میپرسیم که پس نویسنده «قصه»

لاوك» یا «سفرنامه گالیور» کجاست؟ البته شیوه‌ای که سویتت بکار برده برای نویسنده کم‌دی لازم است زیرا سبب میشود که او درمیالغنه‌گوئی که از لوازم کم‌دیست بیشتر توفیق یابد و امور دور از ذهن و غیرعادی را که خالی از غرابت نیست بیشتر بذهن خواننده نزدیک کند و آنها را طبیعی و معقول جلوه دهد. اما برآستی سویتت ازین مرحله تجاوز کرده و خواسته است کاری کند که اشخاص و قهرمانان داستانهایش پای از دایره ثبات بیرون نگذارند و دستخوش تزلزل نشوند. زیرا برای کسی مانند او که میخواهد باجهانی درافتد لازم است که نقاط ضعف خود را مخفی کند. از اینرو می‌بینیم که او میکوشد تا احساسات و عواطف خود را در نوشته‌های خود راه ندهد و کاری نکند که این امواج سهمگین بنیاد دژ استواری را که از عقل و خرد ساخته است براندازد.

سفرنامه گالیور

در ادبیات غنی و وسیع انگلیس سفرنامه گالیور از آثار جاوید است که هر خواننده را در هر عصر و زمان صرف نظر از میزان ذوق و فهم و دانش او بخود جذب میکند. دو کتاب دیگر هم داریم یکی بنام «سیر وسلوک زائر»^۱ که «جان بانین»^۲ آنرا نوشته و دیگری بنام «رایینسان کروسو»^۳ که نویسنده آن دانیل سوینفت که پیش ازین نامی از او بردم و شاید بتوان گفت از جهتی که بآن اشاره شد با سفرنامه گالیور کوس برابری میزند. موضوع «سیر وسلوک زائر» تعالیم مذهبی و موضوع «رایینسان کروسو» تعالیم اخلاقیست. از عجایب اینکه اولاً این سه داستان را که هر سه از گوهرهای گرانبهای نثر انگلیسی بشمار میرود سه تن از نویسندگان بزرگ که با هم معاصر بوده اند نوشته اند. ثانیاً علت بقای «سیر وسلوک زائر» تعالیم مذهبی نبوده است همچنانکه نه رایینسان کروسو بخاطر تعالیم اخلاقی جامه خلود پوشیده -

Robinson - ۳ John Bunyan - ۲ Pilgrim's Progress - ۱
Crusoe اخیراً دو ترجمه جداگانه از متن ملخص فرانسوی این کتاب بعنوان رنسن کروزه منتشر شده است.

است و نه سفرنامه گالیور بسبب انتقاد آمیخته با طنز و طعنت ، اگرچه سفرنامه از نظر هجو انتقادی از آثار مهم ادبی انگلیس است. برعکس آنچه مایه شهرت عظیم آنها در میان غالب خوانندگان شده اینست که هر يك مشتمل بر داستانی پرماجراست ، داستانی که در آن امور محال ، باورکردنی و نکات واهی ، حقیقی جلوه گر شده است و جنبه قصه گوئی و روایت در هر يك چندان قویست که خواننده را از توجه ببنکاتی که موجب امتیاز آنها از انواع داستانهای منثور دیگر شده است غافل میکند .

موضوع سفرنامه گالیور که سپس درباب مطالب آن بتفصیل بحث خواهیم کرد اینست که شخصی بنام «ناخدا لموئل- گالیور»^۱ که نخست طیب و پس از آن ناخدای کشتی بوده است بر اثر حوادثی که در نقاط مجهول اوقیانوس کبیر و سایر دریاها بر وی روی میدهد بر زمینهای گمنامی میافتد که مخلوق ذهن اوست . این سرزمینها بترتیب عبارتست از «لی لی پوت»^۲ که قامت آن مردم از انگشت دست ما کوچکتر است و «براب دینگ نگ»^۳ که مخلوقی کوه پیکر دارد و جزیره پرنده «لاپوتا»^۴ و حوالی آن که مردمش جسمی طبیعی و روحی علیل دارند و کشور «هویهنم»^۵ ها که در آنجا اسبهای عاقل و دانا بر حیوانات نادان منحطی که نماینده نوع بشرند حکومت میکنند .

سفرنامه گالیور در سال ۱۷۲۶ منتشر شد و چون خالی از کنایات و اشارات سیاسی نبود سوئفت بخاطر آنکه خود را از آزار ارباب قدرت حفظ کند آنرا به گالیور نامی نسبت داده بود.

Brobdingnag -۳

Lilliput -۲

Captain Lemuel Gulliver -۱

Houyhnhnms -۵ Laputa -۴

سهل است برای ایز گم کردن پسر عمویی هم باسم «ریچارد-سیمسون»^۱ برای گالیور تراشیده و او را ناشر کتاب خود معرفی کرده بود. بعلاوه در مقدمه سفرنامه از قول گالیور نامه‌ای به سیمسون نوشته و از او بعلت دخل و تصرف موهومی که در سفرنامه شده بود گله کرده بود^۲. با وجود این همه احتیاط‌ها چیزی نگذشت که همه بهویت نویسندگان سفرنامه گالیورپی بردند و چون هیچیک از مقامات عالی مملکتی از وی آزرده نشده بود در صدد ایدای او بر نیامدند. سفرنامه گالیور در میان مردم توفیقی عظیم حاصل کرد چنانکه چاپ اول آن در ظرف یک هفته بفروش رفت و پس از آنکه کراراً بطبع رسید در اندک زمانی نایاب شد. چندی پس از انتشار سفرنامه گالیور شاعر بزرگ الگزندریوپ سابق‌الذکر که از دوستان سویت بود باو نوشت که سفرنامه گالیور را از وزیران گرفته تا کودکان، خرد و کلان همه میخوانند و این کتاب از این پس مایه تحسین همه مردم خواهد شد. انتشار ترجمه فرانسه سفرنامه در ۱۷۲۷ نشان میدهد که این کتاب از همان ابتدا شهرت جهانی یافته است.

سویت در نوشتن سفرنامه گالیور مانند سلف خود دانیل دیفو که را بینسان کروسورا در ۱۷۱۹ منتشر کرده بود بمیل و شوقی که مردم زمان بشنیدن اکتشافات دریانوردان و خواندن سفرنامه‌ها داشتند نظر داشته و خود نیز بدین نکته سخت راضی بوده است چنانچه سفرنامه گالیور را مانند یک تاریخ و سرگذشت

۱- Richard Sympson ۲- این مقدمه‌اندازی که کوچکترین ربطی باصل کتاب

ندارد و برای خوانندگان این زمان خاصه خوانندگان فارسی زبان کوچکترین سودی نداشت در ترجمه حذف شد.

حقیقی و واقعی جلوه داده است. سوینفت اگرچه مردی بوده - است آزموده و سرد و گرم دنیا چشیده با اینهمه مطلب را سرسری نگرفته و کوشیده است که تجارب ناخدا گالیور را چنان بیان کند که براستی خواننده باور کند و باخود بگوید که حقا که چنین حوادثی در آن نقاط گمنام دورافتاده جهان روی افتاده است. باین هم اکتفا نکرده و برای آنکه کسی در راستی و درستت مطالب سفرنامه تردید نکند گالیور را مردی دیرباور نشان داده است یعنی مردی که تا چیزی را بچشم خود نبیند نسبت بآن یقین حاصل نمیکند. نویسندۀ سفرنامه از ترس آنکه مبادا کسی باخود بگوید که این هم از آن سفرنامه های پرازمبالغه و گزافیت که معمولا جهانگردان پس از بازگشت بوطن خود مینویسند کوشیدم است تا عجایی را که از دریچه چشم گالیور دیده بجای آنکه با شاخ و برگ بیان کند ناچیزتر جلوه دهد. سرانجام در پایان کتاب میگوید که من «سخت از حقیقت پیروی کردم» و تنها چیزی که مرا بشر سرگذشت خود برانگیخت «خیر و صلاح جامعه بود.»

بدین گونه سوینفت توانسته عالمی بسازد که عین واقع - است زیرا که او خود را از گزاف گوئیها و یاوه سرائیهای سایر نویسندگان بر حذر داشته و قبل از بیان هر نکته چنان مقدمه را تمهید کرده که سهولت توانسته است نتیجه مطلوب را حاصل کند. مثلا برای اینکه خواننده یقین کند که براستی کشوری بنام لی لی پوت وجود دارد از روی مهارت نقشه جغرافیائی ای از آن سرزمین موهوم رسم کرده است که هیچکس در نظر اول نمیتواند در آن شك کند. یا اینکه برای بیان نسبت کوچکی

و بزرگی و پستی و بلندی اشیاء و موجودات سرزمین هائی مانند لی لی پوت و براب دینگ ننگ متوسل بر ریاضیات شده و بحسابات و اندازه گیری های متعدد و متنوع پرداخته است و حال آنکه سوینفت در آنجا که بنقل سفر خود در کشور لا پوتا میپردازد کمال نفرت و بیزاری خود را از ریاضی دانان آشکار میکند. گالیور که همان سوینفت است در همه جا پابند بوده است که جزئیات هر چیزی را از روی کمال دقت و صحت بنویسد از این رو در بیان مطالبی که ممکنست بمحك تجربه در آید اهتمام فراوان بکار برده است. محض مثال کافی است بگویم که او شرحی را که در اوائل بخش دوم سفرنامه درباره طرز هدایت کشتی هنگام طوفان مینویسد کلمه بکلمه از «گنجینه دریانوردان»^۱ که در سال ۱۶۶۹ شخصی با اسم «ستارمی»^۲ نوشته بوده اقتباس کرده و خواسته است که جهل خود را در فن دریانوردی پنهان دارد و در آن واحد خواسته است با طعن و طنز از کار سفرنامه نویسانی که در زمان او کتابهای خود را از اینگونه اصطلاحات قلمبه پرمیکردند و باعث حیرانی و سرگردانی خواننده میشدند خرده بگیرد^۳. از این رو سوینفت چنان در کار خود موفق شده که بعضی از مردم ساده دل همعصر او پنداشته اند که سفرنامه گالیور يك سفرنامه حقیقی است. چنانکه یکی از دوستان سوینفت از قول یکی از اشراف انگلستان نقل میکند که ناخدائی باو گفته بوده است که گالیور را

۱- Magazine Mariner's Magazine کما Magazine که امروز در زبانهای اروپائی بمعنی مجلهٔ ردکان (منازه) است مأخوذ از کلمه مخزن تازیست و در اصل بکتابهایی اطلاق میشده که مشتمل بوده است بر مطالب متنوع در موضوع واحد. قدمای ما نیز این کلمه را مجازاً در این قبیل موارد بکار برده اند. ۲- Sturmy ۳- این شرح چون مشحون از اصطلاحات خاص دریاوردیست تاگزیر در ترجمه حذف شد.

نامه گالیور

خوب می‌شناسد جز اینکه حروف چین مطبوعه درچیدن نام محله او اشتباه کرده و مثلاً بجای محله سنگلج، پاچنار «چیده» است. همچنین آن دوست از قول لرد انگلیسی مینویسد «روزی سفر- نامه گالیور را به پیرمردی محترم امانت دادم و او فوراً بسراغ نقشه جغرافیا رفت تا سرزمین لی لی پوت را پیدا کند!»

نقادان ادب ثابت کرده‌اند که سوئیفت در ساختن و پرداختن حوادث و وقایع مذکور در سفرنامه گالیور و بیان عقاید و آرائی که در آن آمده مدیون چندین کتاب است که پیش از او تصنیف شده بوده است من جمله کتاب «وراهیتوریا»^۱ یعنی «تاریخ حقیقی» که آنرا «لوسین»^۲ بسال ۱۷۰ میلادی نوشته و «ضمیمه»^۳ همان کتاب که مترجم فرانسوی آن «دابلانکور»^۴ در ۱۶۴۸ میلادی پرداخته است. همچنین کتاب «پانتاگروئل»^۵ اثر «رابله»^۶ نویسنده معروف فرانسوی که تاریخ نشر آن ۱۵۵۰ میلادیست و «کتاب سرگذشت خنده‌آور ماه و خورشید»^۷ اثر «سیرانودوبرژاک»^۸ که در ۱۶۵۷ انتشار یافته است. با این همه قائل شدن به «منابع» سفرنامه گالیور اندیشه‌ای ناصواب و گمراه کننده است. زیرا هر قدر هم که سوئیفت با آثار دیگران نظر داشته و از آنها استفاده کرده باشد باز هم سفرنامه خیالی او از لحاظ موضوع و همچنین از نظر اشتمال بر نکات و دقائق فلسفی

۱- Vera Historia - ۲ Lucian نویسنده یونانی که «تاریخ حقیقی» او در واقع یک سفرنامه خیالی نظیر سفرنامه گالیور است. ۳ - Supplément
۴ - D'Ablancourt - ۵ Pantagruel - ۶ Rabelais - ۷ Histoires
۸ - comiques de la lune et du soleil - ۸ Cyrano de Bergerac (۱۶۵۵-۱۶۱۹)
سرباز فرانسوی که در جنگه ذخی شد و از آن پس بنوشتن داستان و نمایشنامه پرداخت. این شخص موضوع یکی از نمایشنامه‌های نویسنده معروف فرانسوی قرن هفدهم ادمون روستان Edmond Rostand است.

کاملاً واجد اصالت و ابتکار است .

حال باید دید که سوئفت چرا سفرنامه گالیور را نوشته و بچه سبک و شیوه‌ای نوشته است . غرض عمده او از نوشتن این کتاب بحکم نامه‌ای که به پوپ نوشته این بوده است که جهانیان را بیازارد نه اینکه مایه تفریح آنان شود و برای نیلی بدین مقصود شیوه‌ای را برگزیده که از دیرزمان در ادبیات اروپا معمول بوده و در زبان فرانسه ساتیرا و در انگلیسی ستایر نام دارد و در اینجا من آنرا بهجو انتقادی اصطلاح میکنم .

هجو در لغت بمعنی بدگفتن و نکوهش گردنست و در عرف ادبیات فارسی و عربی یعنی اینکه شاعر بهر کس و هر چیز آنچه میخواهد بد و ناسزا بگوید . افسوس که در سابق شعرای ما هجو را مانند حربه قاطمی بکار برده و بعنوان هجا ناپسندترین و رکیک‌ترین الفاظ و اوصاف را بر زبان رانده و لکه تنگی بردامن ادبیات ما نهاده‌اند . بی جهت نیست که هجو امروز نیز در زبان عوام بمعنی سخن زشت و ناپسند و یاوه بکار میرود . یاری من در اینجا هجو را بمعنی نکوهش و عیب‌جویی گرفته‌ام و چون مقصود از «ساتیر» هجو است که موضوع آن انتقاد است از اینرو آنرا بهجو انتقادی ترجمه کرده‌ام .

ساتیر از کلمه لاتینی «ساتورا»^۲ مشتق شده و آن در اصل بمعنی مجموعه‌ای از میوه‌های گوناگون بوده که برای خدایان بلاد مختلف آماده میکرده‌اند و بعدها بصورت یکی از اصطلاحات ادبی درآمد و در مورد نمایشی بکار رفته است که موضوع آن تقلید در آوردن و مسخره بازیست . و اما ساتیر در اصطلاح امروز

بنوعی از ادب اطلاق میشود که مقصود از آن برانگیختن حس تحقیر و نفرت و استهزا نسبت بامور و اوضاع و احوال و اشخاصی- است که ناشایست و نامطلوب و مضحک اند. اما اینها وسیله و افزار کار نویسندۀ هجو انتقادیست و غرض اصلی او رفع فساد و اصلاح زشتیهای فردی و اجتماعیت. حاصل آنکه موضوع هجو انتقادی خرده گیری از ضعف بشریت و از اینرو از نظر عیب جوئی و خرده گیری و سایر انواع کلام مانند پند و موعظه فرق دارد. شیوه های که واعظ و ناصح بکار میبرند باصطلاح اهل منطق خطایست نه قیاسی و پایه سرزنش و خرده گیری آنان بر اساس استدلال استوار نیست و بهمین سبب از ابتدا وعظ و نصیحت بمذاق فرزندان آدم تلخ و ناگوار بوده است. اما کسی که هجو انتقادی مینویسد قصدش انتقادست نه ملامت و موعظه آنهم انتقاد مخرب یعنی انتقادی که مقصود از آن نابود کردن زشتیها و پلیدیهاست. واعظ یا ناصح شنونده را مستقیماً مورد خطاب قرار میدهد و در بیان مقصود سخت میگیرد و بجد سخن میگوید. نویسندۀ هجو انتقادی بالعکس بکسی مستقیماً خطاب نمیکند بلکه با گوشه و کنایه سخن میگوید و از اینرو گفته اند نویسندۀ هجو انتقادی مانند سردار است که در فن لشکرکشی آزموده است و طنز و طعنت را وسیله استتار قرار میدهد و بجای اینکه بقلب دشمن حمله کند بجناحین او میتازد. یا چون سیاستمداری زیرک است و میکوشد که متحدین خود را بجان دشمنانش بیندازد.

ما در ادبیات فارسی هجو انتقادی بهمان معنی که در میان فرنگی ها معمول و باهمان اصول و قواعد که در میان آنان

مرسوم است تا این اواخر نداشته‌ایم. در میان آثار «کلاسیک» «موش و گربه» عیید زاکانی و «موش و گربه» مجلسی و بعضی قطعات استاد دهخدا مانند «انشاءالله گربه‌است» و «درچنگ دزدان» و «خاک بسم بچه بهوش آمده» و بعضی مقالات «چرند و پرند» را میتوان هجو انتقادی بشمار آورد. در میان آثار نویسندگان معاصر میتوان گفت که «حاجی آقا» اثر نویسنده شهیر صادق هدایت هجو انتقادی کامل عیاریست و «وغوغ ساهاب» که او و مسعود فرزاد باهم نوشته‌اند نیز از نظر هجو انتقادی مهم و جالبست.

پیش از بحث درباره هجو انتقادی گفتم که مقصود سوئیفت از نوشتن سفرنامه «آزردن جهانیان» بوده است. از این سخن نباید چنین استنباط کرد که هجو انتقادی او همان انتقاد منفی و مخربست که بآن اشاره شد. سوئیفت خود میگوید که «سفرنامه من ... دنیا را اصلاح خواهد کرد و از اینرو مایه اعجاب خواهد شد.» بعضی چنین پنداشته‌اند که سوئیفت دشمن نوع بشرست و بخاطر ناکامی‌هایی که در زندگی دیده خواسته است از روی سنگدلی بشریت را با نیش قلم بیازارد و حال آنکه چنین نیست. سوئیفت در نامه‌ای که به پوپ نوشته است میگوید: «من از مردم مختلف و حرفه‌های مختلف و جوامع مختلف پیوسته بیزار بودم ... اما بیش از همه از آن حیوانی که بشر نام دارد بیزارم گرچه از صمیم دل «یحیی»^۱ و «پطرس»^۲ و «طامس»^۳ (نظیر عمرو و زید و بکر) و جزاینها را دوست دارم.» سوئیفت میدید که بشر با اینکه بالقوه دارای عقل و شعورست در واقع

«حیوان عاقل» نیست زیرا امیال و شهوات او بر عقل و خردش غلبه دارد. البته او امیدوار نبود که سفرنامه او بتواند بزودی همه دردها را درمان کند زیرا یقین داشت که دنیا در یک روز درست نمیشود اما میدانست آن نیروئی هم که موجب سامان دادن جهان است در کارست.



شهرت عظیم سفرنامه گالیور قطعاً مدیون بخش اول و دوم آنست و شاید بتوان گفت که بخش اول یعنی سفر لی لی پوت از همه جالبترست. همه چیز در لی لی پوت و کشور همسایه آن بلفاسکو اعم از جاندار و بیجان بنسبت ۶۵ میلیمتر به ۳۰ سانتیمتر یا یک اینچ بیک فوت است و سوئفت در همه جا این تناسب را حفظ کرده است. حوادثی که در آن عالم صغیر بر گالیور میگذرد برای هر خواننده‌ای از پیرو جوان شیرین و دل‌انگیزست.

از جنبه داستانی گذشته این قسمت از سفرنامه پراست از اشاره و کنایه باوضاع سیاسی انگلستان در زمان سوئفت. این دربار کشور لی لی پوت نیست که هدف تیر ملامت اوست بلکه در واقع دربار انگلستانست. لی لی پوت مانند انگلستان دچار یک آفت داخلی یعنی تحزب و دسته بندی است و یک آفت خارجی یعنی خطر حمله کشوری که در آن سوی کانال قرار دارد. مقصود از دو حزب مخالف معاند حزب توری و حزب وینگ و غرض از بلفاسکو مملکت فرانسه است که در زمان سوئفت تازه انگلستان از جنگهایی که با او بر سر مسأله جانشینی اسپانیا کرده بود فراغت یافته بود. جدال مابین هواداران ته تخم با هواداران

سرتخیم مرغ اشاره است بجدال میان کاتولیکها و هواداران کلیسای انگلستان. در دربار لی لی پوت برای برتری دادن این بآنی تدبیری بکار میبرند که کنایه از دسیسه‌های سیاستمداران انگلیسی است. امپراتور و ولیعهد لی لی پوت بترتیب منطبق‌اند با جرج اول پادشاه انگلستان و ولیعهد او. شخصی که سوئفت از و با اسم «فلیمنپ»^۱ یاد میکند والپول رهبر حزب ویگ است و تجارب گالیور در واقع انمکاسی است از تجارب خود سوئفت یا «بالینگ بروک»^۲ رهبر حزب توری. همین کنایات و اشارات متعددی که در هر صفحه از سفرنامه آمده باعث شد که در زمان سوئفت بمضی بفکر تهیه و نشر «مفاتیح» سفرنامه برآیند.

بطور کلی مقصودی را که نویسنده در بخش اول سفرنامه دنبال میکند اینست که ابناء نوع او همانقدر اسیر احساسات و عواطف و شهوات و امیال و اغراض پست هستند که آن موجودات کوچک نیم‌وحشی لی لی پوت و اگر اینان شایسته ریشخند و ملامتند نوع بشر بطریق اولی سزاوار استهزا و سخریه است. اما سوئفت در همه جای بخش نخستین این روش مطابقه و مقایسه^۳ را دنبال نمیکند چنانکه در فصل ششم از بخش نخست دیگر از مطالبی که قابل انطباق با اوضاع و احوال انگلستان باشد ذکر نمیکنند بلکه لی لی پوت را بشکل مدینه فاضله‌ای درمی‌آورد که باید انگلستان از قوانین و آداب و عادات و روش تعلیم و تربیت آنجا سرمشق بگیرد. برای اینکه کسی از کار او خرده نگیرد و نگوید که چرا دریک جا از بعضی جهات مردم آن کشور را لجن مال کرده و در جای دیگر از لحاظی آنانرا ستوده است خود او باین

نکته اشاره میکند و میگوید که نظر من تنها بقوانین و آداب و عادات پسندیده آن مخلوق است نه بعیوب و مناسدی که ملازم طبع بشریست و بهمین سبب در میان مردم لی لی پوت هم دیده میشود. در بخش نخستین جنبه روائی و جنبه هجائی داستان پایبای هم میروند و نه آن باین غلبه میکند و نه این بآن. ازین گذشته هجای سوئیت تلخ و تند نیست و بهمین سبب تأثیر آن بیشتر است.

در سفر دوم گالیور بگوشه ای از جهان میافتد که «براب» دینگ نگ نام دارد و در آنجا مقیاس و اندازه هر چیز نقطه مقابل مقیاس و اندازه آن چیز در کشور لی لی پوت است. اگر سوئیت گالیور را نخست در کشور لی لی پوت و سپس در سرزمین براب» دینگ نگ قرار میدهد بخاطر اینست که مفهوم نسبیت را ب مردم بفهماند. یعنی همان مفهومی که رفیق اوبار کلی در کتاب «نظریه جدید بینائی»^۱ که در ۱۷۰۹ منتشر شده بود آورده و سوئیت از آن خبر و شاید بآن نظر داشته است، آنجا که از قول گالیور میگوید «بیشک حق با فیلسوفانست که میگویند در جهان چیزی بزرگ یا کوچک نیست مگر بنسبت.» یک براب دینگ نگ ب زحمت میتواند یک لی لی پوتی را نگاه کند اما در نظر گالیور موجودات سرزمین های کشف نشده دیگر از لی لی پوتی ها بزرگتر و از براب دینگ نگ ها کوچکترند.

از نظر هجو انتقادی سوئیت از مردم براب دینگ نگ دو نوع استفاده میکند. یکی آنکه زشتی و زیبائی انسان امریست اعتباری و دیگر آنکه کمالات جسمی نسبتی با کمالات روحی-

ندارد. سويفت با وصف جثه و اندام عظيم كوه پيكر مردم برابر دينگنگ در واقع با كمال وضوح زشتيها و عيوب و تقايص بدني آدمي را نشان ميدهد. زيرا مانند اين است كه بدن انسان را در زير يك ذره بين بسيار قوي قرار داده باشد. در ضمن سويفت ميخواهد ثابت كند كه آن عقايدى كه ما درباره زيبائى جسمى و جاذبيت جنسى زنان داريم چيزى نيست مگر توهمات صرف. چنانكه در يك جا گاليور از ديدن تن و اندام نديمه ملكه دربار برابر دينگنگ مشمنز ميشود و درجاي ديگر از قول يكي از لى لى پوتى ها ميگويد كه گاليور سيمائى وحشت انگيز دارد اگر چه او درميان بشر عادي مردى خوبچهر بشمار ميرود. همچنين از قول گاليور ميگويد كه پوست لطيف خانمهاي انگليسى در زير ذره بين زبر و خشن و بدرنگ بنظر ميرسد. بنا برين در نظر سويفت صفات جسمى چون نسي و اعتباريست ارزشى ندارد اما در عوض ملكات اخلاقى مطلقاً درهمه جا پسنديده است و ربطى به بزرگى و كوچكى جثه ندارد. اينست كه مى بينيم برابر دينگنگي ها با اينكه از لحاظ انسانيت كامل نيستند، اما نسبت بنوع انسان عادي واجد ملكاتي مانند صدق و صفا و سادگى و پاكدلى اند و برخلاف آنچه گاليور در بادي امر مى پنداشته است مردمى نيستند كه بتناسب جثه عظيم خود درنده خوى و سنگيندل باشند. حاصل آنكه از حيث عيوب و تقايص جسمى فرقى با انسان عادي ندارند، اما از نظر ملكات اخلاقى از او برترند.

در آغاز بخش دوم سفرنامه با زهم سويفت مطالبى را عنوان ميكند كه موضوع آنها انتقاد از طبع آدميست، تا بجائى ميرسيم كه ملكه سرزمين برابر دينگنگ گاليور را از اربابش ميخرد

واو بدربار راه میجوید و بدین ترتیب نویسنده سفرنامه راه را برای انتقاد از اوضاع سیاسی زمان خود هموار میکند. اما روش کار او با آنچه در بخش نخستین کتاب دیدیم فرق دارد بدین معنی که چون مردم براب دینگ‌نگ موجوداتی خرد و حقیر نیستند از اینرو سوینفت نخواسته است شرح و بیان اوضاع و احوال آنانرا وسیلهٔ هجو و انتقاد سیاستمداران زمان خود کند و با طنز و کنایه بنکوهرش آنان پردازد. بهمین سبب آداب و عادات مردم آن دیار را هم سرمشق بشر عادی قرار نمیدهد. بلکه از زبان گالیور شرحی مفصل و مؤثر از تشکیلات دولت و روش حکومت انگلیسها بیان میکند و از بس شاه براب دینگ‌نگ در گفته‌های گالیور چون و چرا میکند و دلیل و برهان میطلبد حقیقت فاش میشود و عیوب و نقایص دستگاه دولتی انگلستان برملا میگردد. عقاید شاه در واقع عقاید خود سوینفت است که از زبان وی بر شکوه و جلال آدمی طعنه میزند و سرانجام او را موزی‌ترین حشرات روی زمین میخواند.

بخش اول و دوم سفرنامه گالیور مکمل یکدیگرست و تصویری که سوینفت درین دو بخش از آدمیان کوچک و بزرگ رسم کرده مبین این عقیده است که ارزشهایی که انسان برای امور و اشیاء مختلف قائل است نسبی است.

بخش سوم سفرنامه از سایر بخشها کمتر شهرت یافته و شاید علتش اینست که این قسمت برخلاف سایر قسمتها عبارت از یک داستان واحد تمام عیار شورانگیز نیست. درینجا گالیور جهانگردیست که عده‌ای از جزایر را سیاحت میکند و چهار تا از این جزایر خیالی و یکی از آنها که ژاپون باشد حقیقی است.

هر جزیره کیفیتی جداگانه دارد و در این بخش آنچه سلسله وقایع را بهم مربوط میکند خود گالیور است. علت دیگر آنکه چرا این قسمت از سفرنامه کمتر از سایر قسمتها قبول عامه یافته اینست که درست معلوم نیست مقصود سوینت از هجو انتقادی درین بخش چیست و اگرچه تحقیقات اخیر تا حدی غرض او را روشن کرده و پرده ابهام را دریده است اما چون ضعف جنبه داستان سرائی این بخش نسبت بسایر بخشهای سفرنامه آشکار است ازینرو تصور نسیرود که خوانندگان آینده بتوانند از خواندن این قسمت بیش از خوانندگان دوران گذشته لذت برند.

آغاز سفر سوم ازینجا شروع میشود که گالیور بر اثر حوادثی ناگوار گذارش بجزیره پرنده لاپوتا میافتد. چنانکه گفتیم سوینت فکر جزیره پرنده را از «وراهیستوریا» اثر «لوسین» اقتباس کرده و با اینهمه شرح عالمانه‌ای که از طرز راه بردن و راندن جزیره بیان میکند موافق است با نظریه مقناطیسی «ویلیام جیلبرت»^۱ و پیروان اودر قرن هفدهم. درینجا سوینت بخطا رفته و دانشمندان معاصر خود را که معتقد بامکان ساختن جزیره پرنده بوده‌اند بیاد ریشخند گرفته است، اما آنچه درباره اهمیت نظامی جزیره میگوید تا حدی جنبه غیب‌گویی دارد: جزیره هوایی لاپوتا برفراز جزیره‌ای حرکت میکند که بر روی زمین قرار دارد و نامش «بلنی بربی»^۲ است و مرکز قوای مقناطیسی‌ایست که در واقع نیروی محرك لاپوتا بشمار میرود

۱- William Gilbert از علمای قرن مقدم وطیب ملکه الیزابت وچیزاول که در کتاب خود موسوم به مقناطیسی ادعا کرده بود که زمین عبارتست از يك پارچه مقناطیس.

۲- Balnibarbi

و بهمین سبب میدان سیر و حرکت جزیره هوائی لاپوتا محدودست و از حدود جزیره زمینی بلنی بر بی تجاوز نمیکند . با اینهمه مردم جزیره هوائی بر مردم جزیره زمینی حکومت میکنند و اگر اینان سر بشورش بردارند شاه لاپوتا برای انقیاد آنان فرمان میدهد که جزیره هوائی را روی شهری که طغیان کرده است نگاه دارند و مردم یاغی را از نعمت آفتاب و باران محروم کنند تا بر اثر مرگ و میر و بیماری فلچار بتسلیم شوند . ازین گذشته بفرمان شاه ممکنست که آن شهر را با تخته سنگها بمباران کنند . در این حال مردم شهر باید مانند امروز احتیاطاتی را که هنگام بروز بمبارانهای هوائی بکار میرود رعایت کنند ، یعنی بزیرزمینها و غارها پناه برند تا سقف خانه برویشان فرود نیاید . اگر باز هم بسرکشی ادامه دادند و لجاج ورزیدند شاه با آخرین حیلۀ جنگی متوسل میشود و فرمان میدهد که جزیره پرنده را يك راست بر آن شهر فرود آورند . اما این کار اگرچه باعث تباه شدن مردم یاغی میشود برای کف جزیره خطرناک است و ممکنست آنرا درهم بشکند ، از اینرو کمتر باین حیلۀ متوسل میشوند . شاید مراد سوئفت از لاپوتا انگلستان و مقصود او از بلنی برای ایرلند بوده و با این تمثیل خواسته است چگونگی روابط سیاسی و اقتصادی این دو کشور را بیان کند . زیرا سوئفت این قسمت از سفرنامه را در سال ۱۷۲۴ یعنی هنگامی مینوشته است که خود اساس سیطرۀ انگلستان را با نوشتن «نامه های بزاز» متزلزل کرده بود . چنانکه شرح آن پیش ازین گذشت - و حکومت انگلستان از اینکه اراده خود را بزور بر مردم ایرلند تحمیل کند امتناع داشت . سوئفت در ضمن شرح سفر گالیور به لاپوتا بیزاری خود را

از ریاضیات نظری ابراز میکنند و نشان میدهند که ریاضیات محض نظری بدرد زندگی نمیخورد و کسانی که بآن چسبیده‌اند خود از ریاضیات عملی بی‌خبرند و این نکته از خانه‌ها و جامه‌های ناساز بوی اندام آنان آشکارست. مردم لاپرتا برخلاف مردم براب دینگ ننگ که شیفته کشاورزی و صنعت‌اند از همه چیز دست شسته و فکر ز ذکر خود را متوجه ریاضیات و موسیقی کرده‌اند. سوئیفت درین بخش بهجو انتقادی خود ادامه میدهد و به «هو» کردن علما خاصه علمای «انجمن سلطنتی»^۱ انگلستان میپردازد، بخصوص در آنجا که از دانشگاه طراحان طرحهای خیالی سخن میگوید. سوئیفت در نوشتن این قسمت از حیث سبک و مضمون مدیون رابله است و همچنین «تام براون»^۲ نویسنده «سخنان جد وهزلی که مایه سرگرمیست»^۳ و این کتاب که تاریخ انتشار آن سال ۱۷۰۰ میلادیست مشتمل است بر مقالاتی که درباره زندگی مردم لندن نوشته شده است. بسیاری از طرحهای علمی که مورد بحث سوئیفت است عبارتست از طرحهای علمی که ذکر آنها در «گزارش‌های فلسفی انجمن سلطنتی»^۴ یا مقالات علمی علمای معاصر سوئیفت آمده و او این طرحها را گرفته و پس از مسخ و تعریف بآن صورت مضحکی که خواهیم دید در آورده است.

مشاهدات گالیور در جزیره «گلبددریب»^۵ وسیله دیگری بدست سوئیفت داده است تا بمتابست از درسین بهجو و انتقاد از

۱- Royal Society - ۲ Tom Brown - ۳ Amusements Serious
 ۴- Philosophical Transactions of the Royal Society and Comical
 ۵- Glubbubdrib

کسانی بپردازد که نیروی عقل و منطق خود را بیهوده تلف میکنند. درینجا قهرمان داستان با موات بفتح و بحث میپردازد و این کار ببطلان ادعاهای مورخان و نقادان ادب میکشد و سوئیفت ثابت میکند که این طایفه محرف تاریخ و مخرب حکمت اند.

دلکشترین فصل این قسمت از سفرنامه که برهان استادی و هنرمندی سوئیفت است آنجاست که وی از مردمی جاوید و فناپذیر سخن میگوید. گالیور وقتی میشود که چنین مردمی در دنیا وجود دارند از شادی در پوست نمیگنجد و آرزو میکند که ای کاش خود یکی از آنان بود اما هنگامی که حال پرمالال جاویدانها را بچشم خود مینگرد و می بیند که این جماعت چندان شوربخت اند که از اجل هم ناز میکشند و محکوم بعمر ابدند مرگ، حتی بدترین مرگها را آرزو میکند. رقت ما بحال جاویدانها هنگامی افزون میشود که می بینیم ایام پیری سوئیفت نیز مانند ایام پیری جاویدانها بکودنی و خرفی گذشت و بمشاعر این نویسنده و شاعر بزرگ اختلال راه یافت.

بخش چهارم سفرنامه گالیور عبارتست از شرح سفر او بکشور هویهنم ها یا اسبهای که عقل و شعور و فضائلشان از انسان بیشتر و عیوب و ردائشان از و کمترست. سوئیفت این بخش را بلافاصله پس از بخش دوم سفرنامه نوشته بوده است. سبک و روش و موضوع انتقاد او درین هر دو بخش همانندست و در هر کدام سوئیفت از زبان گالیور بشرح تشکیلات و موسسات انگلستان و عادات و آداب مردم آن سامان برای موجودی که از او برتر و شریفترست میپردازد و آن موجود درباره مطالبی که میشوند داوری میکند و هر نظری که دارد میگوید. سوئیفت

در بخش چهارم نه همان با انتقاد از عیوب و مفساد دستگاه سیاسی و اقتصادی و اجتماعی انگلستان پرداخته است بلکه اصول و مبانی آنها را بیاد هجو گرفته و آنچه دل تنگش خواسته گفته است. زندگانی عادی این اسبهای عاقل و خردمند بمراتب برزندگانی بشر «متمدن» شرف دارد. زیرا بعقیده او هرچند بشر دارای اندک مایه‌ای از عقل و شعورست اما چه توان کرد که پیوسته هوی و هوس او بر عقل و منطقش غلبه دارد. در سرزمین اسبهای عاقل نوعی حیوان بنام یا هو وجود دارد که هرچند دارای اندکی عقل و شعورست اما جامع عیوب و رذائل است و اصلاح این جانور خبیث نابکار بدنهاد محال است و همان بهتر که او را از روی زمین محو و نابود کنند تا سایر مخلوقات از شر او آسوده شوند خواننده هوشمند بهولت میتواند دریابد که مراد نویسنده بزرگوار از این حیوان همان جانور دم بریده دوپائست که انسان نام دارد. از این حمله شدیدی که سویفت بانسان میکند چنانکه پیش ازین اشاره شد نباید تصور کرد که او دشمن انسانیت است بلکه حرف او اینست که باید این حیوان که بخود لقب اشرف مخلوقات داده است سراز فرمان عقل و خرد نیچد و خاك در دیده هوی و هوس و خودپرستی ریزد. در همین بخش سویفت از ناخدائی با اسم «دون پدرو»^۱ نام میبرد که مردی بزرگوار و خردمندست و نمونه انسان کامل بشمار میرود بر اثر پند و ارشاد این مرد گالیور که از نوع بشر حتی زن و فرزند خود بیزار شده دوباره تاحدی بهمנוعانش خوشبین میشود و بخانه خویش باز میگردد.

از آنچه گفتیم چنین برمیآید که در بخش سوم و چهارم سفرنامه جنبهٔ هجو انتقادی برجستهٔ داستان سرائی نلبه دارد. از اینرو امروز این دو بخش را بیشتر از نظر هجو انتقادی میخوانند.



آن : شته‌ای که سفرهای گالیور را بهم پیوندد میدهد اثر بدیع و دلنشین سوئیست است. سرفیفت یکی از ثر نویسندگان بزرگ انگلیس است که کمتر نظیر دارد. اثر او ساده و روان و موجز و رسا و خاری از تکلمات و صنایع لفظی است. در نظر او تعریف اثر خوب، اینست که تکلمات مناسب در جای مناسب بکار رود و میگوید که اگر نویسنده بداند که چه میخواند بنویسد و مطلب و موضوع برایش روشن باشد درین صورت غالباً مناسب‌ترین کلمات بدهن او میآید و آنگاه نویسنده میتواند که آن کلمات را چنان مرتب کند که معانی منظور به بیانی هرچه بهتر و ساده‌تر ادا شود. کسانی که از این قاعده تخلف میورزند، بخاطر اینست که عمداً میخوانند فضل، فروشی کنند یا طلاق بیان و آداب‌دانی خود را بر رخ این و آن بکشند. خود سوئیفت در نوشتن از این قاعده پیروی کرده است. از اینرو اثر او ثریست سهل و ممتنع زیرا هر کلمه را در جای خود بکار برده و از صنایع بدیمی خاصه لغات مکرر و مترادف اجتناب کرده و تا توانسته است گرد ایجاز گذشته اما نه ایجاز مخل. با اینهمه انسجام و سلاست کلام را از دست نداده است بلکه کوشیده تا هر مطلبی را بلفظ اندک و معنی بسیار ادا کند و همین نکته کار ترجمه آثار او را بینهایت دشوار کرده است. ازین گذشته زبان انگلیسی که غنی‌ترین زبانهای جهان بشمار میرود بیش از هر زبان دیگر تغییر و تحول یافته و از اینرو تفاوتی

عظیم میان انگلیسی اوائل قرن هیجدهم یعنی زمان انتشار سفرنامه گالیور با انگلیسی نیمه دوم قرن بیستم دیده میشود و شاید بهمین سبب شماره آثاری که تاکنون از ادبیات «کلاسیک» انگلیسی بفارسی درست و فصیح و بدون تلخیص و تحریف ترجمه شده انگشت شمارست. پس اگر با همه رنجی که برده و دقتی که کردهام نقص و عیبی در کار من دیده شود این چند نکته که گفتم عذرخواه من خواهد بود.

چنانکه پیش ازین هنگام تحلیل مطالب و مضامین سفرنامه بتفصیل بیان کردهام جنبه قصه گوئی در بخش اول و دوم کتاب بر جنبه انتقادی آن غلبه دارد و در بخش سوم و چهارم عکس این مطلب صادق است. بربارت دیگر سوئفت در بخش اول و دوم بزبان شعر و داستان سخن میگوید اما در بخش سوم و چهارم بزبان حکمت و انتقاد و پیداست که طرز بیان شاعر و حکیم با هم اختلاف دارد و این نکته در طرز بیان و سبک نویسنده و بطریق اولی در نثر مترجم که کوشیده است سبک اصلی نویسنده را در ترجمه رعایت کند مؤثر افتاده است. حتی در همان بخش اول و دوم می بینیم که در پاره‌ای موارد سوئفت خواسته بزبان درباری یا زبان اداری سخن گوید و مترجم نیز ناچار بوده است که از او پیروی کند و محض مثال ادعای نامه‌ای را که در کشور لی‌لی‌پوت علیه گالیور صادر میکنند باید ذکر کرد یا القابی را که مردم در مدح و ثنای شاه یا ملکه بکار برده‌اند.

نکته دیگری که ذکر آن در اینجا لازم میاید آنکه در سفرنامه گالیور مقیاسات و اندازه حاکم اهمیت است. چه او برای مقایسه خردی و بزرگی آدمی با سایر موجوداتی که مخلوق ذهن

او هستند حاجت بتعیین اندازه و مقیاس دقیق آنان و اشیاء متعلق بانان داشته است. اما چون ذکر عین اصطلاحاتی که درین مورد در انگلستان آنهم در قرن هیجدهم رواج داشته نامناسب و ملال انگیز بود ناچار کوشیدم که مقیاسات و اندازه های فارسی را بکار برم اگرچه بتقریب باشد. از اینرو فی المثل بجای «میل» و «یارد» و مانند اینها فرسنگ و گز و گره بکار بردم و بجای «اینچ» بندانگشت نوشتم.

درباره ترجمه فارسی سفرنامه گالیور تا آنجا که من اطلاع دارم نخستین بار خلاصه ای از بخش نخستین آن بعنوان: «در کشور کوتوله ها» در سال دوم روزنامه هفتگی صبا (سال ۱۳۲۴) از شماره ۵۹ بعد انتشار یافته و گویا از عربی ترجمه شده باشد. هنگامی که ترجمه نویسنده این سطور آماده چاپ بود (خرداد ۱۳۳۵) جزوه ای در پنجاه صفحه تحت عنوان: «مسافرت های گولیور اثر جوناتان سوئیفت ترجمه قازارسیمونیان از انتشارات کتابخانه گوتمبرگ» منتشر شد. قرار است که این جزوه ها هر هفته در چهار و هشت صفحه انتشار یابد و تا این هنگام سه جزوه یعنی ۱۴۶ صفحه از آن منتشر شده است. این کتاب نیز ترجمه بازاری ملخص مغلوطی است که متأسفانه هر روز نظایر آن در بازار مطبوعات ایران عرضه میشود و ارزش نقد ادبی را ندارد.

کتاب حاضر از روی نسخه چاپ «مک میلان»^۲ و نسخه

۱- اینک که مشغول نوشتن این سطورم جزوات مزبور را می‌گشایم و می‌بینم که مترجم محترم علم طب را بعلم فیزیک (صفحه ۲) و ارا به را، ماشین (صفحه ۱۹) و پانک رعدآسا را بصدای بلندگو (۱) ترجمه کرده است «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل»

چاپ «اوری من»^۱ ترجمه شده است . اولی مشتمل بر سه بخش اول سفرنامه و همچنین تعلیقات سودمندی که من بسیاری از آنها را عیناً یا باختصار در ذیل صحایف این کتاب نقل کرده‌ام . ازین گذشته حواشی دیگری از خود برین کتاب افزوده‌ام و با علاوه کردن رمز (م) بهر کدام ، آنها را از حواشی دسته اول ممتاز کرده‌ام مگر در مواردی که بسهولت میتوان دریافت که حاشیه از مترجم است . رویهم رفته در آوردن حاشیه بنارا بر اختصار نهاده و قصدم این بوده است که مطلبی در نظر خواننده مبهم نماند . در پایان این مقال از دانشمند محترم آقای دکتر ماتسوخ که مضمون چند جمله لاتینی این کتاب را بفارسی برگردانده تشکر میکنم و از ارباب فضل و دانش چشم دارم که با تذکار عیوب و نقایص این ترجمه منتهی عظیم بر من نهند .

منوچهر امیری

طهران : دهم تیرماه ۱۳۳۵

فہرست مهمترین ماخذ و بیابانہ

- 1— Gulliver's Travels by Jonathan Swift, The first Three Voyages, Edited with an Introduction and Notes, By F. E. Budd, Mcmillan and Co. Limited, London 1952.
- 2— Gulliver's Travels, Edited by Ernest Rhys, Every man's Library.
- 3— Gulliver's Travels, with an Introduction by peter Quennell, Collins, London, 1953
- 4— History of English Literature by Emile Legouis and Louis Cazamian, translated from the French, Revised Edition, London, J.M.Dent and Sons Ltd, 1954
- 5— The Oxford Companion to English Literature by Harvey.
- 6— Dictionary of World Literary Terms Edited by Joseph Shipley.
- 7— Halleck's New English Literature.
- 8— Swift by J.Middleton Murray.
- 9— Everyman's Encyclopedia.
- 10— Cassel's Encyclopedia of Literature.
- 11 . A Tale of a Tub, The Battle of The Books, and other Satires by J.Swift, Everyman's Library.

سفر نامہ گالیور

بخش اول

سفری بہ لی لی پورت



فصل اول

نویسنده کتاب شرحی درباره خود و خانواده و سبب اصلی سفرش بیان میکند. کشتی او میشکند و با شنا جان بدر میبرد و سلامت بساحل کشور «لیلیپوت»^۱ میرسد. او را اسیر میکنند و سپس بداخل آن سرزمین میبرند.

پدرم ملکی کوچک در «ناتینگام شیر»^۲ داشت. دارای پنج پسر بود و من سومین ایشان بودم. هنگامی که چهارده ساله بودم مرا بدانشگاه «کیمبریج»^۳ فرستاد تا در «امانوئل کالج»^۴ درس بخوانم. من در آنجا سه سال ماندم و با دقت و پشتکار هر چه تمام سرگرم درس خواندن شدم و هر چند از مدرسه مدد معاشی می‌گرفتم اما خرج تحصیل من بسی بیشتر از دارائی ناچیزمان بود. از اینرو بشاگردی نزد آقای «جیمز بیئیس»^۵ رفتم. وی از

Cambridge - ۳

Nottinghamshire - ۲

Lilliput - ۱

James Bates - ۵

Emmanuel-College - ۴

پزشکان نامی لندن بود و چهار سال نزد او درس خواندم و پدرم گاه گاه اندک وجهی برایم میفرستاد و من آنها را صرف فرا گرفتن فن دریانوردی و سایر علوم ریاضی که بکار جهانگردان میخورد میکردم، چه میدانستم که عاقبت روزی بخت مرا بدین کار رهنمون خواهد شد. پس از آنکه ترك آقای بیس گفتم بنزد پدر رفتم و بیاری او و عم خود «عمویحیی»^۱ و چندتن دیگر از خویشاوندان چهل لیره بدست آوردم و آنان تعهد کردند که هر سال سی لیره برای من بفرستند تا در دانشگاه «لیدن»^۲ بکسب دانش پردازم. دو سال و هفت ماه در آنجا بودم و علم طب میخواندم و میدانستم که درسهای دریائی سودمند خواهد افتاد.

همینکه از لیدن بازگشتم چیزی نگذشت که سفارش استاد مهربانم آقای بیس پزشک کشتی «سوالو»^۳ شدم. ناخدای کشتی «ابراهیم پنل»^۴ بود و من با او سه سال و نیم سفر دریا پرداختم و یک دوبر بار بسواحل شرقی مدیترانه و جاهای دیگر سفر کردم. پس از بازگشت از سفر بر آن شدم که در لندن رجح اقامت بیفکنم و مشوق من درین کار آقای بیس بود و او مرا بعنوان طبیبی حاذق بچندین بیسار معرفی کرد. آنگاه درخانه‌ای کوچک واقع در «الدجوری»^۵ منزل کردم و چون دیگران مرا پند میدادند که همسری برگزینم خانم «مری برتن»^۶ را بزنی گرفتم و او دومین دختر آقای «ادموند برتن»^۷ بود که در کوچه

۱- Uncle John ۲- Leyden از شهرهای تدبیه هلند که دانشگاه آن معروف است (۲۰) ۳- Swallow اصلا بمعنی چلچله است. ۴- Abraham Pannell
 ۵- Old Jury ۶- Mary Burton ۷- Edmond

«نیوگیت»^۱ جوراب و جامه های زیرین میفروخت و او چهار سدلیره بمن و دخترش برسم جهیز داد

اما استاد مهربانم آقای بیتس پس از دو سال درگذشت و چون یارانم اندک بودند بازارم از رونق افتاد زیرا وجدانم راضی نشده که بشیوه ناپسند بسیاری از همکاران خود طبابت کنم. پس با زخم و چند تن از آشنایان مشورت کردم و بر آن شدم که دوباره سفر دریا روم. پس نخست دریک کشتی سپس در کشتی دیگر پزشکی پرداختم و در طی شش سال چندین بار بهند شرقی و مجمع الجزایر هند غربی واقع در امریکای مرکزی سفر کردم و سرانجام توانستم اندکی بدارائی خود بیفزایم. اوقات فراغت را بخواندن کتابهای بهترین نویسندگان و مؤلفان قدیم و جدید میگذراندم و پیوسته عده نسبتاً فراوانی کتاب در دسترس داشتم و هنگامی که بساحل میرسیدم بمشاهده آداب و عادات مردم و فراگرفتن زبان آنان میپرداختم و از آنجا که حافظه ای قوی داشتم این کار برای من بسیار آسان بود.

در آخرین سفر که چندان با کامیابی توأم نبود از سفر دریا بستوه آمدم و قصد کردم که درخانه بمانم و درکنار زن و فرزند و خاندان خود روزگار بگذرانم. از اینرو دل از اولدجوری برکندم و نخست درکوی «فترلین»^۲ آنگاه درکوی «وی پینگ»^۳ مأوی گزیدم بدین امید که در میان دریا نوردان بکسب و کار پردازم اما این تدبیر سودی نکرد. پس از سه سال انتظار که امید بهبود در کار خود داشتم پیشنهاد سودمند «ویلیام پریچرد»^۴ ناخدای

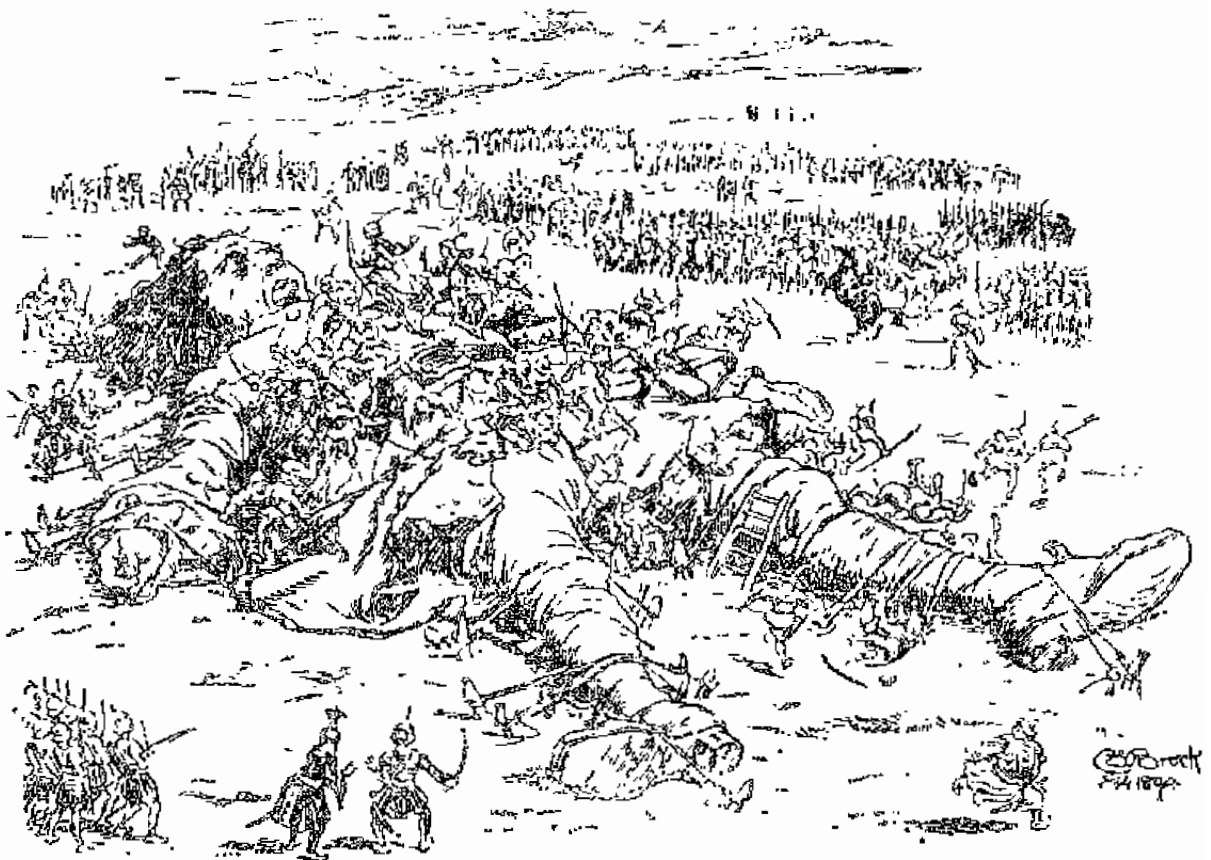
۱ - Newgate ۲ - Fetter-lane ۳ - Wapping ۴ - William

کشتی «آنتلوپ»^۱ را که آهنگ سفر در دریای جنوب کرده بود پذیرفتم. پس درچهارم ماه مه ۱۶۹۹ از بندر «بريستول»^۲ بادبان کشیدیم و سفر ما درآغاز توأم با کامیابی بود. بهترست که بنا بر دلایلی بخواننده در دسر ندهم و از شرح و تفصیل حوادثی که در آن دریاها بر ما گذشت بگذرم و همین قدر بگویم که هنگامی که از آنجا بهند شرقی میرفتیم طوفانی شدید ما را بشمال غربی سرزمین «ون دیمن»^۳ افکند و پس از رصد کردن ارتفاع آفتاب خود را درسی درجه و دودقیقه عرض جنوبی یافتیم. دوازده تن از ملاحان ما از کار بسیار و طعام ناسازگار جان سپردند و بقیه زار و نزار گشتند. در پنجم نوامبر که آغاز تابستان در آن دیار بود و هوا بشدت مه آلود بود چشم ملاحان ناگهان بتخته سنگی افتاد که بقدر دوهزار گزاز کشتی فاصله داشت. اما باد چندان شدید بود که ما را یکسره بسوی او افکند و همان دم کشتی شکست. من و پنج تن از ملاحان زورقی بدریا افکندیم و کوشیدیم که از کشتی وتخته سنگ با شتاب فراوان دور شویم. مطابق حساب من هنوز قریب سه فرسنگ بیشتر پارو نزده بودیم که یکباره از کار باز ماندیم و پیش از آن در کشتی رنج بسیار برده وسخت خسته و فرسوده شدیم بودیم. از نیرو خود را بامواج دریا سپردیم و دست در دامن رحم عطوفت آن زدیم. قریب نیم ساعت که گذشت بادی توفنده از

۱- Antelope بمنی بزکوهی ۲- Bristol ۳- Van Diemen در ۱۶۲۴ یکی از ملاحان هلندی جزیره بزرگی را در جنوب استرالیا یافت و آنرا بنام حاکم هند هلندوان دیمن باین اسم موسوم ساخت ولی بعدها باسم خود او بجزیره تاسمانی Tasmanie موسوم گردید (از کتاب تاریخ اکتشافات جغرافیائی و تاریخ علم جغرافیا تألیف علامه فقید استاد عباس اقبال)

جانب شمال برخاست و برزورق ما تاخت . نمیدانم برسریاران من که در زورق بودند چه آمد و برآنان که بتخته سنگ پناه بردند یا در کشتی ماندند چه گذشت . چنین میپندارم که همگی نابود شدند و اما من با آنجا که بخت مرا میکشید شنا می کردم و امواج و جزر و مد دریا مرا پیش میراند . بسا که پای خود راها می کردم و در آب فرو میرفتم اما بعنق دریا نمیرسیدم . چیزی نمانده بود از دست بروم و دیگر یارای دست و پا زدن نداشتم که دیدم عمق دریا کمتر از قامت منست و درین هنگام از شدت طوفان بسیار کاسته شده بود . نشیب دریا از ساحل چندان کم بود که قریب يك ثلث فرسنگ راه پیوادم تا بکرانه رسیدم و حدس زدم که ساعت در حدود هشت شب است . سپس هزار قدم دیگر پیش رفتم اما چشمم نه بخانه ای افتاد و نه بمردمی یادست کم چندان حالم خراب بود که چشمم جائی را نمیدید . بسیار فرسوده شده بودم و از این گذشته گرمای هوا و تقریباً نیم بطری عرقی که هنگام فرود آمدن از کشتی نوشیده بودم در من سخت هوس خواب را برانگیخت . روی سبزه ای که بسیار کوتاه و نرم بود دراز کشیدم و چنان بخواب خوش فرورفتم که هرگز در عمر خود نظیر آنرا بیاد ندارم . بنا بر حسابی که کردم بیش از نه ساعت خفته بودم زیرا هنگامی که بیدار شدم تازه سپیده دمیده بود . کوشیدم که برخیزم اما قدرت حرکت نداشتم و چون بر حسب اتفاق پشت خوابیده بودم دیدم که دستها و پاهای مرا از هر طرف سخت بزمین بسته اند و موی مرا که دراز و انبوه بود بزنجیر کشیده اند . همچنین دیدم که تنم را با چند رشته باریک

که از زیر بغل تارنهایم کشیده شده بود پسته اند. تنها میتوانستم بیالا نظر کنم. آفتاب رفته رفته گرم میشد و نور آن چشم مرا رنج میبرد. از پیرامونم همه‌های بگوش میرسید اما در چنان وضعی که بر زمین قرار داشتم هیچ‌جا را جز آسمان نمیدیدم. پس از اندکی حس کردم که موجودی زنده روی پای چپم راه میرود. وی آهسته بطرف من آمد و نزدیک چانه‌ام رسید. تا آنجا که ممکن بود بپائیز نظر کردم و چشمم بانسانی افتاد که قامتش



چنان نمره زدم که . . .

بیش از شش بند انگشت نبود و تیر و گمانی در دست و ترکشی

بر پشت دست و در همان دم حدس زدم که چهل آدمک دیگر مانند وی از پی او روانند. بی نهایت حیرت کردم و چنان نعره زدم که همه از ترس پابضار گذاشتند و بعد ها شنیدم که بچند تن از آنان که از پهلوهای من بر روی زمین جهیده بودند آسیب رسیده بود. با اینهمه بزودی بازگشتند و یکی از آنان چندان دلیری نمود که توانست روی مرا خوب ببیند و سپس دستها و چشهای خود را از روی حیرت بلند کرد و با صوتی زیر ولی آشکار فریاد زد «هکنیاد گول»^۱ و دیگران چندین بار همان کلمات را تکرار کردند اما در آن هنگام نمیدانستم که چه میگویند. در تمام این مدت چنانکه خواننده ممکن است باور کند روی زمین دراز کشیده بودم و بسیار رنج میبردم. عاقبت کوشیدم که خود را برهانم و بگستن رشته ها موفق شدم و گل میخهایی که دست چپم را بزمین متصل کرده بود برکندم و همینکه آنرا مقابل روی خود آوردم پی بردم باینکه چگونه مرا فرو بسته اند. آنگاه با فشار شدیدی که بسیار دردناک بود توانستم رشته‌هایی که موی سرم را از طرف چپ بزمین وصل کرده بود بگسلم و بقدر دو بند انگشت سرم را برگردانم. اما آن موجودات پیش از آنکه آنان را بگیرم دوباره گریختند و سپس با صدای بسیار زیر همه‌های عظیم برپا کردند و همینکه خاموش شدند یکی از آنان بانگ زد که «تو گلو فوناک»^۱ و در یک لحظه دیدم که صد تیربازوی چپ من رها شد و مانند سوزنی در دست من فرو رفت. آنگاه بارانی از تیر بهوا باریدند مانند بمب‌هایی که ما در اروپا پرتاب

میکنیم و بسیاری از آن تیرها برتن من فرود آمد (هرچند فرو رفتن آنها را حس نیکردم). همینکه چند تیر برچهره‌ام نشست روی خود را با دست چپ پوشاندم. پس ازین تیرباران از رنج غم بر زمین نقش بستم و دوباره کوشیدم که خویشان را از بند رها کنم. این بار بیش از بار نخست بر من تیر باریدند و چندتن کوشیدند که نیزه برپهلوی من فروکنند اما بخت با من یار بود و نیم تنه‌ای که از چرم گاومیش برتن داشتم نگذاشت که آن نیزه‌ها برتن من فرو رود. سپس اندیشیدم که بهترین چاره که توام با حزم و احتیاط تواند بود آنست که بر زمین دراز بکشم و هیچ جنبشی نکنم و قصدم ازین کار آن بود که تا شب همچنان بدان حال بمانم و آنگاه با دست چپ که بند از آن برداشته بودم همه قیدها را بگسلم و از آن دام برهم. و اما درباره مردم آن سرزمین در نظر من آشکار بود که اگر سپاهی عظیم بر سر من آورند میتوانم يك تنه با آنان در آویزم بشرط آنکه هر يك از سپاهیان باندازه آدمیانی باشد که دیده بودم. اما تقدیر موافق تدبیر من نبود. هنگامی که دیدند آرام گرفته‌ام دیگر تیر بسوی من پرتاب نکردند اما از همه‌ای که هر دم بیشتر میشد دریافتم که برعهده آنان افزوده است. يك ساعت بود که بفاصله يك گزاز بالای گوش راستم صدای ضرباتی میشنیدم، مانند اینکه مردمی سرگرم کار باشند. ازینرو تا آنجا که میخ‌ها و بندها رها میکرد بسوی آن صدا سر برگرداندم و دیدم که صحنه‌ای بطول کمتر از نیم گز از زمین برافراشته‌اند که گنجایش چهارتن از آن مردم را دارد و دو سه نردبان برای بالا رفتن بصحنه تکیه داده‌اند.

یکی از آن مردم که مردی بلند پایه مینمود از آن صحنه خطاب بمن نطقی مفصل ایراد کرد که يك کلمه از آن را نفهیدم اما میبایست پیش از این گفته باشم که قبل از نطق کردن سه بار فریاد کرد «لانگرودهولسان»^۱ (این کلمات و کلمات سابق را بعدها تکرار کردند و معنی آنها را بمن گفتند). بشنیدن این سخن بیدرنگ قریب پنجاه تن از آن مردمان آمدند و بندهائی که طرف چپ سرم را بزمین وصل کرده بود گسیختند و من چندان آزاد شدم که توانستم سر را بطرف راست برگردانم و اندام و حرکات مردی را که میخواست سخن بگوید بنگرم. چنین مینمود که نه پیرست و نه جوان و از سه تن مردی که همراه او بودند بلندتر بود. یکی از آن سه تن غلام بچه‌ای بود که دنباله لباس او را گرفته بود و ظاهراً از انگشت میانه من اندکی بلندتر بود و دو تن دیگر هر يك در طرفین او مطابق مرسوم برای ملازمت ایستاده بودند. آن مرد درست بشیوه خطیبان سخن میگفت و بسا میدیدم که جملات فصیح بکار میبرد و گاهی وعده و وعید میدهد و زمانی لطف و محبت ابراز میکند. من در چند کلمه با او پاسخ دادم و سر تسلیم و رضا فرود آوردم و دست چپ و هر دو چشم خود را بسوی آفتاب کردم و خواستم او را گواه بگیرم. نزدیک بود که از گرسنگی جان بسپارم زیرا چند ساعت پیش از فرود آمدن از کشتی چیزی خورده و تا آن هنگام گرسنه مانده بودم و بحکم طبیعت چنان گرسنگی بر من غلبه کرده بود که ناگزیر بیقراری نمودم (شاید برخلاف آداب

که همه برعایت آن ملزم اند) و چندین بار انگشت خود را در دهان فرو بردم و نشان دادم که طعام میخواهم. جناب «هورگو»^۱ (زیرا بعدها دانستم که بزرگان خود را چنین میخوانند) مقصود مرا بخوبی دریافت و از صحنه فرود آمد و فرمان داد که چندین نردبان پهلوی من تکیه دهند و سپس صدمتن از آنان از نردبانها بالا رفتند و بسوی دهان من آمدند و در دستشان سبدهای پر از گوشت دیده میشد. شاه آنان همینکه از آمدن من باخبر شده بود فرمان داده بود که آن سبدها را برای من آماده کنند و با آنجا بفرستند.

گوشتها از حیوانات مختلف بود اما ذائقه من نتوانست دریابد که از کدام حیوانات است. گوشت هائی دیدم شبیه کتف و ران و کمرگوسفند که آنها را بسیار خوب پخته بودند اما هر یک از بال چکاوک^۲ کوچکتر بود. من دوسه تا از آنها را يك لقمه میکردم و سه گرده نان را که هر کدام باندازه گلوله تنگ بود باهم میخوردم. آنان باشتابی هرچه بیشتر بمن غذا میرساندند و از اشتها و شکم من مات و مبهوت شده بودند. سپس فهماندم که آب میخواهم. از خوردن من دریافته بودند که اندکی آب کفاف مرا نمیدهد و از آنجا که مردمی زیرک و کاردان بودند باز بردستی بسیاریکی از بشکههای بزرگ خود را بالا کشیدند و آن را بطرف دستهای من غلطاندند و سپس سر آن را گشودند و من بيك جرعه آبی که در آن بود نوشیدم و این کار برای من بسیار آسان بود زیرا آن بشکه بیش از نیم بطری آب

جانمیگرفت . آبی که نوشیدم مزه شراب رقیق «بورگونی» را میداد ولی از آن گوارا تر بود . يك بشکه دیگر آوردند و من بهمان ترتیب نوشیدم و باز با اشاره طلب کردم اما دیگر آبی که بمن بدهند نداشتند . هنگامی که این عجایب از من سرزد از شادی فریاد کشیدند و روی سینه من رقصیدند و مانند دفعه اول چندین بار گفتند «هکنیاد گول» سپس با اشاره بمن فهماندند که هر دو بشکه را بزمین پرتاب کنم اما نخست کسانی را که در پائین بودند خبر کردند تا بکناری روند و با بانگ بلند فریاد زدند «بوراج میولا»^۲ و هنگامی که بشکه ها در هوا دیدند همه از شادی خروشیدند که هکنیاد گول .

اقرار میکنم که هنگامی که آن آدمکها بر روی تنم درآمد و شد بودند بسا این وسوسه در من پیدا می شد که دست فرابرم و چهل پنجاه تا از آنها را بگیرم و بزمین پرتاب کنم . اما هنگامی که با آنچه بر سرم آمده بود میاندیشیدم میگفتم نکند بلائی بدتر بر سرم آورند و همچنین هنگامی که بخاطر می آوردم که قول شرف داده و بدین گونه با آن مخلوق اظهار انقیاد و اطاعت کرده ام، آن وساوس و خیالات از وجودم رخت میبست . ازین گذشته اکنون خود را پایبند رسوم مهمان نوازی جماعتی میدیدم که با آن شکوه و جلال و با صرف آنهمه زر و مال از من پذیرائی کرده بودند . با اینهمه بخیال خود از دلاوری و بی باکی آن موجودات خردفانی که با بی پروائی از بدن من بالا می آمدند و راه میرفتند و میدیدند که یکی از دستهای من آزادست تا حدی

۱ - بفرانسه Bourgogne و بانگلیسی Burgundy از شهرهای فرانسه

متعجب بودم و باخود میگفتم که چگونه از دیدن من که باید در نظر آنان موجودی عظیم و جسیم باشم برخوردار نمیلرزند . پس از چندی که دیدند دیگر از آنان گوشت نمیخواهم مردی گرانقدر از جانب اعلیحضرت امپراطور آن سرزمین در پیش من ظاهر شد . آن عالی جناب از میچ پای راست من بالا آمد و بانیم دوجین از همراهان خود بطرف چهره من پیش آمد و اعتبارنامه خود را که مهور بهر سلطنتی بود نشان داد و پیش چشم من گرفت و ده دقیقه ای سخن گفت ، بی آنکه اثری از خشم آشکار کند بلکه با لحنی مصمم و قاطع سخن میگفت و غالباً به روبرو اشاره میکرد . بعدها دریافتم که مقصود او پایتخت بوده است که هزار قدم تا آنجا فاصله داشت و در آنجا اعلیحضرت در شورای سلطنتی موافقت کرده بود که مرا باید با آنجا برند . من بی آنکه مقصودی داشته باشم چند کلمه در پاسخ او سخن گفتم و دستی را که آزاد بود بردست دیگر نهادم (اما روی سر عالی جناب نگاه داشتم زیرا میترسیدم با او یا همراهانش آسیبی برسد) سپس بر سر و تن خود گذاشتم و بدین گونه نشان دادم که آزادی خویشتن را خواهانم . گویا مقصود مرا خوب درك کرد زیرا سر را بنشانه مخالفت تکان داد و با حرکت دست نشان داد که باید مرا با سارت برند . با اینهمه با اشارات دیگر بمن فهماند که گوشت و آشامیدنی بعد کافی بمن خواهند داد و با من بنیکی رفتار خواهند کرد . از اینرو باردیگر خواستم درگستن بندها و رهائی خویشتن بکوشم اما چون میدیدم که دست و روی من از تیرهایی که افکنده بودند آبله شده است و میسوزد و درد میکند و

بسیاری از تیرها در گوشت فرو رفته است و نیز چون میدیدم که شماره دشمنان من فزونی یافته است آنان را با اشاره خبر کردم که هرچه میخواهند بامن بکنند. از اینرو جناب هورگو و همراهانش بانهایت احترام و ادب و با چهره های بشاش باز گشتند. بزودی غریوی از جماعت برخاست و بارها این سخن را تکرار کردند که «پیلوم سلان»^۱ سپس حس کردم که عده بیشتری از مردم بند های طرف چپ مرا دارند سست میکنند و چندان سست کردند که توانستم بدنده راست بغلطم و ادرار کنم و خود را از آن رنج برهانم. آدمکها از دیدن آنهمه آب حیرت کردند و هنوز دست اندر کار نشده بودم که از حرکات من پی بمقصود بردند و بیدرنگ از چپ و راست راه گشودند و از سیل جوشان و خروشان که از من دفع میشد حذر کردند. اما پیش از آنکه بندهای مرا سست کنند مرهمی خوشبوی بدست و روی من نهادند که پس از چند دقیقه درد تیرها آرام گرفت. این امور بر طراوت و قوتی که از آن خوردنی ها و نوشیدنیهای بسیار نیرو بخش حاصل کرده بودم افزود و خواب در دیدگان من آورد چنانکه پس از چندی گفتند که من در آن هنگام هشت ساعت خفته بودم و جای شگفتی نبود زیرا که پزشکان بفرمان امپراطور مایعی خواب آور در بشکه های شراب ریخته بودند.

گویا پس از فرود آمدن من بخشکی همینکه مرا خفته یافته بودند بیدرنگ پیکی مخصوص این خبر را بسمع امپراطور رسانده بود و او در شورای سلطنتی تصمیم گرفته بود که باید

مرا بدان گونه که گفتم فرو بندند (و این کار را در شب هنگامی که من در خواب بودم انجام داد بودند) و گوشت را آشامیدنی فراوان برای من نفرستند و گردونه‌ای مهیا کنند که مرا بپایتخت حمل کند.

شاید چنین نظر آید که این تصیصی بسیار تهورآمیز و خطرناک بوده است و من یقین دارم اگر چنین موردی پیش آید هیچیک از نامان فرنگ از این زار تولید نخواهد کرد. با این همه بعقیده من این کار توأم با کمال حزم و احتیاط و جوانمردی بوده است. زیرا گیرم که این مردم میکوشیدند که با نیزه و پیکان مرا در خواب بکشند من قطعاً همینکه دردی حس میکردم بیدار میشدم و این کار چنان خشم و نیروی مرا بر میانگیخت که میتوانستم بندهائی که مرا بداز بسته بودند بگسlem و آنگاه چون یارای ایستادگی در برابر من نداشتند نمیتوانستند چشم ترحم از من داشته باشند.

این مردم در ریاضی مقامی عالی دارند و بر اثر تشویق و حمایت امپراطور که از حامیان مشهور علم و دانش است در علم مکانیک باوج کمال رسیده‌اند. سلطان چندین ارابه دارد که هر یک بر چرخهائی استوارست و در حسل درختان و اشیاء سنگین دیگر بکار میرود. شاه غالباً بزرگترین کشتی‌های جنگی خود را که طول آن به سه گز میرسید در جنگلهائی که الوار از آنجا بدست می‌آید میسازد و فرمان میدهد که آنها را با این ارابه‌ها بدریا که تا جنگل سیصد چهارصد گز فاصله دارد حمل کنند. باری بیدرنگ پانصدنجار و مهندس برای ساختن بزرگترین ارابه‌ای

که تا آن روز ساخته بودند آماده کار شده بودند و آن عبارت بود از چهارچوبی که با ارتفاع سه پند انگشت از زمین برافراشته بودند. طول آن قریب بشش گز و نیم و عرض آن نزدیک سه گز و نیم بود و روی بیست و دو چرخ حرکت میکرد.

بانگ و غوغائی که بگوش من رسید بخاطر ارابه‌ای بود که از راه رسیده بود و گویا چهار ساعت پس از فرود آمدن من



بزرگترین ارابه‌ای که تا آنروز ساخته بودند

بخشکی بسوی مقصد حرکت کرده بود. ارابه را در آنجا که بزمین دراز کشیده بودم موازی من قرار دادند اما مشکل عمده بلند کردن و نهادن من در ارابه بود. برای این کار پنجاه تیر که

هر يك بارتفاع يك ثلث گز بود بر زمین کوفتند و ریمان هائی بسیار محکم که بضخامت ریمانهای باربندی بود با قلاب برشته هائی که کارگران دور گردن و دستها و سینه و شکم و پا - های من بسته بودند متصل کردند و نهصد تن از قویترین مردان را گماشتند تا آن ریمانها را با قرقره هائی که بر روی تیرها نصب کرده بودند بکشند و بدین گونه در مدتی کمتر از سه ساعت مرا بلند کردند و در آن ارابه افکندند و محکم بدان بستند. این ماجرا را ندیدم اما شنیدم زیرا هنگامی که سرگرم کار بودند من بر اثر خوردن آن داروی خواب آور که در شراب ریخته بودند بخوابی خوش فرو رفته بودم. همین قدر شنیدم که هزار و پانصد اسب از بزرگترین اسبهای امپراطور که قامت هر يك به بلندی پنج بند انگشت بوده است بآن ارابه بسته بوده اند تا مرا بیایتخت که تا آنجا هزار قدم فاصله داشت حمل کنند.

چهار ساعتی پس از حرکت ما من بر اثر واقعه بسیار مضحکی از خواب بیدار شدم: در بین راه يك جای ارابه خراب شده بود و مدتی آنرا نگاه داشته بودند تا تعمیر کنند. در این اثنا دوسه تن از بومی های جوان خواسته بودند ببینند که هنگامی که من میخوابم «چه شکلی» هستم. از اینرو از ارابه بالا رفته و آهسته بطرف چهره من آمده بودند و یکی از آنان که از صاحب منصبان محافظ من بود قسمت بیشتر از نوك زوین خود را در سوراخ چپ بینی من فرو کرده بود که مانند پرکاه بینی مرا برانگیخته و باعث شده بود بلند عطسه بزنم و درین هنگام بی آنکه کسی ایشان را ببیند پا بفرار گذاشته بودند و پس از سه هفته تازه

فهمیدم که علت بیدار شدن ناگهانی من چه بوده است. بقیه روز را با طی کردن راهی دراز بشب آوردیم و چون شب فرارسید بیاسودیم. درهریک ازطرفین من پانصد تن که نیمی ازآنان مشعلهایی فروزان و نیم دیگر تیروکمان داشتند بیاسبانی ایستاده و برسر آن بودند که اگر بجنبم مرا با تیرازپای درآورند. روز دیگر هنگام دمیدن آفتاب براه پیمائی ادامه دادیم و نزدیک ظهر بجائی که تا دروازه های شهر یک ثلث فرسنگ فاصله داشت رسیدیم. امپراطور و همه درباریان برای دیدن ما از شهر بیرون آمده بودند اما صاحب منصبان ارشد او هرگز نمیگذاشتند که اعلیحضرت جان خود را درخطر افکند و از تن من بالا رود.

در آنجا که ارابه ما ایستاده بود معبدی کهن قرار داشت که بزرگترین معابد آن سرزمین بشمار میرفت و سالها پیش خونی ناحق در آنجا ریخته و معبد را ملوث کرده بودند و از آن پس چون بنا بر عقیده مردم متعصب کانون کفر بشمار رفته بود آنها بکارهایی که سود همگان در آن باشد اختصاص داده و همه پیرایه ها و زیورها و اثاثه آنها برچیده بودند و اکنون بر آن شده بودند که مرا در آنجا مأوی دهند. در بزرگ معبد که رو بشمال بود تقریباً بارتفاع یک گز و سه گره و عرض آن نصف این بود و من از میان آن با آسانی توانستم آهسته و آرام عبور کنم. در دو طرف در معبد پنجره کوچکی قرار داشت که ارتفاع هر کدام از زمین دو گره و نیم بود. آهنگران شاه از وسط پنجره سمت چپ هفتاد و یک زنجیر مانند زنجیرهایی که بانوان اروپائی از ساعت های خود میآویزند و هر کدام تقریباً بهمان بزرگی بود

آوردند و آنها را باسی و شش قفل بیای چپ من بستند. روبروی این معبد و در آن سوی شاهراه بفاصله شش گز کوشکی برپا بود که دست کم یک گز و نیم ارتفاع داشت.



امپراطور با عده کثیری از بزرگان دربار خود بدان

کوشک برآمده بود تا از آنجا بتواند مرا بنگرد. این را از دیگران شنیدم زیرا که من نمیتوانستم آنان را بینم. مردم آن دیار که از شهر بقصد دیدن من آمده بودند صد هزار تن بشمار رفته بودند و بر رخم سربازانی که بیاسبانی من گماشته بودند و بگمان من رویهمرفته در نوبت های مختلف کمتر از ده هزار تن نبودند، از تن من با نردبان بالا میآمدند. هنگامی که کارگران دریافتند که محال است بتوانم زنجیرها را پاره کنم تمام رشته‌هایی را که مرا بدان بسته بودند بریدند و از اینرو من با چنان غم و اندوهی از جای برخاستم که مانند آن را در عمر خود بیاد نداشتم. اما مردم همینکه برخاستن و راه رفتن مرا دیدند چنان همه کردند و شگفتی نمودند که بوصف و بیان نمیگنجد. زنجیرهایی که پای چپ مرا بدان بسته بودند قریب دو گز بودند نه تنها سبب شده بود که من آزادانه در یک نیم دایره بیس و پیش راه بروم بلکه چون آنها را بفاصله چهار انگشت از در ورودی معبد استوار کرده بودند توانستم که آهسته و آرام بدرون معبد بروم و سراپا بر روی زمین دراز بکشم.

فصل دوم

امپراطور لیلی پوت به همراه چندتن از اعیان برای دیدن نویسنده کتاب
بزدان او می‌آید. در وصف چهره و اندام و جامه امپراطور.

هنگامی که برپای خاستم باطراف خود نظر افکندم و باید
اقرار کنم که هرگز منظره‌ای بدان دل‌انگیزی ندیده بودم. در
پیرامون من آن سرزمین مانند باغی وسیع بود و کشتزارهای
درون آن که هر یک بمساحت دوازده گز و سه گره مربع بود مانند
گلزارهای بیشمار جلوه میکرد. این کشتزارها با جنگلهائی
درهم آمیخته بود که هر کدام بمساحت دو گز و نیم بود و بلندترین
درختان آن‌ها تا آنجا که من میتوانستم حدس بزنم دو گز و
کسری بنظر میرسید. بجانب چپ خویشتن نظر کردم دیدم که
شهر مانند شهر است که بر پرده نقاشی می‌بینم و در صحنه‌های
نمایش بکار میرود.

چندین ساعت بود که سخت در پیچ و تاب بودم و قصد
قضای حاجت داشتم و جای شگفتی نبود زیرا دو روز بود که

خویشتن را سبکبار نکرده بودم . فشار امعا و احشا از يك سوی و شرم و حیا از سوی دیگر سخت عرصه را بر من تنگ کرده بود . ناگزیر صلاح در این دیدم که درسوراخ خود بخزم . همین کار را کردم و درخانه را بر روی خود بستم و تا آنجا که زنجیر ها را میگرد رفتم و آن بار گران را از خویشتن دور کردم . اما این نخستین بار بود که دست بچنین آلودگی میزدم و امیدوارم که خواننده بی غرض پس از آنکه از روی کمال انصاف درین امر داوری کرد و از رنجی که میبردم آگاه شد مرا معذور بدارد . از آن پس همینکه از خواب برمیخاستم تا آنجا که زنجیر ها را میگرد دور میشدم و آن عمل را انجام میدادم و این کار عادت همیشگی من شده بود و پاسبانان من مراقب بودند که پیش از آمدن مردم آن فضولات نفرت انگیز را دوتن که مأمور این کار شده بودند با ارابه دستی بجای دور ببرند .

هرگز ممکن نبود که تا این حد درباره قضیه ای که در بدو امر مطلب مهمی بنظر نمیرسد سخن گویم اما دیدم که باید پاکیزگی خود را بجهانیان ثابت کنم ، چه گروهی از بدخواهان من بشنیدن این ماجرا و ماجراهای دیگری که بر من روی دادند است شاد شده و در پاکیزه بودن من تردید کرده اند .

هنگامیکه این ماجرا پیاپی رسید از خانه بیرون آمدم تا از هوای آزاد بهره مند شوم . دیدم که امپراطور از کوشك فرود آمده و سوار براسب بسوی من روانست و این کار ممکن بود برای او گران تمام شود زیرا که آن ستور اگرچه نیک آزموده بود اما هرچه باشد باچنان منظری که در دیده او کوهی جنبنده

مینمود آشنا نبود. از اینرو روی پاهای خود برخاست اما آن شهریار که سوارکاری ماهرست برجای خود استوار بماند تا کسان او دویدند و عنان اسب را گرفتند و اعلیحضرت از آن فرود آمد. سپس باحیرت فراوان بسراپای من خیره شد اما از نزدیک شدن بزنجیرهای من حذر میکرد. آنگاه باشپزها و آبدارها که آماده کار بودند فرمان داد که بمن خوردنی و آشامیدنی دهند و آنان خوراک مرا در ارابه های مخصوصی که چرخ داشت نهادند و با فشار بسوی من روان کردند و من دست فرابردم و آنها را گرفتم و بزودی همه را تهی کردم. بیست ارابه پراز گوشت و ده ارابه پراز آشامیدنی بود. مقدار گوشتی که در هر ارابه بود دو یا سه لقمه من میشد و هرده کوزه آشامیدنی را که در یک ارابه قرار داشت بیک جرعه مینوشیدم و هرچه بود بدینسان خوردم و نوشیدم. ملکه و شاهزادگان جوان چه پسر و چه دختر همراه بسیاری از بانوان آمدند و با اندکی فاصله از من برکسی ها نشستند اما پس از قضیه رم کردن اسب امپراطور همینکه از راه رسیدند پیاده بنزد وی آمدند و اینک به بیان چهره و اندام او میپردازم:

تقریباً بقدر پهنای ناخن من از سایر درباریان خود بلندتر است و همین به تنهایی کافیهست که هیبت او را در دل کسانی که بوی مینگرند جای دهد. چهره اش درشت و مردانه و لب او اطریشی^۱ و بینی او منحنی و رنگ رویش زیتونی و چهره او آرام و تن و اندام او متناسب و موزون و حرکات او متین و

۱- اشاره بخاندان هابسبورگ Habsburg از خاندانهای سلطنتی اطریش است که لب پائون آنان عموماً کلفت بوده است.

رفتارش شاهانه است . بجزو حه جوانی را گذرانده بود و اینک بیست و هشت سال و سه ربع سال از عمر او میگذشت و هفت سال بود که با کامروائی سلطنت میکرد و غالباً در جنگها مظفر و پیروز بود . برای اینکه بهتر بتوانم او را بنگرم پهلودراز کشیدم چنانکه روی من در برابر چهره او قرار گرفت و او تنها سه گز از من دور شده بود . با اینهمه چون پس از آن بارها وی را در دست گرفته‌ام از اینرو در وصف چهره و اندام او بخطا نخواهم رفت . جامه‌ای بسیار ساده و بی زرق و برق داشت و طراز (مد) آن بین اروپائی و آسیائی بود . اما خوسی سبك و زرین که بگوهر آراسته و برتارك آن پری دیده میتد برسر داشت . هنگامیکه نزد من ایستاده بود شمشیر از نیام بیرون کشید تا اگر من بندها را بگسلم از خویشتن دفاع کند . و اما طول شمشیر او تقریباً سه بند انگشت بود و دسته و نیام آن از زر و آراسته بگوهر بود . صوتی بسیار زیر اما واضح و شمرده داشت و هنگامی که ایستاده بودم سخنان او را بخوبی می‌شنیدم . بانوان و درباریان همه جامه های فاخر و شاهانه برتن داشتند چنانکه جائی که در آن ایستاده بودند مانند دامن زنانه‌ای جلوه میکرد که بر زمین گسترده و از سیم و زر نقش و نگار بر آن دوخته باشند . اعلیحضرت امپراطور بارها بامن سخن گفت و من نیز بارها پاسخ دادم اما يك کلمه از سخنان همدیگر را نفهمیدیم . امپراطور بچند تن از کشیشان و حقوق دانان (چنانکه از جامه آنان توانستم حدس بزنم) که در آنجا بودند فرمان داد که مرا مورد خطاب قرار دهند . من با آنان بهمه زبانهائی که کوچکترین

آشنائی داشتم سخن گفتم مانند زبان آلمان علیا و زبان آلمان سفلی و لاتین و فرانسه و اسپانیائی و ایتالیائی و «لینگوا فرانکا»^۱ اما سودی نبخشید. پس از قریب دو ساعت شاه و درباریان باز گشتند و مرا بدسته نیرومندی از محافظان سپردند تا از گستاخی و احتمال شرارت اجامر و اوباش ممانع شوند. زیرا که آنان شیفته این بودند که هرچه بیشتر دلیری نمایند و بمن نزدیک تر شوند و چند تن از آنان شوخ چشمی را بجائی رساندند که تیر بسوی من افکندند. و من در آن هنگام روی زمین نزدیک درخانه نشسته بودم و یکی از آن تیرها از گوشه چشم چپ من گذشت. اما سرهنگ محافظان فرمان داد که شش تن از سردستگان اوباش را بگیرند و دید که هیچ کیفری به از آن نیست که آنان را فروبندد و بدست من سپارد. چندتن از سربازان مأمور این کار شدند و با بن نیزه های خود آنان را تا جائی که دسترس من بود راندند و من همه را بدست راست گرفتم و پنج تن از ایشان را در جیب قبا نهادم و بششمی چنین وانمود کردم که میخواهم او را زنده بخورم. مردک بینوا فریادی وحشتناک برکشید و دل سرهنگ و سایر سرکردگان زبردست او را بدرد آورد، خاصه هنگامی که دیدند من کارد خود را بیرون آوردم. اما چیزی نگذشت که آنان را از ترس و وحشت بدر آوردم زیرا بامهربانی در وی نگریستم و بیدرنک بند های او را گسیختم و آهسته وی را بر زمین نهادم و او پا بفرار نهاد. دیگران را نیز یکایک از جیب خود بیرون آوردم و با آنان نیز همچنان رفتار کردم و دیدم

۱- Lingua franca ترکیبی از زبانهای ایتالیائی و فرانسوی و یونانی و اسپانیائی

که در سواحل شرقی مدیترانه و ممالک مجاور آن تکلم میشده است

مردم و سربازان ، هردو گروه این کار را که نشانه نرمی و مهربانی بود بسیار سپاس گزارند و همین موجب شد که در دربار امپراطور برتری بسیار حاصل کنم .

چون شب فرارسید رنجی بردم تا خود را بدرون خانه رساندم و در آنجا بر زمین خفتم و تا دو هفته هر شب کار من این بود و در طی این مدت امپراطور فرمان داد که برای من تشکی آماده سازند . ششصد تشک که باندازه معمول خودشان بود بخانه من آوردند و مشغول ساختن تشکی برای من شدند . صد و پنجاه تا از آن تشکها را که بهم دوختند باندازه عرض و طول من شد و سپس آنها را چهارلا کردند . با این همه تفاوتی بحال من نکرد و همچنان از فشار و سختی کف زمین که پوشیده از سنگهای صاف بود رنج میبرد . بهمان مقیاس برای من ملافه و پتو و لحاف فراهم کردند و اینها برای کسی چون من که بسختی هاخو گرفته بودم بس بود .

همینکه خبر رسیدن من درسراسر کشور پراکنده شد عده بسیاری از مردم توانگر و بیکار و کنجکاو بدیدن من شتافتند چنانکه روستاها تقریباً از مردم تهی شد و اگر اعلیحضرت امپراطور با صدور فرمانها و اعلامیه های رسمی مانع از این کار ناشایست نمیشد امور کشاورزی و خانه داری ناگزیر معطل میماند . بموجب فرمان ملوکانه کسانی که پیش از آن مرا دیده بودند میبایست بخانه های خود بازگردند و دیگران کمتر از فاصله چهل و پنج گز بمن نزدیک نشوند و برای دیدن من جواز بگیرند و این کار سبب شد که عوایدی نسبتاً فراوان نصیب هر یک

از وزیران شود .

در طی این احوال امپراطور چندین شوری تشکیل داده بود تا درباره روشی که میبایست نسبت بمن پیش گیرند بحث شود. پس از چندی از یکی از دوستان که مردی مبرز بشمار میرفت و با اعضاء شوری همراز بود شنیدم که دربار در مورد من دچار مشکلاتی فراوان شده بوده است . ترسیده بودند که مبادا بندهارا پاره کنم و دیده بودند که خوراک من بسیار گران تمام میشود و ممکن است موجب قحطی گردد . گاهی بر آن شده بودند که مرا از گرسنگی هلاک کنند یا دست کم تیرهای زهر آگینی بردست و روی من افکنند تا هرچه زودتر از شر من خلاص شوند اما باز اندیشیده بودند که مبادا عفونت لاشه‌ای بدان بزرگی موجب بروز طاعون در پایتخت و سرایت آن در سراسر کشور گردد . در بجهت این گفتگوها و سکالش‌ها چند تن از صاحبمنصبان خود را به تالار بزرگ شوری رسانده و دو تن از آنان اذن دخول یافته بودند و شرحی از رفتار من درباره آن شش تن مقصری که از آنان یاد کردم بیان کرده بودند و این نکته چنان در دل اعلیحضرت و همه اعضاء شوری حسن اثر بخشیده بود که بفرمان شاهانه همه مردم روستاهائی که تا پیرامون شهر هشتصد گز و اندی مسافت داشت ابلاغ شد که باید هر بامداد شش گاوتر فربه و چهل گوسفند و سایر مواد غذایی برای خوراک من بیاورند و تسلیم کنند ، همچنین مقدار نسبتاً فراوانی نان و شراب و سایر آشامیدنیها و پول آنها را همچنانکه اعلیحضرت مقرر فرموده از خزانه ملوکانه بگیرند . زیرا این شهریار مخارج خود را بیشتر

از عوائد املاک مخدوم خود تأمین میکند و بندرت آنهم در مواقع خطیر از رعایای خود برای مصارف شخصی مال میستاند و رعایا مکلف اند که در جنگها بخرج خود شاه را یاری کنند. مؤسسه‌ای برای اداره کردن ششصد تن که بعنوان چاکران من برگزیده بودند بوجود آمد و مقرر شد که پول نان و آب خود را بگیرند و برای آنان درپیرامون خانه من چادرهائی بسیار مناسب برافراشتند. همچنین فرمان دادند که سیصد درزی جامه‌ای بطرز جامه‌های مردم آن دیار برای من بدوزند و شش تن از دانشمندان بزرگ دربار همایونی را گماشتند تا زبان مردم آن سامان را بمن بیاموزند و آخرین فرمانی که دادند این بود که باید اسبهای امپراطور و اشراف و اعیان و سپاهیان محافظ شاه در برابر من مشق کنند تا بدیدن من خوی گیرند. همه این فرمانها بموقع اجرا شد و در طی سه هفته پیشرفت شایانی در آموختن زبان آن مردم یافتیم و درین مدت امپراطور بارها مرا بدیدار خود سرفراز فرمود و پیوسته بارضا و رغبت استادان مراد آموختن من یاری میکرد. پیش ازین من و او بنحوی شروع بگفتگو کرده بودیم و نخستین سخنانی که یاد گرفته بودم مرا مدد کرد تا آرزوی رهائی خود را آشکار نمایم و از او خواهش کنم که مرا آزاد کند و هرروز در برابر او زانو میزدم و این سخنان را تکرار میکردم. وی تا آنجا که میتوانستم دربابم پاسخ میداد که این کار بستگی بگذشت زمان دارد و من نباید چنین پندارم که او بی آنکه با شورای سلطنتی مشورت کند دست بچنین کاری خواهد زد و بگفته او من باید «لوموس کلمین پسود سمارلون»-

امپوسو»^۱ یعنی «برای او و مردم کشورش سوگند دوستی یاد کنم» و میگفت که با اینهمه با من باکمال مهربانی رفتار خواهند کرد و بمن اندرز میداد که باصبر و شکیبائی و رفتار خردمندانه کاری کنم که ذات ملوکانه و رعایای او بمن معتقد شوند. آنگاه گفتم که بچند تن از چاکران مخصوص خود دستور خواهد داد که سراپای مرا بجویند و ببینند که آیا ممکنست اسلحه‌ای همراه خود داشته باشم یا نه. زیرا چنانچه دارای سلاحی باشم ناچار بزرگی آن در خور جنه عظیم من خواهد بود و ناگزیر ادواتی بسیار خطرناک بشمار خواهد رفت و گفتم که او خواهش دارد که این کار بمن برنخورد. گفتم خاطر اعلیحضرت آسوده باشد زیرا که من حاضرم جامه خود را پاره کنم و آستر جیب‌هایم را در برابر او درآورم و این مطلب را با گفتن چند کلمه و بوسیله چند اشاره باو فهماندم. در پاسخ گفتم که مطابق قوانین کشوری باید دو تن از چاکران وی سراپای مرا بجویند و او میداند که این کار میسر نیست مگر بیاری و خشنودی خود من و نیز گفتم او چون بجوانمردی و انصاف من معتقد است از اینرو جان آن چاکران را بدست من میسپارد و هرچه از جیب من درآورند هنگامی که بخواهم آن سرزمین را بدرود گوئیم بمن باز خواهند داد یا بهربهائی که بگوئیم خواهند خرید. من آن دوچاکر شام را بردست گرفتم و نخست در جیبهای قبا و سپس در جیب‌های دیگر نهادم مگر در جیب‌های ساعت و سپس آن دو را در جیب مرموزی که اهمیتی بگشتن آن نمیدادم گذاشتم و در آن جیب

چیز های کوچکی نهاده بودم که بدرد کسی نمیخورد مگر خود من . در یکی از جیب های ساعت يك ساعت سیمین و در دیگری پاره ای زر در کیسه ای كوچك جای داشت . آن سروران قلم و کاغذ و دوات داشتند و سیاهه دقیقی از آنچه دیدند برداشتند و پس از اینکه کارشان پایان رسید خواهش کردند که ایشان را بر زمین بگذارم تا سیاهه را بامپراطور تقدیم کنند . این سیاهه اموال را چندی پس از آن من بانگلیسی ترجمه کردم و اینك کلمه بکلمه درینجا میآورم :

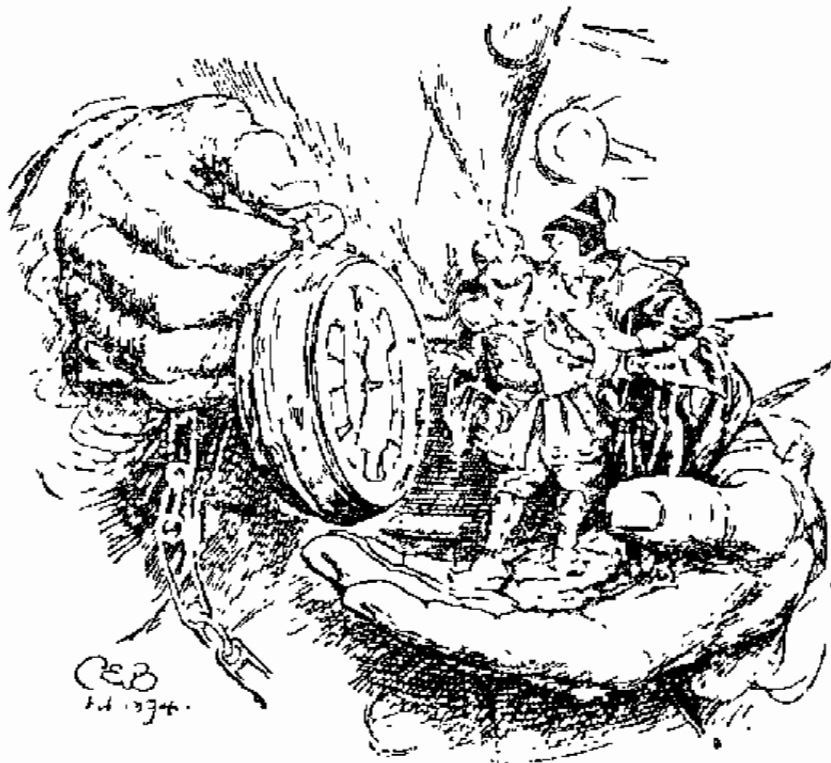
نخست در جیب راست قبای مرد سترگ کوه آسا (زیرا من عبارت «کوین بوس فلس توین»^۱ را چنین ترجمه میکنم) پس از جستجوی بسیار دقیق تنها يك تکه بزرگ از پارچه خشن یافتیم . بزرگی آن چندانست که میتوان آن را فرش بارگاه همایون کرد . در جیب چپ او صندوق سیمین بزرگی دیدیم که سرپوش آن نیز از نقره بود که ما مفتش ها چون نتوانستیم آنرا بلند کنیم از او خواستیم که صندوق را بگشاید و یکی از ما پابدرون آن نهاد و تا زانو در نوعی از گرد و خاک فرورفت و چند ذره از آن غبار بر روی ما نشست و سبب شد که ما باهم چندین بار عطسه زنیم . در جیب راست جلیتفه او بسته بزرگی از اشیاء سفید نازک دیدیم که تا شده بود و ببرزگی سه مرد بود و آنرا باریسمان ضخیم محکمی بهم پیوسته بودند و آن چیز های سفید پراز نشانه های سیاه بود که بگمان این دوچاکر باید نوشته و خط باشد و بزرگی هر حرف باندازه نیمی از کف دستهای ماست . در جیب چپ

جلینقه آلتی وجود داشت که در پشت آن بیست تیر دراز شبیه زرده کاخ مقابل کاخ اعلیحضرت امتداد داشت و ما چنین میپنداریم که کوه مرد با آن سرخود را شانه میکند زیرا ما نمی-خواستیم که از وی بسیار پرسش کنیم و مایه دردسر او شویم چون میدیدیم که بسیار دشوار است مقصود خود را باو بفهمانیم. در جیب بزرگ طرف راست پوشش میافه او (من کلمه «رن سولو») را چنین ترجمه میکنم و مراد آنان شلوار من بود) ستونی میان تھی از آهن دیدیم که بطول يك مرد بود بيك تیر چوبی سخت و محکمی که از آن ستون بزرگتر بود بسته بودند و از يك طرف ستون پاره های بزرگی از آهن بیرون آمده بود که آنها را باشکال شگفت انگیزی بریده بودند و ما نتوانستیم از آنها سر درآوریم و در جیب چپ آلت دیگری بهمان اندازه قرار داشت. در جیب کوچکتر طرف راست چند پاره فلز سفید و زرد و گرد و پهن باندازه های مختلف دیدیم و بعضی از آن فلز های سفید که گویا پاره های سیم بود چنان سنگین و درشت بود که من و رفیقم بدشواری آنها را توانستیم بلند کنیم. در جیب چپ دو ستون سیاه دیدیم که شکل آنها متناسب و موزون نبود و ما بزحمت توانستیم از کف جیب که در آنجا ایستاده بودیم برفراز آن صعود کنیم. یکی از آنها جلد داشت و چنین مینمود که يك پارچه باشد اما روی نوك دیگری چیز سفید گردی دیده میشد که دو برابر کله هر يك از ما بود. درون هر يك از آنها صفحه پولادی عظیمی پنهان بود که آن مرد بفرمان ما ناچار شد آنها را نشان دهد زیرا ترسیدیم که مبادا آلات و ادواتی خطبناك باشد. او

آنها را از جلد بیرون آورد و گفت که در کشور او رسم وی براینست که ریش خود را بایکی از آنها بتراشد و گوشتی را که میخواهد بخورد با دیگری ببرد. دوجیب دیگر داشت که ما نتوانستیم وارد آن شویم. او آنها را جیب شلوار مینامید و آنها عبارت بود از دوچاک بزرگ که در بالای جامه میانه او احداث کرده بودند اما سر آنها بواسطه فشار شکم او بهم برآمده بود. از جیب راست او زنجیر بزرگ سیمینی آویخته بود که در انتهای آن آلت شگفت انگیزی دیده میشد. ما دستور دادیم که هرچه در انتهای آن زنجیر قرار داشت بیرون بکشد و آنگاه کراهی را بما نشان داد که نیمی از آن نقره و نیم دیگر از فلز شفاف ساخته شده بود و بر آن صفحه شفاف علامت های مخصوص عجیبی دیدیم که بشکل دایره کشیده بودند و ما پنداشتیم که میتوانیم آنها را با دست لمس کنیم اما انگشتان ما از آن صفحه روشن گذر نکرد. او این آلت را برگوش ما نهاد. پیوسته مانند آسیا صدا میکرد. بگمان ما یا جانوریست که ما نمیشناسیم یا خدائست که آن مرد میپرستد اما باین یک بیشتر اعتقاد داریم زیرا ما را مطمئن کرد (اگر درست غرض او را دریافته باشیم زیرا مقصود خود را نارسا بیان میکرد) که وی بندرت کاری برخلاف مصلحت او میکند. میگفت که آن چیز کاهن غیب گویا اوست و وقت هر کاری را که در زندگانی انجام میدهد معین میکند. آنگاه از جیب ساعتش که در طرف چپ شلوار قرار داشت توری که باندازه

۱- در اصل اورکل Oracle و آن معبدی بوده است که یونان قدیم بانجا میرفته و با خدایان خود مشورت میکرد یا درباره آینده از آنان سؤال میکردماتد و جواب خود را از کاهنی میشنیدند که در آنجا می نشسته است و مردم می پنداشتند که بوی الهام میشود.

تور ماهیگیری بود بیرون آورد اما چنان ساخته شده بود که آن را مانند کیسه میبست و میگشود و آن را بجای کیسه بکار میبرد. ما مقداری فلز سنگین زردرنگ در آن یافتیم که اگر زر باشد بسی گرانبها خواهد بود.



علامت های مخصوص عجیبی دیدیم

پس از آنکه بنفرمان اعلیحضرت همه جیب های او را با جدوجهد گشتیم دیدیم که وی کمربندی دارد که از پوست حیوانی عظیم الجثه ساخته شده و از طرف چپ آن شمشیری بطول پنج مرد و از طرف راست آن کیسه ای یا خرچینی آویخته است که دوخانه دارد و در هرخانه سه تن از رعایای شهریار جای میگیرد. در یکی ازین خانه ها چند چیزگرد یا گلوله هائی که از سخت ترین

فلزها ساخته شده قرارداداشت که هر کدام باندازه کله هریک از ما و بلند کردن آنها در خوردستی تواناست . درخانه دیگر توده‌ای از دانه های سیاه مخصوصی دیدیم که دارای حجم و وزن بسیار نبود زیرا ما توانستیم بیش از پنجاه تا از آنها را در کف دست خود بگیریم

این بود سیاهه دقیقی از آنچه ما در تن آن کوه مرد یافتیم و وی با ادب بسیار با ما رفتار کرد و بفرمان اعلیحضرت احترام شایسته در حق ما بجا آورد . در چهارمین روز از هشتاد و نهمین ماه سلطنت فرخنده اعلیحضرت بمهر و امضاء رسید .

کلفرن فرلاک ۱ - ماری فرلاک ۲

هنگامی که این سیاهه را برامپراطور فروخواندند بمن دستور داد که چند تا از اشیاء مخصوص را که همراه داشتم تسلیم کنم . نخست شمشیر مرا طلبید و من آنرا با غلاف و هرچه داشت بیرون آوردم . در ضمن وی فرمان داده بود که سه هزار تن از برگزیده ترین سپاهیان او که در آن هنگام همراه او بودند کمی از من دور شوند و مرا در میان گیرند و کمان ها را بزه کنند و آماده تیر افکندن شوند . اما من این حال را ندیدم زیرا چشمانم تنها برامپراطور خیره شده بود . سپس از من خواست که شمشیر از نیام برکشم و من نیز چنین کردم و هر چند شمشیر من از آب دریا اندکی زنگار گرفته بود اما قسمت اعظم آن سخت میدرخشید . همینکه تیغ برکشیدم همه سپاهیان فریادی از وحشت و حیرت برآوردند زیرا که در آن هنگام خورشید نیکو میدرخشید

و برق شمشیر من که آنرا در دست خود تاب میدادم چشمها را خیره میکرد. اعلیحضرت که شهریار بزرگوار است کمتر از آنچه میاندیشیدم ترسید و بمن فرمان داد که شمشیر را غلاف کنم و آن را بفاصله دو گز از انتهای زنجیری که پای مرا بدان بسته بودند تا آنجا که ممکنست آهسته بر زمین بیفکنم. پس از آن بیای از آن ستونهای میان تھی آهنین را از من خواست و مقصود او طپانچه های جیبی من بود. من آنرا در آوردم و بخواهش او کوشیدم که با بیانی هرچه رساتر بوی بفهمانم که طپانچه بچه کار میآید و آنگاه آن را فقط با باروتی که در دبه نهاده و سر آنرا محکم بسته بودم و بر حسب تصادف از رطوبت دریا محفوظ مانده بود پر کردم (این امر یکی از مشکلاتیست که همه دریا نوردان دور اندیش برای احتراز از آن اهتمامی خاص میورزند) و نخست امپراطور را هشیار ساختم که مبادا بترسد و آنگاه طپانچه را در هوا در کردم. حیرتی که بر آن مردم دست داد بسی بیشتر از دیدن شمشیر من بود. صد ها تن چنان بر زمین افتادند که گفتمی مردند. حتی امپراتور که هر چند از میدان بدر نرفت اما تا مدتی نتوانست بخود آید. طپانچه های خود را بهمان ترتیب که شمشیر خود را داده بودم تسلیم کردم، سپس دبه باروت و گلوله های خود را و آنگاه از شاه تمنی کردم که دبه باروت را دور از آتش نگاه دارد زیرا ممکنست که با کوچکترین جرقه در گیرد و کاخ امپراطوری را بهوا پرتاب کند. ساعتی را نیز که امپراطور میخواست ببیند و کنجکاویش را سخت برانگیخته بود تسلیم کردم و او فرمان داد که دو تن از پاسدارانش که از همه بلند

بالا تر بودند آنرا بر تیری قرار دهند و پرشانه خود بگذارند و ببرند ، مانند بشکه آبجو که باربران آبجوفروشی در انگلستان برارابه های لب تخت میگذارند و حمل میکنند . شاه مات و مبهوت مانده بود زیرا میدید که ساعت دائم صدا میکند و عقربه دقیقه شمار در حرکت است و از آنجا که بینائی آن قوم بسی بیشتر از بینائی ماست او باسانی میتوانست حرکت عقربه دقیقه شمار را حس کند. آنگاه از دانشمندان درگاه خود پرسید که درین باره چه میاندیشند و آنان درین باب اختلاف کردند و سخنانی دور از حقیقت گفتند و خواننده بی آنکه من آنها را تکرار کنم میتواند این نکته را بخوبی دریابد ، هر چند در واقع نمیتوانستم چنانکه باید بمقصود آنان پی برم . سپس سیم وزر خود را دادم و همیانی که نه پاره درشت و چند پاره کوچک تر زر در آن بود تسلیم کردم ، آنگاه کارد و تیغ ریش تراشی و انقیه دان نقره و دستمال و دفتر یادداشت خود را ، شمشیر و طپانچه ها و کیسه باروت مرا بارابه بمخازن اعلیحضرت حمل کردند و بقیه چیزها را بمن بس دادند . چنانکه پیشتر اشاره کردم جیب مرموزی داشتم که هنگامی که مرا میگشتند چشم کسی بآن نیفتاد . من درین جیب يك جفت عینك (چون چشم من کم سو است گاه گاه آنرا بکار میبرم) و يك دورین جیبی و چند چیز کوچک سودمند داشتم که بدرد امپراطور نمیخورد و من خود را از نظر رعایت اصول اخلاقی مقید نمیدانستم که آنها را نشان دهم و میترسیدم که آنها را اگر باخود نگاه ندارم یا گم شود و یا آسیبی بآنها برسد .

فصل سوم

نویسنده کتاب امپراطور و بزرگان دربار او را اعم از مرد و زن بطرزی بسیار شگفت‌انگیز سرگرم میکند. در بیان سرگرمی های دربار لیلی پوت در بیان اینکه مصنف را آزاد میکنند اما مشروط بشرايطی چند.

نجابت و نيك رفتاری من تاکنون در امپراطور و درباریان و در واقع در سپاهیان و رعایای شاه چنان تأثیر نیکو بخشیده بود که امید داشتم بزودی آزاد شوم و برای اینکه این نیت خیر را در آنان برانگیزم بهر چاره‌ای که ممکن بود توسل جستیم. بومیان آن سرزمین رفته رفته کمتر از خطر من بیمناک میشدند. گاهی بر زمین دراز میکشیدم و پنج شش تن از آنان رایله میکردم که روی سر من برقصند. کار بجائی رسید که پسران و دختران میآمدند و در میان موهای من «قایم موشك» بازی میکردند. اکنون در فهمیدن و سخن گفتن بزبان آنان تا حدی پیشرفت کرده بودم، يك روز امپراطور بر آن شد که مرا با چند بازی از بازیهای آن دیار سرگرم کند. مردم آن سرزمین تا آنجا که من میدانم از

مردم کشورهای دیگر جهان هم از حیث شکوه و جلال بازیها و هم از حیث مهارتی که در آنها دارند پیشی گرفته‌اند. هیچ نمایشی مرا بقدر بازی بندبازها سرگرم نکرد. آنان روی ریسمان باریک سفیدی بطول تقریباً ده گره که از زمین بقدر دوازده بند انگشت ارتفاع داشت بازی میکردند و اینک از خواننده اجازت میطلبیم که حوصله کند و بگذارد که من درین باره اندکی بیشتر سخن گویم.

تنها کسانی این بازی را میکنند که نامزد مشاغل مهم درباری یا شایسته لطف و نوازش شاهانه باشند و این گروه از خردی این فن را میآموزند و همه نژاده نیستند و ازدانشچندان بهره نمیگیرند. هنگامی که یکی از مناصب عالی خواه بعلت مرگ خواه بسبب مغضوب شدن صاحب آن تهی میماند (این امر غالباً اتفاق میافتد) پنجشش تن از نامزد ها از امپراطور درخواست میکنند که اعلیحضرت و درباریان او را بابت بازی سرگرم کنند و هر کس توانست که بیش از دیگران بجهد و بر زمین نیفتد بآن منصب و مقام نائل میشود. چه بسا که امپراطور بوزرای بزرگ خود فرمان میدهد که مهارت خود را در این فن نشان دهند و خاطر مبارک را آسوده سازند که استعداد خود را از دست نداده‌اند. خزانه دار کل که «فلیمنپ» نام دارد اجازه دارد که روی ریسمان باریک جست و خیز کند و دست کم یک بند انگشت بلندتر از سایر سرداران و بزرگان همه امپراطوری بهوا بجهد. من او را دیده‌ام که چندین بار روی یک سینی چوبی که بر ریسمانی می بستند معلق زده است و ضخامت ریسمان از قطر یک ریسمان بار-

بندی که در انگلستان معمول است بیشتر نبوده است. دوست من «رلدرسال»^۱ منشی مخصوص کل اگر از او طرفداری نکرده باشم پس از خزانه دار کل دومین بندبازست و پس ازین دوسایر رجال دريك طرازند.

این بازی غالباً توأم با حوادث هلاکت بارست و بسیار کسان درین سوانح از میان رفته اند. من خود دیده ام که دو یا سه تن از نامزد های مناصب عالی دست و پایشان شکسته است. اما خطر کار پیش از اینهاست و آن هنگامیست که بوزیران فرمان میدهند که درجه مهارت خود را نشان دهند زیرا در این موارد آنان میکوشند که برتری خود را نسبت به همکاران خود بنمایند و از اینرو چندان در این کار اهتمام میورزند که مشکل بتوان یکی از آنان را یافت که يك بار و بعضی از آنان دوسه بار بزمین نیفتاده باشد. شنیدم که يك دوسال پیش از رفتن من آن سرزمین فلیمنپ برزمین افتاده بود و اگر یکی از بالشهای شاه بر حسب تصادف روی زمین قرار نداشت و از فشار سقوط نمیکاست قطعاً گردن او شکسته بود. همچنین بازی دیگری مرسوم است که فقط در برابر امپراطور و ملکه و نخست وزیر آنها در مواقع معین نمایش میدهند. امپراطور روی میزی سه ریمان ابریشمین لطیفی که بلول هر يك از آنها شش بند انگشت است میگذارد. یکی از این ریسمانها آبی و دیگری سرخ و آن دیگر سبز است. این ریسمانها را برسم جایزه سکسانی میدهند که امپراطور میخواهد آنان را بنوازد و با لطف مخصوص خود ممتاز سازد. این تشریفات در تالار بارعام اعلی حضرت انجام میگردد

و در آنجا نامزدها باید تردستی خود را بنحوی بنمایند و بیازمایند که با آنچه پیش از این گفتم بکلی فرق دارد و من نظیر کارهایی که آنان میکنند در هیچ کشور از کشورهای جهان کهنه و نوندیده ام، امپراطور چو بدستی را چنان بدست میگیرد که دوسر آن موازی با افق باشد و نامزدها یکی پس از دیگری پیش میآیند و گاهی روی چو بدست میجهند و زمانی از زیر آن پسر و پیش و درجهتی که چو بدست حرکت میکند آهسته و محتاط راه میروند. گاهی امپراطور يك سر چو بدست را در دست میگیرد و نخست وزیر سر دیگر آنرا و زمانی نخست وزیر خود بتنهائی چو بدست را میگیرد. هر کس که با چابکی بیشتر بازی کرد و بلندتر و بیشتر از دیگران جهید و خزید او را بگرفتن ریسمان ابریشمین آبی سرفراز مینمایند و ریسمان سرخ را بدومی و ریسمان سبز را بسومی میدهند و همه این ریسمانها را دوبار دور کمر خود میندند و شما کمتر کسی را در این دربار می بینید که یکی از این کمر بندها را زیب قامت خود نکرده باشد.

اسبان سپاه و اسبان اصطل سلطنتی را که هر روز بنزد من میراندند دیگر از من نمیرمیدند بلکه بی آنکه رم کنند تا نزدیک پاهای من میآمدند. من دست خود را بر زمین مینهادم و سواران با اسب از روی آن میپریدند و روزی یکی از شکارچیهای امپراطور با اسبی تیز تک و قوی هیکل از روی پا و کفش من پرید و راستی که او توانسته بود از مانعی عظیم پرش کند. از بخت خوش روزی توانستم امپراطور را با بازی ای بس شگفت انگیز سرگرم کنم. از وی خواهش کردم که فرمان دهد چند چوب بارتفاع ده گره و بقطر يك نی معمولی آماده کنند و اعلی حضرت بسر-

جنگلبان خود فرمان داد که وسائل کار را چنانکه من میخواستم فراهم آورند و روز دیگر شش تن از جنگلبانان با ارابه های بیشماری که هر کدام را به هشت اسب بسته بودند از راه فرار سیدند. من نه تا از آن چوب ها را برداشتم و بشکل مربعی که مساحت آن چهارده گره مربع بود محکم در زمین جای دادم و آنگاه چهار چوب دیگر برگرفتم و آنها را با ارتفاع ده گره از زمین بموازات چوبهائی که در هر گوشه قرار داشت بستم. سپس دستمال خود را بآن نه چوب که راست در زمین فرو کرده بودم بستم و از هر طرف چنان سفت و محکم کشیدم که مانند پوست طبل شد و آن چهار چوب موازی که پنج بند انگشت بلندتر از دستمال شده بود از هر طرف بشکل لبه و دیواره درآمد. پس از آنکه کار را بدینسان پایان رساندم از امپراطور خواهش کردم که بگذارد يك دسته از بهترین سواران او که عده آنان نزدیک به بیست و چهارتن میشد بیایند و در آن دشت مشق کنند اعلیحضرت پیشنهاد مرا پذیرفت و من آن سواران را که مسلح بودند و براسب نشسته بودند بدست گرفتم و در آن دشت نهادم و چند تن از سرکردگان را که فرمانده آنان بودند نیز در آنجا قرار دادم تا سواران را مشق دهند. سواران همینکه صف کشیدند بدو گروه تقسیم شدند و بنمایش جنگی پرداختند و تیرهائی که نوك آنها کند بود بهوا پرتاب کردند و شمشیر برکشیدند و جنگ و گریز آغاز نهادند و بحمله و دفاع دست بردند و خلاصه بهترین انضباط نظامی را که من تا آن هنگام دیده بودم از خود نشان دادند. آن چوب های موازی سواران و اسبان را از پرتاب شدن از روی صحنه، حفظ میکرد. امپراطور چنان شادمان شد که فرمان داد تا چندین

این نمایش و بازی تکرار شود و یکبار از من خواست که او بلند کنم تا خود بآن سواران فرمان دهد و حتی با زحمت یکبار ملکه را هم وادار کرد که بگذارد او را همچنانکه در آن روان نشسته است از زمین بلند کنم و بفاصله دو گز از صحنه قرار دهم و او توانست آنچه در آنجا میگذشت بخوبی بنگرد. از خوشبختی من در این نمایش ها هیچ اتفاق بدی روی نداد. تنها يك بار اسبی سرکش که از آن یکی از فرماندهان بود چندان سم بر زمین کوفت که دستمال من سوراخ شد و پای او لغزید و هم او و هم سوارش بر زمین در غلطیدند اما من بداد هر دو رسیدم و بيك دست سوراخ را گرفتم و با دست دیگر سواران را بدان گونه که بالا برده بودم پائین آوردم. اسبی که بر زمین افتاده بود شانه چپش در رفت اما سوار آسیبی ندید و سپس من دستمال خود را هرچه نیکوتر وصله کردم. با اینهمه دیگر هنگام دست بردن بچنین کار های خطرناك اعتماد بقدرت و استحکام آن نداشتم.

دو سه روزی پیش از آنکه آزاد شوم و در ضمن اینکه دربار را با اینگونه هنرنمایی ها سرگرم کرده بودم یکی از راه رسید و با علیحضرت خبر داد که بعضی از رعایای او هنگامی که سواره از جایی که نخستین بار مرا در آنجا دستگیر کرده بودند میگذشتند چیز بزرگ سیاهی را دیده‌اند که روی زمین افتاده بوده است. گفت آن چیز بشکل بسیار عجیبی است و لبه های آن از اطراف مانند دایره و باندازه اطاق خواب علیحضرت امتداد دارد و وسط آن بلندی قامت يك مرد میرسد. آن شیئی برخلاف آنچه رعایا نخست پنداشته و ترسیده بودند موجودی

زنده نیست زیرا بی حرکت روی سبزه ها افتاده بوده است و بعضی از آن رعایا چندین بار پیرامون آن گشته اند و روی شانه هم سوار شده و خود را برفراز آن که صاف و هموار است رسانده اند و بر روی آن لگد کوفته و دیده اند که میان تهیست . بعقیده آن چاکران باید چیزی باشد از آن کوه مرد و چنانچه اعلیحضرت پسندد برعهده میگیرند که آن را با پنج اسب بدرگاه بیاورند . من بی درنگ مقصود آنان را دریافتم و بشنیدن این خبر دلشاد شدم . چنین مینماید که پس از آنکه کشتی ما شکسته بود و من خود را بکرانه دریا رسانده بودم پیش از رسیدن بجائی که مرا خواب در رفته بود کلاه خود را از بس سراسیمه بودم گم کرده بودم . من آنرا هنگام پارو زدن باریسانی بر سر خود بسته بودم و در همه مدتی که شنا میکردم بر کلاه چسبیده بود و گمان میکنم که چون بخشیکی رسیده بودم ریسمان بسبب پیش آمدی که اصلا متوجه آن نشده بودم بریده بود و پس از آن چنین می پنداشتم که کلاهم در دریا گم شده است . از اعلیحضرت امپراطور التماس کردم تا دستور دهد که هر چه زودتر آن را بمن برسانند و باو فهماندم که کلاه بچه درد میخورد و از چه ساخته میشود . روز دیگر رانندگان ارا به های چهارچرخه با کلاه من از راه رسیدند اما بروز بدی افتاده بود و آن جماعت لبه آنرا بفاصله دو بند انگشت از کنار کلاه در دو جا سوراخ کرده و دو قلاب از آن ها گذرانده بودند و این قلابها را با طنابی دراز به مها راسبها بسته و بدین گونه کلاه مرا بیش از هشتصد گز روی زمین کشانده بودند اما خاك آن سرزمین بی نهایت نرم و هموارست و از اینرو کلاه کمتر از آنچه میپنداشتم آسیب دیده بود .

دو روز پس از این سرگذشت امپراطور بآن قسمت از سپاه خود که مقیم درون و بیرون پایتخت اند فرمان آماده باش داد و هوس کرد که بنحوی شگفت انگیز خویشان را سرگرم کند. او از من خواست که مانند «کولوسوس»^۱ بایستم و پاهای خود را تا آنجا که گشودنشان آسان باشد از هم باز کنم. آنگاه سپهسالار خود که سرداری پیر و آزموده بود و از هواداران بزرگ من بشمار میرفت فرمان داد که سپاه او با نظم تمام از زیر پای من «رژه» بروند، پیاده نظام بستون بیست و چهار و سوار نظام بستون شانزده و طفلها را بزنند و بیرقها را باهتزاز درآورند و نیزه ها را رو بجلو نگاه دارند. این سپاه مرکب بود از سه هزار پیاده و هزار سوار. اعلیحضرت لشکریان را بشکنجه مرگ تهدید کرده و فرمان داده بود که هر سرباز هنگام رژه رفتن باید در حق من کمال احترام را بجا آورد اما این فرمان مانع از این نشد که بعضی صاحب منصبان جوان هنگام عبور از زیر پاهای من سر خود را بالا ببرند و نگاه نکنند. و باید بحقیقت اقرار کنم و بگویم که شلوار من در آن هنگام بچنان وضع بدی درآمده بود که تا حدی بآنان مجال خنده و حیرت میداد.

من بخاطر رهائی خود چندان یادداشت و عرض حال دادم که سرانجام اعلیحضرت موضوع را در هیأت وزیران و سپس در شورای سلطنتی مطرح کرد و کسی با آن مخالفت ننمود مگر «اسکای رش بولگولم»^۱ که بی هیچ انگیزه‌ای هوس کرده بود که دشمن خونی من باشد. اما بررغم او همه اعضاء شوری بنفع من رأی

۱- Colossus مجسمه عظیم برنزی خداوند خورشید که در ۲۸۰ قبل از میلاد در

کنار بتدر رز Rhodes برپا کرده بودند. ۲- Skyresh Bolgolam



امپراطور هوس کرد که خوشتن را سرگرم کند

دادند و تصمیم خود را بتصویب امپراطور رساندند .
این مرد یکی از وزیرانی بود که او را « گلبت »^۱ یا دریا
سالار کل میخواندند . مردی بود کاردان که سرورش باو اعتماد
مراوان داشت اما بسیار بدخو و بد نهاد بود . با اینهمه سرانجام
ناگزیر شد که به آزادی من رضا دهد اما سخن خود را بکرسی
نشانده و دیگران را وادار کرد که شروط و مقررات رهائی مرا
که میبایست برای رعایت آنها سوگند بخورم او خود تنظیم و
تحریر کند .

اسکایرش بولگولم پس از اینکه این شروط را درچندین
ماده تنظیم کرد پیمان خود را بنزد من آورد و دو معاون وزیر و
چند تن از بزرگان نیز همراه وی بودند . آنگاه آنچه نوشته
بود بر من خواندند و از من خواستند که نخست برسم کشور خود
آنگاه برسمی که در قوانین آنان آمده بود سوگند یاد کنم که
آن شروط را بجای خواهم آورد . طرز سوگند خوردن چنین
بود که میبایست پای راست را در دست چپ و انگشت میانه دست
راست را بر فرق سر و شست خود را بر نوک گوش راست
خود بگذارم . اما از آنجا که ممکن است خواننده کنجکاو
بخواهد از سبک و طرز سخن گفتن آن مردم سردر آورد و همچنین
از شروطی که مایه رهائی من شد آگاه شود من سراسر آن سند
رسمی را لفظ بلفظ و تا آنجا که توانسته ام نزدیک باصل ترجمه
کرده ام و اینک بهمه تقدیم میکنم :

« گولباستومرن اولم گاردیلوشفین مالی آلی گو »^۲ توانا -

ترین امپراطور لی لی پوت ، مایه شادی و ترس جهانیان که سرزمین او بوسعت پنج هزار «بلاستراگ»^۱ (یعنی محیط آن تقریباً شش فرسنگ و نیم است) تا دورترین نقاط جهان میرسد : شاه شاهان ، بلندبالا ترین فرزندان آدم که پای او بمرکز زمین و سر او با آفتاب میساید و بیک اشاره سر او زانوان شهریاران جهان میلرزد ، شاهی که همچون بهار خرم و مانند تابستان آسوده و بان خزان ثمربخش و بکردار زمستان هراس انگیزست ، اعلیحضرت والا - مرتبت به «کوه مرد» که چندی پیش بسرزمین آسمانی مافروید آمده مواد زیرین را پیشنهاد میکند و اوسوگندی سخت میخورد که مکلف است آنها را بکار بندد :

یکم - کوه مرد از سرزمین ما بیرون نخواهد رفت مگر با اجازه نامه ما که مههور بمهر همایون باشد .

دوم - او حق آمدن بتخت گاه کشور ما را نخواهد داشت مگر بفرمان صریح ما و درین حال دوساعت پیشتر مردم شهر از آمدن او آگاه خواهند شد تا از خانه بیرون نیایند .

سوم - کوه مرد مذکور رفت و آمد خود را محدود بشاهراههای بزرگ ما خواهد کرد و نباید بخوابیدن در چمن یا گندم زار میل و رغبت بنماید .

چهارم - هنگامی که او از راههای مذکور میگذرد بی اندازه احتیاط خواهد کرد که پا برپیکر احدی از رعایای گرامی ما و اسب ها و ارابه های آنان نگذارد و هیچکدام از رعایای مزبور را بی رضایت خود آنان بردست نگیرد .

پنجم - اگر لازم آید که یکی مخصوص بیدرنگ بجائی

گسیل شود کوه مرد ملزم خواهد بود که پیک و اسب او را در جیب خود حمل کند و در هر ماه بچنین سفری بمدت شش روز برود و اگر حاجت افتاد یکی را که برده است با خود بحضرت شاهانه ما بازگرداند .

ششم - او با ما برضد دشمنان ما در جزیره بلفاسکو متحد خواهد شد و برای نابود کردن نیروی دریائی آنان که اکنون آمادهٔ تاختن بر ما هستند هرچه از دستش برآید انجام خواهد داد .

هفتم - کوه مرد مزبور در هنگام فراغت بکارگران ما در بلند کردن سنگهای سترک برای ساختن دیوارهای باغ بزرگ و سایر ساختمانهای سلطنتی ما یاری و همراهی خواهد کرد .

هشتم - کوه مرد مزبور در مدت دو ماه مساحت دقیق گرداگرد سرزمین ما را با قدم کردن دور ساحل معین و نتیجه محاسبه خود را تسلیم خواهد کرد .

درخاتمه کوه مرد مزبور سوگند میخورد که شروط سابق الذکر را رعایت کند و در عوض جیرهٔ نان و آب او بمقداری که ممکنست ۱۷۲۴ تن از رعایای ما را سیر کند مقرر میشود و او آزادست که هرگاه بخواهد بحضور ملوکانهٔ ما شرفیاب شود و مشمول عنایات و مراحم ما گردد . مقرر فرمودیم در کاخ «بلفابورک»^۱ بتاريخ دوازدهمین روز از نو دویکمین ماه سلطنت ما .

من سوگند یاد کردم و باشادی و خرسندی فراوان زیر آن پیمان را امضا کردم گرچه دیدم که در پاره‌ای از مواد آن رعایت حرمت من ، چنانکه میخواستم نشده است و همهٔ اینها

ثمره بدنهادی اسکایرش بولگولم دریاسالار کل بود . آنگاه بیدرنک زنجیر های مراگستند و من پاك آزاد شدم و امپراطور از راه بنده نوازی از آغاز تا انجام مراسم شخصاً حضور داشت . من برای سپاسگزاری بخاکپای اعلیحضرت افتادم اما او فرمان داد که برخیزم . سپس برای عرض ادب بسی سخنان نغزگفتم که چون میترسم بغرور ذاتی من برخورد از بازگفتن آنها میگذرم . شاه گفت که امیدوارست ثابت کنم که یکی ازچاکران خدمتگزارم و براستی شایسته آنهامه مراحمی هستم که در گذشته بمن نموده است و ممکنست درآینده نیز بنماید .



بخاکپای اعلیحضرت افتادم

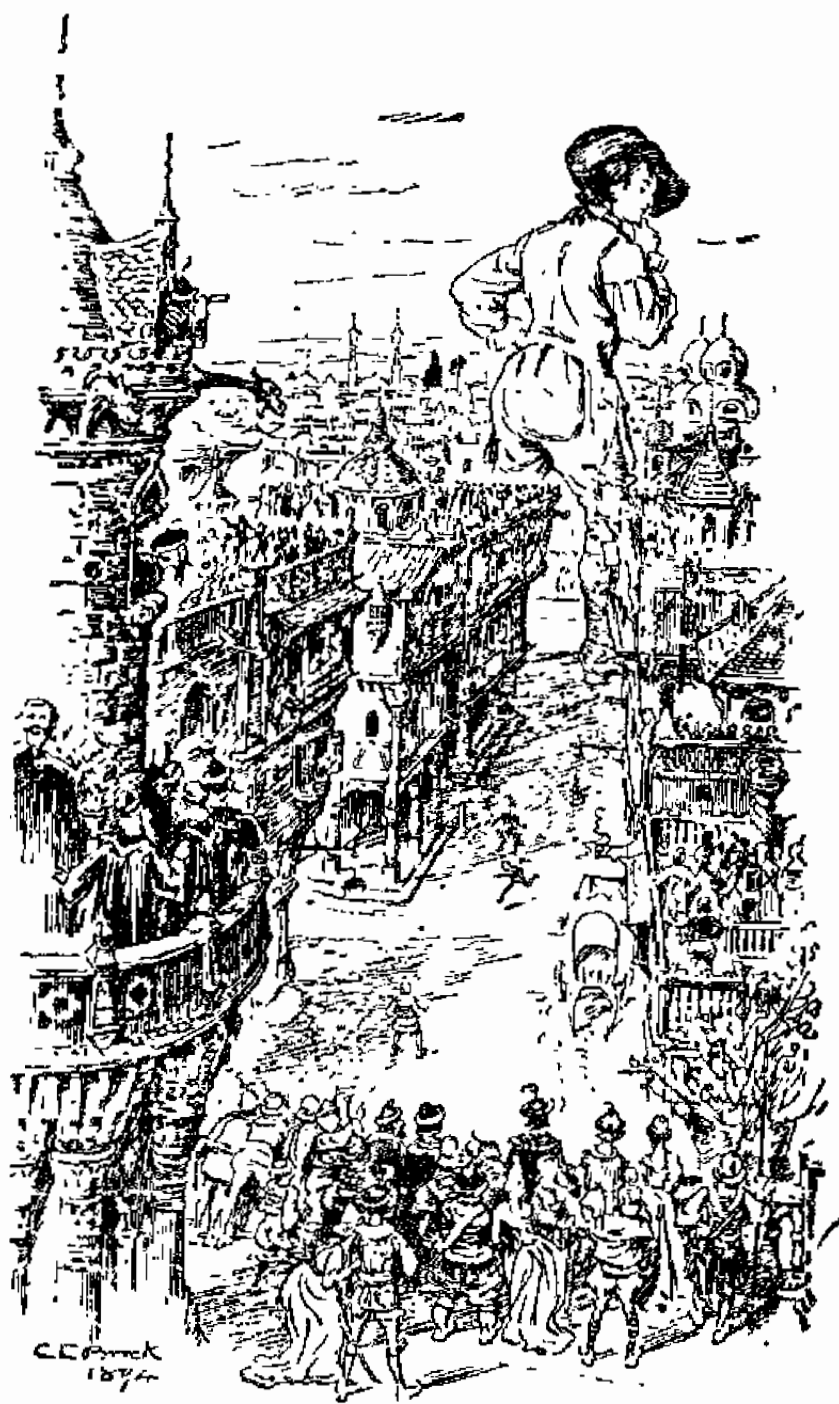
شاید خواننده از دیدن آخرین ماده پیمان آزادی من خشنود شده باشد . امپراطور درین ماده تصریح میکند که بمن نان و آب بمقداری که ۱۷۲۴ تن از مردم لی لی پوت را سیرکند خواهند داد . پس ازچندی که گذشت ازیکی ازدوستاندرباری خود پرسیدم که چگونه این عدد دقیق را معین کرده اند . وی

گفت که ریاضی دانان اعلیحضرت بلندی قامت مرا با مقاله معلوم و معین کرده‌اند که نسبت دوازده بریک از قامت آنان بلندترست و از تناسب و مشابهت بدن خود با از آن من باین نتیجه رسیده‌اند که شکم من باید ۱۷۳۴ برابر شکم آنان جای بگیرد و بهمین نسبت خوراک مورد نیاز من باید بمقدار خوراکی باشد که برای سیر کردن آن عده از مردم لیلی پوت کافیت . ازینجا باید خواننده باستانی و هنرمندی آن مردم و همچنین مخارجی که چنان شهریار بزرگ از روی دقت و دوراندیشی و خردمندی میکند پی برد .

فصل چهارم

دروصف «میلدندو» پایتخت لیلیپوت و وصف امپراطور . مذاکره
میان نویسنده کتاب و یکی از منشیان کل دربارهٔ امور آن امپراطوری .
پیشنهاد های نویسنده دربارهٔ خدمت او بامپراطور در جنگها .

نخستین خواهشی که پس از آزادی خود کردم این بود
که بمن رخصت دهند تا «میلدندو» پایتخت کشور را ببینم و
امپراطور باآسانی اجازه داد اما بخصوص سفارش کرد که چه
بمردم شهر و چه بخانه های آنان آسیبی نرسانم . مردم بوسیلهٔ
اعلامیه از قصد من بدیدن شهر آگاه شدند . حصار شهر بلندی
دوازده و دست کم پهنای یازده بندانگشت است . از اینرو يك
ارابه با اسبهای آنرا میتوان بی هیچ خطر بفرزاد حصار و گرداگرد
آن راند . در کنار حصار بفاصله سه گز ونیم برجهایی استوار
برافراشته اند . من پای خود را بلند کردم و آنسوتر دروازهٔ
بزرگ باختری نهادم و بسیار آهسته گذر کردم و از میان دوخیابان



C. E. Farnock
1874

با احتیاط هر چه بیشتر راه میرفتم

بزرگ شهر پهلو گذشتم درحالی که تنها جلیتقه کوتاه خود را پوشیده بودم از ترس آنکه مبادا بامها یا لبه بامها را با دامن قبای خود خراب کنم . با احتیاط هرچه بیشتر راه میرفتم مبادا عقب مانده‌ای را که ممکن بود درکوچه باشد لگد کنم ، اگرچه فرمان موکد صادر شده بود که همه مردم باید درخانه های خود بمانند و خون هرکس بگردن خود اوست . تماشاگران چنان به پنجره های اطاقهای زیر شیروانی و بام خانه ها هجوم آورده بودند که بگمانم درهمة سفرهای خود جائی با آنهمه جمعیت ندیده بودم . شهر بشکل يك مربع کامل است و هر ضلع حصار بطول صد و پنجاه و دو گز است . دوخیابان بزرگ که همدیگر را قطع میکنند و در سراسر شهر کشیده شده‌اند هر يك پهنای يك گز و نیم است . کوچه ها و بن بست هائی که من نمیتوانستم از آنها بگذرم اما در سر راه خود نگاه میکردم از دوازده تا هیجده بند انگشت پهن دارد . شهر گنجایش پانصد هزار تن جمعیت دارد . خانه ها سه طبقه تا پنج طبقه‌اند . دکان و بازار پراز کالا است . کاخ امپراطور در مرکز شهر و درجائی ساخته شده که آن دوخیابان همدیگر را قطع میکنند . گرد آن دیواری بیلندی نه گره و نیم و بفاصله شش گز از ساختمانها کشیده‌اند . من از اعلیحضرت اجازه داشتم که پا بردارم و بآسوی دیوار بگذارم و فضای میان دیوار تا خود کاخ چندانست که من بآسانی میتوانستم آن را از هر سوی بنگرم . حیاط بیرونی کاخ مربعی است که هر ضلع آن دوازده گز است و مشتمل است بر دو حیاط دیگر . حیاطی که در مرکز قرار گرفته . محل بیوتات سلطنتی است و من بسیار آرزومند دیدار آن بودم اما این کار را بسیار مشکل یافتیم

زیرا که درهای بزرگی که وسیله گذشتن از يك مربع به مربع دیگرست هر کدام بلندی هیجده و بیپنای هفت بندانگشت است. از آنجا که بناهای حیاط بیرونی دست کم بلندی يك گز و نیم است من نمیتوانستم که پای خود را از روی آنها بلند کنم و آنسوتر بلندارم و گرنه خرابی فراوان بهمه آن چند دست بنا وارد میشد اگرچه دیوارهای آن را با سنگهای تراشیده که هر کدام به ضخامت چهاربندانگشت بود محکم ساخته بودند. در آن هنگام امپراطور نیز آرزو داشت که من کاخ پرشکوه او را بنگرم اما من تا سه روز دیگر نتوانستم کاخ را بینم و درین مدت با گارد خود بعضی از درختان تناور باغ سلطنتی را که تاشهر نود و يك گز فاصله داشت بریدم و از این درختان دو چهارپایه ساختم که هر يك قریب بيك گز بلندی داشت و استحکام آنها چندان بود که تاب سنگینی مرا میآورد. برای دومین بار ب مردم خبر دادند که از خانه بیرون نیایند و من دوباره از میان شهر گذشتم و با دو چهارپایه که در دست داشتم بکاخ در آمدم. هنگامی که به نزدیک حیاط بیرونی رسیدم روی یکی از چهارپایه ها ایستادم و دیگری را بدست گرفتم و از روی بام گذراندم و آهسته در فضائی که میان نخستین و دومین حیاط بود و دو گز و نیم مساحت داشت نهادم. آنگاه با سانی از روی بناها گام برگرفتم و از این چهارپایه بآن چهارپایه پا نهادم و چهارپایه نخست را با چوبی که قلابی داشت از دنبال خود برداشتم. با این تدبیر بحیاط مرکزی رسیدم و بپهلوی دراز کشیدم و روی خود را به پنجره های طبقه دوم که عمداً آنها را باز کرده بودند چسباندم و چشمم به باشکوه ترین بناهایی افتاد که میتوان تصور کرد. در آنجا ملکه

و شاهزادگان جوان را در منازل خود با ملازمان خاصه که در پیرامون آنان بودند دیدم. علیاحضرت از دیدن من خشنود شد و با منتهای لطف و مرحمت لبخندی زد و دست خود را از پنجره دراز کرد تا بر آن بوسه زنم.



دست خود را از پنجره دراز کرد تا بر آن بوسه زنم

اما پیش از این بتفصیل نمیردازم و لذتی را که خواننده در این باره حاصل خواهد کرد اکنون حرام نمیکم و گفتمی‌ها را

میگذارم برای کتاب دیگری که اینک تقریباً آماده چاپست و مشتمل است بر بیان کلیاتی از این امپراطور و دودمان شاهان بسیاری که در آن فرمانروائی کرده‌اند با شرحی که بخصوص درباره جنگها و سیاست‌ها و قانونها و دانش و دین و گیاهان و جانوران و رسوم و آداب و عادات آنان آورده‌ام. همچنین مطالب بسیار شگفت‌انگیز و سودمند دیگر که درباره آنها سخن رانده‌ام. اکنون غرض عمده من اینست که تنها بذکر وقایع و اموری پردازم که در آن اجتماع اتفاق افتاده و یا بر من در طول آن مدت یعنی نزدیک به نه ماه اقامت در آن امپراطوری گذشت.

يك روز باامداد، دوهفته پس از آنکه آزاد شده بودم «رلدرسال»^۱ منشی مخصوص کل (اورا باین لقب میخوانند) تنها با یکی از چاکران خود بخانه من آمد. دستور داد که کالسکه او اندکی دورتر توقف کند و از من خواهش کرد که ساعتی بسخنان او گوش فرادهم و من بیدرنک پذیرفتم زیرا که او مردی بود بلند پایه و شایسته بزرگداشت و در مدتی که از دربار درخواست آزادی خود را میکردم درباره من نیکوئیها و مهربانیها نموده بود. پس پیشنهاد کردم که بر زمین دراز بکشم تا قداو باسانی بگوش من برسد اما وی ترجیح داد که در حین گفتگو اورا بردست بگیرم. نخست آزاد شدن مرا شادباش گفت و سپس گفت شاید بتواند ادعا کند که هرچند که من شایسته آزادی بوده‌ام با اینهمه اگر وضع کنونی دربار اقتضا نمیکرد ممکن نبود که باین زودی آزاد شوم. زیرا باینکه در چشم یگانگان اوضاع ما با بهروزی و کامیابی همراه است ما از دو آفت بزرگ رنج

میبریم . در داخل کشور دودستگی بزرگی در میان ما فرمانرواست و از خارج زورمندترین دشمنان ما را بتاخت و تاز تهدید میکنند . درباره آفت نخستین باید بدانی که بیش از هفتاد ماه میگذرد که در این امپراطوری دو حزب باهم در کشمکش اند . یکی از آنها «ترمکسن»^۱ و دیگری «سلمکسن»^۲ نام دارد و این نامگذاری بمناسبت اینست که کفش آن گروه پاشنه بلند دارد و کفش این گروه پاشنه کوتاه و بدینسان هر دسته خود را از دیگری ممتاز کرده است .

در واقع جمعی چنین ادعا میکنند که پاشنه بلند ها با حکومت مشروطه باستانی ما بیش از دیگران سازگار و هم آهنگ اند . با اینهمه و برفرض که چنین باشد اعلیحضرت بر آنست که در کار کشورداری از پاشنه کوتاه ها بهره بگیرد و مناصب درباری را بآنان بخشد . بویژه چنانکه می بینی پاشنه های اعلیحضرت امپراطور دست کم یک «درور»^۳ از سایر درباریان کوتاه تراست (درور مقیاسی است نزدیک بیک چهارم بند انگشت) دشمنی میان این دو حزب چندانست که هرگز نه باهم میخورند و نه میآشامند و نه سخن میگویند . بنا بحساب ما اعضاء حزب ترمکسن یا پاشنه بلندان از ما بیشترند اما قدرت یکباره در دست ماست . با اینهمه بیم آن میرود که والا حضرت ولایت عهد پاشنه بلندان گرایشی داشته باشد زیرا دست کم آشکارا می بینیم که یکی از پاشنه های او بلندتر از دیگریست و هنگام راه رفتن می لنگد . اکنون در میان این وضع آشفته داخلی خطر تاخت و تاز دشمن از جزیره بلفاسکو که یکی دیگر از امپراطوریهای بزرگ کیهان اعظم است .

و پنهان‌وری و نیرومندی امپراطوری اعلیحضرت ماست ما را بیمناک کرده است. زیرا آنچه تو با قطع و یقین می‌گویی که در این جهان سرزمین‌ها و کشور‌های دیگری هست که آدمیانی بسترگی تو در آنجا بسر می‌برند بسیار مورد شك و تردید فیلسوفان ماست و ایشان حدس می‌زنند که تو از ماه یا یکی دیگر از ستارگان افتاده‌ای، چه مسلم است که صد تن موجود فانی مانند تو در اندک مدتی همه میوه‌ها و گله‌های سرزمین اعلیحضرت را نابود خواهند کرد. از این گذشته تاریخهای شش هزار ماهه ما ذکری از هیچ سرزمین دیگری نمی‌کند مگر دو امپراطوری بزرگ لی‌لی پوت و بلناسکو و چنانکه می‌خواستیم بگویم این دو کشور نیرومند در طی سی و شش ماه گذشته سرگرم جنگی بسیار سخت بوده‌اند. و اما سبب درگرفتن جنگ این بود که اکنون می‌گویم: این نکته را در همه جا تصدیق میکنند که از قدیم ساده‌ترین طریقه شکستن تخم مرغ پیش از آنکه آنرا بخوریم این بوده است که ته آن را بشکنیم اما نیای اعلیحضرت کنونی روزی بهنگام کودکی خواسته بوده تخم مرغ بخورد و آنرا برسم قدیم شکسته بود و بر حسب اتفاق یکی از انگشتان خود را بریده بوده. از اینرو امپراطور پدر او فرمانی صادر کرد که همه رعایای او هرگاه بخواهند تخم مرغ بخورند باید سر آن را بشکنند و کینری برای سرپیچی از این فرمان معین کرد. مردم چنان از این قانون برآشفتنند که چنانکه در تاریخهای ما آمده است شش بار بخاطر این کار سرشورش گذاشتند و يك امپراطور جان خویشان و دیگری تخت و تاج خود را در این راه از دست داد. شاهان بلناسکو همیشه آتش هرج و مرج داخلی را دامن

میزدند و هنگامی که فرو می‌نشست پیوسته کسانی از ما تبعید میشدند بآن امپراتوری پناه میبردند. حساب کرده‌ایم که یازده هزار تن درمواقع مختلف مرگ را برای اینکه سر تخم مرغ های خود را بشکنند برزندگی ترجیح داده‌اند. درباره این مسأله تاکنون چندین صد جلد کتاب مفصل نوشته شده است اما خواندن کتابهای «هواداران تخم مرغ» از دیرزمان ممنوع شده است و اعضاء این حزب برطبق قانون از داشتن پیشه و کار محرومند. در طی این گرفتاریها امپراتوران بلفاسکو بارها توسط سفیران خود بما اعتراض کرده‌اند و ما را بخروج از دین و نقض یکی از تعالیم اساسی مذهبی پیغمبر بزرگ ما بنام «لاستراک»^۱ که در فصل پنجاه چهارم «بر اندر کال»^۲ (که بمنزله قرآن آن مردم است) آمده است متهم نموده‌اند با اینهمه عقیده ما بر اینست که این دعوی سوء تعبیر صرف و تحریف متن است زیرا آنچه در آن کتاب آمده اینست: «و باید که تمام مؤمنان حقیقی تخم مرغ را از طرفی بشکنند که مناسب است» اما اینکه طرف مناسب کدام است، بعقیده این ضعیف باید این کار را بوجدان هرکس واگذار کرد. یادست کم بعهدة قاضی القضاة نهاد تا درین باره تصمیم بگیرد. اکنون از هواداران ته تخم مرغ کسانی که تبعید شده‌اند چندان در دربار امپراتور بلفاسکو کارشان بالا گرفته است و حزب ایشان از اینجا، از میهنشان پنهانی چندان بانان یاری میکند و دل میدهد که پیش از این جنگی خونین میان دو امپراتوری بمدت سی و شش ماه در گرفته و پیروزی گاه از ما و گاه از آنان بوده است و در طی این مدت ما چهل کشتی بزرگ و عده

بیشتری کشتیهای کوچک و همچنین هزار تن از بهترین دریا-
نوردان و سربازان خود را از دست داده‌ایم و مطابق حساب زبانی
که بردشمن رسیده است اندکی بیش از زیان ماست. با اینهمه
هم اکنون کشتی های جنگی بیشماری بسیجیده و خود را آماده
تاختن بر ما کرده‌اند و اعلیحضرت امپراطور که اعتماد بسیار به
دلیری و نیرومندی تو دارد بمن فرمان داده است که چگونگی
کار های او را بر تو روشن کنم.

از منشی خواهش کردم که احترامات حقیر را بحضور
امپراطور تقدیم کند و باو بگوید که بگمان من برای من که
بیگانه‌ای بیش نیستم پسندیده نیست که در کار طرفین مداخله
کنم اما برای دفاع از جان امپراطور و کشور او آماده‌ام که در
برابر همه مهاجمان جان خویشتن را بخطر افکنم.

فصل پنجم

نویسنده کتاب با نیرنگی بسیار شگفت‌انگیز از تاخت و تاز دشمن مانع می‌گردد و بداشتن یکی از القاب مهم مفتخر میشود . سفیرانی از جانب امپراطور بلفاسکو می‌آیند و طلب صلح میکنند . کاخ ملکه بر اثر حادثه‌ای آتش می‌گیرد و نگارنده مایه نجات بازمانده کاخ میشود .

امپراطوری بلفاسکو جزیره ایست که مابین شمال و شمال شرقی لی‌لی پوت واقع شده است و بوسیله تنگه‌ای بعرض هفتصد و سی گز از آن جدا میشود . من هنوز آنجا را ندیده بودم و چون این خبر را شنیدم که میخواهند از آنجا بر لی‌لی پوت بتازند از رفتن بدان سوی کرانه پرهیز کردم از ترس آنکه مبادا چشم سرنشینان یکی از کشتی‌های دشمن بر من افتد . چه آنان هنوز از وجود من آگاه نشده بودند ، زیرا که آمد و شد میان دو امپراطوری بهنگام جنگ سخت ممنوع شده بود و هر کسی ازین فرمان سرپیچی میکرد کیفرش مرگ بود و امپراطور همه کشتی‌ها را از هر گونه که بودند در بندر بازداشته بود .

من اعلیحضرت را از نقشه‌ای که برای بدست آوردن همه کشتیهای دشمن کشیده بودم آگاه کردم زیرا دیده‌بانان ما بما خبر داده بودند که همه آنها در بندر لنگر انداخته و آماده‌اند که با نخستین باد موافق بادبان برکشند. دیگر آنکه درباره عمق تنگه با آزموده ترین دریانوردان که مکرر آن را اندازه گرفته بودند رأی زدم و بمن چنین گفتند که عمق میانه تنگه هنگامیکه آب بر اثر جزرومد بمنتهای بلندی میرسد هفتاد «گلام گلاف»^۱ یعنی بنا بر مقیاس اروپائی نزدیک بشش فوت است^۲ و جاهای دیگر آن بیش از پنجاه گلام گلاف نیست. من بکرانه شمال شرقی که روبروی بلفاسکو است رهسپار شدم و در آنجا در پشت تلی دراز کشیدم و دوربین کوچک جیبی خود را بیرون آوردم و نیروی دریائی دشمن را که لنگر انداخته بود نگاه کردم و آن عبارت بود از پنجاه کشتی جنگی و عده فراوانی کشتی باری سپس بخانه خود باز گشتم و فرمان دادم (زیرا برای این کار حکم کتبی در دست داشتم) که مقداری فراوان سیم و میله های آهنین محکم فراهم کنند. سیمها تقریباً بضخامت ریسمان بار پیچی بود و میله ها بطول و ضخامت میله های بافتنی. سیمها را سه لا کردم تا محکمتر شود و بهمین دلیل سه تا از میله های آهنی را بهم پیچیدم و انتهای هر کدام را بشکل قلاب در آوردم. پس از آنکه بدین گونه پنجاه قلاب را بسیمهای فراوان بستم بکرانه شمال شرقی باز گشتم و قبا و کفش و جوراب خود را در آوردم و نیم تنه‌ای را که از پوست گاومیش بود برتن کردم و نیم ساعت پیش از آنکه آب بر اثر جزر ومد بمنتهای بلندی برسد پا بدریا

نهادم . سپس با شتاب هرچه بیشتر در آب راه رفتم و چون بمیان تنگه رسیدم نزدیک به بیست و هشت گز شنا کردم تا اینکه پایم بزمین رسید . بدینسان خودرا در مدتی کمتر از نیم ساعت به نیروی دریائی رساندم . هنگامی که سپاهیان دشمن مرا دیدند چنان ترسیدند که از کشتی ها بیرون جستند و بسوی کرانه شنا کردند و در آنجا شماره آنان کمتر از سی هزارتن نبود . آنگاه آلات و ادوات خودرا بیرون آوردم و از هرسوراخ جلوی کشتی قلابی گذراندم و سرسیمها را بهم بستم . هنگامی که بدین گونه سرگرم کار بودم دشمن هزاران تیر بر من فرو بارید و بسیاری از آنان در دست و روی من فرو رفت و گذشته از درد و سوزش بسیار سبب شد که هنگام کار کردن دست و پای خودرا گم کنم . از بیم کور شدن چشمانم سخت هراسان بودم و اگر ناگهان چاره ای بخاطرم نمیرسید هر آینه آنها را از دست داده بودم . در میان اشیاء و لوازم کوچک خود عینکی داشتم که در جیب سری خود پنهان کرده بودم و چنانکه پیش ازین گفته ام چشم کسان امپراطور که سراپای مرا جستجو کرده بودند بدان نیفتاده بود . عینک را برداشتم و آنرا هرچه محکمتر بر بینی خود قرار دادم و پس از آنکه خودرا بدینسان مسلح کردم بر رگم تیرهای دشمن بکار خود ادامه دادم . بسیاری از تیرها بشیشه های عینک من خورد اما اثری در آنها نکرد مگر آنکه اندکی آنها را خراشید و ناهموار نمود . درین هنگام چون همه قلابها را بکشتی ها بسته بودم سر رشته ها را بدست گرفتم و بکشیدن آنها پرداختم اما هیچیک از کشتی ها از جای خود نجنبید زیرا لنگر ها آنها را محکم نگاه داشته بود . پس آن قسمت از کار خطیری که بگردن گرفته

بودم و بیش از همه محتاج دلیری بود در پیش داشتم . از اینرو رشته هارا از دست نهادم و قلابها را همچنانکه بکشتی ها بسته بودم بجای خود گذاشتم و با عزمی راسخ با کارد خود زنجیر لنگرها را گسستم و درین هنگام بود که دو یست تیری بدست و



یضاه فرود از بزرگترین کشتی های جنگی دشمن را بدنبال خود کشیدم

روی من افکندند . آنگاه سرسیمهارا که بهم گره زده و قلابها را بانتهای آنها بسته بودم برگرفتم و با سهولت بسیار پنجاه فروند از بزرگترین کشتی های جنگی دشمن را بدنبال خود کشیدم .

مردم بلفاسکو که هرگز تصور نمیکردند آهنگ چنین کاری کرده باشم نخست از فرط حیرت سرگشته و پریشان شدند. هنگامی که دیده بودند زنجیر لنگر ها را پاره میکنم پنداشته بودند که قصد من تنها آنست که کشتی ها را دستخوش امواج کنم یا کاری کنم که بهم برخوردند. اما چون دیدند که همه کشتی های جنگی آنان با نظم و ترتیب براه افتاده است و دیدند که من از يك سو آنها را میکشم چنان فریادی از غم و نومیدی برآوردند که بوهم و بیان نمیگنجد. همین که از خطر دور شدم اندکی ایستادم و تیرهایی را که بردست و روی من فرورفته بود بیرون آوردم و اندکی از آن مرهم که هنگام فرود آمدن بسرزمین لی لی پوت بمن داده بودند و ذکر آن پیش ازین گذشت بر جراحات خود نهادم. آنگاه عینک خود را برداشتم و ساعتی درنگ کردم تا جزر و مد دریا اندکی فرونشست. سپس با بار خود از میان آب با پا گذشتم و سلامت به بندر سلطنتی لی لی پوت رسیدم.

امپراطور و همه درباریان بر کرانه ایستاده و چشم براه سرانجام این ماجرای بزرگ بودند. دیده بودند که کشتی ها بشکل قوس هلالی بزرگی پیش میآیند اما نتوانسته بودند مرا که تا سینه در آب فرو رفته بودم تشخیص دهند و هنگامی که بسوی میانه تنگه پیش میرفتم بر رنج و پریشانی آنان افزوده بود. زیرا در آن هنگام تا گردن در آب فرو رفته بودم. امپراطور چنین دریافته بود که من در دریا غرق شده ام و کشتی های دشمن باسری پر ستیز پیش میآیند. اما بزودی از وحشت بدر آمده بود زیرا از آن پس در هر گام که برمیداشتم عمق تنگه کمتر میشد. چیزی نگذشت که چندان بساحل نزدیک شدم که صدای من با آنجا

میرسید . آنگاه درحالی که سررشته کشتیهائی که بدان بسته بودم در دست داشتم بیانگ بلند فریاد زدم «زنده باد امپراطور بسیار توانای لی لی پوت» همینکه بخشکی فرود آمدم آن شهریار بزرگ با ستایش و درود هرچه بیشتر مرا پذیرفت و در همانجا بلب «فردک»^۱ که بزرگترین القاب آن کشورست سرافرازم فرمود .

اعلیحضرت میخواست که من بار دیگر فرصت را غنیمت بشمرم و بقیه کشتی های دشمن او را به بندرهای کشور وی بیاورم . آری جاه طلبی شهریاران را پایانی نیست چنانکه او در اندیشه چیزی نبود مگر اینکه کشور یلفاسکو را چندان پست کند تا بشکل ایالتی درآید و آنگاه بدست نایب السلطنه ای بر آنجا فرمان راند و هواداران که تخم مرغ را که با آنجا پناه برده بودند تار و مار کند و مردم را وادارد که تخم مرغ های خود را از سر بشکنند و بدینسان او یگانه فرمانروای جهان گردد . اما من کوشیدم که وی را ازین اندیشه باز دارم و برای این کار دلائل بسیار از مطالب سیاسی و قضائی آوردم و آشکارا اعتراض کردم و گفتم که من آلت بنده کردن مردمی آزاد و دلیر نخواهم شد . هنگامی که در شورای سلطنتی درین باره سخن رفته بود خرمندترین وزیران با من همراهی شده بودند .

فاش گفتن این سخن با چنین گستاخی چنان خلاف نقشه ها و سیاست های اعلیحضرت امپراطور بود که هرگز نمیتوانست مرا عفو کند و خود او در شورای سلطنتی بدین نکته بازرگی اشارت کرده بود . شنیدم که بعضی از وزیران عاقل همینقدر در برابر سخنان وی خاموش مانده و نشان داده بودند که با من

همداستانند . اما دیگران که دشمنان پنهانی من بودند از گفتن بعضی سخنان که سپس باد آنها را بگوش من رساند خودداری نتوانسته بودند . ازین پس اعلیحضرت و چند تن از وزیران بدخواه من که باهم برضد من دسته بندی کرده بودند دست بتوطئه‌ای بردند که در مدتی کمتر از دو ماه ثمر داد و احتمال داشت که پاك مرا نابود کند . آری بزرگترین خدمات پشاهان در برابر راضی نکردن هوا و هوس آنان تا باین حد ناچیزست .

نزدیک سه هفته پس ازین پیروزی نمایان رسماً هیأتی سفارت از بلفاسکو آمدند و با اظهار عجز و فروتنی پیشنهاد صلح کردند که بزودی با شرائطی که بسیار بسود امپراطور ما بود برقرار شد . اما نمیخواهم با گفتگو درباره آن خوانندگان را بیازارم . عده سفیران شش تن بود که با قریب پانصد تن از همراهان خود آنها را شکوه و جلالی که مناسب با عظمت مخدوم و اهمیت کارشان بود بآن دیار فرود آمدند . در مدتی که پیمان صلح بسته میشد من درباره آنان نیکوئیهای کردم زیرا در آن روزها در دربار آبرویی داشتم یا اینکه درانظار چنین مینمود . سپس آن عالی جنابان که نهانی شنیده بودند من تا کجا بآنان دوستی میورزم برای ادای تشریفات از من دیدن کردند و دلاوری و جوانمردی مرا بسیار ستودند و بنام امپراطوری که سرورشان بود مرا بکشور خود خواندند و از من خواهش کردند که نمونه‌ای از نیروی شگرف خویشان را بآنان نشان دهم و من بی درنگ پذیرفتم و آنان را رهین منت خود ساختم . اما نمیخواهم با ذکر جزئیات رشته اندیشه خواننده را پاره کنم .

پس از آنکه مدتی عالی جنابان را سرگرم کردم و بی-

اندازه مایه شگفتی و خرسندی خاطرشان شدم خواهش کردم که احترامات این ذره ناچیز را بامپراطوری که خداوندگارشان بود و آوازه فضائل او بحق در سراسر جهان پیچیده و همگان را بستایش وی برانگیخته بود برسانند و بگویند که من بر آنم که پیش از بازگشت بکشور خود درگاه شاهانه را ملازمت کنم . از اینرو باردیگر که بدیدار امپراطور خودمان سرافراز شدم از او خواهش کردم اجازه نامه‌ای مرحمت فرماید تا از شاه بلغاسکو دیدن کنم و او بدین کار خرسندی نمود اما با سردی و بی‌اعتنائی بسیار که من آشکارا میدیدم اما سبب آنرا نمیتوانستم دریا بم . تا اینکه کسی آهسته بگوش من گفت که فلیمنپ و بولگولم چنین وانموده‌اند که آمیزش من با آن سفیران نشانه رنجش من از دربار لی‌لی پوت است و حال آنکه هرگز از او نیاز رده بودم و این نخستین بار بود که درباره درباریان و وزیران عقایدی ناقص حاصل می‌کردم .

باید دانست که آن سفیران بیاری مترجم با من گفتگو میکردند . زیرا که زبان آن دو امپراطوری چندان باهم تفاوت دارد که زبان دوسرزمین از کشورهای اروپائی و هر کدام از آن دو ملت بکهنی و زیبائی و رسائی زبان خود میبالد و آشکارا زبان همسایه خویشتن را خوار و ناچیز می‌شمارد . اکنون که بر اثر تسخیر نیروی دریائی دشمن میدان بدست امپراطور ما افتاده بود سفیران را وادار کرد که اعتبارنامه های خود را پس از آنکه بزبان لی‌لی پوت نوشته شد تقدیم کنند و بدین زبان سخن گویند . باید اذعان کرد که بواسطه روابط بازرگانی بسیار بین دو کشور و پذیرفتن پناهندگان سیاسی که بین دوطرف معمول

است و بنا بر عادت‌تی که در میان هردو قوم جاریست هر يك از آن دو امپراطوری بزرگ زادگان و توانگرزادگان خود را بخاک دیگری میفرستد تا جهان‌دیده شوند و با سیر در آفاق و انفس مردانی آراسته گردند. از اینرو کمتر کسی از بزرگان و بازرگانان و دریاوردان ساکن نواحی بحری را میتوان یافت که بهردوزبان آشنا نباشد و من باین نکته چند هفته پس از آنکه بحضور امپراطور بلفاسکو شرفیاب شدم پی بردم. این سفر در میان شوربختی‌های بزرگی که بدخواهی دشمنان من بیار آورده بود یکی از سرگذشت‌های شیرین منست که در جای خود از آن سخن خواهم گفت.

شاید خواننده بیاد داشته باشد که در پیمانی که امضا کردم و موجب آزادی من شد موادی گنجانده بودند که من نپسندیدم زیرا مایه سرشکستگی من بود و چیزی باعث نمیشد که من بر آنها گردن نهیم مگر شدت نیازمندی. اما اکنون که بلقب نردک که بزرگترین القاب امپراطوری بود خوانده میشدم پرداختن بدان کارها دون شأن من مینمود و انصافاً امپراطور از آنها یکبار هم سخن نگفت با اینهمه چیزی نگذشت که فرصتی بدست آمد و من چنانکه در آن هنگام می‌پنداشتم خدمت بسیار بزرگ دیگری بامپراطور کردم: نیمه شبی از فریاد بیم و هراس صد ها تن از مردم که بدرخانه من آمده بودند ناگهان از خواب برخاستم و دچار وحشت شدم. کلمه «بارگلم»^۱ دمادم تکرار میشد و بگوشم میرسید. چند تن از درباریان امپراطور از میان جمعیت راه گشودند و التماس کردند که بی‌درنگ خود را بکاخ برسانم زیرا

ساختمان علیاحضرت ملکه بر اثر غفلت یکی از ندیمه های او که هنگام خواندن داستان بخواب رفته بود آتش گرفته بود. من در دم برخاستم و فرمان دادم که راه بر من بکشایند و چون شب مهتاب بود موفق شدم که خود را بکاخ برسانم بی آنکه هیچیک از مردم را لگد کرده باشم. در آنجا دیدم که مردم نردبانهایی بر دیوار ساختمان نهاده و سطهای فراوانی آماده کرده اند اما از آب اندکی دور بودند. این سطها هر يك تقریباً بزرگی يك انگشتدانه درشت بود و آن مردم بینوا هرچه تندتر آنها را پر میکردند و بمن میدادند اما آتش چنان زبانه میکشید که آن آنها دردی دوا نمیکرد. اگر قبا بر تن داشتم میتوانستم با سانی آتش را خاموش کنم اما از بس شتاب زده بودم از شوربختی آنها در خانه نهاده و با آن نیم تنه چرمی آمده بودم. چنین مینمود که باید یکبارہ نو میدش و بر آن کاخ باشکوهی که قطعاً سرانجام سراپا میسخت و با خاک یکسان میشد دروغ گفت اما بر اثر حضور ذهنی که در من غیر عادیست ناگهان چاره‌ای بخاطرم آمد. شب گذشته شراب بسیار گوارای فراوانی نوشیده بودم که آنها «گلی می‌گیریم»^۱ میخوانند (مردم بلفاسکو آنها «فلانک»^۲ مینامند اما آنکه در لی‌لی پوت میسازند بهترست) و بسیار مدراست. از خوشبختی های بزرگی که بر آدمی در جهان روی میدهد یکی هم این بود که از آنهمه شرابی که نوشیده بودم چیزی بشکل ادرار دفع نکرده بودم. اینک گرمائی که از نزدیک شدن بزبانه آتش و تلاش در فرو نشانیدن آن بر من چیره شده بود سبب شد که شراب سثانه مرا برانگیزد و من آنقدر ادرار کردم و چنان آنها بر شعله -

ها فرو یاریدم که در سه دقیقه آتش خاموش شد و بازمانده آن بناهای عالی که بسالیان دراز برافراشته بودند از ویرانی برکنار ماند. اکنون روز شده بود و من بی آنکه منتظر شوم که بامپراطور شادباش گویم بخانه باز گشتم. هرچند با خدمتی بسزا کرده بودم اما نمیتوانستم بگویم که اعلیحضرت از این گونه خدمتگزاری تاچه حد آزرده خاطر شده بود زیرا بموجب قانون اساسی آن کشور هرکس از هر طبقه در پیرامون کاخ امپراطور ادرار کند کیفرش مرگ است. اما هنگامی که اعلیحضرت پیغام داد که بدیوان عالی تمیز دستور صدور حکم عفو مرا خواهد داد اندکی دلم آرام یافت. با اینهمه بر من نبخشودند و پنهانی خبر شدم که ملکه چنان از کار من نفرت یافته است که رخت بدورترین گوشه کاخ کشیده و عزم راسخ او بر این است که هرگز نباید آن بناها برای اقامت او تعمیر شود و در برابر نزدیکان خود آشکارا گفته است که اندیشه انتقام در سر دارد.

فصل ششم

در وصف مردم لی‌لی‌پوت و دانش و قوانین و عادات و آداب آنان ، چگونه فرزندان خود را تعلیم میدهند و بار می‌آورند ، مصنف چگونه در آن کشور میزیست ، در بیان حمایت او از يك بانوی بزرگوار .

هر چند قصد من بر اینست که در دفترى مخصوص بوصف این امپراطورى پردازم اما در ضمن میخواهم که درین جا با ذکر کلیات خواننده کنجکاو را محظوظ کنم . چون اندازه معمولی قامت بومیان آن دیار اندکی کمتر از شش بند انگشت است از اینرو تناسب دقیقی بین آنان و سایر حیوانات و همچنین گیاهان و درختان برقرار است ، مثلاً قامت بلندترین اسبان و گاوان میان چهار و پنج بند انگشت و قامت گوسفندان کم و بیش دو بند انگشت است . غازها هریک بدرشتی پرستوك است و انواع دیگر حیوانات که در درجات فروتر خلقت اند همچنان کوچک ترند تا برسیم بخردترین آنها که در چشم من تقریباً نامرئی مینمودند . اما طبیعت دیدگان مردم لی‌لی‌پوت را در خور چیزهائی که باید

بینند آفریده است و آنان هر چیز را هر چه بهتر و نیکوتر می بینند لیکن از نزدیک نه از دور . برای نشان دادن تیزی آنان نسبت باشیاء نزدیک کافیست بگویم که يك بار آشیزی را دیدم که پرهای چکاوکی را که حتی بدرشتی مگسهای عادی مانع بود میکند . بار دیگر دختری جوان دیدم که سوزنی را نخ میکرد اما نه سوزن پیدا بود و نه نخ و من از مشاهده این دو منظره بسیار لذت بردم . بلندترین درختان آن دیار نزدیک بدوگز و دوگره است . غرض من بعضی درختان باغ بزرگ سلطنتی است که مشت گره کرده من بنوك آنها میرسید . بلندی سایر گیاهان بهمان نسبت است اما تعیین اندازه آنها را بقوه تخیل خواننده واگذار میکنم .

از دانش آنان که بسالیان دراز در همه فنون پیشرفت حاصل کرده اند درین جا باختصار سخن میگویم اما طرز نوشتن آن مردم بسیار غریب است زیرا نه مانند اروپائیان از چپ راست مینویسند و نه همچون تازیان از راست بچپ و نه بان چینیان از بالا پائین و نه بکردار مردم «کسکج»^۱ از پائین بالا ، بلکه مانند یانوان انگلیسی اریب مینویسند ، یعنی از يك گوشه کاغذ بگوشه دیگر .

مردگان خود را درحالی که سرهایشان مستقیماً روپائین است بخاك میسپارند ، زیرا بنا با اعتقادی که دارند پس از یازده هزار ماد دوباره همه از خاك برمیخیزند و در روز رستخیز زمین که بگمان ایشان مسطح است زیر و زبر میگردد و بدینسان مردگان آماده میشوند که از زمین برخیزند . دانشمندان آن قوم بسخافت

۱ - Gocchione ملتی که زاده عمل سویت است.

این نظر اذعان دارند اما چون عوام بدان معتقدند این رسم در میانشان جاریست .

قوانین و آداب شگفت‌انگیز دیگری درین امپراطوری دیده میشود که اگر برخلاف آئین کشور عزیز من نبود دلم میخواست که در مقام تصدیق و توجیه آنها برآیم و ای کاش که آنها را در اینجا بخوبی اجرا کنند . نخستین چیزی که در این باره باید بگویم بجاسوسان ارتباط دارد : هر کس که علیه دولت مرتکب جرمی شود بشدیدترین وجهی کیفر می‌بیند اما اگر متهم در طی محاکمه بیگناهی خود را آشکار کرد کار مدعی بیدرتنگ برسوائی میکشد و اموال او را مصادره میکنند و متهم بیگناه را بخاطر وقتی که تلف کرده و خطری که با آن مواجه شده و بسبب دشواریهای زندان و ایراد اتهاماتی که وی را ناگزیر بمدافعه کرده است چهار برابر پاداش میدهند و اگر مال مدعی کمتر ازین باشد مابقی را از خزانه شاه میردازند . امپراطور نیز آن یلک را در میان مردم بتفقدات مخصوص ممتاز میکند و بیگناهی او در سراسر شهر رسماً اعلام میشود .

دغلی و کلاه برداری را از دزدی بدتر می‌شمارند و کمتر اتفاق می‌افتد که مرتکب آن را بکیفر مرگ فرسازند ، زیرا چنین ادعا میکنند که حزم و هشیاری و اندکی عقل سلیم مال کسان را از دستبرد دزدان نگاه میدارد . اما امانت و درستی در برابر نیرنگ و تزویر درمانده و ناتوان است و چون میان خریدار و فروشنده روابط دائمی برقرار است و باهم براساس نسبه و اعتبار داد و ستد میکنند پس اگر تقلب و کلاه برداری در میان قومی جائز باشد یا بخواهند از این کار خطا چشم ببوشند یا اگر قانونی

برای مجازات این عمل در میان نباشد. سوداگر یا کدامن و درستکار از میان می‌رود و فریب کار نادرست کامروا می‌شود.

بخاطر دارم که يك بار میخواستم نزد شاه از مجرمی شفاعت کنم که تقدینه هنگفتی را که اربابش حواله کرده بود ربوده و گریخته بود. بر حسب تصادف با علیحضرت گفتم که گناه او تنها نقض امانت است و میخواستم که جرمش را سبکتر جلوه دهم اما در نظر امپراطور این امر بسیار خلاف عادت و طبیعت آمد زیرا من میخواستم بزرگترین جرم آن مرد را وسیله دفاع او قرار دهم و برآستی در پاسخ اعتراض شاه چیزی نداشتم بگویم مگر این سخن معروف را که ملل مختلف هر کدام آداب و عادات مختلف دارند، چون اقرار می‌کنم که بینهایت شرمگین شده بودم.

هرچند معمولاً می‌گوئیم که پاداش و کیفر دو رکن عظیم است که بنای همه حکومتها بر آن قرار گرفته است با اینهمه بجز ملت لی‌لی‌پوت هیچ ملت را ندیده‌ام که این حکمت را بکار بندد. در آنجا هر کس بتواند دلایل کافی بیاورد بر اینکه قوانین کشور خود را در مدت هفتاد و سه ماه مو بمو رعایت کرده است میتواند ادعا کند که بتناسب مقام و وضع زندگانی خود شایسته بعضی مزایا و دریافت وجهی فراوان از صندوقیست که اختصاص بدین کار دارد. وی نیز ملقب بلقب «سنیل‌پال»^۱ یا «لگال»^۲ میشود و آنرا برنام خود می‌فزاید، اما این القاب باعقاب او نمیرسد. هنگامی که بآن مردم گفتم که ضامن اجرای قوانین ما همانا کیفرست و هرگز سخنی از پاداش در میان نیست این را یکی از

نقائص عظیم حکومت ما دانستند . بهمین سبب فرشته عدالت در محاکم دادگستری آنان دارای شش چشم است . دوچشم درپیش و دو در پس دارد و در هر يك از طرفین او نیز چشمی است و معنی این نکته آنست که اطراف و جوانب کار را مینگرد و يك همیان زر که سر آن گشاده است بر دست راست و شمشیری که در نیام است بدست چپ دارد و میخواهد نشان دهد که او بیش از کیفر طالب پاداش است .

در برگزیدن کسان برای همه کارها بیشتر نظر بر رفتار نیک دارند تا بقدرت و کفایت زیرا بنا بمقیده آنان چون نوع بشر از داشتن حکومت ناگزیرست از اینرو هر کس که قوه فهم و درک آن بحد عادی باشد برای احراز مشاغل و مناصب شایسته است و مشیت الهی هرگز برین قرار نگرفته است که اداره امور جمهور امری چنان اسرار آمیز باشد که فقط عده ای معدود از نوابغ بزرگ بتوانند بکنه آن پی برند ، نوابغی که در هر عصر بندرت سه تن از آنان پا بجهان هستی میگذارند . اما چنین میندازند که راستی و عدالت و میانه روی و مانند اینها در قدرت هر کسی هست و بکار بستن این فضایل اگر با تجربت و حسن نیت توأم باشد هر کسی را شایسته خدمت بمیهن مینماید مگر در مورد کاری که محتاج بیک دوره علم آموزی باشد . بزعم آنان استعداد فکری و عقلی در آنجا که فضائل اخلاقی نباشد چندان ناچیزست که هرگز کارها را بدست این گروه خطرناک نمیسپارند زیرا مرد نیکونهاد اگر ندانسته مرتکب خطائی شود چندان بخیر جامعه آسیب نمیرساند که مردی که از روی بدنهادی دست بدامن فساد میزند و برای ارتکاب و اشاعه و دفاع از تبهکاریهای خود

کفایت و قدرتی عظیم دارد .

همچنین کسی که اعتقاد بذات الهی ندارد شایستهٔ احراز هیچیک از مقامات اجتماعی نیست زیرا چون شاهان علناً میگویند که نایبان حق‌اند از اینرو بگمان مردم لی‌لی‌پوت چیزی بدتر ازین نیست که شهریار مردانی را بکار بگمارد که منکر ذات باری هستند ، همو که شاه در سایهٔ قدرتش کارها را سامان میدهد .

از ذکر این قوانین و آنچه پس ازین خواهد آمد غرض من بیان قواعد و دستورهای درست بی‌پیرایه است نه بیان رسوائیها و آلودگی‌هایی که آن مردم بسبب فسادی که در طبع آدمی نهفته است گرفتار آن شده‌اند . و اما دربارهٔ روش ناهنجاری که ملاک تفویض مشاغل مهم است یعنی رقصیدن روی ریسمان یا اعطاء نشان افتخار و امتیاز بسبب جهیدن از روی عصا یا آهسته رفتن زیر آن ، خواننده باید توجه کند که این کارها را نخستین بار جده امپراطور کنونی بنیان نهاد و بتدریج که اختلاف ودسته بندی فزونی گرفت باین پایه و مایه رسید .

حق ناشناسی در میان آنان جنایتی بزرگ بشمار میرود همچنانکه در بعضی کشورهای دیگر بنا بر آنچه در کتابها خوانده‌ام حال بدین منوال است . مردم لی‌لی‌پوت چنین استدلال میکنند که هر کس سزای نیکی را بدی بدهد قطعاً باید دشمن مشترک بقیهٔ افراد نوع بشر باشد زیرا او دین خود را با آنان ادا نکرده و از اینرو همچو کسی سزاوار زیستن نیست .

عقاید آنان دربارهٔ وظائف پدران و فرزندان با آنچه ما داریم بینهایت متفاوتست . از آنجاکه پیوند نر و ماده بنا بر قانون کلی طبیعت و بمنظور تکثیر نسل و بقای نوع است از اینرو مردم

لی لولی بوت ناگزیر چنین میندارند که انگیزه پیوند مردان و زنان باید همخوابگی باشد (همچنانکه در حیوانات نیز حال بدین منوال است) و مهر آفاق نسبت به فرزندانشان هم از همین اصل طبیعی سرچشمه میگیرد و بهمین سبب هرگز روانمیدارند که کودک زیر بار منت پدر برود بخاطر اینکه مایه بوجود آمدن او شده یا اینکه خود را ممنون مادر بداند بدین سبب که وی را بجهان آورده است. زیرا با توجه به بدبختیهای نوع بشر باید گفت که بچه ای ازین ماجرا طرفی نبسته و پدر و مادرش نیز از آغاز چنین اندیشه ای در سر نداشته اند و درحین معاشقات فکرشان در جاهای دیگر سیر میکرده است. بنا باین دلایل و نظایر آن پدران و مادران کمتر از همه مسئول آموزش و پرورش فرزندان خودند. از اینرو در هر شهر پرورشگاههای عمومی برای کودکان ساخته اند و همه پدران و مادران بجز کشاورزان و کارگران مجبورند فرزندان خود را چه پسر و چه دختر هنگامی که بسن بیست ماهگی میرسند برای درس خواندن و پرورش یافتن بانجاها بفرستند و چنین میندارند که درین سن است که نخستین بار آثار فرمانبرداری در کودکان آشکار میگردد. این مدارس بر چند قسم است و هر کدام مناسب با سبب یا جایا و احوال مختلف کودکان و نیز مناسب با هر دو جنس پسر و دخترست و استادانی در آنجاها درس میدهند که درآماده کردن کودکان برای زیستن در اوضاع و احوالی مناسب باشند پدران و موافق با استعداد و تمایلات فرزندان بسیار زبردستانند. اینک سخنی چند از پرورشگاه پسران و سپس پرورشگاه دختران میگویم.

پرورشگاه پسران اعیان یا بزرگزادگان دارای استادانی

دانشمند و متین و همچنین دانشیارانست . خوراك و پوشاك
 كودكان ساده و بی پیرایه است . كودكان را با صفاتی مانند
 بزرگ داشتن دیگران و دادگری و دلیری و فروتنی و مهربانی و
 دیانت و عشق بمیهن بار میآورند . پیوسته بکاری سرگرم اند
 مگر هنگام خوردن و خفتن که مدت آنها بسیار کوتاه است .
 ازین گذشته دوساعت بازی یعنی ورزش میکنند . تا چهارسالگی
 مردان جامه برتن آنان میکنند و از آن پس ناچارند که خود
 جامه بپوشند هرچند که از خاندانی بیار بزرگ باشند و پرستاران
 زن که سنشان تقریباً مساوی با سن زنان پنجاه ساله ماست تنها
 ناچیزترین کارها را انجام میدهند . هرگز نمیگذارند که كودكان
 با خدمتگزاران گفتگو کنند بلکه بدسته های كوچك و بزرگ
 قسمت میشوند و بازی میدادند و پیوسته در حضور استاد یا
 یکی از دانشیاران بازی میکنند و بدین گونه از تأثیر نخستین
 شرارها و سبك مغزیهایی که دامنگیر كودكان ما میشود برکنار
 میمانند . پدران و مادران اجازه دارند که تنها دوبار در سال
 فرزندان خود را ببینند و هر بار دیدار آنان نباید بیش از يك
 ساعت باشد و حق دارند که كودك را هنگام آمدن و رفتن
 ببوسند . اما یکی از استادان که پیوسته درین مواقع در کناری
 میایستد نمیگذارد که باهم نجوی کنند یا بسخنان مهرآمیز كودك
 را بنوازند یا بازیچه و شیرینی و مانند اینها باو بدهند .
 اگر خانواده كودك مخارجی را که برای درس خواندن
 و نگهداری او لازم است نپردازند مأموران امپراطور بزور ازو
 میستانند .

پرورشگاه كودكان مردم متوسط و بازرگانان و سودا-

گران و صنعت‌گران بهمان نسبت و بهمین طرز اداره میشود جز اینکه پرورشگاه کودکان سوداگران شاگردان را در هفت سالگی از پرورشگاه مرخص میکند. اما بزرگه زادگان تا پانزده سالگی که برابر با بیست و یک سالگی ماست بکار و کوشش ادامه میدهند و در سه سال آخر استادان رفته رفته بر آنان آسان میگیرند.

در پرورشگاه دخترانه طرز پرورش دختران اعیان نزدیک بطرز پرورش پسرانست جز اینکه پرستاران منظم و مرتبی که از جنس خود ایشانست پیرهن برتن دختران میکنند اما این کار پیوسته در برابر استادان یا دانشیاران صورت میپذیرد تا روزی برسد که دختران بتوانند خود پیراهن خود را بپوشانند و آن در پنج سالگی است. اگر معلوم شود که پرستاری جرأت کرده است که دختران را با داستانهای هراس‌انگیز یا احمقانه یا کارهای ابلهانه که در میان زنان خدمتکار معمول است سرگرم کند، او را سه بار در ملاء عام و در جاهای مختلف شهر تازیانه میزنند و یک سال بزدان میفکنند و سپس ویرا تا ابد بدور افتاده‌ترین جاهای کشور تبعید میکنند. بدینسان بانوان جوان چندان از بزدلی و نادانی شرم دارند که مردان و بجز ادب و پاکیزگی بهمه زیورها و پیرایه‌ها بخواری مینگرند. همچنین من تفاوتی در آموزش و پرورش پسران و دختران بعلاوه اختلاف جنس ندیدم جز اینکه ورزش دختران رویهم‌رفته بسنگینی ورزش پسران نبود. ازین گذشته قواعدی درباره‌ی خانه داری بدختران میآموختند و در عوض دایره‌ی دانش آنانرا اندکی تنگ‌تر میکردند. درباره‌ی پرورش دختران سخنی حکمت‌آمیز دارند و میگویند که در میان

بزرگان قوم همسر مرد باید پیوسته در حکم یاری خردمند و موافق باشد چه او پیوسته جوان نخواهد ماند .

هنگامی که دختر بسن دوازده سالگی یعنی از نظر آنان بسن زناشوئی میرسد پدر و مادر یا سرپرست دختر او را پس از اینکه از استادانش بسیار سپاسگزاری کردند بغافه میرند و درین هنگام کمتر اتفاق میافتد که بانوی جوان و یارانش همه اشک از دیده روان نکنند .

در پرورشگاه های دخترانی که از خانواده های فروترند همه کارهایی را که مناسب با زنان و درخور مقامات و درجات گوناگون اجتماعی ایشانست بآنان میآموزند . دخترانی را که باید بروند و پیشه ای فراگیرند در هفت سالگی مرخص میکنند و دیگران را تا یازده سالگی نگاه میدارند .

خانواده های که فروترند و کودکان خود را بدین پرورشگاهها میفرستند ناگزیرند که گذشته از پرداخت حقوق سالیانه که میزان آن بکمترین حد ممکن است ، ماهانه ای مختصر هم از درآمد خود بناظر خرج پرورشگاه بپردازند تا سرمایه ای برای کودک فراهم آید . از اینرو بموجب قانون مخارج پدران و مادران را محدود کرده اند و میکنند زیرا بگمان قوم لی لی پوت چیزی ناروا تر از این نیست که مردم برای ارضاء شهوات خویشان کودکانی بجهان آورند و بار معیشت آنان را بردوش جامعه نهند . و اما توانگران برعهده میگیرند که مبلغی معین برای هر بچه بتناسب موقع اجتماعی وی تخصیص دهند و پیوسته این وجوه با رعایت صرفه جوئی و از روی کمال انصاف خرج میشود .

دهگانان و رنجبران فرزندان خود را در خانه نگاه میدارند

و کار آنان همانا کشت و زرعست و از اینرو از آموزش و پرورش آنان جامعه چندان سودی نمیرد. اما اگر پیر و بیمار شوند در بیمارستانها و مؤسسات خیریه از آنان نگاهداری میکنند زیرا در آن امپراطوری کسی معنی گدائی را نمیداند.

شاید اگر درین جا شرحی از کارهای خانگی و طرز زندگانی در مدت نه ماه و سیزده روز اقامت خود در آن کشور بیان کنم خواننده را سرگرم کند. از آنجا که شور صنعت در سر داشتم و شدت نیاز مندی مرا آزرده میکرد از درختانی باغ سلطنتی میز و صندلی ای ساختم که راحت و مناسب بود. دو بست زن درزی را اجیر کردند تا برای من پیراهن و ملافه و رومیزی بدوزند و اینها همه از محکمترین و خشنترین قماش ها فراهم شد. با اینهمه ناچار شدند که چندین بار آنها را رویهم تا کنند و بدوزند زیرا ضخیمترین آنها بمراتب از کتانهای نازک مسازکتر بود. عرض پارچه کتان آنجا معمولاً سه بند انگشت و طول هر طاقه قریب بیک گزست. پس از آنکه بر زمین دراز کشیدم درزیهای زن مرا اندازه گرفتند. یکی از آنان کنار گردن من ایستاد و دومی در میان پای من و هر کدام یک سر ریسمان ضخیمی را بدست گرفتند و کشیدند و سومی با ستاره ای که بطول یک بند انگشت بود درازی ریسمان را اندازه گرفت. آنگاه دست راست مرا اندازه گرفتند و دیگر از من چیزی نخواستند زیرا با یک محاسبه ریاضی که محیط میچ دست مساوی با دو برابر محیط دست است و بهمین نسبت تا برسد بگردن و کمر اندازه هر یک از اعضاء بدن را معین میکنند. با این محاسبه و یکمک پیراهن کهنه من که آنرا بجای الگو در برابر آنان روی زمین

گسترده بودم توانستند اندازه و تناسب دقیق اندام مرا معین کنند. سیصد درزی مرد را بهمان ترتیب بکار گماشتند تا برای من جامه بدوزند. اما مردان تدبیر دیگری برای تعیین اندازه من



شاقولی از بقیه من تا زمین آویخت

بکار بردند. من زانو زدم و ایشان نردبانی که از زمین تا گردن من میرسید نهادند و یکی از آنان از نردبان بالا رفت و شاقولی

از یقه من تا زمین آویخت که درست بطول قبایم بود اما کمر و بازوانم را خود من اندازه گرفتم . پس از آنکه دوختن لباسها درخانه ام پایان یافت (زیرا بزرگترین خانه های آنان گنجایش لباسهای مرا نداشت) مانند مرقع یا «چهل تکه ای» بنظر میرسید که بانوان در انگلستان میدوزند ، جز آنکه مرقع من سراپا از یک رنگ بود .

سبب آشپز داشتم که خوراک مرا آماده میکردند و در کلبه های مناسبی که در پیرامون خانه من برایشان ساخته بودند سرگرم کار بودند و با خانواده خود در همان کلبه ها میزیستند و هر یک برای من دو «قاب» طعام میپخت . بیست تن از خدمتگاران را بردست میگرفتم و روی میز میگذاشتم و بیش از صد تن از آنان در پائین میز روی زمین خدمت میکردند . بعضی با قابهای گوشت و برخی با بشکه های شراب و دیگر نوشابه ها که از شان خود آویخته بودند و خادمانی که در بالای میز بودند همه خوردنیها و آشامیدنیها را که من میخواستم بازبردستی بسیار و با طنابهای مخصوص بالامیکشیدند ، عیناً مانند هنگامی که ، اروپائیان با دلو از چاه آب میکشند . یک قاب پر از گوشت حضرات یک لقمه و یک بشکه آشامیدنی یک جرعه من میشد . گوشت گوسفندان آنجا از گوشت گوسفندان ما پست تر است اما گوشت گاوشان عالیست . یک روز پشت مازهای بچنگ من افتاد که از بس بزرگ بود ناچار شدم آن را سه بار گاز بزنم اما چنین چیزی در آنجا بندرت اتفاق میافتد . همچنانکه ما در کشور خود ران چکاوک را میخوریم من نیز استخوان و رگ و پی و پشت ماز را بدان گونه خوردم و خدمتگاران از دیدن این حال حیرت

کردند غذاها و بوقلمونهای آنجا را هر کدام يك لقمه میکردم و میخوردم اما باید اذعان کنم که بی اندازه از غاز و بوقلمونهای ما بهترند. بیست سی تا از پرندگان کوچک آنجا را بافوك گارد میتوانستم بردارم و بخورم.



بیش از حد معمول طعام خوردم

يك روز اعلیحضرت امپراطور که از طرز زندگانی من آگاه شده بود هوس کرد که با اتفاق شاهبانو و شاهزادگان اعم از پسر و دختر با من نهار بخورد و خوش داشت که این کار را

لذت بردن بنامد . سرانجام آمدند و من ایشانرا بر کرسی هانشاندم و کرسی هارا رو بروی خود بر زمین نهادم و پاسداران شاه را پیرامون آنان جای دادم . فلیمپ خزانه دار کل نیز با عصای سفید خودا بهمانی آمده بود و بارها دیدم که با ترشروئی بمن نگاه میکند اما من چنین وامینمودم که باو نمینگرم بلکه بافتخار میهن عزیز خود و همچنین بخاطر اینکه شگفتی درباررا برانگیزم بیش از حد معمول طعام خوردم . دلائل «محرمانه ای» در دست دارم که این تشریف فرمائی اعلیحضرت فرصتی بدست فلیمپ داد تا نزد مخدوم خود در حق من بدسگالی کند . این وزیر پیوسته در نهان بامن دشمنی میکرد اگرچه بظاهر مرا بیش از آنچه درخور بدنهادی او بود مینواخت . بامیراطور چنین وانمود کرده بود که وضع «خزانه عامره» چندان خوب نیست و او ناگزیر است که «وجوهات» را با تنزیل بسیار وصول کند و گفته بود که بهای برانهای خزانه داری تنزل کرده و نرخ تنزیل نسبت بمبلغ اسبی برات کمتر از ده درصد نیست و مختصر آنکه اعلیحضرت بیش از يك میلیون ونیم «سپراگ»^۱ (بزرگترین سکه های زر آنان که بدرستی پولك است) برای من خرج کرده و رویهم رفته کار عاقلانه اینست که اعلیحضرت با نخستین فرصت مناسب عذر مرا بخواهد .

در اینجا ناچار باید از آبروی بانوئی محترم دفاع کنم . خزانه دار دل بسته بود باینکه بهمسرش بدگمان باشد زیرا سخن چین سیاه دلی باو خبر داده بود که علیامخدره سخت بر من شیفته

۱- عصای سفید ننانه مقام « لرد خزانه داری کل انگلستان » بود و این مقام تا حال

است و چندی درباریان او را بدنام کردند و گفتند که یکبار نهانی بخانه من آمده است . اما من رسماً اعلام میکنم که این سخن رسواترین دروغهاییست که گفته اند و پایه و بنیادی ندارد جز آنکه بانوی بزرگوار میخواست که بامن رایگان باشد و دوستانه و «خودمانی» رفتار کند . اقرار میکنم که او غالباً بخانه من میآمد اما بطرزی که همه او را میدیدند و هر بار سه تن همراه وی بودند که یکی از ایشان خواهرش و دیگری دختر جوانش و سه دیگر یکی از آشنایان نزدیک او بود . لیکن این کاری بود که در میان بسیاری از بانوان درباری معمول بود و من هنوز تمام خدمتگاران که دور و بر من بودند گواه میگیرم که آیا هیچ اتفاق افتاده بود که بدرخانه من کالسکه ای ببینند و کسانی را که در آن نشسته بودند شناسند ؟ در چنین مواقع هنگامی که یکی از خادمان مرا از رسیدن کالسکه ای خبر میدادند عادت من براین بود که بیدرنگ بدرخانه روم و پس از ادای احترام کالسکه ودوتا از اسبهای آنرا با احتیاط هرچه بیشتر بردست گیرم (زیرا اگر کالسکه شش اسبه بود جلودار پیوسته بریکی از اسبها می نشست و چهار تا از آنها را باز میکرد) و روی میز بگذارم و گرد میز دیواره متحرکی بیلندی پنج بند انگشت برای ممانعت از بروز سوانح قراردادده بودم . چه بسا که در آن واحد چهار کالسکه اسب دار را بر روی میزی که پرازهمنشینان من بوده اند نهاده و خود برصندلی نشسته و روی خود را بسوی آنان خم کرده ام و هنگامی که سرگرم گفتگو بایک عده بوده ام کالسکه چی-ها دیگران را در کالسکه سوار کرده و آهسته دور میز گردانده اند . بساعصرها که با این معاشران بخوشی گذرانده ام اما آنچه خزانه دار

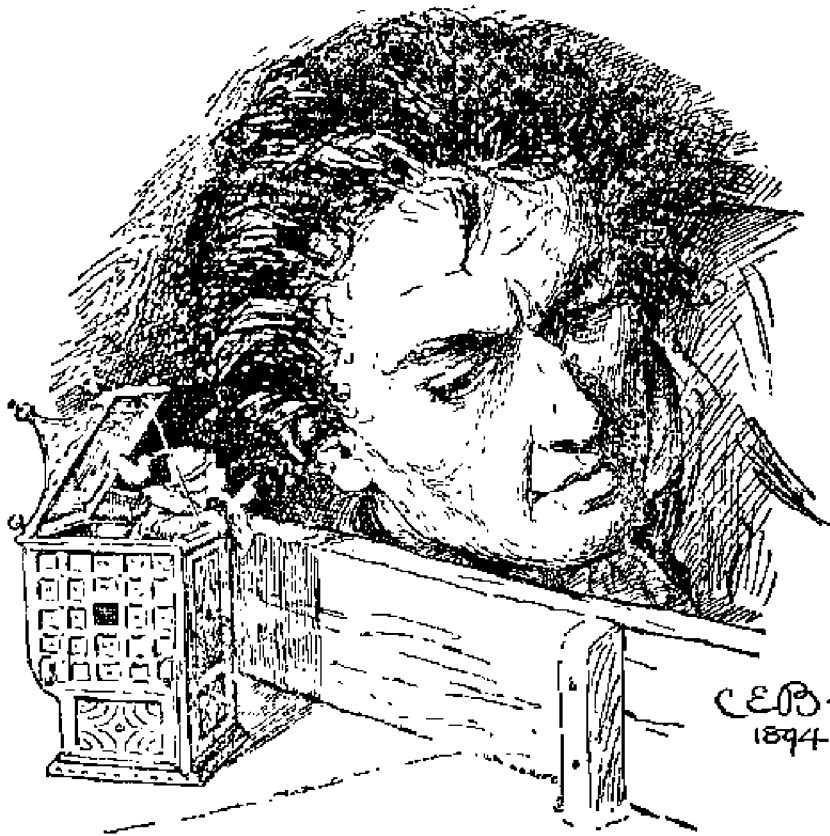
یا آن دو جاسوس او (در اینجا نامشان را میبرم ، بگذار هرچه میخواهند بگویند) بنام «کلاستریل»^۱ و «درنلو»^۲ گفته اند تا ثابت کنند که کسی ناشناس وار بخانه من آمده نمیپذیرم وزیر بار این سخن نیروم مگر در مورد رلدرسال منشی کل که برای مأموریتی مخصوص از جانب اعلیحضرت امپراطور آمده بود چنانکه ذکر آن گذشت . نسیب است که درین موضوع بخصوص تا این حد سخن گفته باشم اما چون این نکته با آبروی يك بانوی بزرگوار بستگی دارد ناگزیر بتفصیل شدم و دیگر در این میان چیزی از خود نمیگویم . هر چند من بلقب نردك سرفرار بودم و خزانه دار دارای این لقب نبود (زیرا همه کس میدانست که او تنها بلقب «کلام گلام»^۳ که يك درجه پائین تر از نردك است ملقب است همچنانکه در انگلستان مارکیز يك درجه از دوک فروترست) ، با اینهمه اذعان دارم که او از حیث مقام از من برتر بود این خبر - های دروغ بعد ها بعلمی که شایسته ذکر نیست بگوش من رسید و موجب شد که خزانه دار مدتی بهم سر خود ترشروئی نماید و با من بدتر از رفتار کند . زیرا اگرچه سرانجام وی از دام فریب بدر آمد و بازن خود آشتی کرد با اینهمه قرب و منزلتی را که نزد او داشتم از دست دادم و اعتباری که نزد امپراطور داشتم بسرعت رو بزوال نهاد . چه آن مرد که مورد عنایت شاه بود در مزاج او تسلطی تمام داشت .

فصل هشتم

نگارنده خیر میشود که قصد کرده اند تا او را بخیانتی متهم کنند و ازینرو به بلفاسکو میگریزد . در بیان اینکه چگونه در آنجا از وی پذیرائی میکنند .

پیش از آنکه بشرح خروج خود از این کشور پردازم شاید مناسب باشد که خواننده را از دسیسه مخفیانه‌ای که در طی دو ماه علیه من چیده بودند آگاه کنم .
من پیش از رفتن با آنجا از آغاز عمر آشنا بوضع دربار نبودم و بسبب درویشی و تنگدستی نتوانسته بودم خویشان را شایسته خدمت شاهان کنم . از طبایع شاهان و وزیران چیزها شنیده و خوانده و بر آن نیک آگاه شده بودم اما هرگز گمان نمیدادم که در چنان کشور دورمانده‌ای چنین گزند سهمگینی از آنان بمن رسد . آنهم کشوری که با حکمت و آئینی جز آنچه در اروپا سراغ داریم اداره میشود .
درست هنگامی که من آماده رفتن بدرگاه امپراطور

بلفاسکو بودم یکی از بزرگان دربار لی لی پوت که روزگاری پاك از چشم امپراطور افتاده بود و من در حق او خدمتها کرده بودم شبانگاه بسیار مخفیانه بخانه من آمد. او با عماري بدرخانه آمده بود و بی آنکه نام خود را با حدی از خدمتگاران بگوید اجازه ورود خواسته بود کسانی که عماري را حمل میکردند مرخص



او گفت باید بدانید که . . .

شدند و من عالی جناب را با عماري ای که در آن نشسته بود در جیب قبا گذاشتم و بیکی از چاکران محرم سپردم که هر که آمد بگویند اندکی ناخوشم و خوابیده ام. سپس در خانه را بستم و عماري را بعبادت معمول روی میز نهادم و خود در کنار آن

نشستم . پس از سلام و تعارف مرسوم چون دیدم که آثار اضطراب در چهره عالی جناب هویدا است سبب پرسیدم و او خواهش کرد که با شکیبائی بسخنائی که با برو و جان من پیوسته است گوش فرادهم . و اما آنچه گفت بشرح ذیل است زیرا همینکه از من جدا شد از آنها یادداشت برداشتم :

«باید بدانید که اخیراً شورای سلطنتی چندین «کمیسیون» کاملاً سری دربارۀ شما تشکیل داده و بیش از دو روز نیست که اعلیحضرت دربارۀ شما تصمیم قطعی اتخاذ فرموده‌اند .

شما بخوبی آگاهید که سکایریش بولگلم (گبلیت یا دریا سالارکل) تقریباً از هنگامی که باینجا آمده‌اید دشمن خونی شما شده است . علت اصلی این کار چیست نمیدانم اما از هنگامی که در بلفاسکو آن توفیق بزرگ را حاصل کردید عظمت مقام دریا سالاری او بیستی گرائیده است . این امیر بهمدستی فلیمنپ خزانه دارکل که کین توزی او بخاطر زنش زبانزد همه است و «لیمتاک»^۱ سردار سپاه و «لالکلن»^۲ رئیس تشریفات و «بلماف»^۳ قاضی القضاة ادعای نامهای علیه تو تنظیم کرده و ترا بجنایات و خیانت‌های مهم دیگری متهم کرده‌اند» .

این مقدمه چنان تاب و توان از کفم ربود که میخواستم سخن او را قطع کنم اما او اصرار کرد که خاموش بمانم و بسخنان خود چنین ادامه داد :

«بیاس مراحمی که درحق من نموده‌اید من از مذاکرات جلسه آگاهی یافته و نسخه‌ای از ادعای نامه را بدست آورده‌ام و اینک برای خدمت بشما جان خود را بخطر افکنده‌ام .

ادعای نامه علیه کوینبوس فلسترین^۱ (کوه مرد)

ماده ۱

با اینکه نظر بقانون مصوبه در زمان سلطنت اعلیحضرت امپراتور «کلین دسریلون»^۲ هرکس که در اطراف کاخ امپراتور ادرار کند کیفر و عقوبت او مشمول ماده مربوط به خیانت های مهم خواهد بود، کوین بس فلسترین سابق الذکر علناً مقررات قانون مزبور را نقض کرده و بعنوان اطفاء حریق قصر علیا حضرت، متعلقه مکرمه ممدوحه اعلیحضرت امپراتور حریق مزبور را در عمارت مذکور که در حوالی قصر سلطنتی سابق الذکر قرار دارد بحکم خبثت و خیانت و شرارت و برخلاف مقررات قانون موضوعه مربوطه و غیره و همچنین برخلاف وظائف و غیره خاموش کرده است.

ماده ۲

کوین بوس فلسترین سابق الذکر که کشتیهای جنگی بلفاسکو را به بندر سلطنتی آورده بود بعد ها بفرمان اعلیحضرت امپراتور مأمور شد که تمام جهازات دیگر امپراتوری بلفاسکوی مذکور را تسخیر و امپراتوری مزبور را تضعیف کند و بپایه ایالتی از ایالات تنزل دهد تا برای آنجا فائز السلطنه ای اعزام شود و نه تنها هواداران ته تخم مرغ که با آنجا پناه برده اند بلکه تمام مردمی که فوراً دست از پیروی از عقاید ضاله و مضرة آنان برندارند کشته شوند. اما فلسترین سابق الذکر مانند یک خائن جنایت کار از اعلیحضرت قدر قدرت قوی شوکت امپراتور استدعا

کرد که او را ازین خدمت معذور فرمایند و بهانه او این بود که نمیخواهد کاری برخلاف وجدان از او سرزند و بقتل نفوس آن سامان و قطع ریشه آزادی آنان پردازد .

ماده ۳

هنگامی که سفرای دربار بلفاسکو بدربار اعلیحضرت آمدند که تقاضای صلح کنند فلسترین سابق الذکر مانند یک خائن جنایت کار آنان را بکار های زشت و ننگین تشویق کرد و موجبات آسایش خاطر و سرگرمی آنان را فراهم آورد ، اگرچه میدانست ایشان چاکران سلطانی هستند که تا این اواخر دشمن سرسخت اعلیحضرت امپراطور بود و بامعظم له که شاه و سرور اوست علناً میجنگید .

ماده ۴

کوبین بوس فلسترین سابق الذکر برخلاف وظائف رعایائی که بسلطان خود وفادارند عمل کرده و اکنون درصدد عزیمت بامپراطوری و دربار بلفاسکو برآمده است و بهانه داشتن چنین اجازه ای قصد دارد که از روی غدر و خیانت بسفر سابق الذکر برود تا بدین وسیله امپراطور بلفاسکو را باعمال زشت تشویق و او را آسوده خاطر کند یعنی ، همان کسی را که تا این اواخر با اعلیحضرت سابق الذکر علناً میجنگید .

این ادعای نامه مواد دیگری هم دارد اما از همه مهمتر اینها بود که مجملاً خواندم .

باید اذعان کرد که در طی چندین بار بحثی که برسر این ادعای نامه درگرفت اعلیحضرت بارها نشان داد که میخواهد

بتو «ارفاق» کند و غالباً دربارهٔ خدماتی که تو باو کرده‌ای اصرار می‌ورزید و میکوشید که جرائم ترا سبک‌تر جلوه دهد. خزانه‌دار و دریاسالار اصرار داشتند که تو باید با شکنجه و رسوائی هرچه بیشتر بمیری و باید خانهٔ ترا در شب آتش بزنند و سپهسالار با بیست هزار سرباز که بتیرهای زهرآگین مسلح باشند دست و روی ترا آماج کنند. میگفتند که باید بچند تن از چاکران تو پنهانی فرمان دهند تا شیرهای زهرآلود پیراهن‌ها و ملافه‌های تو بمالند تا بزودی گوشتهای تو فرو ریزد و تو با سخت‌ترین شکنجه‌ها بمیری. سپهسالار نیز همین عقیده را داشت. از اینرو مدتی دراز اکثریت شوری برضد تو سخن میگفتند اما اعلیحضرت که بر آن بود تا در صورت امکان برجان تو ببخشد عاقبت رئیس تشریفات را با خود همداستان کرد.

بر اثر این اتفاق امپراطور به رلدنسل منشی مخصوص کل که پیوسته نشان میداد که دوست حقیقی تست فرمان داد که عقیدهٔ خود را بگوید و او نیز چنین کرد و انصافاً ثابت کرد که درخور حسن ظن تست. وی تصدیق کرد که جرائم تو مهم است اما هنوز شایستهٔ بخشایشی، یعنی همان صفتی که ستوده‌ترین فضائل شاهان بشمار می‌رود و اعلیحضرت را حقاً بلند آواز کرده است. گفت دوستی میان تو و او چنان مشهور خاص و عام است که شاید اعضاء محترم شوری درین ماجرا او را بی طرف نپندارند، با اینهمه برای اطاعت از فرمانی که شرف صدور یافته است وی احساسات خود را آزادانه معروض خواهد داشت. آنگاه گفت که بعقیده آن وجود حقیر اگر اعلیحضرت بیاس خدمات تو بخواهد که برجان تو ببخشد و فرمان دهد که تنها هر دو چشم ترا برکنند، با این

تدبیر موفق بر رعایت عدالت خواهد شد و همه جهانیان امپراطور را بخاطر ارفاقی که فرموده است تحسین خواهند کرد، همچنین اقدامات جوانمردانه و عادلانه کسانی را که افتخار مستشار بودن شاه را دارند خواهند ستود. گفت که اگر هر دو چشم تو کور شود از توانائی و نیرومندی تو چیزی کاسته نخواهد شد و ازین رهگذر باز وجودت برای امپراطور سودمند خواهد افتاد و نایبائی چون خطر را از آدمی پوشیده میدارد بردلیری او میافزاید. گفت که هنگام تسخیر نیروی دریائی دشمن بزرگترین مشکل تو این بوده است که میترسیده‌ای کورشوی و ازین پس کافیت که تو با چشم جنابان وزیران جهان را بنگری همچنانکه بزرگترین شاهان روزگار جهان را از دریچه چشم آنان می بینند. همه اعضاء شوری با این پیشنهاد سخت مخالفت نمودند.

بولگولم دریا سالار نتوانست برخشم خود چیره شود و بامتهای غضب از جای برخاست و گفت او درحیرتست که چگونه منشی کل جرأت میکند بگوید که بنظر او باید برجان خائنی بخشید. گفت خدماتی که تو انجام داده‌ای از نظر مصالح عالیه کشور مهمترین جنایات تو بشمار میرود و تو که توانسته‌ای آتشی را که در کاخ علیاحضرت در گرفته بود با ادرار خود خاموش کنی (او این نکته را از روی وحشت ادا کرد) بار دیگر بهمان نحو میتوانی سیلی عظیم روان کنی تا همه کاخ در آب فرورود و همان نیروئی که سبب شد کشتی های جنگی دشمن را باینجا بیاوری سبب میشود که چون از ما آزرده شدی آنها را بیری. گفت که او دلایل کافی در دست دارد که تو در باطن از هواداران ته تخم مرغی و از آنجا که خیانت پیش از آنکه در عمل آشکار شود در دل

نشو و نما میکند از اینرو او ترا در این باره بجنایت متهم کرد و اصرار ورزید که باید ترا بکشند .

خزانه دار نیز همین عقیده را داشت و نشان داد که مخارج نگاهداری تو چه مقدار از عوائد ملوکانه کاسته است و گفت تدبیری که منشی کل اندیشیده است سودی ندارد و کور کردن تو این درد را دوا نمیکند بلکه شاید بر شدت آن بیافزاید، چنانکه مطابق معمول هنگامی که یکی از پیرندگان را کور میکنند آنها تندتر دانه میخورند و زودتر فرجه میشوند . گفت که ذات مقدس اعلیحضرت و اعضاء شوری که درباره تو قضاوت میکنند بحکم وجدان یقین دارند که تو گناهکاری و بهمین دلیل کافیست که ترا محکوم بمرگ کنند بی آنکه لازم باشد که «مطابق نص قانون ، تشریفات مربوط به استنطاق و محاکمه را رعایت کنند .» اما اعلیحضرت امپراطور که «با مجازات اعدام» سخت مخالف بود از روی لطف و بزرگواری فرمود که چون بعقیده اعضاء شوری کور کردن چشمان تو محکومیت بسیار خفیفی است ، از اینرو ممکنست مجازات دیگری تعیین شود . آنگاه دوست تو جناب منشی عاجزانه خواهش کرد که دوباره بسخنانش گوش فرا دهند و در پاسخ خزانه دار که گفته بود اعلیحضرت برای پذیرائی تو متحمل مخارجی هنگفت شده است گفت که جناب خزانه دار که یگانه صاحب اختیار عواید ملوکانه است باسانی میتواند که دفع بلا کند . بدینسان که از طول و عرض دستگاهی که ترا اداره میکند بکاهد تا از نخوردن خوراک کافی اندک اندک درمانده و ناتوان شوی و اشتهای تو زائل گردد و سرانجام بچند ماه پوسیده و فرسوده شوی و آنگاه چون بیش از نصف جثه تو

تحلیل رفته است گند لاشه توچندان خطرناک نخواهد بود و پس از اینکه مردی بیدرنک پنج شش هزار تن از رعایای اعلیحضرت خواهند توانست که در دوسه روز گوشت ترا از استخوان جدا کنند و با ارابه ببرند و درجائی دورافتاده بخاک کنند تا فساد نپذیرد و آنگاه استخوان بندی ترا برای حیرت آیندگان بر جای نهند .

بدینسان از برکت دوستی و یگانگی جناب منشی کار یکسره شد و شاه تأکید فرمود که نقشه گرسنگی دادن تو جزء اسرار باشد اما محکوم شدن ترا بکوری در دفتر ثبت کنند . با پیشنهاد منشی کسی مخالفت ننمود مگر بولگولم دریا سالار که آلت دست ملکه بود و پیوسته شاهبانو او را تحریک میکرد که در کشتن تو اصرار ورزد زیرا او بدخواه تو بود و پیوسته برکین خود میافزود .

پس از دو سه روز بدوست تو جناب منشی دستور خواهند داد که بخانه تو بیاید و در برابر تو ادعای نامه را بخواند و سپس مراتب لطف و ارفاق اعلیحضرت و شورای سلطنتی را بتو ابلاغ کند تا بدانی تو تنها بنایینائی محکوم شده‌ای و اعلیحضرت تردید ندارد که تو با اظهار حقشناسی و اقرار بندگی تسلیم خواهی شد . بیست تن از پزشگان اعلیحضرت در این مراسم حضور خواهند داشت تا مراقب باشند که عمل کور کردن تو بخوبی انجام گیرد و برای انجام دادن اینکار همچنانکه بر زمین دراز کشیده‌ای دیگران تیرهایی که نوك آنها بسیار تیز است در چشم تو خواهند افکند .

دیگر بسته بدور اندیشی تست که باید چه چاره کنی و

اینک بخاطر اینکه بمن بدگسان نشوند باید بیدرنک همچنانکه پنهانی آمدم پنهانی بازگردم .

آن عالی جناب چنین کرد و من سرگشته و مردد و حیران در آنجا ماندم .

آن شاه با وزیرانش رسمی بجهان آورده بود که یقین دارم با رسوم دوران گذشته بسی تفاوت دارد و آن چنان بود که هرگاه دربار میدید که امپراطور از کسی ملالت یا نفرت دارد یا اگر میدید که نابکاری و بدخواهی از مقرب الخاقانی سرزده است با بیرحمی و سنگیندلی فرمان قتل آن بیچاره را تصویب میکرد . درین هنگام امپراطور خطاب بهمۀ اعضاء شوری نظقی ایراد میفرمود و از «کمال لطف و محبت و ارفاق خود» دم میزد و میگفت که «همۀ جهانیان میدانند و اذعان دارند که این صفات و ملکات در من جمع است .» این نطق بی درنگ در سراسر کشور منتشر میشد و هیچ چیز مانند این مدح و ثنائی که از مراحم ملوکانه شده بود مردم را بیمناک نمیکرد زیرا میدیدند که هر قدر اطباب درین مداخل بیشتر و اصرار درین ثنایا فراوانتر باشد نوع کیفر از «انسانیت» دورتر و «متهم بیگناه تر است» .

و اما درباره خود باید اقرار کنم که هرگز برای درباری شدن آفریده نشده بودم زیرا نه از خاندانی بزرگ بودم و نه مرا چنانکه باید آموخته و پرورده بودند . از اینرو چنان در داوری میان این و آن بخطا میرفتم که عاقبت نتوانستم معنی «ارفاق» و لطف و عنایتی را که در ادعاینامه از آن سخن رفته بود بفهمم . بلکه دیدم (شاید خطا کردم) که بجای لطف و مرحمت درباره من شدت و خشونت نموده اند . گاهی میاندیشیدم که خود را آماده

محاكمه كنم زیرا اگرچه مطالبی را كه درهريك از مواد ادعای نامه آورده بودند نمیتوانستم انكار كنم با اینهمه امیدوار بودم كه تا حدی از آنها چشم پيوشند . اما چون بعمر خود در کیفیت بسیاری از محاكمات دولتی باریك شده و دیده بودم كه قضات جریان محاكمه را با نجا میکشند كه خود مصلحت میدانند از اینرو نتوانستم بر این تصمیم خطرناکی كه گرفته بودم باقی بمانم آنهم در چنین بحران و در برابر چنین دشمنان نیرومند . يك بار بر آن شدم كه در برابر آنان ایستادگی كنم زیرا چون آزاد بودم امپراطور با همه قوای خود مشكل میتوانست بر من چیره شود و من با آسانی میتوانستم پایتخت را با سنگها درهم بكوبیم . اما بزودی وحشت بر من مستولی شد و دست ازین قصد برداشتم زیرا بخاطر م آمد كه با امپراطور سوگند وفاداری یاد کرده ام و او درباره من لطف ها فرموده و مرا بقلب بزرگ نردك مفتخر کرده است . آری هر چند ازین ماجرا چنانكه باید پی بدرجه حقیقت شناسی درباریان برده بودم با اینهمه نتوانستم این نکته را بخود بقبولانم كه «تندیها و درشتیهای كتونی اعلیحضرت مرا از قید همه تعهدات سابق رها میکند .»

سرانجام تصمیمی گرفتم و مرتكب گناهی شدم كه ممكنست تا حدی بر من خرده بگیرند . انصافاً هم باید خرده بگیرند زیرا ناچار باید درینجا اقرار كنم كه سرانجام بی پروائی و خامی و بی تجربگی بسیار سبب شد كه چشمان خود و در نتیجه آزادی خود را حفظ كنم و اگر در آن هنگام با طبع شاهان و وزیران آشنا بودم (همچنانكه از آن پس تا كتون دربارهای دیگر را دیده و پی بطبایع آنان برده ام) و میدانستم كه با سایر بزهكارانی كه كمتر

از من سزاوار کیفرند چه معامله‌ای میکنند میبایست با چابکی و آمادگی هرچه بیشتر تن بچنان مجازات «خفیف» میدادم. اما جوانی کردم و شتاب ورزیدم و چون از اعلیحضرت امپراطور برای رفتن بخدمت امپراطور بلفاسکو اجازه نامه در دست داشتم فرصت را معتنم شمردم و پیش از سپری شدن آن سه روز، نامه‌ای بدوست خود جناب منشی کل فرستادم و باو خبر دادم که قصد دارم که همان روز بامداد بر طبق اجازه نامه‌ای که گرفته‌ام به بلفاسکو عزیمت کنم و بی آنکه منتظر پاسخ شوم بآن سوی جزیره که کشتیهای جنگی ما قرار داشت رهسپار شدم. يك کشتی بزرگ جنگی را گرفتم و ریسمان بنوك آن بستم و لنگرها را برداشتم و جامه از تن بدر آوردم و آنرا بالحاف خود که در زیر بغل نهاده و با خود آورده بودم در کشتی نهادم و آنرا بدنبال خود کشیدم و گاه شناکان و گاه گام‌زنان خود را بیدر سلطنتی بلفاسکو رساندم. مدتی دراز بود که مردم در آنجا چشم براه من داشتند و چون بخشکی فرود آمدم دوتن راهنما در اختیار من گذاشتند تا مرا بیایتخت که بهمان نام است برسانند. من آن دوتن را بردست گرفتم و رفتم تا بدویست گزی دروازه شهر رسیدم و از آنان خواهش کردم که ورود مرا بیکی از منشیان دربار خبر دهند و بگویند که من در آنجا انتظار صدور فرمان اعلیحضرت را دارم.

پس از ساعتی جواب رسید که اعلیحضرت به‌مراه خاندان سلطنتی و بزرگان دربار به پیشباز من می‌آیند. پس صد قدم دیگر به پیش رفتم و امپراطور و موکب او از اسبان فرود آمدند و ملکه و بانوان درباری از کالسکه‌ها پیاده شدند و هیچ

نشانی از وحشت و نگرانی در آنان ندیدم . من بخاک افتادم تا دست اعلیحضرت و دست ملکه را ببوسم و با اعلیحضرت گفتم که بنا بقولی که داده‌ام و با اجازه اعلیحضرتی که مخدوم منست آمده‌ام تا بافتخار دیدار چنین امپراطور توانائی نائل آیم و هر خدمتی که از دست من برآید و موافق وظایفی باشد که نسبت بشاه خود دارم انجام دهم . دیگر چیزی از رسوائی خود نگفتم زیرا تا آن دم هیچ خبر رسمی از آن نداشتم و میتوانستم خود را از خوابی که برای من دیده بودند پاک بی خبر پندارم و بحکم عقل و منطق گمان نمیردم که امپراطور درحالی که من خارج از حیطة قدرت او بودم رازها را فاش کند . با اینهمه بزودی دریافتم که درین اندیشه بخطا رفته‌ام .

نمیخواهم با شرح و تفصیل پذیرائی خاصی که این دربار از من کرد و درخور جوانمردی و بزرگواری چنان شهریار بزرگی بود سر خواننده را بدرد آورم و از رنجی که از نداشتن خانه و بستر میبردم حکایت کنم و بگویم چگونه ناگزیر بودم که بر زمین دراز بکشم و لحاف را بدور خود پیچم .

فصل هشتم

نگارنده از حسن اتفاق وسیله‌ای پیدا میکند که بلفاسکو را ترك گوید و پس از تحمل مشکلات سلامت بوطن اصلی خود باز میگردد .

سه روز پس از رسیدن بآن سرزمین کنجکاوی مرا برانگیخت که بسوی ساحل شمال شرقی جزیره رهسپار شوم و چون بآنجا رسیدم بفاصله هشتصد گز از کرانه چیزی در دریا دیدم که مانند زورقی واژگون بود . کفش و جوراب خود را درآوردم و پس از آنکه دویت سیصد گز بپای درمیان آب راه رفتم دیدم که چیز بر اثر فشار امواج نزدیکتر میشود و آنگاه بخوبی دیدم که آن يك زورق واقعی است و پنداشتم که مگر طوفان آن را از کشتی بدریا افکنده است . از اینرو بی درنگ بشهر بازگشتم و از اعلیحضرت امپراطور درخواست کردم که بیست تا از بلندترین کشتی های خود را که پس از واقعه ازدست دادن نیروی دریائی برایش مانده بود و سه هزار ملاح بفرماندهی معاون دریاسالار در اختیار من بگذارد . این کشتیها دريك جا گرد

آمدند و من از کوتاه ترین راهی که بکرانه منتهی میشد بهمان جا که نخستین بار زورق را بازیافته بودم بازگشتم و دیدم که امواج باز هم آنها را بساحل نزدیکتر کرده است. ملاحان همه با رسنهای کشتی مجهز بودند و من قبلاً هر يك از آنها را چندان بهم برتافته بودم که چنانکه باید صلابت یافته بود. هنگامی که کشتیها فرارسیدند جامه‌ام را بدرآوردم و با پا در آب رفتم تا بصدای قدمی زورق رسیدم و سپس ناگزیر شنا کردم تا بآن دست یافتم. ملاحان يك سر رسن را بسوی من افکندند و من آنها را از سوراخی که در نوک زورق بود گذراندم و سردیگر رسن را بیکی از کشتی های جنگی بستم اما آنهمه سعی بجائی نرسید زیرا عمق دریا چندان بود که آب از سرم میگذشت و ناچار از کار کردن باز ماندم. درین حال مجبور شدم که بدنبال زورق شنا کنم و آنها را تا آنجا که میتوانم با يك دست دمام پیش برانم و امواج نیز بمن یاری میکرد. از اینرو چندان پیش رفتم که پایم بزمین رسید و همین قدر توانستم چانه خود را از آب بیرون آورم. دوسه دقیقه ایستادم و نفس تازه کردم و سپس دست بر زورق نهادم و بار دیگر آنها را پیش راندم و این کار را چندان دنبال کردم تا رسیدم بجائی که آب تا زیر بغلم میرسید. اکنون که مشکلترین مرحله کار من پایان رسیده بود رسنهای دیگر را که در یکی از کشتی های تنگ در کنار هم چیده بودم برگرفتم و یکسر آنها را بزورق و سردیگر آنها را به نه تا از کشتی هائی که همراه من بود بستم. بادی موافق میوزید و ملاحان از جلو زورق را بمدد آن کشتی ها میکشیدند و من از دنبال آنها با دست فشار میدادم و پیش میراندم تا همه بچهل قدمی ساحل

رسیدیم و آنقدر صبر کردیم تا جزر و مد دریا فرو نشست و من در خشکی بزورق دست یافتم و بیاری دوهزار تن و بکمک رسنها و جراثقال حرکتی بآن دادم و آنرا پشت برگرداندم و دیدم که چندان آسیب نیافته است .

با پاروهائی که برای ساختن آنها ده روز کوشیده بودم زورق را ببندر پادشاهی بلفاسکو رساندم و دیگر نمیخواهم با ذکر مشکلاتی که درین راه برخود هموار کردم سرخواننده را بدرد آورم . چون ببندر رسیدم دیدم خلقی عظیم سرگشته و حیران بتماشای آن کشتی گوه پیکر ایستاده‌اند . بامپراطور گفتم که بخت مرا یاری کرده و آن زورق را در سر راه من افکنده است تا مرا بجائی برساند که از آنجا بمهین خود بازگردم . سپس از اعلیحضرت تمنی کردم که فرمان دهد تا برای مجهز کردن کشتی مصالحتی برای من فراهم آورند و خود جواز خروج مرحمت کند و او پس از اینکه از سرمهر شکوه و گله آغاز کرد خواهش من را بلطف پذیرفت .

در طول این مدت در عجب بودم که چگونه امپراطور ما یکی بدربار بلفاسکو بخاطر من نفرستاده است . اما پس از چندی محرمانه بمن گفتند که اعلیحضرت امپراطور ، که هرگز تصور نمیکرد کمترین اطلاعی از قصد او حاصل کرده باشم چنین پنداشته بوده است که من تنها برای اینکه بقول خود وفا کرده باشم و بموجب اجازه نامه‌ای که خود بمن داده است و همه در دربار لی‌لی پوت ازین نکته آگاه بودند به بلفاسکو رفته‌ام و پس از چند روز که تشریفات پایان یافت به لی‌لی پوت باز میگردم . اما سرانجام از غیبت طولانی من بستوه آمده بود و پس از رای

زدن با خزانه دار و دار و دسته خود یکی از بزرگان را با سوادی از ادعای نامه فرستاده بود. باین سفیر دستور داده بودند که بر پادشاه بلفاسکو بیان کند که سرور او چه «ارفاق» بزرگی در حق من نموده است و چگونه راضی شده است که فقط مرا کور کنند و زیاده برین کیفر ندهند و نیز بگویند که من از پنجه عدالت گریخته ام و اگر تا دو ساعت دیگر با آنجا باز نگردم از لقب نردک محروم خواهم شد و همه اعلام خواهند کرد که من خائنم. سفیر همچنین گفته بود که برای حفظ صلح و دوستی دو امپراطوری سرور او چشم دارد که برادرش شاه بلفاسکو فرمان دهد تا مرا دست و پا بسته به لی لی پوت بازگردانند.

امپراطور بلفاسکو پس از سه روز رای زدن پاسخی از روی کمال ادب داده و بسیار عذر خواسته و گفته بود و اما درباره فرو بستن و فرستادن من، اعلیحضرت میدانند که این کار محال است و هر چند من او را از کشتی های جنگی که داشت محروم کرده بودم با اینهمه او بخاطر نیکی هائی که من برای استقرار صلح در حق او کرده بودم بسیار مدیون منست. لیکن اعلیحضرتین بزودی از شر من آسوده خواهند شد زیرا کشتی کوه پیکری در ساحل یافته ام که با آن میتوانم دریانوردی کنم و او فرمان داده است که آنرا بیاری و راهنمایی من مجهز کنند و امیدوارست که تا چند هفته دیگر هر دو امپراطوری از زیر بار توان فرسای من برهند.

سفیر با این پاسخ به لی لی پوت بازگشته بود و پادشاه بلفاسکو مرا بر آنچه گذشته بود آگاه کرد و بمن پیشنهاد کرد (اما بی اندازه محرمانه) که اگر در خدمت او باقی بمانم مرا

مشمول مراحم همایونی خواهد فرمود . اما من با اینکه میدانستم سخنانش از دل برمیآید بر آن شدم که دیگر بر شاهان و وزیران اعتماد نکنم و تا آنجا که ممکنست از خدمت آنان بپرهیزم . از اینرو پس از سپاسگزاری از تفقذات و نیات خیر ملوکانه ، چاکرانه عذر خواستم . باو گفتم که چون از بخت بد یا نیک زورقی نصیب من شده است بر آنم که دل بدریا زنم و راه دریا درپیش گیرم تا وجود من مایه اختلاف میان چنین شاهان گردنفر از نشود . سپس بر اثر پیش آمدی چنین دریافتم که او و هم بسیاری از وزیران او از عزیمت من سخت دلشاد شده اند .

این مقدمات مرا بر آن داشت که اندکی زودتر از هنگامی که من قصد کرده بودم ترك آن دیار گویم و دربار که در رفتن من بی قاب بود از جان و دل بمن یاری نمود . پانصد تن از صنعتگران را بکار گماشتند تا باراهنمائی من برای زورق من دو بادبان بسازند و برای این کار سیزده لا از محکمترین پارچه های آنجا را بهم دوختند . برای ساختن ریسمانها و رسنها رنج فراوان بردم و ناچار شدم ده بیست سی تا از ضخیم ترین و محکمترین آنها را بهم برتابم . پس از مدتی جستجو بر حسب اتفاق سنگ بزرگی در کرانه دریا یافتیم و آن را بجای لنگر بکار بردم . برای چرب کردن زورق و مصارف دیگر پیه سیصد گاورا فراهم کردم و در کار بریدن درختان جنگلی و ساختن پارو و دگل چندان رنج بردم که باورکردنی نیست . با اینهمه کشتی سازان اعلیحضرت بمن بسیار یاری کردند و چوبهای ستر و قراشیده ای را که من میریدم ایشان صاف و هموار میکردند .

پس از قریب يك ماه که اسباب سفر آماده شد پشاه پیام

دادم که میخواهم از خدمت او مرخص شوم و درانتظار فرمان اعلیحضرتم ، امپراطور و خاندان سلطنتی از کاخ بدر آمدند و من روی برخاک نهادم تادست او را بیوسم و او باکمال لطف و بزرگواری دست خودرا درازکرد ، همچنین ملکه و سایر شاهزادگان بلافصل . اعلیحضرت پنجاه همیان سکه دویست «اسپراگی» بمن مرحمت فرمود همچنین تصویر تمام قد خودرا که من درانگشت یکی از دستکشها جای دادم تا آسیبی بآن نرسد . تشریفات عزیمت من بیش از آن بود که بخواهم اکنون با شرح آن سرخواننده را بدرد آورم .

زورق را با لاشه صد گاو و سیصد گوسفند و نان و نوشابه بالنسبه کافی و گوشت یخته بقدری که چهارصد آشپز توانسته بودند فراهم کنند انباشتم . همچنین با خود شش گاو ماده با دو گاو نر و عدد فراوانی میش و قوچ برداشتم تا بکشور خود برم و در تکثیر نسلشان بکوشم و برای آنکه درزورق بآنها علوفه دهم يك باربزرگ علف خشك و يك کیسه غله همراه برم . آرزو داشتم که يك دوجین از مردم آن سرزمین را همراه خود بیاورم اما امپراطور هرگز باین امر رضا نمیداد و گذشته از آنکه بدستور او با دقت جیب مرا جستجو کردند اعلیحضرت مرا بشرفم سوگند داد که هیچیک از رعایای او را هرچند که راضی و خرسند باشند همراه خود نبرم .

پس از آنکه بدینسان همه ساز و برگ راه را تا آنجا که میتوانستم فراهم کردم در تاریخ بیست چهارم سپتامبر ۱۷۰۱ ساعت شش صبح بادبان برافراشتم و پس از اینکه چهارفرسنگی بسوی شمال رفتم در ساعت شش بعدازظهر که باد از جنوب شرقی

میوزید از دور چشمم بجزیره‌ای افتاد که بمساحت نیم فرسنگ درشمال غربی بود. پس پیش راندم و در آنسوی جزیره که از وزش باد کنار بود و چنین مینمود که خالی از سکنه است لنگر افکندم. آنگاه اندکی خوردم و آشامیدم و سپس بیاسودم. حدس میزنم که دست کم شش ساعت بخوابی نوشین فرورفته بودم زیرا دوساعت پس از آنکه برخاستم سپیده دمید. آن شب هوا صاف بود، پیش از آنکه آفتاب سربرزند چاشت خوردم و لنگر برگرفتم و چون بادی موافق میوزید زورق را در همان جهتی که روز گذشته میراندم براهنمائی قطب‌نمای جیبی راندم. قصد من براین بود که اگر بتوانم خودرا یکی از جزایری برسانم که بنا بر دلائلی مینداشتم درشمال شرقی سرزمین ون‌دیمان قرار دارد. در آن روز بچیزی بر نخوردم اما روز دیگر نزدیک ساعت سه بعد از ظهر که بنا بحساب خود بیست و چهار فرسنگ از بلفاسکو دور شده بودم از دور چشمم بیک کشتی بادی افتاد که بسوی جنوب شرقی میراند و مسیر من درست بسوی مشرق بود. باو علامت دادم اما نتوانستم جوابی بگیرم با اینهمه خودرا بکشتی نزدیک تر یافتم زیرا باد آرام میوزید. پس با شتابی هرچه نامتر راندم و پس از نیم ساعت کشتی مرا از دور دید و بیرق خودرا آویخت و یک تیرتوپ آتش کرد. من چون برخلاف انتظار امیدوار شدم که بار دیگر بتوانم میهن گرامی و خانواده عزیز خودرا که در آنجا بترك آنان گفته بودم ببینم چنان شاد شدم که شرح آن کار آسانی نیست. کشتی بادبانها را فروکشید و من میان ساعت پنج و شش بعد از ظهر بیست و شش سپتامبر نزدیک

آن رسیدم و هنگامی که چشمم بردرفش انگلستان افتاد دلم سخت تپیدن گرفت. گاو و گوسفندان را در جیب قبا نهادم و توشه مختصری که داشتم برگرفتم و بعرضه کشتی برآمدم. این يك کشتی بازرگانی انگلیسی بود که از ژاپون از راه دریا های شمال و جنوباً باز میگشت و ناخدای آن آقای «جان بیدل»^۲ از مردم «دپتفورد»^۳ بود. مردی مبادی آداب و دریانوردی زبردست بود. اکنون ما در ۳۰ درجه عرض جنوبی بودیم. کشتی نشینان پنجاه تن بودند و در آنجا من یکی از دوستان قدیمم برخوردارم که نامش «پطرس ویلیامز»^۴ بود و نزد ناخدا رفتار و کردار مرا بسیار ستود و آن مرد بزرگ با من بمهربانی رفتار کرد و از من خواهش کرد که باو بگویم که از کجا میآیم و بکجا میخواهم بروم. پس درچند کلمه باو پاسخ دادم و او پنداشت که یاوه میگویم و خطرانی که بر من گذشته مشاعر مرا مختل کرده است. از اینرو گله گاو و گوسفند را از جیب خود بیرون آوردم که بسیار مایه حیرت او شد و درستی سخنان من آشکار گشت و وی را خرسند کرد. آنگاه پاره های زری را که امپراطور بلنفاسکو بمن داده بود همچنین تصویر تمام قدا علیحضرت و نوادری که از آن سرزمین آورده بودم باو نمودم و دوهمیان از سکه های دویست «سپراگی» بوی دادم و قول دادم که همینکه بانگلستان رسیدیم يك گاو و يك گوسفند آبتن باو اهدا کنم.

۱- شاید مراد آن قسمت از اقیانوس کبیر شمالی باشد که اکنون بدریای چین شرقی و دریای چین جنوبی معروف است. ۲ - John Biddle ۳ - Deptford ۴ - Peter williams

اینک خواننده را با شرح جزئیات این سفر که بیشتر آن با کامیابی بسیار گذشت ملول نمیکنم. در تاریخ ۱۳ آوریل ۱۷۰۳ به «داونز»^۱ رسیدیم. تنها یک بار شوربختی بر من روی نمود:



در چمن گوی بازی گرینچ بچریدن پرداختند

موشهای کشتی یکی از گوسفندان مرا ربوده بودند و من استخوان های او را که از گوشت پاک جدا شده بود در سوراخی یافتیم. بقیه گله گاوان و گوسفندان را سلامت رساندم و آنها را در

چمن گوی بازی^۱ «گرینیچ»^۲ یله کردم و آنها با رغبت هرچه تمام بچریدن علفهای تر و تازه آنجا پرداختند. هرگز چنین گمان نمیبردم و اگر ناخدا اجازه نمیداد که قسمتی از بهترین نانهای او را که مخصوص دریانوردانست بردارم و چندان بکوبم که غبار شود و سپس با آب درآمیزم و در آن سفر دراز بجای علوفه بآنها دهم احتمال داشت که نتوانم آنها را بمقصد برسانم. در مدت کوتاهی که در انگلستان ماندم از نشان دادن گله خود به اعیان شهر و مردم دیگر سودی سرشار بردم و پیش از آنکه سفر دوم خود را آغاز کنم آنها را بششصدلیره فروختم. پس از بازگشت اخیر می بینم که نسل آنها نسبتاً فزونی یافته است بخصوص گوسفندان که چون پشمی لطیف دارند امیدوارم مایه پیشرفت بسیار در صنعت پشم باقی شوند.

تنها دوماه نزد زن و فرزند خود ماندم و آرزوی پایان ناپذیر من بدیدن کشور های بیگانه نگذاشت که بیش از این نزد ایشان بمانم. پس هزار و پانصد لیره بزنم دادم و او را در خانه خوبی درکوی «ردریف»^۳ جای دادم. بقیه سرمایه ای که داشتم از نقد و جنس با خود برداشتم و بامید اینکه بردارائی خویشتن بیفزایم راه سفر درپیش گرفتم. بزرگترین اعمام من که نامش یحیی بود برای من ملکی در نزدیک «اپینگ»^۴ باقی گذاشته بود که درآمد سالیانه اش بالغ برسی لیره میشد در محله فترلین ملک «بلک بول»^۵ را که بمدتی دراز اجاره کرده بودم داشتم که درآمد آن بسی بیش از ملک نخستین بود. از اینرو بیمی نداشتم

۱ - در اصل bowling و آن نوعی بازی است که با گلوله های چوبین گرد بزرگ میکنند (م). ۲ - Greenwich ۳ - Redriff ۴ - Epping ۵ - Black-Bull

که مبادا روزی خانواده‌ام از فرط تنگ دستی محتاج مساعدت کلیسا شود. پسر من که او را با اسم عمش «جانی»^۱ نامیده بودند در دبیرستان^۲ درس میخواند و بچه‌ای آرام و سربزیر بود. دخترم «بتی»^۳ که مدتیست شوهر کرده و چند بچه دارد در آن هنگام سرگرم سوزن دوزی بود. من از زن و پسر و دخترم و ایشان از من اشک ریزان جدا شدیم و آنگاه بربیک کشتی بازرگانی سوار شدم که نامش «ادونچر»^۴ بود و گنجایش آن نهصد خروار و مقصدش بندر سورت و ناخدای آن «کاپیتان جان نیکلاس»^۵ از مردم لیورپول بود اما شرح این سفر را باید بگذارم برای بخش دوم از سفرنامه خود.

پایان بخش اول

۱- Johnny مصغر جان = چینی ۲- در اصل مدرسه سرف ونجو grammar school و این در قدیم بهمدارسی اطلاق میشد که در آنها لاتینی و یونانی درس میدادند و اکنون مدرسه متوسطه یا دبیرستان را چنین میخوانند (م). ۳- Betty ۴- Adventure ۵- معنی سرگذشت و ماجری Captain John Nicholas

بخش دوم

سفری به برابینگنگنگ



فصل اول

در وصف طوفانی عظیم . يك عده از دریانوردان را با بزرگترین زورق کشتی روانه میکنند تا سرزمینی بروند و آب شیرین بیاورند و نویسنده کتاب برای کشف آن سرزمین همراه آنان میرود . او را در ساحل میگذارند و یکی از بومیان وی را میگیرد و بخانه دهگانی میبرد . طرز پذیرائی ازو چند ماجرای دیگر که در آنجا بروی گذشت . در وصف مردم آن سرزمین .

بخت و طبیعت مرا محکوم کرده بودند باین که سراسر زندگانی من با کار و کوشش توأم باشد و دمی نیاسایم . از اینرو دو ماه پس از بازگشت بوطن خود دوباره ترك دیار خود گفتم و در بیستم ژوئن ۱۷۰۲ در داوونز در کشتی ادونچر که ناخدای آن جان نیکلاس از مردم «کرنوال»^۱ بود و میخواست به سورت

برود نشستم . تارسیدن بدماعه امید نیک بادی تند و موافق میوزید و در آنجا برای گرفتن آب آشامیدنی در کرانه فرود آمدیم اما چون دیدیم که کشتی شکاف برداشته بارها رابخشکی بردیم و زمستان را در همانجا گذرانیدیم و تا پایان ماه مارس در دماغه ماندیم . زیرا که ناخدا بیمار شده بود و تب و نوبه میکرد . آنگاه براه افتادیم تارسیدیم به تنگه ماداگاسکار و از آن گذشتیم . اما همینکه بشمال آن جزیره و در حدود پنج درجه عرض جنوبی رسیدیم باد های تندی که در آن دریا ها پیوسته از آغاز ماه دسامبر تا آغاز ماه مه بیک شدت میان شمال و مشرق میوزد در تاریخ ۱۹ آوریل با شدتی بیشتر وزیدن گرفت ، خاصه از سوی مغرب که باد بیش از مواقع معمول از آنجا میوزید و این وزش بیست روز ادامه داشت و در این مدت کشتی را اندکی بسوی مشرق جزایر «ملوک»^۱ راند . ناخدای ما در دوم ماه مه کواکب را رصد کرد و معلوم شد که بمدار سه درجه عرض شمالی رسیده ایم و در آن هنگام باد فرو نشسته و آرامش کامل برقرار شده بود با اینهمه من سرموئی شاد نشدم . اما او که در نور دیدن آن دریاها مردی بسیار آزموده بود گفت که باید همه ما آماده طوفان شویم و روز دیگر همچنان شد که او گفته بود زیرا بادی که از جنوب میوزد و ما او را باد جنوبی^۲ میگوئیم در گرفت .

• • • • •

۱- باتکلیسی Molucca و بفرائسه Moluques مجمع الجزایر است در اندونزی .
 ۲- در اصطلاح انگلیسی Monsoon ۳ - این قسمت که در حدود بیست و پنج سطر است پر است از اصطلاحات قبی دریاوردی که مربوط برای بردن کشتی در هنگام طوفانست و چنانکه در دیباچه گفتم سوخت خود از منبع دیگر گرفته است و در هر حال چون ترجمه آن ممکن نبود بناچار حذف شد .

پس از آنکه طوفان فرو نشست بادی که بسوی مغرب و جنوب غربی میوزد و وزیدن گرفت. سپس حساب کردم و دیدم که آن طوفان و این باد ما را چهارصد فرسنگ بسوی مشرق رانده است، چنانکه پیرترین ملاحان کشتی نمیتوانست بگویند که مادر کجای جهانیم. آذوقه ما کافی بود و کشتی ما شایسته اعتماد و ملاحان ما همه تندرست اما بخاطر آب شیرین سخت آشفته حال بودیم. پس چنین اندیشیدیم که بهتر است راه خود را دنبال کنیم و دیگر بسوی شمال نرانیم چه ممکن بود که بنواحی شمال غربی «تاتارستان کبیر»^۱ و بدریای منجمد درآئیم.

در شانزدهم ژوئن ۱۷۰۳ چشم پرسی که بر فراز دگل بود بخشکی افتاد. در هفدهم همان ماه جزیره یا قارداي (زیرا نمیدانستیم کدام است) بخوبی در برابر نظر ما آشکار شد. در جنوب آن دماغه‌ای کوچک دیده میشد که در دریا پیش رفته بود و همچنین خلیجی کوچک که عمق آن چندان نبود که بتواند کشتی‌ای را که گنجایش آن بیش از صد بشکه^۲ بود در خود جای دهد. بفاصله يك فرسنگ از آن دماغه لنگر انداختیم و ناخدای ما دوازده تن از کسان خود را که سراپا مسلح بودند با سبوه‌های آب و با بزرگترین زورق کشتی بخشکی فرستاد تا مگر آب آشامیدنی بیابند. من از او خواهش کردم که بمن نیز اجازت دهد تا همراه آنان شوم تا مگر آن سرزمین را سیاحت کنم و باشد که چیز هائی در آنجا کشف کنم. هنگامی که بخشکی

۱ - Great tartary تقریباً آسیای شمالی و مرکز است و چون بروایت گالیور اکنون کشتی ظاهراً در شمال افیانوس کبیرست لذا بجای «شمال شرقی» باید خواند «شمال غربی» . ۱ - tun که در ضمن واحد وزنی بوده است برای مایعات معادل با ۱۱۳۴ لیتر (۰۲)

رسیدیم نه رودی و چشمه‌ای دیدیم و نه نشانی از مردم . از اینرو یاران ما در طول ساحل بجستجو پرداختند تا مگر نزدیک دریا آب شیرینی بیابند و من یکه و تنها نزدیک بیک ربع فرسنگ در سوی دیگر راه پیمودم و دیدم که آن خاک بی آب و گیاه است و پرست از سنگ و صخره . درین هنگام کم کم خستگی بر من چیره شد و چون چیزی نیافتم که کنجکاوی مرا ارضا کند آهسته بسوی دماغه باز گشتم و بر صفحه دریا که در برابر چشمانم گسترده بود نگاه کردم و دیدم که یاران ما در زورق نشسته‌اند و با شتاب بسوی کشتی پارو میزنند و میخواهند که از آنجا جان بدر برند خواستم که بسوی آنان فریاد زنم ، اگرچه کاری بیهوده بود ، اما ناگهان چشم بموجود عظیمی افتاد که در دریا بدنبال یاران ما هرچه تندتر میشتافت . آب بالاتر از زانوی او نبود و گامهایی که برمیداشت بسیار بلند و حیرت انگیز مینمود . اما یاران ما نیم فرسنگی از او پیشتر بودند و قعر دریا در آن حوالی پراز تخته سنگهای نوک تیز بود و از اینرو آن غول نتوانست که بزورق برسد . این مطلب را بعد ها بمن گفتند زیرا من در آن هنگام نتوانستم در آنجا بمانم و فرجام آن حادثه را بنگرم بلکه راهی را که نخستین بار رفته بودم در پیش گرفتم و با شتاب هرچه بیشتر دویدم و آنگاه از تپه‌ای بالا رفتم و از آنجا توانستم که قسمتی از منظره آن سرزمین را بنگرم . سراسر آن خاک راکشته بودند اما چیزی که نخست بسیار مایه شگفتی من شد طول علفها بود که شش گز میشد و چنین مینمود که میخواهند آنها را بخشکانند و علف خشک بدست آورند .

من راهی که آنرا شاهراه پنداشته بودم در پیش گرفتم

هرچند در چشم مردم آن سرزمین در حکم کوره راهی بود که از میان جوزاری میگذشت. مدتی راه رفتیم اما از چپ و راست چیزی نمیتوانستیم ببینیم زیرا موسم درو کردن نزدیک بود و بلندی گندمها دست کم به دوازده گز میرسید. يك ساعت بود که بآن سوی کشتزار که با پرچینی محصور بود پیش میرفتیم. بلندی پرچین دست کم به سی و پنج گز میرسید و درختان چندان بلند بودند که نتوانستیم ارتفاع آنها را حساب کنیم. برای گذشتن از کشتزاری بکشتزار دیگر نردبانی که معمولا برای عبور از پرچین بکار میرود قرارداد داده بودند که چهارپله داشت و برفراز نردبان سنگی نهاده بودند که پس از پلکان میبایست از آن بالا رفت. محال بود که من بتوانم از آن پلکان بالا روم زیرا بلندی هر پله قریب بدو گز بود و ارتفاع سنگ بالائی بیش از شش گز. میکوشیدم که در میان پرچین شکافی بیابم که ناگاه چشمم یکی از مردم آن دیار افتاد که از کشتزار دیگر بسوی پلکان پرچین پیش میآمد و پیکرش برابر با پیکر مردی بود که زورق مارا در دریا دنبال کرده بود. قامتش بلندی برجهای عادی ناقوس مینمود و فاصله هر گامی که برمیداشت تا آنجا که میتوانستم درست حدس بزنم نزدیک بده گز بود. ترس و حیرت چنان بر من چیره شد که گریختم و خود را در میان گندمها پنهان کردم و از آنجا دیدم که او برفراز پلکان پرچین برآمده و رو بسوی کشتزاری که درست راست است کرده است و با بانگی که بارها از تفسیر کرنا بلندتر بود کسی را میخواند. اما فریاد او چنان با آسمان رفته بود که نخست یقین کردم که خروش تندرست. بشنیدن آن غریب هفت تن از غولانی که مانند او بودند باداسهائی

که در دست داشتند نزد وی آمدند و هر يك از آن داسهای دستی باندازه شش داس دسته بلند ما بود. جامه اینان بنکوئی جامه آن مرد نبود و چنین مینمود که چاکران یا کارگران او هستند. زیرا پس از آنکه وی چند کلمه سخن گفت آمدند که غله کشتزاری را که من در آن دراز کشیده بودم بدروند. من تا آنجا که از دستم برمیآمد از آن دور میشدم اما ناگزیر بودم که بادشواری هرچه بیشتر عبور کنم زیرا ساقه های گندم و جو گاهی بیش از يك ثلث گز از هم فاصله نداشت و از اینرو بسختی میتوانستم که جثه خویش را از میان آنها بیرون بکشم. با اینهمه کوشیدم که تا آنجا که ممکنست پیش روم و سرانجام بقسمتی از کشتزار رسیدم که خوشه های گندم و جو بر اثر باد و باران بر زمین خوابیده بود. دیگر محال بود که از آنجا بتوانم گامی فراتر نهم زیرا ساقه های گندم و جو چنان در یکدیگر فرو رفته بود که نمیتوانستم از میان آنها بخزم و ریشه خوشه های گندم و جو که بر زمین خوابیده بود چنان تیز و صلب و سخت بود که از جامه ام میگذاشت و بر تنم فرو میرفت. در آن هنگام صدای دروگران که در پس بودند و فاصله آنان بامن بیش از صد قدم نبود بگوشم میرسید. چون از آن همه رنج و سختی بسیار افسرده و دلشکسته بودم و غم و نومیدی یکباره بر من چیره شده بود از اینرو میان دوشیار دراز کشیدم و از دل و جان آرزو کردم که ای کاش در آنجا عمرم بسر رسد. آنگاه بر زن بیوه و فرزندان یتیم خویش ماتم گرفتم و بر نادانی و خودسری خود که علی رغم پند همه دوستان و خویشاوندان دومین بار بسفر آمده بودم افسوس خوردم. با چنین حال هول انگیز و خاطر پریشان بی اختیار

داد ای پوت افتادم که مردم آن دیار بمن چنان مینگریستند که
 ای عجوبه ای چون من بجهان نیامده است و من در آنجا
 ان زورمند بودم که توانستم کشتی های جنگی يك امپراطوری
 با دست بکشم و بیرم و کارهای دیگری انجام دهم که در دفتر
 وقایع آن امپراطوری تا ابد ثبت شود و آیندگان بدشواری آنرا
 باور کنند، اگرچه هزاران مردم را بر آن گواه یابند. اندیشیدم
 که آشکار شدن من در میان مردم آن سرزمین مانند این خواهد
 بود که یکی از لی لی پوتیان بمیان ما درآید و پیدا است که تا چه حد
 شرمگین و سرشکسته خواهم شد. اما بگمان من این ناچیزترین
 مصائب من بود زیرا شنیده بودم که آدمی هرچه سترگ تر باشد
 درنده خوتر و سنگدل ترست پس اگر نخستین غول ازین غولان
 وحشی بر حسب اتفاق مرا بگیرد جزین نباید چشم داشت که مرا
 يك لقمه کند و در دهان خود بگذارد. بیشك حق با فیلسوفان
 است که میگویند در جهان چیزی بزرگ یا کوچک نیست مگر
 نسبت. چه خوش بود که بخت مدد میکرد و میگذاشت تا مردم
 لی لی پوت ملتی را ببینند که با آنان همان قدر بخواری مینگرند
 که بمن و کس چه میداند که در يك گوشه جهان که هنوز ما
 موفق بکشف آن نشده ایم تزادی باشد که حتی از تژاد این غولان
 فانی برترند؟

هرچند بیمنالك و سراسیمه بودم اما این اندیشه ها را
 نمیتوانستم از سر بدرکنم که درین میان یکی از دروگران بده قدمی
 برآمدگی شیاری رسید که من بر روی آن دراز کشیده بودم و ترسیدم
 که اگر گامی دیگر بردارد در زیر پای او له شوم و یا داس او
 مرا بدونیم کند. از اینرو همینکه خواست بار دیگر بجنبد از

ترس تا آنجا که میتوانستم فریاد زدم . بشنیدن فریاد من آن موجود غول آسا گامی کوتاه برداشت و زمانی در پیرامون خود بیابین نگریست و عاقبت چشمش بمن که بر زمین دراز کشیده بودم افتاد . مدتی چنان با حزم و دوراندیشی مرا نگاه میکرد که گوئی کسی میخواهد جانور موذی خردی را ناگهان چنان بگیرد که نتواند تن او را بخراشد یا بگذرد و من خود گاهگاه در انگلستان را سورا بدین گونه گرفته‌ام . عاقبت بگرفتن من دلیر شد و از عقب کمرم را با شست و انگشت سیاه گرفت و مرا از زمین بلند کرد و با فاصله سه گز از چشمان خود نگاه داشت تا بتواند جثه‌ام را بهتر و بیشتر بنگرد . من قصد او را دریافتم و از خوشبختی بخود آمدم و بر آن شدم که در هوا ، در آن جای بلند که تا زمین بیست گزار ارتفاع داشت دست و پائی نزنم ، اگرچه پهلوهایم از شدت فشاری که میداد بدرد آمده بود ، زیرا میترسیدم که از میان انگشتانش رها شوم و بر زمین افتم . تنها کاری که جرأت یافتم بکنم این بود که چشمان خود را بسوی آفتاب بلند کردم و بنشانه تضرع دست در دست نهادم و چند کلمه بالحنی غم‌انگیز که از حقارت و افتادگی من حکایت میکرد و با وضعی که در آن هنگام داشتم مناسب مینمود بر زبان راندم . زیرا هر آن میترسیدم که مبادا مرا بر زمین پرتاب کند ، همچنانکه ما آدمیان معمولاً این بلارا بر سر هر جانور خردی می‌آوریم که از آن بیزاریم و میخواهیم نابودش کنیم . اما ستاره اقبال من درخشید و گفתי صوت و حرکات من او را خوش آمد زیرا در من مانند چیزی شگفت‌انگیز نگریست و چون دید که من کلماتی شمرده ادا میکنم حیرت کرد اگرچه سخنان مرا نفهمید . در ضمن نتوانستم از گریه و زاری خودداری

من و سر خود را پهلوی خود برگرداندم و تا آنجا که از دستم
 برآمد کوشیدم باو بفهمانم که از فشار بیرحمانه انگشت شست
 او تا چه حد رنج میبرم. چنین مینمود که مقصود مرا



دهگان گرفتن مردم

دریافته است زیرا که دامن قبایش را گرفت و آهسته مرا در آن
 نهاد و بیدرنگ دويد و مرا نزد سرور خود برد که دهگانی بود

ارجمند و همان که نخستین بار در کشتزارش دیده بودم .
 از سخنانی که میگفتند چنین دانستم که دهگان از چاکر
 خود آنچه باید بشنود شنید . سپس پرکاهی ریز که بزرگی
 چوبدست بود برگرفت و با آن دامن قبای مرا بالا زد . گویا
 چنین پنداشته بود که آن جلدیست که طبیعت بمن بخشیده است
 و موی مرا کنار زد تا روی مرا بهتر بنگرد . آنگاه رعایای خود را
 فراخواند و چنانکه بعدها شنیدم از آنان پرسید که آیا هیچ در
 کشتزارها جانور کوچکی دیده‌اند که مانند من باشد . سپس
 آهسته مرا چهار دست و پا روی زمین گذاشت اما من بیدرنگ
 برخاستم و آهسته به پس و پیش گام زدم تا آن مردم بدانند که
 آهنگ گریز ندارم . روستائیان نشستند و دور من حلقه زدند
 تا حرکات مرا بنگرند ، من کلاه از سر برگرفتم و بدهگان کرنش
 کردم و در برابر اوزانوزدم و دستها و چشمان خود را بسویش بلند
 کردم و چند کلمه با بانگی هرچه بلندتر سخن گفتم و همیانی
 از زر از جیب خود در آوردم و از روی فروتنی باو پیشکش کردم .
 وی همیان را در کف دست نهاد و بچشمان خود فرا برد تا ببیند
 که چیست و سپس آنرا چندین بار باسنجاقی که از آستین خود
 در آورد زیر و رو کرد اما چیزی از آن نفهمید . از اینرو با اشاره
 باو فهماندم که دست خود را بر زمین گذارد و او چنین کرد و من
 همیان را برگرفتم و آنرا گشودم و هرچه زر بود در کف دست
 او ریختم و آن عبارت بود از شش سکه اسپانیایی که ارزش هریک
 چهار « پیستول»^۱ بود ، همچنین بیست سی سکه کوچک دیگر .

۱ - Pistole سکه طلائی اسپانیایی که ارزش آن از ۱۶ شیلینگ و ۶ پنس تا ۱۸

شیلینگ بوده است .

او نوک انگشت خنصر خود را با زبان تر کرد و یکی از سکه‌های بزرگ مرا برداشت سپس دیگری را اما چنین مینمود که از بیخ عرب است و نمیداند که آنها چیست . آنگاه بمن اشاره کرد که دوباره آنها را درهمیان و همیان را درجیب خود بگذارم و من پس از آنکه چندین بار تعارف کرد دیدم که بهتر است آنچه گفته گوش کنم .

در این هنگام دهگان یقین کرد که باید حیوانی ناطق باشم . پس چندین بار بامن سخن گفت اما صوت او مانند بانگ آسیا گوش را میخراشید با اینهمه تاحدی شمرده سخن میگفت . پس با بانگی هرچه بلندتر بچندین زبان پاسخ دادم و او مکرر گوش خود را بدو قدمی من نزدیک کرد ، اما این کارها سودی نداشت زیرا از مقصود هم سر در نیاوردیم . سپس چاکران را بدنبال کار خود فرستاد و دستمالی از جیب درآورد و دولا کرد و روی دست چپش که بر زمین قرار داشت نهاد و کف دست را روبه‌وا گرفت و بمن اشاره کرد که در آن پا گذارم و من با آسانی پا در آن نهادم زیرا ضخامت آن بیش از يك ثلث گز نبود . دیدم که سود من در این است که فرمان برم و از ترس اینکه نیستم روی دستمال سراپا دراز کشیدم و او بخاطر اینکه بیشتر رعایت احتیاط کرده باشد دنباله دستمال را بدور من پیچید و بدینسان مرا بخانه خود برد . در آنجا زن خود را فراخواند و مرا باو نشان داد اما وی مانند يك زن انگلیسی که چشمش بوزغ یا عنکبوت افتاده باشد فریاد زد و دوید . با اینهمه پس از آنکه مدتی رفتار مرادید و دانست که من با اشارات شوهرش خوب توجه میکنم رفته رفته نسبت بمن سخت دلسوز و مهربان شد .

اکنون که ساعت دوازده صبح بود خادمی ناهار آورد. طعام يك رنگ بیشتر نبود و عبارت بود از يك قاب گوشت و البته بازندگانى يك دهگان مناسب مینمود. طعام را در ظرفی که محیط آن هشت گز میشد نهاده بودند و جمعی که ناهار میخوردند عبارت بودند از دهگان و زن و سه فرزند و مادر بزرگ پیر آنان و هنگامی که بخوردن نشستند دهگان مرا بفاصله‌ای از خود برفراز میزی که تا زمین ده گز ارتفاع داشت قرارداد. من سخت هراسان بودم و از بیم آنکه بر زمین پرتاب نشوم تا آنجا که میتوانستم از کنار میز دور میشدم. زن دهگان يك تکه گوشت برید و کسی نان روی خوانچه‌ای ریزریز کرد و در برابر من نهاد. من باو تعظیم کردم و کارد و چنگال خود را بیرون آوردم و مشغول خوردن شدم و آنان از دیدن این منظره حظ کردند. کدبانو دختری را که خدمتگارش بود فرستاد تا ساغری کوچک بیاورد و آن را که نه پیمانه گنجایش داشت پراز نوشابه کرد و من آنرا با رنج بسیار با هر دو دست برداشتم و از روی کمال ادب سلامتی علیامخدره نوشیدم و سخنان خود را بانگلیسی و بیانگی هرچه بلندتر بیان کردم. از دیدن این حال اهل خانه چنان قهقهه زدند که کم مانده بود از صدای خنده آنان گوشم کر شود. آن نوشابه مزه شربت سیب رقیق را داشت و گوارا بود. سپس ولینعمت من اشاره کرد که بطرف خوانچه او بروم اما همچنانکه بر روی میز راه میرفتم از بس دائم غرق حیرت بودم (چنانکه خواننده مهربان میتواند حال مرا در آن هنگام باسانی دریابد و معذورم دارد) بر حسب اتفاق پایم بیوست نان گرفت و با چهره بر زمین نقش بستم اما آسیبی نیافتم. بیدرنگ از جای برخاستم

و چون دیدم که آن نیکان بسیار مضطرب گشته اند کلاهم را که برای رعایت آداب دوزیر بغل نگاه داشته بودم روی سرم بجنبش در آوردم و سه بار غریو شادی کشیدم تا نشان داده باشم که از افتادن آسیبی نیافته‌ام .

اما همچنانکه بسوی ارباب که از این پس او را بدین نام میخوانم پیش میرفتم جوان ترین پسر او که نزد او نشسته بود و ده سالی داشت و کودکی بازیگوش بود پاهایم را گرفت و بلند کرد و آنقدر بهوا برد که لرزه بر تنم افتاد اما پدرش مرا از دست او ربود و چنان مشتی بر گوش چپش نواخت که يك لشکر از سواران فرنگستان از آن ضربت بر زمین میافتاد و فرمود که از سرمیز برخیزد . اما چون میترسیدم که مبادا پسرک آزاری بمن رساند و چون خوب بخاطر داشتم که چگونه همهٔ کودکان ما طبعاً پرستوکها و خرگوشها و بچه گربه ها و توله سگها را میآزارند زانو زدم و با اشاره بکودک بارباب خود هر چه بهتر فهماندم که خواهش دارم از خطای پسرش درگذرد . پدر پذیرفت و پسر دوباره بجای خود نشست و آنگاه من نزد او رفتم و دستش را بوسیدم و ارباب دست فرزند را گرفت و ویرا بر آن داشت تا با آن مرا آهسته نوازش کند .

در اثناء ناهار خوردن گربهٔ ملوس بانوی من بردامن او جهید . من از پشت سر بانگی شنیدم مانند اینکه دوازده دستگاه جوراب بافی در کار باشد و چون سر بر گرداندم دیدم که آن بانگ همانا خرخر آن حیوانست . همچنانکه بانوی سرورش باو طعمه میداد و وی را مینواخت من از سر و یکی از چنگالهایش قیاس گرفتم و دیدم که جثه اش سه برابر جثهٔ گاوست . رویهمرفته

سیمای هراس انگیز آن جانور مرا بیمناک کرد، گرچه دردورترین کنج میز ایستاده بودم و فاصله من تا او شانزده گز بود و اگرچه بانوی من از ترس اینکه آن ماده گربه بجهد و مرا بچنگ بگیرد او را محکم گرفته بود. اما برحسب تصادف معلوم شد که خطری در میان نیست زیرا هنگامی که ارباب مرا بفاصله سه ذرعی او قرارداد گربه کوچکترین اعتنائی بمن نکرد. آری چنانکه پیوسته شنیده و در سفرهای خود بتجربه دریافته‌ام اگر از برابر جانوری درنده بگریزید یا نشان دهید که از او میترسید این کار قطعاً سبب میشود که شما را دنبال کند یا بر شما حمله ور گردد. پس در آن لحظه پرمخاطره بر آن شدم که هیچ نشانی از اضطراب آشکار نکنم و پنج شش بار درست از برابر کله گربه گام زنان گذشتم و تا فاصله نیم گز باو نزدیک شدم و او چون این بدید از ترس دست و پای خود را جمع کرد، گوئی او از من بیشتر میترسید تا من از او، اما از سگها که معمولاً دهگانان نزد خود بسیار نگاه میدارند و در این دم سه چهار تا از آنها باطاق درآمدند کمتر بیم داشتم. یکی از آنها دروازه^۱ بزرگی بود که جثه اش چهار برابر فیل بود و یک تازی که از آن سگ بلندتر بود اما بدان بزرگی نبود.

چیزی نمانده بود که ناهار خوردن ما پایان رسد که دایه‌ای با کودکی یک ساله که در آغوش گرفته بود فرار سید و بی درنگ چشم بچه بمن افتاد و چنان داد و فریاد راه انداخت که صدایش از «لاندن بریج»^۲ به «چلسی»^۳ میرسید و مانند همه

۱ - نوعی سگ بزرگ که با انگلیسی mstiff گویند ۲ - London bridge (پل لندن) ۳ - Chelsea ۴ - لاندن بریج و چلسی نام در محله از محلات لندنست (م.)

کودکان داد سخن داد و خواست مرا بازیچه کند . مادرمانا از روی دلسوزی مرا برداشت و درپیش بیچه گذاشت و او بیدرنگ کمر مرا گرفت و سر مرا در دهان فرو برد . من چنان نعره زدم که آن آتشپاره ترسید و مرا رها کرد و اگر مادرش پیش بند خود را در زیر من نگرفته بود قطعاً گردنم میشکست . آنگاه دایه



چندین بار از برابر کله‌گر به گام زنان رد شدم

برای خاموش کردن بیچه جفجغه‌ای بصدا درآورد و آن عبارت بود از نوعی کاسهٔ میان تهی که آن را با سنگهای بزرگ پر کرده و با ریسمانی از کمر کودک آویخته بودند اما سودی نداد و دایه ناگزیر شد که آخرین تیر ترکش را درآورد یعنی پستان خود را برای مکیدن در دهانش بگذارد . باید اقرار کنم که چیزی مانند منظرهٔ پستان کوه پیکر او مرا متفر نکرد و نمیدانم آنرا

بچه نسبت کنم تا خواننده کنجکاو اجمالا از بزرگی و شکل و رنگ آن آگاه شود. برجستگی آن دو گز بود و محیطش کمتر از پنج گز نمینمود. نوک پستان تقریباً باندازهٔ نیمی از کلهٔ من بود و هم پستان و هم نوک آن بواسطهٔ لکه‌ها و جوشها و ککمه‌ها چندان رنگارنگ بود که چیزی مهوع‌تر از آن وجود نداشت زیرا درحالی که دایه راحت نشسته و بچه شیر میداد من روی میز ایستاده و پستانش را از نزدیک تماشا میکردم. از دیدن این منظره در اندیشهٔ پوست لطیف بانوان انگلیسی خودمان فرورفتم که در نظر ما مردان اینهمه زیبا مینماید، تنها بخاطر اینکه زنان ما باندازهٔ خود ما هستند و نقص و عیب پوستشان را نمیتوان دید مگر با ذره بین و بحکم تجربه دریافته‌ایم که نرم‌ترین و سفیدترین پوستها در زیر ذره‌بین زبر و خشن و بدرنگ مینماید. بیاد دارم هنگامی که در لی‌لی پوت بودم آن آدمکها خوش آب و رنگ‌ترین مردم جهان مینمودند. روزی هنگامی که درین باره با یکی از دانشوران آن سرزمین که از دوستان جانی من بود سخن میگفتم گفت از زمین که بر من مینگرد چهره‌ام در نظرش بسی سفیدتر و صاف‌تر از آن دم است که من او را بردست گرفته و بچهره خود فرآورده‌ام چه درین حال چهره مرا از فاصله‌ای کمتر می‌بیند و اقرار کرد که نخستین بار سیمای من در چشم او هولناک نموده است. گفت که میتواند سوراخهایی بزرگ در پوست من نشان دهد و ته ریش من ده بار ضخیم‌تر از پشم خوک فرست و رنگ چهره‌ام که عبارتست از چند رنگ مختلف رویهمرفته نامطبوع است، هرچند با اجازهٔ خواننده باید این نکته را دربارهٔ خود عرض کنم که رنگ روی من همانقدر سفید است که رنگ

روی مردان هموطن من و در اينهمه سفرها كه كرده‌ام آفتاب كمتر آن را تيره گردانده است . از اين گذشته هنگام گفتگو دربارهٔ بانوان دربار آن امپراطوري همان دوست ميگفت كه يكي ككمك دارد ، دهان ديگري گشادست ، بيني آن ديگر زياده بزرگ است و من هيچيك از اينهارا نميتوانستم تشخيص دهم . اقرار ميكنم كه تأمل درين معني حاجت بگفتن نداشت ، با اينهمه از بيانش ناگزير شدم تا مبادا خواننده چنين پندارد كه آن موجودات عظيم زشت بودند زيرا دربارهٔ آنان بايد بگويم كه انصافاً نژادي زيبا هستند ، خاصه از سيماي ارباب من كه هرچند دهگان بود و من باو از فاصله بيست گز نگاه ميكردم با اينهمه چنين مينمود كه بسيار موزون و متناسب است .

پس از ناهار خوردن ارباب من نزد كارگران خود باز گشت و تا آنجا كه من ميتوانستم از صوت و حركات او دريابم بزني خود سپرد و تأكيد كرد كه از من خوب نگاهداري كند . من بسيار خسته بودم و ميخواستم بخوابم و بانوي من چون اين بديد سرا در بستر خود نهاد و دستمال سفيد و پاكيزه‌اي برروي من كشيد كه از بادبان كشتي جنگي بزرگتر و خشن تر بود .

قريب دو ساعت خوابيدم و خواب ديدم كه در وطن نزد زن و فرزندان خود هستم و چون برخاستم ديدم بر بستري كه بيست گز عرض آن بود خفته‌ام و خود را يكه و تنها در اطاق فراخي كه عرض آن ميان هفتاد تا صد گز و طولش بيش از ۶۰ گز بود يافتم غم و اندوه من شدت گرفت . بانوي من بدنبال كارهاي خانه رفته بود و در را بروي من قفل كرده بود . تخت خواب از كف زمين هشت گز ارتفاع داشت و يكي از حاجات طبيعي

مرا از فرود آمدن ناگزیر کرده بود ، جرأت نداشتم که حتی فریاد بزنم و اگر این کار را کرده بودم بیهوده بود زیرا از اطاقی که من در آنجا خفته بودم تا آشپزخانه آن خانواده چندان راه بود که با آن صوتی که من داشتم فریادم بجائی نرسید . در چنان حالی که داشتم دوموش صحرائی از پرده بالا رفتند و بنا کردند روی تختخواب بپس و پیش دویدن و یکی از آنها تا



و دیگری گریخت

نزدیک چهره من آمد . از اینرو هراسان از جای برخاستم و برای دفاع شمشیر کشیدم . آن جانوران نفرت انگیز گستاخی نمودند و از هر دو سو بمن تاختند و یکی از آنها با دستهای خود گریبان مرا گرفت ، اما از خوشبختی پیش از آنکه آسیبی بمن رساند شکمش را دریدم . او در پیش پای من افتاد و دیگری که سرنوشت رفیق خود را دید گریخت اما همچنانکه میگریخت

زخمی کاری بر پشت او زدم و خون از او روان شد . پس از این شاهکار بر روی تخت آهسته بگام زدن پرداختم تا نفسی تازه کنم و نیروی از دست رفته را بازیابم . هر يك از آن جانوران بزرگی يك سنگ بسیار بزرگ بود اما از او بسی چابك تر و درنده تر ، چنانکه اگر پیش از خفتن كمر شمشیر خود را گشوده بودم قطعاً مرا دوپاره میکردند و در كام خود میکشیدند . دم موش مرده را اندازه گرفتم و دیدم که طول آن از ۱۸۲ رز يك بند انگشت کمتر است اما با آن برشکم من فشار میآورد و مقاومت میکرد نمیگذاشت که لاشه او را از روی تخت که همانجا افتاده بود و خون از او میرفت کشاکشان دور کنم نگاه کردم و دیدم که هنوز نیمه جان است ، پس با شمشیر ضربتی محکم برگردنش فرود آوردم و کار او را ساختم .

دیری بر نیامد که بانوی من باطاق آمد و چون مرا سراپا آلوده بخون دید دوید و مرا بردست گرفت . پس بآن موش مرده اشاره کردم و لبخندی زدم و با حرکات دیگر فهماندم که آسیبی نیافته‌ام و او سخت شادمان شد و کنیزك را فراخواند تا موش مرده را با انبر بردارد و از پنجره بدور افکند . آنگاه مرا بر روی میز نشاند و در آنجا من شمشیرم را که سراپا خون آلود بود باو بنمودم و با دامن قبا خون از آن ستردم و در نیام کردم . اینك ناگزیر بودم کاری را انجام دهم که کس دیگر نمیتوانست برای من انجام دهد . از اینرو کوشیدم ببانوی خود بفهمانم که میخواهم مرا بر زمین بگذارد . سپس شرم و آزرم نگذاشت بیش ازین چیزی بگویم بلکه در اطاق را با انگشت نشان دادم و چندین بار تعظیم کردم . آن نيك زن سرانجام با زحمت بسیار بقصد

من پی برد و دوباره مرا بردست نهاد و بیاغ برد و بر زمین نهاد. سپس من راهی درپیش گرفتم و دویت گز دورشدم و باواشاره کردم که دیگر مرا ننگرد و دنبال نکند و آنگاه میان دو برگ ترشک پنهان شدم و حاجت طبیعی را قضا کردم.

امیدوارم که خواننده بزرگوار از تفصیل این مطلب و نظائر آن مرا معذور دارد. این نکات هرچند ممکنست که در نظر عوام کالائعام سخیف آید اما البته مرد حکیم را یاری میکند که اندیشه و تصور خود را وسعت بخشد و آنها را بخیر و صلاح جامعه و فرد بکار بندد و غرض از بیان این نکات و شرح جهانگردی من تنها همین است و بسیار کوشیده‌ام که حقیقت را بگویم و پیرایه‌ای از دانش یا آئین نگارش بر آن نبندم. داستان این سفر همه چنان درمن اثر کرد و یاد آن چنان بر خاطر ام نقش بست که چون خواستم آنرا بر صفحه کاغذ بیاورم هیچ نکته‌گفتنی را فرونگذاشتم. با اینهمه پس از اینکه دوباره آن را بدقت مرور کردم چند جا را که چندان مهم نبود قلم کشیدم زیرا ترسیدم بر من طعنه زنند و بگویند که آنها سخنانی ناچیزست و خواننده را ملول میکند. همچنانکه مردم بسیاری از جهانگردان را محکوم کرده و شاید از انصاف بدور نرفته‌اند.

فصل دوم

در وصف دختر دهگان . نویسنده کتاب را به هفته بازار و سپس بیابنت
میبرند . تفصیل سفر او .

بانوی من دختری نه ساله داشت و زیرکی و هوشمندی
این کودک بیش از مقتضای سن او بود . در دوخت و دوز زبر-
دست بود و در پوشاندن لباس عروسك ماهر . او و مادرش
ابتکاری نشان دادند و از ترس موشها يك گهواره بچه را برای
اینکه شب در آن بخوابم آماده کردند و سپس گهواره را در
کشو کوچک گنجه‌ای قرار دادند و آن کشو را روی قفسه‌ای
که از دیوار آویخته بودند نهادند . تا هنگامی که در میان آن
مردم بسمیبردم بستر من این بود . اما رفته رفته که من زبان
آنانرا میآموختم و نیازمندی های خودرا میگفتم آنها بهتر و
برای خفتن مناسب‌تر میکردند . این دختر جوان چنان تردست
بود که پس از آنکه من يك دوبار جامه خودرا در برابرش درآوردم،
طرز کندن و پوشاندن لباسهای مرا آموخت و اگر مرا در این کار

مخیر میکرد این زحمت را هرگز باو نمیدادم . او هفت پیراهن و چندین ملافه از لطیف‌ترین پارچه هائی که بدست می‌آمد و براستی از گونی خشن‌تر بود برای من دوخت و اینهارا بادستهای خود برای من می‌شست . وی همچنین آموزگار من بود و بمن زبان می‌آموخت و بهره اشاره میکردم نام آنرا بزبان خود میگفت . ازاینرو پس از چند روز نام هرچیزی که میخواستم بزبان می‌آوردم . دختری بود بسیار پالك سرشت و بلندی قامتش بیش از يك گز و سه گره نبود و نسبت بسنی که داشت کوتاه بود . او مرا «گریلدریگ»^۱ نامید که خانواده او و سپس همه مردم آن سرزمین پذیرفتند . این کلمه همانست که بلاتینی «نانون کولوس»^۲ و به ایتالیائی «هومون چلتینو»^۳ و بانگلیسی «منیکین»^۴ (مردك) گویند . من بقای خودرا در آن کشورمدیون او میدانم و تا آنجا بودم هرگز از همدیگر جدا نشدیم و او را «گلامدال کلیج»^۵ یا پرستارک خود میخواندم و اگر از مراقبت و پرستاری و محبتی که درحق من میکرد در اینجا باحترام یاد نمیکردم گناه این ناسپاسی عظیم برگردنم بود . از صمیم دل آرزو مندم که روزی بتوانم پاداش نیکیهای او را چنانکه شایسته اوست بدهم نه اینکه آبروی من بیگناه نزد او بریزد و از شوربختی درچشم او خوار شوم زیرا میترسم که چنین شود وحق دارم که بترسم .

اکنون همسایگان دانسته بودند که ارباب من جانور عجیبی یافته است که بدرشتی يك «سپلك ناك»^۶ است اما هرچیز

۱- Grildrig ۲- Nanunculus ۳- Homuncetino ۴- Mannikin
۵- Glumdalclitch ۶- Splacknuck

آن درست مانند انسان ساخته شده و او همچنين از همه کارهای آدمی تقلید میکند و چنين مینماید که او بلسان کوچک مخصوص خود سخن میگوید و تاکنون چند کلمه از زبان برابدينگ‌نگ را هم آموخته است . راست و کشیده روی دویا راه میرود .



من خودداری نتوانستم و از ته دل خندیدم

اهلی و نجیب است . هرگاه او را بخوانند میآید و هرکاری بگویند میکند . دست و پای او در جهان از همه ظریف‌ترست و رنگ چهره‌اش از دختران سه ساله اعیان سفیدتر . یکی از دهگانان که در آن حوالی میزیست و از دوستان جانی ارباب من بود بدیدن من و تنها بقصد تحقیق این داستان آمد . بیدرنگ

مرا بیرون آوردند و روی میز نهادند و من در آنجا همچنانکه فرمان دادند گام زدم و شمشیر کشیدم و دوباره آن را در نیام کردم . سپس بمهمان ارباب کرنش نمودم و بزبان او احوال او را پرسیدم و بوی خوش آمد گفتم ، درست بدان گونه که پرستار کوچک من بمن آموخته بود . این مرد که پیر بود و نزدیک بین برای اینکه مرا بهتر بنگرد عینک بچشم نهاد اما من خودداری نتوانستم و از ته دل خندیدم زیرا چشمان او از زیر عینک مانند ماه دو هفته بود که از میان دو پنجره بدرون اطاق بتابد . قوم چون سبب خنده مرا دریافتند با من بخنده درآمدند ولیکن آن مردک پیر چندان نادان بود که خشمگین شد و ترشروئی نمود . مردی بود بسیار لثیم و از شوربختی ثابت کرد که شایسته این صفت است . زیرا بارباب من این اندرز شوم را داد که مرا بشهر مجاور که تا آنجا سواره نیم ساعت راه بود و تا خانه ما پنج فرسنگ و نیمی فاصله داشت ببرد و در هفته بازار بمعرض نمایش بگذارد . چون دیدم ارباب من با دوستش مدتی دراز بنجوی پرداخته است و هر دو گاهگاه مرا با انگشت نشان میدهند حدس زدم که برای من خوابی دیده‌اند و از بس ترسیده بودم بیهوده گمان میبردم که بعضی از سخنان ایشان را میشنوم و میفهمم . اما بامداد روز دیگر گلام‌دال کلیچ پرستار کوچک من حقیقت مطلب را که با تردستی از دهان مادرش بیرون کشیده بود برایم گفت . دختر بینوا مرا بسینه خود نهاد و بر زمین افتاد و از غم و شرمی که داشت گریه را سرداد . میترسید که مبادا از مردم خشن عامی نادان آسیبی بمن رسد . میگفت نکند چندان مرا بفشارند که بمیرم یا هنگامی که بخواهند مرا بردست گیرند

دست و پای من بشکند . او دیده بود که من طبعاً چقدر شکسته
 نسیم و تا کجا پابند حفظ شرف و آبروی خود . دانسته بود که
 اگر بخواهند مرا بخاطر سیم و زر در معرض نمایش پست ترین
 طبقات مردم بگذارند تاچه حد سرشکسته خواهم شد . میگفت
 که «بابا» و «نه نه» او قول داده بودند که گریلدرینگ مال اوست
 اما اکنون فهمیده بود که قصدشان این بوده است که با او همان
 معامله پارسال را بکنند : پدر و مادرش سال گذشته بدروغ بوی
 وعده داده بودند که بره‌ای باو خواهند داد اما همینکه آن بره
 فربه شده بود اورا بقصاب فروخته بودند . اما براستی باید بگویم
 که اضطراب من کمتر از ترس پرستارم بود چه تنها آرزوی بزرگی
 که هرگز از یاد نمی‌بردم این بود که روزی آزادی خود را بازیابم .
 اما درباره اینکه مرا درانظار رسوا کنند و بعنوان موجودی
 عجیب‌الخلقه در کوچه و بازار بگردانند چون خود را در آن
 سرزمین پاك بیگانه می‌پنداشتم با خود میگفتم که اگر روزی
 بانگلستان بازگردم کسی بخاطر آن شوربختی بس طعنه نمی‌زند .
 زیرا اگر پادشاه بریتانیای کبیر هم بجای من بود دچار همان رنج
 و محنت میشد .

ارباب من بنا بر پیشنهاد دوستش مرا در جعبه‌ای نهاد و در
 نخستین روز هفته مرا پیازار شهر مجاور برد و دختر کوچکش را
 که پرستار من بود برترك زین نشاند . جعبه از هر طرف بسته بود
 و برای رفتن و بیرون آمدن من در کوچکی داشت و چند جای
 آن را با مته سوراخ کرده بودند تا هوا بمن برسد . دخترك از
 بس باریك بین بود لحاف و رختخواب عروسکش را در جعبه نهاده
 بود تا من روی آن دراز بکشم . نیم ساعت بیشتر در راه نبودیم

با اینهمه درین سفر بینهایت تکان خوردم و آشفته خاطر شدم زیرا اسب در هر گام سیزده گز راه میپیمود و هنگام یورتمه رفتن چندان بهوا بر میشد که شور و نگرانی من مانند هنگامی بود که کشتی بر اثر طوفانی عظیم بالا میرود و پائین میآید اما تکان اسب بسی بیش از تکان کشتی بود. راه ما اندکی دورتر از فاصله میان لندن و «سنت آلبنز»^۱ بود. ارباب من در مهمانسرای که پیوسته در آنجا فرود میآید پیاده شد و پس از اینکه مدتی با صاحب مهمانسرا مشورت کرد و بعضی مقدمات را که لازم بود فراهم آورد «گرالترود»^۲ یا جارچی را اجیر کرد تا در شهر جار بزند و بگوید که موجود شگفت انگیزی را در مهمانسرای که علامت آن عقاب سبزست نشان میدهند. این جانور تقریباً باندازه «سپلک ناک»^۳ (جانوریست در آن سرزمین که اندامی بسیار ظریف دارد و بلندی آن در حدود دو گز است) و هر یک از اعضاء تنش شبیه اعضاء بدن انسان است و میتواند چند کلمه سخن بگوید و صد نوع بازی سرگرم کننده از خود درآورد.

مرا بر میزی در بزرگترین اطاق مهمانسرا که گفتمی صد گز مربع بود قراردادند. پرستار کوچک من روی چهارپایه کوچکی که نزدیک میز بود ایستاد تا از من مواظبت کند و بمن دستور دهد که چه کنم. ارباب من برای پرهیز کردن از ازدحام مردم اجازه داد تا هر بار تنها ۳۰ تن بدیدن من آیند. من همچنانکه دختر فرمان داد روی میز راه رفتم و او از من در حدود لغاتی که از آن زبان میدانستم پرسش هائی کرد و من با بانگی هر چه بلندتر پاسخ دادم. سپس چندین بار بجمعیت رو کردم و احترامات

۱- St. Albans شهریست در شمال لندن ۲- grultrud ۳- Splacknck

چاکرانه خود را بجا آوردم و با آنان خوش آمد گفتم و سخنان دیگری که بمن آموخته بودند بر زبان راندم. انگشترانه‌ای را که گلام‌دال کلیچ بجای پیاله بمن داده بود برداشتم و پرازنوشابه کردم و بسلامتی حضار نوشیدم. شمشیر برکشیدم و برسم شمشیربازان انگلستان بازی کردم. پرستارم بمن پرکاهی داد و من با آن مشق سرنیزه کردم زیرا این فن را در آغاز جوانی آموخته بودم. آن روز مرا بدوازده دسته از مردم نشان دادند و ناچار شدم که بهمان عده آن بازیهای احمقانه را از سرگیرم تا اینکه از خستگی و آزرده‌گی نیمه جان شدم. زیرا آنان که مرا دیده بودند چنان مطالب شگفت‌انگیز درباره من بیان کرده بودند که مردم میخواستند درها را بشکنند و داخل شوند. ارباب تنها بخاطر سود خود اجازه نمیداد که کسی بمن دست زند مگر پرستار من و برای ممانعت از خطر گرداگرد میزنیمکت هائی چیده بودند آنهاهم بفاصله‌ای که دست هیچکس به من نمیرسید. با اینهمه پسر بینوائی که شاگرد دبستان بود سر مرا نشانه گرفت و فندقی پرتاب کرد که بفاصله کمی از نزدیک من گذشت و گرنه با چنان شدتی که درهوا سیر میکرد اگر بر سرم میخورد مغزم را پریشان میکرد زیرا تقریباً بزرگی کدو تنبل بود. اما آن پسر بچه شریر را چنانکه من میخواستم بیاد کتک گرفتند و از اطاق بیرون کردند.

ارباب من با اطلاع مردم رساند که هرروز دیگر که هفته بازار برپا شود مرا دوباره نمایش خواهد داد و در ضمن کالسکه راحت‌تری برای من فراهم کرد و جاداشت که اینکار را بکند زیرا از رنج سفر نخستین و همچنین بسبب اینکه هشت ساعت

برای مردم بازی درآورده بودم چنان خسته و فرسوده شده بودم که بزحمت روی پا میایستادم و بزور يك کلمه سخن میگفتم و دست کم سه روز گذشت تا من توانستم نیروی خود را بازیابم . درخانه نیز آسودگی نداشتم و همسایگان ما یعنی همه سرورانی که آوازه من بگوششان رسیده بود از مسافت بیست و شش فرسنگ بخانه ارباب میآمدند تا مرا ببینند و هرگز عده کسانی که با زن و بچه خود بتماشای من میآمدند کمتر از سی تن نبود زیرا آن کشور بسیار پرجمعیت است . هرچند ارباب هر بار مرا به بیش از يك خانواده نشان نمیداد با اینهمه از ایشان بهای اطلاق در بست را مطالبه میکرد . این بود که تامدتی در همه روز های هفته گرفتار بودم و کمتر مجال آسایش داشتم مگر در روز های چهارشنبه که برای آن مردم روز آدینه است اما در آن روز هم مرا همراه خود بشهر نمیدادند .

ارباب که دید از من تاچه حد سود میبرد بر آن شد که مرا بزرگترین شهرهای امپراطوری برد . از اینرو پس از آنکه همه مقدمات و وسائلی را که در خور سفری درازست فراهم کرد و کارهای داخلی خود را سر و سامان داد از زنش جدا شد و ما در ۱۷ اوت ۱۷۰۳ یعنی دوم ماه پس از ورود من بآن سرزمین بسوی پایتخت که در نزدیکی مرکز آن امپراطوری واقع است و تاخانه ما هشتصد و دوازده فرسنگ فاصله داشت روان شدیم . ارباب دختر خود گلام دال کلیچ را برترک خود نشانده و او مرا با خود در جعبه ای که بکمر خویش بسته بود حمل میکرد . دخترک درون جعبه را از هر طرف با لطیف ترین پارچه هائی که بدست آورده بود آستر گرفته و کف آنرا با لائی خوبی پوشانده بود . تخت

خواب عروسکش رادرون جعبه نهاده و ملافه و سايرچيزها برای من فراهم کرده و وسائل آسایش مرا تا آنجا که از دستش برآمده بود آماده ساخته بود. کسی ديگر همراه ما نبود مگر خانه شاگردی که باساز و برگ سفر سواره بدنبال ما میآمد.

ارباب من برسر آن بود که مرا در همه شهرهای سر راه نمایش دهد و اگر خواست راه خود را از سیزده تا بیست و شش فرسنگ کج کند و بهر روستا یا خانه یکی از بزرگان که می پنداشت مشتری کالای او خواهند بود فرود آید. سفر ما آسان بود چون هر روز بیش از سی و هفت یا چهل دو فرسنگ راه نمی پیمودیم و گلام دال کلیچ عمداً بخاطر اینکه رنج و آسیبی بر من نرسد از یورتمه رفتن اسب شکایت میکرد و میگفت که او را خسته میکند. چه بسا که در میان راه مرا بمیل خود من از جعبه بیرون میآورد تا هوایی بخورم و او مناظر آن سرزمین را بمن نشان دهد اما پیوسته مرا با تسمه هائی که مانند بچه ها بکمرم بسته بودند محکم در دست میگرفت. ما از پنج شش رودخانه گذشتیم که هر يك بسی پهناورتر و ژرفتر از نیل و گنگ بود و در آنجا مشکل بتوان نهری یافت که پهنای آن بکوچکی رود «تسز»^۱ در محل «پل لندن» باشد. سفر ماده روز زمان گرفت و مرا در هیجده شهر بزرگ و بسیاری از دهات و بسیاری خانواده ها و تنها برای افراد آن خانواده ها نمایش دادند.

روز ۲۶ اکتبر بیایتخت که در زبان آنان «لور برال گراد»^۲

یا مایه سربلندی کیهان اعظم نامیده میشود رسیدیم. ارباب من در خیابان بزرگ شهر که نزدیک کاخ شاهی بود منزل کرد اعلان.

هائی بشکل معمول که مشتمل بر توصیف دقیق چهره و اندام و استعداد و توانائی من بود منتشر کرد و اطاقی اجاره کرد که بزرگی آن میان صد تا صد و سی گز بود و میزی آماده کرد که قطر آن سی گز بود و من میبایست روی آن هنرنمایی کنم . گرداگرد آن نرده هائی به بلندی یک گز در کنار میز کشیده بودند و چندان بلند بود که مانع از افتادن من میشد . روزی ده بار مرا نمایش میدادند و مردم از دیدن من خشنود بودند و شگفتی مینمودند . اکنون میتوانستم بزبان آن مردم بخریبی گفتگو کنم و هر کلمه که میشنیدم کاملاً معنی آن را میدانستم . ازین گذشته الفبایشان را آموخته بودم و بجهت و کوشش میتوانستم از عهدۀ شرح و توضیح بعضی جملات که از گوشه و کنار بچشم میخورد برآیم زیرا گلام دال کلیچ آموزگار من بود و در حضر و سفر در ساعات فراغت بمن درس میداد . وی کتاب کوچکی همراه خود داشت که از «اطلس سانسون»^۱ چندان بزرگتر نبود و در واقع رساله‌ای بود که بدرد دختران جوان میخورد و مشتمل بر شرحی مختصر از کیش آنان بود . او از روی این کتاب بمن الفبا یاد میداد و کلمات را معنی میکرد .

۱- نیکلاس سانسون Nicholas Sanson (۱۶۰۰-۱۶۶۷) از نقشه نگاران بسیار

معروف فرانسه در قرن هفدهم است (م).

فصل سوم

نویسنده کتاب را بدربار میفرستند . ملکه او را از دهگانی که ارباب اوست میخرد و شاه پیشکش میکند . او با دانشمندان بزرگ دربار اعلیحضرت جدل میکند . یکی از بناهای کاخ را برای مصنف آماده میکنند . وی بسیار مورد عنایت ملکه است . از آبروی میهن خود دفاع میکند . نزاع او با کوتوئه ملکه .

کار و کوشش بیایبی من در آن چند روز سبب شد که پس از چندین هفته بر تندرستی من خللی بسیار راه یابد . هرچه ارباب بوسیله من مال میان دوخت بیشتر آزمند میشد . من پاك اشتهای خود را از دست داده بودم و از من استخوانی بیش نمانده بود . دهگان این حال بدید و چون دریافت که من بزودی خواهم مرد بر آن شد که تا آنجا که میتواند از من فایده برگیرد . هنگامی که وی درین اندیشه بود و آهنگ این کار را داشت يك «سلردرل»^۱ یا آزادمردی که دربان کاخ شاهی بود از دربار آمد و بارباب من فرمان داد که بیدرنگ مرا برای تفریح خاطر ملکه و ندیمه های

اوبانجا برد. چندتن از ندیمه‌ها پیش ازین مرا دیده و داستانش را



با نهایت احترام سرانگشت ادراپرک نهادم

شگفت‌انگيز از زيبائى و رفتار و خردمندی من شاهبانو گفته بودند . چون علياحضرت و همراهاش مرا دیدند بی اندازه از طرز رفتار من خوششان آمد . من در برابر او زانو زدم و تمنی کردم که مرا پياپوسی ذات شاهانه مفتخر فرماید . اما آن شاه - بانوی بزرگوار (پس از آنکه مرا بر میزی نهادند) انگشت کوچک خود را بسوی من دراز کرد و من آنرا با دستهای خود در آغوش گرفتم و با نهایت احترام سر انگشت او را بر لب نهادم . وی درباره میهن من و سفرهای من چند سؤال کلی کرد که من هر چه شمرده تر و مختصر تر پاسخ دادم . از من پرسید آیا رضا دارم که در دربار بمانم یا نه . من چنان کرنش کردم که سرم بتخته میز خورد و با فروتنی و افتادگی پاسخ دادم که من بنده ارباب خویشم اما اگر درین کار مخیرم کنند زندگانی خود را وقف خدمت علياحضرت خواهم کرد و از اینرو برخود خواهم بالید . آنگاه از ارباب من پرسید که آیا میخواهد مرا ببهای خوب بفروشد یا نه . ارباب که میترسید تا يك ماه دیگر زنده نمانم بجدائی من خرسند شد و هزار سکه زر در بهای من طلبید که در دم باو دادند . هر سکه تقریباً بزرگی هشتصد «مویدور»^۱ بود اما با توجه بنسبت اختلاف هر چیز در آن کشور با کشور های اروپا و گرانی نرخ زر در میان آنان ، ارزش زری که او گرفت مشکل بتوان گفت که بیش از هزار «گینی»^۲ پول انگلستان بود . سپس بملکه گفتم که چون من اکنون کوچکترین چاکران و بندگان درگاه علياحضرت تمنی

۱- Moydores یا Moidores سکه های طلای اسپانیایی که سابقاً در انگلستان دایرند رواج داشت و ارزش هر يك بالغ بر ۲۷ شیلینگ بود . ۲- Guinea پول انگلیسی و معادل بیست و يك شیلینگ است و ارزش اسمی آن در زمان سوئفت معادل بیست شیلینگ بوده است (م .)

دارم که گلام دال گلیچ که پیوسته از من بخوبی و با آنهمه مهربانی مراقبت کرده بود و بخوبی میدانست که چگونه باید از من نگاهداری کند در سلك ملازمان علیاحضرت درآید و همچنان پرستار و آموزگار من باشد . علیاحضرت خواهش مرا پذیرفت و با آسانی رضایت پدر دختر را بدست آورد . او از اینکه دخترش بخدمت دربار درآید و بر دیگران برتری یا بدشادمان بود و دخترک بینوا نیز نمیتوانست شادی خود را پنهان کند . ارباب سابق من هنگامی که میخواست باز گردد مرا بدرود گفت و گفت که مرا در جائی نیکو بخدمت گمارده است اما من پاسخی باو ندادم و تنها اندکی سر خود را خم کردم .

شاهبانو که بی اعتنائی مرا باو دیده بود پس از آنکه دهگان از کاخ بیرون رفت سبب پرسید . در پاسخ گفتم که ارباب سابق هیچ منتهی بر من ندارد جز اینکه او مغز موجود بی آزار بیچاره ای را چون من که بر حسب اتفاق در کشتزار خود یافته بود پریشان نکرد و در برابر این کار پاداش یافت و با نمایش دادن من در نیمی ازین مرز و بوم سودی کلان بدست آورد . اکنون نیز مرا فروخت و بهای مرا دریافت کرد . گفتم از آن هنگام که بدست او افتادم زندگانی من چنان آمیخته با رنج و سختی گذشته که اگر بجای من حیوانی بود که نیرویش ده برابر من میبود هر آینه میمرد . گفتم از بس در هر ساعت از ساعات روز جانکنده و سر رجاه را گرم کرده ام تندرستیم بسیار خلل یافته و اگر ارباب من جان مرا در خطر نمیدید علیاحضرت نمیتوانست باین ارزانی مرا از او بخرد . اما دیگر بیم این ندارم که با من بدرفتاری کنند زیرا در تحت حمایت چنان شاهبانوی بزرگ نیکو-

کاری که زیب و زیور طبیعت و محبوب جهان و مایه سرور و شادی رعایای خویش و یکتا گوهر آفرینش است درآمده‌ام و امیدوارم که ازین پس ترس من از ارباب سابق بیجا باشد، چون هم اکنون تأثیر حضور مهرظهور علیاحضرت جانی تازه در قالب من دمیده است.

این چکیده خطابه‌ای بود که پراز غلط صرف و نحوی و انشائی بود و با تردید و تأمل ایراد کردم. و قسمت اخیر آن رویهمرفته بسبکی بود که خاص مردم آن دیارست و من چند تا ازین جملات را از گلام‌دال کلیچ هنگامی که مرا بدربار میبرد آموخته بودم.

هرچند ملکه مرا بسبب تقص گفتار معذور بسیار داشت با اینهمه از مشاهده آنهمه هوش و عقل سلیم درچنان جانوری خرد شگفتی نمود و مرا بردست خود گرفت و نزد شاه برد که در آن هنگام بدفتر مخصوص خود بازگشته بود. اعلیحضرت که شهریاری با هیمنه و ترشرو بود در نظر اول شکل و قامت مرا چنانکه باید ندید و از ملکه با سردی پرسید که ازکی او شیفته سېلك ناك شده است. چون من در آندم برای بوسیدن زمین ادب باسینه بردست راست ملکه افتاده بودم شاه گفتی چنین پنداشته بود که من همان جانورم. اما آن شاهبانو که بسیار شوخ و بذله‌گوست آهسته پاهای مرا گرفت و آهسته بر میز تحریر نهاد و فرمود که سرگذشت خود را بگویم و من آنرا در چند کلمه گفتم و گلام‌دال کلیچ که نمیتوانست مرا از نظر دور کند و باو اجازه داده بودند که نزدیک دراطاق بایستد آنچه بر من از آغاز فرود آمدنم بخانه پدرش تا آن هنگام گذشته بود

تصدیق کرد .

شاه هرچند یکی از دانشمندان کشور خود بود و فلسفه ، خاصه ریاضی را خوب فرا گرفته بود با اینهمه چون درست بشکل من نگاه کرد و دید که راست راه میروم پیش از آنکه سخنی گویم پنداشت که نوعی ساعت که یکی از صنعتگران ابداع کرده است زیرا صنعت ساعت سازی در آن کشور بعد کمال رسیده اما هنگامی که صدای مرا شنید و دید که آنچه میگویم آراسته و معقول است نتوانست شگفتی خود را پنهان دارد . او بهیچ رو از شنیدن داستان آمدن من بکشور او و چگونگی آن که برایش نقل کردم قانع نشد و پنداشت داستانیست که گلام دال- کلیچ و پدرش باهم پرداخته و کلماتی چند بمن آموخته اند تا مرا بیبائی بیشتر بفروشند . با چنین پندار چند پرسش دیگر از من کرد و باز پاسخهای بخردانه شنید که نقصی نداشت جز اینکه لهجه من بیگانه بود و آن زبان را کامل نمیدانستم و عباراتی بکار میبردیم که روستائی بود و درخانه دهگان آموخته بودم و مناسب باشیوه سخن گفتن مؤدبانه درباری نبود .

اعلیحضرت کس فرستاد و سه تن از دانشمندان بزرگ را فراخواند و آن هفته نوبت این سه تن بود که بنا بر رسم آن دیار ملازم درگاه شهریار باشند . این خواجگان پس از آنکه مدتی با دقت بسیار در قامت و اندام من نگریستند درباره من عقایدی مختلف حاصل کردند . همه اتفاق داشتند در اینکه من بنا بقوانین طبیعت نمیبایست بوجود آمده باشم زیرا من آنقدر مستعد نبودم که خود را چه بسبب چستی و چالاکی و چه بیاری بالا رفتن از درخت و چه با کندن زمین حفظ کنم . از روی دندانهای من که



دانشمندان بزرگ دربار

آنها را با دقت بسیار دیدند حکم کردند باینکه من جانوری گوشتخوارم با اینهمه گفتند که بیشتر چهارپایان از من بزرگتر اند و موش صحرائی و جانورهای دیگر مانند او بسیار از من چابکترند. تصور اینکه من چگونه طعمه خود را بدست میآورم برای آنان ممکن نبود و مینداشتند که من چیزی نمیخورم مگر حلزون و حشراتی مانند آن. اما پس از استدلالات فراوان عالمانه خود را باظهار این عقیده خرسند کردند که بگویند از کجا معلوم که بتوانم چنین حشراتی را هم بخورم. یکی از آنان مینداشت که گویا من جنین ام یا بچه ای که از زهدان افکنده اند. اما آن دو دیگر عقیده او را رد کردند و گفتند که دست و پای من تمام و کمال است و از ریش من پیداست که چندین سال عمر کرده ام و توانستند بیخ ریش مرا با سانی باذره بین ببینند. این را هم نمیپذیرفتند که من کوتوله باشم زیرا ریز بودن من بیرون از اندازه بود و کوتوله مقرب ملکه که کوتاه ترین افراد آن سرزمین بود بلندی قامتش بده گز میرسید. پس از بحث فراوان باتفاق باین نتیجه رسیدند که من «رلپلام سکا لکت»^۱ ام که ترجمه لفظ بلفظ آن میشود «شوخی طبیعت»^۲ یا همان حکم و اجتهادی که درست موافق مذاق فلاسفه جدید اروپاست.

درین باره پیروان ارسطو از دیر باز عذری آورده و در توجیه این معنی علل مرموز را عنوان کرده و بیهوده کوشیده اند که بدینسان پرده برجهل خود افکنند و اینک استادان فلاسفه جدید بخواری درین عذر کهن مینگرند و بجای آن برای حل همه

۱ - Relplum Scalath - ۲ Lusur naturae بجانور یا گیاهی اطلاق

میشود که از بعضی جهات نسبت بپدر و مادرش غیرطبیعی است.

مشکلات و در برابر اینهمه پیشرفت های بی پایان دانش بشری این روش عجیب را از خود جعل کرده اند .

پس از شنیدن این حکم قطعی التماس کردم که چند کلمه از من بشنوند . من همه حواس خود را بشاه متوجه کردم و به اعلیحضرت اطمینان دادم که از مردم کشوری هستم که چندین میلیون از زن و مرد جمعیت دارد که همه همانند منند و جانوران و درختان و خانه ها همه بیک نسبت اند و همچنانکه هر يك از رعایای اعلیحضرت درینجا میتوانند از جان خود دفاع کنند من نیز میتوانم که در آنجا از جان خود دفاع کنم و نان و آب خود را بدست آورم و اینها در حکم پاسخی کامل بود که من با اعتراضات آن سروران دادم . در پاسخ لبخندی از روی تحقیر بر من زدند و گفتند که دهگان خوب بمن درس داده است . شاه که فهم و ادراک او بسی بهتر از آنان بود دانشمندان دربار خود را رخصت رفتن داد و کس فرستاد و دهگان را فراخواند و از خوشبختی من او هنوز از شهر بیرون نرفته بود . شاه نخست با او خلوت کرد و وی را آزمود و آنگاه او را با من و دختر جوان او روبرو کرد . آنگاه اعلیحضرت اندیشید که آنچه ما گفته ایم شاید راست باشد و از ملکه خواهش کرد بفرماید که توجه مخصوص بمن مبذول دارند و عقیده اش این بود که گلام دال کلیج باید در منصب پرستاری من باقی بماند زیرا میدید که ما سخت بهم دل بسته ایم . در دربار سرائی شایسته برای او آماده کردند و آموزگار مخصوصی بآموزش او گماشتند . کنیزکی مأمور پوشاندن لباس و دو خادم دیگر مأمور کارهای ناچیز او شدند اما توجه و نگاهداری من تنها باو واگذار شد . ملکه بدرودگر مخصوص

خود دستور داد که بابتکار خود و مطابق نمونه‌ای که میبایست من و گلام دال کلیچ پسندیم صندوقی بسازد که در حکم اطاق خواب من باشد. آن مرد صنعتگری بسیار زبردست بود و بدستور من در سه هفته يك اطاق چوبی که بمساحت چهارگز و نیم مربع و بارتفاع سه گز و نیم بود با ارسی و در و دو پستو درست مانند یکی از اطاقهای خواب لندن ساخت و پیاپی رساند. تخته‌ای که سقف آن صندوق را تشکیل میداد با دو لولا باز و بسته میشد و در آن صندوق بستری را که سامان فروش^۱ علیاحضرت آماده کرده بود نهادند و گلام دال کلیچ هر روز آنرا باد میداد و بادست خود مرتب میکرد و شبانگاه در صندوق مینهاد و سقف آن را قفل میکرد. یکی از صنعتگران نازک‌کار که در ساختن چیزهای خرد و شگفت‌انگیز شهره بود بگردن گرفت که دو صندوقی برای من بسازد و چون ساخت دیدم که تکیه‌گاه و پایه هایش از چیزی مانند عاج است. نیز دو میز و يك قفسه برایم ساخت تا لوازم خود را در آن بگذارم. کف و سقف و همه جای اطاق را آستر گرفتند تا بر اثر غفلت کسانی که مرا درون آن حمل میکردند پیش آمدی ناگوار روی ندهد و همچنین هنگام سوار شدن به کالسکه از تکان دادن و بالا و پائین انداختن من بکاهد. خواهش کردم که قفلی برای در اطاق من بسازند تا از آمدن موشهای خانگی و صحرائی مانع شوم و چلنگر پس از آنکه چندین بار کوشید توانست کوچکترین قفلهایی را که تا آن هنگام مردم دیده بودند بسازد و من قفلی از آن بزرگتر بردر خانه یکی از

۱- بمنی ائانه فروش‌آمده و هنوز این اصطلاح در افغانستان رایج است. (با تکلیسی

محتشمان انگلستان دیده‌ام . تا آنجا که از دستم برمی‌آمد می‌کوشیدم که کلید را در یکی از جیب‌های خود بگذارم زیرا می‌ترسیدم که گلام‌دال‌کلید آن را گم کند . بلکه همچنین دستور داد که از نازک‌ترین ابرشم‌ها که ممکن بود بدست آید برای من جامه‌هایی بدوزند که از پتوهای انگلیسی چندان ضخیم‌تر نبود و بدشواری می‌توانستم آنها را تکان دهم تا اینکه با آنها خو گرفتم . جامه‌های مرا بطرز جامه‌های آن‌کشوردوختند یعنی اندکی شبیه جامه ایرانی و اندکی مانند جامه‌های چینی و این سبک بسیار برازنده و متین است .

ملکه چنان شیفته صحبت من شده بود که بی‌من نمی‌توانست طعام بخورد . من میزی داشتم که روی همان میز که علیاحضرت طعام می‌خورد نهاده بودند و درست در زیر آرنج چپ او قرار می‌گرفت و صندلی‌ای داشتم که بر آن می‌نشستم . گلام‌دال‌کلید روی چهارپایه‌ای که بر زمین مینهادند نزدیک میز من می‌ایستاد تا مرا یاری کند و از من مراقبت نماید . یک دست کامل بشقاب و ظرف و سایر لوازم نقره داشتم که در برابر ظروف ملکه از ظرف‌هایی که در یک دکان بازیچه فروشی در لندن دیده بودم و آنها را برای اطاق عروسک می‌سازند چندان بزرگتر نبود . این ظرفها را پرستار خردسال من در جعبه‌ای سیمین می‌گذاشت و در جیب خود نگاه میداشت و هنگام غذا خوردن هر گاه که می‌خواستم بمن میداد و پیوسته خود او آنها را پاک میکرد . کسی با ملکه ناهار نمی‌خورد مگر دو شاهدخت که آنکه مهتر بود شانزده و آنکه کهنتر بود در آن هنگام سیزده سال و یک ماه داشت . علیاحضرت یک تکه گوشت در یکی از بشقابهای من می‌گذاشت و من آن را برای

خوردن قطعه قطعه می‌کردم ، و تفریح او در این بود که ببیند من چیز هائی بآن خردی و ریزی میخورم زیرا ملکه که براستی کم اشتها بود بایک لقمه باندازه دوازده کشاورز انگلیسی که در یک نوبت طعام بخورند غذا میخورد و دیدن این منظره تامدتی در نظر من نفرت انگیز بود . وی بال چکاوک و استخوانها و همه چیز او را بادندان خرد می‌کرد و میخورد ، اگرچه چکاوک آنها نه برابر بوقلمون های بزرگ ماست . یک تکه نان که بدهان می‌گذاشت باندازه دو نان «دانه‌ای دوازده درهم»^۱ ما بود . در پیاله زرینی آب مینوشید که هر جرعه آن باندازه یک بشکه بود . کارد های او باندازه داسهای دسته بلندی بود که آنرا روی دسته بر زمین قراردادده باشند . قاشقها و چنگالها و لوازم دیگر بهمان نسبت بود . بیاد دارم که روزی گلام دالکلیچ از روی کنجکاوای مرا بدیدن بعضی از میزهای دربار برد که بر آنها ده دوازده تا از این کاردها و چنگالها روی هم چیده بودند . هرگز تا آن دم منظره‌ای بدان هراس انگیزی ندیده بودم .

چنانکه پیش از این اشاره کردم روز های چهارشنبه آدینه آن قوم است و مطابق مرسوم درین روز شاه و ملکه و شاهزادگان از پسر و دختر در کاخ اعلیحضرت که اینک من مقرب درگاه او شده بودم باهم نهار میخورند درین مواقع میز و صندلی کوچک مرا درسوی چپ او در برابر یکی از نمکدانها قرار میدادند . این شهریار از گفتگو با من لذت میبرد و از چگونگی آداب و عادات و دین و قوانین و کشورداری و دانش اروپائیان

۱- دراصل دوازده پی Penny و آن واحد پول انگلیسی است که دوازده تای آن معادل است بایک شیلینگ.

می‌رسید و من پاسخ او را هرچه بهتر بیان می‌کردم. وی چنان‌تیز فهم بود و داوری او چنان درست که درباره آنچه می‌گفتم نظرات و نکات حکیمانه اظهار می‌کرد. اما اقرار می‌کنم که پس از آنکه درباره میهن‌گرمی من و بازرگانی و جنگهای زمینی و دریائی و اختلافات مذهبی و احزاب سیاسی خودمان پرگوئی کردم اغراض و تمایلات ناشی از تربیت او چنان بروی غلبه کرد که بی‌اختیار مرا بردست راست گرفت و با دست دیگر آهسته‌نوازش کرد و پس از آنکه از ته دل خنده را سرداد از من پرسید که آیا عضو حزب «ویگ»^۱ هستم یا «توری»^۲. آنگاه بنخست وزیر خود که با چوب دست سفیدی، تقریباً بلندی بزرگترین دکل کشتی «رویال‌ساورین»^۳ پشت سرش ایستاده بود رو کرد و گفت شکوه و عظمت انسانی چه مایه خوار و ناچیزست که حشره ریز و کوچکی مانند این تقلید آنرا درمی‌آورد و پس از اظهار این نظر چنین گفت: «بجرات شرط می‌بندم که درمیان این جانوران عناوین و القاب معمول است و لانه های کوچک و سوراخهای زیرزمینی می‌سازند و نام آنها را خانه و شهر می‌گذارند. پیش خود لباس می‌پوشند و خدم و حشم دارند. عشق می‌ورزند، می‌جنگند، کشمکش می‌کنند، نیرنگ می‌سازند و خیانت می‌کنند.» و همچنان بسخنان خود ادامه داد و حال آنکه من از فرط خشم چندین بار رنگ برنگ شدم زیرا میدیدم که از کشور شریف ما که یکه‌تاز میدان جنگ و فرهنگ است و بلای جان فرانسه و قهرمان سیاست موازنه دراروپا و کانون فضیلت و تقوی و شرف و حقیقت و

۱ - Whig - ۲ Tory برای شناختن این دو حزب رجوع کنید به دیباچه
 ۲ - Royal Sovereign یا Royal Sovereign (شاه شکوهمند) نام یکی از کشتیهای
 بزرگ جنگی در قرن هفدهم است.

مایه افتخار جهان و رشک جهانیان بشمار میرود بدان خواری یاد میکنند .

اما چون من در وضعی نبودم که از چیزی برنجم از اینرو



بنیست وزیر خود رو کرد

درست اندیشیدم و رفته رفته در آنچه باعث رنجش من شده بود تردید کردم . زیرا پس از چند ماه که بدیدار آن مردم و سخنانشان

خو گرفته بودم و بهره چشم می افکندم میدیدم که بهمان نسبت سترگ است ، هراسی که در آغاز از دیدن پیکر و سیمای آفتاب بر من راه یافته بود از میان رفت . چنانکه اگر در آن هنگام يك دسته از اشراف انگلیسی را از مرد و زن در زر و زیور و جامه های جشن روز ولادت میدیدم که پاك برسم درباریان رفتار میکنند و مانند بازیگران نمایش «رلهای» مختلف را مانند خرامیدن و کرفش کردن و آهسته سخن گفتن از روی کمال وقار و ادب بازی میکنند، برآستی چنان بریشان میخندیدم که آن شهریار و بزرگان دربارش بمن خندیده بودند . همچنین هنگامی که ملکه مرا در پیش آئینه بردست میگرفت و عکس سراپای من و او در آن میافتاد برآستی بر خود پوزخند میزدم و در واقع خویشان را چندین درجه خردتر از آنچه بودم مینداشتم .

چیزی مانند دیدن کوتوله ملکه مرا خشمگین و سرشکسته نمیکرد . او کوتاه قدترین مردم آن کشور بود زیرا محققاً بلندی قامتش بده گز نمیرسید و هنگامی که چشمش بر موجودی میافتاد که آنهمه از او کوتاه تر بود بخود میبالید . و پیوسته هنگامی که از اطاق انتظار ملکه میگذشت و میدید که من روی میزی ایستاده و با بزرگان و بانوان درباری گفتگو میکنم بادی در بروت میافکند و کبر میفروخت و کمتر اتفاق میافتاد که سخنی دلخراش دربارهٔ قد کوتاه من نگوید . تنها انتقامی که من میتوانستم از او بگیرم این بود که بگویم او در کوتاهی نظیر منست یا اینکه او را بکشتی گرفتن میخواندم و از این گونه حاضر جوابی ها که بر زبان غلام بچهای درباری جاریست . يك روز هنگام ناهار خوردن این روباهك نابکار از سخنی که بوی گفته بودم چنان

برافروخت که از چهار چوبه پایه های صندلی علیاحضرت بالا آمد و کمر مرا همچنانکه نشسته بودم و تصور این را نمیکردم که آزاری بمن رساند گرفت و در کاسه بزرگی که پر از سرشیر بود افکند و سپس مانند باد گریخت. من با کله در کاسه افتادم و اگر شناگر خوبی نبودم ممکن بود که در آنجا بر من بسیار سخت بگذرد. زیرا بر حسب اتفاق گلام دال کلیچ در آن لحظه در آن سوی اطاق بود و ملکه چنان ترسیده بود که پیش از آنکه بخود آید نمیتوانست مرا یاری کند. اما پرستار کوچک من دوید و بداد من رسید و مرا پس از آنکه بیش از یک پیمانه سرشیر بلعیده بودم از کاسه در آورد. مرا بستری کردند اما آسیبی بمن نرسیده بود و تنها یک دست جامه ام را که سراپا آلوده شده بود از دست دادم. کوتوله را تازیانه جانانه ای زدند و بخاطر اینکه بهتر تنبیه شده باشد او را وادار کردند که کاسه سرشیری که مرا در میانش افکنده بود سربکشد، سهل است دیگر مشمول عنایت شاهانه نشد، زیرا بزودی ملکه او را یکی از بانوان سرشناس بخشید. از اینرو دیگر او را ندیدم و ازین کار بسیار خشنود شدم زیرا نمیتوانم بگویم که بدخواهی و نابکاری آن آتشپاره شریر موذی عاقبت بکجا میرسد.

پیش از این بازی پسترسوائی بر سر من در آورده بود که مایه خنده ملکه شده بود، هر چند در هماندم درد دل ازو رنجیده و خواسته بود بیدرنگ او را از خدمت خود براندولی من جوانمردی نموده و ازو شفاعت کرده بودم. و اما شرح قضیه از این قرار است: علیاحضرت استخوانی را که مخ داشت برداشت و در بشقاب خود گذاشت و پس از آنکه مخ آن را در آورد دوباره استخوان

را همچنانکه در ابتدا قرار داشت راست و مستقیم در ظرف استخوان نهاد. کوتوله که در پی فرصت میگشت همینکه گلام دال کلیج بسوی قفسه ظروف رفت از چهارپایه ای که او هنگام طعام خوردن بر آن می ایستاد و از من مراقبت میکرد بالا آمد و با هر دو دست مرا



بازی هست و رسوا

برداشت و هر دو پایم را بهم فشرد و مرا بزور تا کمر در آن استخوان فرو برد و من مدتی در آنجا میخکوب شدم و بشکلی خنده آور در آمدم. گفתי يك دقیقه گذشت تا همه دانستند که چه بر سرم آمده است زیرا من فریاد نزدم و فریاد زدن را دون شأن خود دانستم. اما از آنجا که شهریاران کمتر طعام بسیار گرم میخورند

پاهای من نسوخت و تنها جورابها و شلوار من بروز بدی افتاد. کوتوله را تازیانه جانانه‌ای زدند و بتمنای من بیش ازین اورا کیفر ندادند.

چه بسا که ملکه بر بزدلی من طعنه میزد و از من میپرسید که آیا مردم میهن من همچنان مانند من بزدل‌اند. شرح قضیه از این قرار است: آن کشور در تابستان پرست از مگس و این حشرات نفرت‌انگیز که هر یک بزرگی چکاوک‌های «دنستبل»^۱ است هنگام ناهار خوردن از بس دریخ‌گوش من وزوز میکردند کمتر مرا آسوده میگذاشتند. گاهی برخوراک من می‌نشستند و فضله یا تخمهای نفرت‌انگیز خود را که در دیده من بسیار آشکار بود بر جای مینهادند، اگرچه اینها را آن جماعت نمیدیدند زیرا چشمان فراخ بومیهای آن سرزمین در دیدن چیزهای ریز مانند چشمهای من تیزبین نبود. گاهی مگس‌ها بر بینی یا پیشانی من میچسبیدند و نیش خود را تا گوشت فرو میکردند و مرا میگزیدند و بوی بد زنده آنها بمشامم میرسید و باسانی میتوانستم آن ماده چسبنده‌ای که در پای آنهاست و طبیعی‌دانان ما میگویند که مگس بیاری آن میتواند پای خود را بسقف بچسباند و راه برود حس کنم. من بخاطر دفاع در برابر این جانوران منفور دچار درد سر بسیار بودم و هنگامی که روی چهره‌ام می‌نشستند بی‌اختیار یکه میخوردم. اما برای آن کوتوله امری عادی بود که مانند شاگردان دبستانی ما یک عده از آن حشرات را بادست بگیرد و ناگهان آنها را برای ترساندن من و تفریح خاطر ملکه زیرینی من رها کند. چاره کار من در این بود که آنها را همچنانکه در هوا

۱ - Dunstable یکی از شهرهای انگلستان است.

پرواز ميکردند با کارد خود قطعه قطعه کنم و آنان زبردستی مرا درين کار ميستودند .

بياد دارم يك روز با ممداد گلام دال كليچ مرا در صندوق خودم نهاده و آنرا در برابر پنجره قرار داده بود زيرا او معمولاً در روز هائی كه هوا خوش بود چنين ميکرد و من جرأت نداشتم و نميگذاشتم كه صندوق مرا در بيرون پنجره از ميخی بياويزند (همچنانكه ما در انگلستان قفس مرغها را مياويزيم) . پس از آنكه يكي از ارسى های پنجره را بالا زدم و پشت ميز خود نشستم تا چاشت خود را كه يك تکه نان شيرینی بود بخورم قريب چهل زنبور پوی آن بدرون اطاق آمدند و صدای وزوز آنها بلندتر از بانگ نی انبان بود . بعضی از آنها شيرینی مرا گرفتند و قطعه قطعه کردند و با خود بردند و ديگران پيرامون سر و روی من پرواز در آمدند و مرا از آواز خود گيچ کردند و من از نيشهای آنها بی نهایت دچار وحشت شدم . با اينهمه چندان دلير بودم كه توانستم از جای برخيزم و شمشير بر کشم و در هوا بر آنها حمله برم . چهارتا از آنها را کشتم اما بقیه بيرون رفتند و من بيدرننگ پنجره اطاقم را بستم . اين حشرات هر يك بيزرگی كيك بود . نيش آنها را در آوردم و دیدم كه هر کدام بدرازی يك بند انگشت و نصف آن و بتیزی سوزنست . پس با دقت نيش ها را نگاه داشتم و از آن هنگام تا کنون آنها را با عجايب ديگر در بعضی جا های اروپا نشان داده ام . در بازگشت بانگلستان سه تا از آن

۱ - نوعی بی است كه بجای دهان با انبان در آن ميچند . (به انگلیسی -

. (bagpipe

نیش‌ها را بدانشکده «گرشم»^۱ دادم و چهارمی را برای خود نگاه
داشتم .

۱- Gresham College منسوب به سرطامس گرشم Sir Thomas Gresham بانی
صراف خانه سلطنتی (۱۵۷۹-۱۵۱۹) که در زمان حیات وصیت کرد خانه او محل
سخنرانیهای علمی شود و در آنجا درباره هفت مطلب مختلف بحث کنند . بعد ها انجمن
سلطنتی Royal Society که پیش ازین بآن اشاره شده است و در واقع فرهنگستان
علوم بریتانیا بوده است نخستین بار در همین خانه یا مدرسه تشکیل شد . مقصود
سویفت از دانشکده گرشم درینجا موزه انجمن سلطنتی مزبورست .

فصل چهارم

در وصف آن سرزمین . پیشنهادی دربارهٔ اصلاح نقشه های جغرافیائی .
در وصف کاخ سلطنتی و شرحی دربارهٔ پایتخت . طرز سفرکردن نویسنده
این کتاب در آن سرزمین . در وصف پرستشگاه بزرگ آن کشور .

اکنون میخواهم شرحی مختصر از آن سرزمین تا آنجا که
من در آن سیاحت کرده ام و از لوربرال گراد پایتخت کشور به
شعاع پانصد و سی فرسنگ تجاوز نکرده است برخواننده بیان
کنم . زیرا شاهبانو که پیوسته ملتزم رکاب او بودم در سفرهائی
که شاه در سراسر قلمرو خود میکرد بیش ازین مسافت همراه او
نمیرفت و در همانجا میماند تا شاه از سرکشی بمرزهای کشور خود
باز میگشت . مساحت کل قلمرو این شهریار بطول هزار و ششصد
و بعضی هشتصد تا هزار و سیصد فرسنگ بود . ازین نکته ناگزیر
چنین استنباط میکنم که جغرافی دانان ما در اروپا دچار سهوی
عظیم اند زیرا میپندارند که در میان ژاپون و کالیفرنیا چیزی بجز
دریا وجود ندارد . اما من پیوسته براین عقیده بودم که باید درین

قسمت از کره زمین بری وجود داشته باشد تا با سرزمین پهناور
 تاتاران موازنه‌ای برقرار کند. از اینرو جغرافیادانان باید نقشه‌ها
 و طرح‌های خود را با اتصال این بر وسیع بنواحی شمال غربی امریکا
 اصلاح کنند و من آمادهم که درین کار آنان را یاری کنم.

آن کشور شبه جزیره‌ایست که در شمال شرقی بیک رشته
 کوه‌هایی که بلندی آنها هشت فرسنگ است و بعلت وجود قله‌های
 آتشفشان گذرناپذیرست منتهی میشود. دانشمندترین مردم آن
 دیار نمیدانند که در پس آن کوهها چه نوع مخلوقانی زندگی
 میکنند و کس نمیداند که در آنجا هیچ آفریده‌ای وجود دارد یا
 نه. شبه جزیره از سه سوی دیگر محدودست باقیانوس. در تمام
 آن سرزمین بندری وجود ندارد و آن قسمت از سواحل دریا
 که رودخانه‌ها در آن روانست پر است از تخته سنگهای نوک تیز و
 غالباً دریا چنان متلاطم است که جرات نمیکند کوچکترین زورق-
 های خود را در آن برانند از اینرو آن مردم با سایر نقاط جهان
 هیچ رابطه‌ای ندارند. اما رودهای بزرگ پر از کشتی است و در
 آن رودها ماهی‌های بسیار خوب فراوانست و مردم بندرت از
 دریا ماهی میگیرند چه ماهی دریا بهمان بزرگی ماهیان اروپاست
 و از اینرو آنها را در خور صید نمیدانند. پیداست که عمل طبیعت
 در آفریدن گیاهان و جانورانی بدان عظمت و سترگی تنها منحصر
 بدان قاره است و دلیل آنرا واگذار میکنم بآراء فلاسفه. با
 اینهمه گاهگاه نهنگی را که بر حسب اتفاق بصخره‌ای خورده‌است
 از آب میگیرند و عامه مردم آنرا با لذت تمام میخورند. این
 نهنگان تا آنجا که من میدانم چندان بزرگ‌اند که مردی بدشواری
 میتواند یکی از آنها را بردوش خود حمل کند و گاهی آنها را

برای نمودن عجایب طبیعت درسبد میگذارند و به لوربرالگراد می‌آورند. من یکی از آنها را در ظرفی روی میز شاه دیدم که بعنوان تحفه فرستاده بودند و دست بدست میگشت و اما شاه بخوردنش رغبت نداشت زیرا گمان میکنم که همانا از بزرگی آن بیزار بود. اگرچه روزگاری پس از آن نهنگی را در «گرینلند»^۱ دیدم که اندکی از آن يك بزرگتر بود.

برابدينگ‌نگ کشورست آباد زیرا پنجاه و يك شهر و قریب صد شهرك دارد که گرد هر يك حصار کشیده‌اند و عدۀ بیشماری روستا دارد و برای خرسندی خاطر خوانندۀ کنجکاو شاید وصف لوربرالگراد بسنده باشد. این شهر بنسبت متساوی در دو طرف رودی واقع شده است که از میان آن میگذرد و پیش از هشتاد هزار خانه دارد. طول آن سه «گلان‌گلنگ»^۲ (تقریباً معادل پنجاه و چهار میل انگلیسی است)^۳ و عرض آن دو ونیم گلان‌گلنگ است و من این را از روی نقشه سلطنتی که بفرمان شاه ترسیم کرده بودند حساب کردم. برای این کار و بخاطر من نقشه را عمداً روی زمین گسترده بودند. سه هزار و پانصد گز بزرگی آن بود و من چندین بار با پای برهنه قطر و محیط آنرا قدم کرده و با محاسبۀ مقیاس نقشه اندازه دقیق را بدست آوردم.

کاخ پادشاه بنائی منظم و مرتب نیست بلکه عبارتست از مجموعه‌ای از ساختمانها که محیط آنها يك فرسنگ و سه ربع فرسنگ است و تالارها غالباً هفتاد و سه گز و بهمان نسبت عرض و طول دارد. کالسکه‌ای به گلام‌دالکلیچ اختصاص داده بودند و

۱- Greenland ۲- Glongluug ۳- تقریباً معادل چهارده فرسنگ و نیم

آموزگار مخصوص او غالباً او را از خانه بیرون میبرد تا شهر را ببیند یا برای تماشا از میان دکان و بازار بگذرد و من همیشه همراه آن جمع بودم و مرا در صندوق مخصوص خودم حمل میکردند. با اینهمه دخترک بخواهش من کراراً مرا بیرون میآورد و بردست میگرفت تا بتوانم با خاطری آسوده تر خانه ها و مردم را همچنانکه از کوچه ها میگذشتیم تماشا کنم. روزی حساب کردم و دیدم که کالسکه ما بعرض و طول تالار «وست می نیستر»^۱ است اما رویهمرفته بدان بلندی نبود. با اینهمه گمان نمیکنم که حسابم بسیار دقیق باشد. روزی آموزگار براننده کالسکه گفت که در برابر چند دکان بایستد و همینکه ایستاد گدایان که در پی فرصت بودند در اطراف کالسکه ازدحام کردند و وحشت انگیزترین منظره ای را که يك اروپائی ممکنست ببیند من بچشم خود دیدم. اینجا زنی بود که پستانش سرطان داشت و مانند کوه آماس کرده بود و پراز سوراخ هائی بود که من باسانی میتوانستم در دوسه تاي آنها فرو روم و سراپا در هر يك از آن سوراخها جای میگرفتم. آنجا مردی بود که برگردن غده ای داشت که بزرگتر از پنج کلاف پشم بود و یکی از گدایان يك جفت پای چوبی داشت که هر يك بیلندی شش گز میشد. اما نفرت انگیزترین منظره ها منظره شپش هائی بود که از لباس آنان بالا میرفت. من میتوانستم دست و پای این حشرات موذی و همچنین پوزه - هایشان را که مانند گراز در بدن گدایان فرو میکردند باچشمان خود بی عینک و ذره بین بسی بهتر از دست و پای يك شپش

۱- Westminster-hall تالاری عظیم از بقایای کاخ شاهان انگلستان است که در ۱۰۹۷

بروزگار ویلیام دوم ساخته شده است و تا سال ۱۷۸۲ محل محاکم قضائی انگلستان بود (م).

اروپائی در زیر «میکروسکوپ» بینم. نخستین بار بود که چنین چیزهایی میدیدم و اگر اسباب و ادوات جراحی را که از شوربختی درکشتی جا گذاشته بودم همراه داشتم کنجکاویم چندان بود که آن جانوران را تشریح میکردم، گرچه برآستی منظره آنها چنان نفرت‌انگیز بود که سخت دچار تهوع شدم.

گذشته از صندوق بزرگی که مرا مسولاً در آن حمل میکردند بلکه دستور داد که صندوقی بسازند کوچکتر و درخور سفر که سطح آن قریب سه گزونیم و ارتفاعش سه گز باشد. زیرا صندوق نخستین از آغوش گلام‌دال‌کلیچ بزرگتر بود و حرکت دادن آن در کالسکه بکندی صورت میگرفت. این صندوق را همان صنعتگر نخستین ساخت و من از آغاز تا انجام این کار پرابتکار راهنمایش بودم. این اطاق کوچک سفری یک مکعب کامل بود و سه مربع آن هر کدام در وسط پنجره‌ای داشت که از بیرون دارای شبکه سیمی آهنین بود تا در سفرهای دور و دراز مانع بروز حوادث شود. در مربع چهارم که پنجره‌ای نداشت دو حلقه یازره محکم نصب شده بود که هر گاه میخواستم مرا با اسب حمل کنند کسی که مأمور بردن من بود آنرا از دوالی می‌آویخت و بکمر خود میبست. این کار را پیوسته یکی از چاکران بسیار امین که من میتوانستم بوی اعتماد کنم واگذار میکردند و هنگامی که در سفرهای ملوکانه ملتزم رکاب شاه و ملکه بودم یا هنگامی که میخواستم باغهارا تساشا کنم و یا زمانی که میخواستم بدیدن یکی از بانوان یا وزیران مبرز بدربار بروم و بر حسب اتفاق حال گلام‌دال‌کلیچ مساعد نبود مرا بدان‌گونه میبردند: زیرا چیزی نگذشت که در میان اعظم رجال سرشناس شدم و مرا محترم

میداشتند و گمان میکنم بیشتر بخاطر عنایتی بود که اعلیحضرتین بمن داشتند و کمتر بسبب شایستگی شخص خودم بود. در سفرها هنگامی که از حرکت در کالسکه خسته میشدم خادمی که براسب می نشست صندوق مرا بکمر خود می بست و آنرا روی بالشی که در برابرش بود مینهاد و در آنجا من از میان سه پنجره‌ای که اطاق من داشت چشم انداز آن سرزمین را میدیدم. در این اطاق کوچک يك تخت خواب سفری داشتم و يك تخت خواب معلق یا «ننی» که از سقف آویزان بود و دو صندلی و يك میز که آنها را بخوبی بکف اطاق پیچ و مهره کرده بودند تا از تکان اسب یا کالسکه هریک بسوئی پرتاب نشود. این تکانها گرچه گاهی بسیار شدید میشد با اینهمه چون روزگاری دراز بسفرهای دریائی خو گرفته بودم آرامش خاطر من را برهم نمیزد.

هرگاه هوس میکردم که شهر را سیاحت کنم مرا با اطاق سفری حمل میکردند، گلام دال کلیچ آنرا در دامن خود میگرفت و بنا برسم آن دیار در نوعی تخت روان سرگشوده می نشست که چهار مرد آنرا حمل میکردند و دوتن در کنار آن قرار میگرفتند و همه جامه های مخصوص چاکران ملکه را در برداشتند. مردم که بسیار وصف مرا شنیده بودند از فرط کنجکاوی به پیرامون تخت روان هجوم می آوردند و دخترک بخواهش آنان گردن مینهاد بچاکران دستور توقف میداد تا آن جماعت مرا بهتر بنگرند.

بسیار آرزومند بودم که معبد بزرگ آنجا خاصه منار آنرا که بلندترین منارهای آن کشور بشمار میرود بینم، از اینرو يك روز پرستار من مرا با آنجا برد. اما باید بگویم که براستی از آنجا نومید باز گشتم زیرا بلندی آن از کف زمین تا نوک گنبد

منار بيش از نهصد و شصت گز نيست که باتوجه باختلاف تناسب قد و هيكل آن مردم با ما اروپائيان چندان مايه شگفتی نتواند بود و اگر درست بيايد داشته باشم از حيث نسبت بپاي منار دير «ساليزبری»^۱ نميرسيد . اما غرض من آن نيست که مردمی را بدنام کنم که تا عمر دارم خود را رهين منت آنان ميدانم بلکه بايد باین نکته توجه داشت که هرچند آن منار مشهور از حيث ارتفاع نقص دارد اما زیبایی و استحکام آن بحد کمال است . زیرا ديوار های آن بضخامت سی گز است و همه از سنگهای تراشیده ساخته شده که هريك قريب دوازده گز مربع است . معبد را از هرسوی با مجسمه های مرمرين خدایان و امپراطوران آراسته اند و هريك از آنها از اندازه طبیعی بزرگترست و آنها را درطاق نما های مختلف نصب کرده اند . انگشت کوچک یکی از این مجسمه ها را که بر زمین افتاده و در میان زباله از چشمها پنهان مانده بود اندازه گرفتم و دیدم که طول آن درست يك گز و سه گره و نیم است^۲ . گلامدالکلیچ آن را در دستمالی پیچید و در جیب نهاد و بخانه برد تا آن را با پیرایه های ناچیز دیگر که او سخت بدانها شیفته بود نگاه دارد چه کودکانی که بسن او هستند باین چیزها بسیار دل میندند .

آشپزخانه پادشاه برآستی بنائی است رفیع روی آن طاق زده اند و ارتفاعش نزدیک بصد و هشتاد و دو گز است . اما فراخی دهانه تنور بزرگ آشپزخانه که ده قدم است بفراخی گنبد

۱ - Salisbury Cathedral یکی از کلیساهاى بزرگ انگلستانست که در قرن سیزدهم ساخته شده و منار آن که بطول دوازده متر و نیم است بلندترین منارهای کلیسا در آن کشور بشمار میرود. (م .) ۲ - دراصل چهار فوت و يك اینچ .

کلیسای بزرگ «سن پل»^۱ نیست زیرا من پس از بازگشت بلندن آنرا بدین غرض اندازه گرفتم . اما اگر بخواهم به وصف اجاق و دیگها و قهوه جوشهای بسیار بزرگ و شقه های گوشت که گردبازن^۲ میگشت پردازم شاید دست کم یکی از نقادان سخت گیر چنین بیندیشد که اندکی غلو کرده ام همچنانکه غالباً درباره سیاحان چنین گمان میبرند . اما عیب جوئی مردم چندان مرا ترسانده است که میترسم از فرط احتیاط از آنسوی بام بر زمین افتاده باشم . اگر برحسب اتفاق این رساله را بزبان مردم برابدينگ نگ که نام آن کشورست ترجمه کنند و با آنجا برند بیم آن دارم که شاه و مردم آن سرزمین بحق شکوه کنند که من دروغ گفته و آنانرا از آنچه هستند کوچکتر کرده و از اینرو مرتکب خطائی شده ام .

اعلیحضرت بندرت بیش از شصت اسب در اصطبل های خود نگاه میدارد . بلندی آن اسبها غالباً از دویست گز يك گره ونیم کمتر یا بیشتر است اما در موارد رسمی که از کاخ بیرون میروند از نظر تشریفات قوای مرکب از پانصد سوار ملتزم رکاب او میشوند . نخست میپنداشتم که براستی منظره این سپاهیان با شکوه ترین منظره ایست که میتوان دید تا اینکه بخشی از سپاه امپراطور را در صف آرائی جنگی دیدم و این منظره جلال و شکوهی بیشتر داشت و درین باره باید در جای دیگر سخن گویم .

۱ - St. Paul's Cathedral از کلیساهای معروف جهانست که در قرن هفدهم در

لندن ساخته شده است (م) . ۲ - بازن = سیخ

فصل پنجم

چند ماجرا که برمصنف گذشت . ریختن خون يك گناهكار . نگارنده
زبردستی خود را درفن دربانوردی نشان میدهد .

اگر خردی جثه من سبب نمیشد که چندین حادثه خنده آور
و پردردسر بر من روی دهد در آن کشور با خوشی بسر میبردیم و
اینک پاره ای از آن حوادث را نقل میکنم : گلامدالکلیچ کراراً
مرا با آن صندوق کوچک بیابغهای دربار میبرد و گاه گاه مرا
بیرون میآورد و بردست میگرفت یا بر زمین مینهاد تا راه بروم .
بیاد دارم که پیش از آنکه کوتوله ملکه از خدمت او معاف شود
روزی در آن باغها در پی ما افتاد و همینکه پرستار من مرا بر زمین
نهاد من و کوتوله نزدیک چند درخت کوتاه سیب در کنار هم قرار
گرفتیم . من از روی گولی و نادانی خواستم نکته سنجی کنم
ولطفه ای بگویم . از اینرو بکوتاهی قد او و درختان سیب اشاره
کردم و برسبیل ایهام سخنی گفتم که در زبان آنان مناسب مینمود
و همچنان که در زبان ما ایهام همین حال را دارد . آنگاه آن

مردك هرزه نابكار كه در پی فرصت میگشت هنگامی که من در زیر یکی از آن درختان گام میزدم آن را بآدمت گرفت و درست روی سر من تکان داد و ده دوازده سیب که هر يك تقریباً باندازه يك بشكه بود افتاد و از بیخ گوش من گذشت و همینکه بر حسب اتفاق خم شدم یکی از آنها پیشتم فرود آمد و با چهره بر زمین نقش بستم. اما آسیبی بر من نرسید و کوتوله را بخواهش من بخشیدند زیرا این من بودم که او را بر خود برانگیخته بودم.

يك روز دیگر گلام دال کلیچ مرا بر چمنی نرم نهاده بود تا خود را بکاری سرگرم کنم و او با آموزگارش مسافتی دور از ازمین گام میزد که ناگهان رگباری از تگرگ باریدن گرفت و من از شدت آن ناگزیر خود را بر زمین افکندم. هنگامی که دراز کشیده بودم دانه های تگرگ چنان با سنگدلی سراپایم را فرو میکوفت که گوئی مرا آماج توپهای تنیس کرده بودند. با اینهمه تدبیری بکار بردم و کوشیدم که روی دست و پا بخزم و بکناری از بوته سیسبر که از تگرگ محفوظ بود پناه آورم. سراپایم چنان کوفته بود که تا ده روز از خانه بیرون نمیتوانستم بروم و هیچ جای شگفتی نیست زیرا چون همه کار های طبیعت در آن کشور بريك اندازه است از اینرو يك دانه تگرگ آنجا نزدیک بهزار و هشتصد برابر يك دانه تگرگ است که در اروپا میبارد و من بحکم تجربه چنین ادعائی میکنم زیرا این نکته چنان کنجکاویم را برانگیخت که آن دانه ها را وزن کردم و اندازه گرفتم.

اما در آن باغ حادثه ای خطرناكتر بر من روی نمود. حقیقت مطلب از این قرار است که غالباً پرستار كوچك خود التماس میکردم که مرا در جایی ایمن بحال خود بگذارد و برود تا

من باندیشه های خود سرگرم شوم. يك روز او بخاطر آنکه از رنج آوردن و بردن صندوق من برهد آن را در خانه نهاد و مرا بهمان باغ برد و درجائی نهاد که می پنداشت ایمنست و خود با آموزگار مخصوصش و همچنین چند تن از بانوانی که با او آشنا بودند بآن سوی باغ رفت. هنگامی که از دیده ناپدیدشد و بجائی رفت که بانگ من بگوش او نمیرسید يك سگ پشم آلودا سبید کوچک که از آن یکی از سرباغبانان بود برحسب اتفاق بباغ درآمد و از قضا بآنجا که من دراز کشیده بودم نزدیک شد. سگ ببوی من يك سره بالای سر من آمد و مرا بدهان گرفت و يك راست بنزد صاحبش برد و دم لابه کنان آهسته بر زمین نهاد. از خوشبختی او را چنان تربیت کرده بودند که بی هیچ آسیبی مرا نزد او برد چنانکه حتی جامه ام پاره نشد. باغبان مسکین که مرا خوب میشناخت و با من بسیار مهربان بود سخت هراسان شد و آهسته مرا بر هردو دست گرفت و ازحالم پرسید اما من چنان مبهوت بودم که نفس از سینه ام برنمیآمد و یارای کلمه ای سخن گفتن نداشتم. پس از چند دقیقه بخود آمدم و او مرا سلامت بنزد پرستار کوچکم برد و او درین اثنا بجائی که مرا نهاده بود بازگشته و چون مرا نیافته و پاسخی نشنیده بود بعدابی الیم دچارگشته بود. دختر چون باغبان را دید او را سخت بخاطر آن سگ سرزنش کرد. اما همه از گفتن این ماجرا دم فرو بستیم و در دربار کسی بر آن آگاه نشد زیرا دخترک از خشم ملکه بیم داشت و من از آبروی خود میترسیدم و نمیخواستم که این داستان بر زبانها افتد.

پس از این ماجرا یکباره گلام دالکلیچ بر آن شد که بیرون از خانه هرگز نظر از من برنگیرد. پیش ازین واقعه دیری بود که من ازین تصمیم بیم داشتم. از اینرو در آن روزها که مرا بحال خود میگذاشت و میرفت چندین پیش آمد ناچیز اما ناگوار بر من رخ نمود که از وی پوشیده داشتم: روزی لاشخوری که برفراز باغ بال و پر میزد بسوی من فرود آمد و اگر هساندم بر آن نشده بودم که شمشیر برکشم و بگریزم و خود را در زیر چوب بستی ضخیم پنهان کنم او قطعاً مرا بچنگال میگرفت و میبرد. بار دیگر هنگامی که از توده خاکی که موش کور باکندن زمین میسازد بالا میرفتم بسوراخی که آن جانور خاکها را از آن بیرون میریزد تاگردن در افتادم و چون جامه ام آلوده شده بود دروغی ساختم و عذری آوردم که شایسته بخاطر سپردن نبود. همچنین روزی هنگامی که تنها راه میرفتم و در اندیشه انگلستان بینوا بودم پایم لغزید و روی کاسه حلزون افتادم و ساق پای راستم شکست. هنگامیکه تنها بگردش میرفتم دیدم که پرندگان کوچک هیچ از من نمیترسند بلکه يك گز آنسو تر جست و خیز میکنند و در پی گرم خاکی و طعمه های دیگر میگردند. چنان بی اعتنا بودند و خود را اینتر میپنداشتند که گوئی هیچ جانوری نزدیک آنها نیست. بیاد دارم که باسترکی با خیال راحت يك تکه نان شیرینی را که گلام دالکلیچ تازه بعنوان چاشت بمن داده بود با منقار از دست من ربود. هنگامی که میکوشیدم یکی از این پرندگان را بگیرم با گستاخی بر میگشتند و میخواستند انگشت های مرا نوك بزنند و من جرأت نمی کردم که دست خود را با آنها

نزدیک کنم پس دوباره بعقب جستی میزدند و شکار کرم وحلزون را از سرمیگرفتند. روزی چماقی ستبر برگرفتم و تا آنجا که نیرو در تن داشتم چنان به یک مرغ کتاناً پرتاب کردم که از بخت خوش بروی فرود آمد و از پا در افتاد. سپس با هر دو دست گردنش را گرفتم و پیروزانه بسوی پرستار خود دویدم. با اینهمه آن مرغ که مدهوش گشته بود دوباره بهوش آمد و بالهای خود را بارها بشدت از چپ و راست بر سر و تن من کوفت و هر چند او را تا آنجا که مسکن بود از خود دور نگاه داشته بودم و چنگال او بمن نرسید باز چندین بار خواستم رهایش کنم تا برود. اما چیزی نگذشت که یکی از خادمان ما در رسید و گردن او را فشارد و مرا از آن رنج رهایی داد. روز دیگر بدستور ملکه آنرا برای شام من آماده کردند. این مرغ کتان تا آنجا که بیاد دارم از قوهای انگلستان اندکی بزرگتر بود.

ندیمه های ملکه گلامدالکلیچ را بخانه خود میخواندند و از او خواهش میکردند که مرا همراه ببرد و قصدشان این بود که از دیدن یا دست کشیدن بسروتن من لذت برند. بسا که مرا سراپا برهنه میکردند و برسینه خود میخواندند. اما من از اینکار بیزار بودم زیرا براستی بوئی ناخوش از پوست آنان بمشام میرسید و غرض از ذکر این نکته این نیست که بخواهم چیزی از محاسن آن بانوان بزرگوار که در چشم من بسی ارجمندند بکاهم بلکه میپندارم که در مقام قیاس با آن مردم حواس من بنسبت جثه کوچکم بسیار دقیق بود. اما بوی آن زنان مبرز

۱- بانگلیسی Linnet. مرغی است که بفارسی مرغ بذرک خورم گویند و شاید نامهای دیگر هم داشته باشد.

و نامور در مشام دلدادگانشان ناخوش نمینمود و خود نیز بدین سبب از هم بیزار نبودند و این زنان در آنجا همان حال را داشتند که زنان انگلیسی از همان قماش درینجا نسبت بما دارند. از اینها گذشته بوی طبیعی تن آنان را بیش از هنگامی که بر خود عطر میزدند تحمل میکردم زیرا همینکه بوی عطرشان بمشامم میرسید در دم مدهوش میشدم. فراموش نمیکنم که یکی از دوستان گرامی من در لی لی پوت روزی که بسیار ورزش کرده بودم از بوی ناخوشی که از من برمیخاست شکوه کرد و حال اینکه من مانند بسیاری از مردان همجنس خود از این حیث کمتر تقص و عیب داشتم و میپندارم که حس بویائی آن دوست نسبت بمن همان قدر حساس بود که شامه من نسبت بمردم برابرینگ ننگ. در اینجا باید جانب انصاف را رها نکنم و بگویم که سرور من ملکه و پرستارم گلام دالکلیج مانند بانوان انگلیسی تنی خوشبو داشتند.

چیزی که در میان این ندیمه ها بیش از همه مایه آزارم میشد این بود که میدیدم هنگامی که پرستار من مرا نزد آنان میبرد آداب و رسوم اجتماعی را درباره من رعایت نمیکنند، گفتمی موجودی بودم که بود و نبود من برای آنان یکی بود چه در برابر من سراپا برهنه میشدند و در حضور من زیر پوش خود را بتن میکردند. آنهم در حالی که مرا روی میز آرایش نهاده و درست در برابر تن های برهنه خود قرارداد داده بودند. یقین بدانید که دیدن این منظره مرا دچار وسوسه نفس نمیکرد و چیزی در من برنمیانگیخت مگر وحشت و نفرت. پوست تنشان بسیار خشن و ناهموار مینمود و از نزدیک که مینگریستم بسیار رنگارنگ بود

و خالهائی داشت بدرشتی خوانچه و از آن موهائی آویخته بود که هريك از ريسان باربندی ضخيم تر بود . ديگر از ساير جاهای تنشان چیزی نمیگويم . همچنين در حضور من باندازه دو بشکه ادرار میکردند . در میان ندیمه ها زیبا تر از همه دختر خوش - مشرب و شوخ و شنگ شانزده ساله ای بود که پاهای مرا از هم میگشود و مرا برنوك پستانش سوار میکرد و بازبهای دیگری در میآورد که خواننده مرا از تفصیل آن معذور خواهد داشت . اما من از اینکارها چندان بیزار بودم که بگلام دالکلیچ التساس می کردم بهانه ای بتراشد و کاری کند که دیگر روی این بانوان جوان را نبینم .

يك روز آزادمردی جوان که پسر برادر یا پسر خواهر آموزگار پرستار من بود آمد و بایشان اصرار کرد که بتماشای مراسم کشتن گناهکاری بروند که یکی از آشنایان نزدیک آن آزادمرد را کشته بود . بگلام دالکلیچ اصرار کردند که او نیز همراه ایشان بتماشا برود اگرچه این کار سخت خلاف میل او بود زیرا او طبعاً نازکدل بود و اما من هر چند از دیدن این مناظر بیزار بودم با اینهمه حس کنجکاوی مرا بدیدن چیزی که میبایست خارق العاده باشد وسوسه کرد . گناهکار را برسکوویی که برای کشتن او برافراشته بودند بکرسی ای بستند و سر او را با شمشیری که طول آن بدوازده گز میرسد بيك ضربت از تن جدا کردند . از رگ و شریان او چنان سیل خون بهوا جست و چندان فوران کرد که تا خون جاری بود فواره بزرگ کاخ ورسای پپای آن نمیرسید و از افتادن سر او چنان بانگ برخاست که من با اینکه دست کم يك ربع فرسنگ از آن دور بودم از جای خود جهیدم .

ملکه چون میدید که غالباً از سفرهای دریائی خود سخن میگویم و هنگامی که غمگین بودم هر فرصتی را برای سرگرم کردن من مغتنم میشمرد، روزی از من پرسید که آیا هیچ از بادبان کشیدن و پارو زدن چیزی میدانم و آیا اندکی پارو زدن برای تندرستی من سودمند نیست؟ پاسخ دادم که این هر دو فن را بخوبی میدانم زیرا هر چند پیشه خاص من جراحی یا طبابت در کشتی بوده است با اینهمه غالباً در مواقع باریک ناگزیر شده‌ام که مانند یک ملاح عادی کار کنم اما نمیدانم که این کار را در این کشور چگونه باید انجام دهم. زیرا در اینجا کوچکترین زورقهای کوچک کوتاه پارو زنی بزرگی کشتی های جنگی طراز اول ماست و زورقی که من بتوانم برانم ممکن نیست در هیچیک از رودخانه های برابینگ‌نگ دوام بیاورد و درهم نشکند. علیاحضرت گفت که اگر از خود طرح زورقی ابداع کنم بدرودگر نازک کار خود فرمان خواهد داد که زورقی از روی آن طرح بسازد و ازین گذشته جائی برای زورق رانی من آماده خواهد کرد. آن درودگر صنعتگری زبردست بود و براهنمائی من در ده روز زورقی مخصوص تفرج با همه لوازم آن ساخت که گنجایش ده تن از اروپائیان را داشت. پس از اینکه ساختن زورق پایان رسید ملکه چنان خشنود شد که آن را بدامن گرفت و دوان دوان نزد شاه رفت و او فرمان داد که بقصد آزمایش مرا در آن زورق بنشانند و در مخزنی پر از آب بگذارند. چاکران امر شاه را گردن نهادند لیکن من نتوانستم بسبب تنگی جا دو پاروی کوچک خود را در آنجا بکار برم. اما ملکه پیش از آن طرحی دیگر در انداخته و دستور داده بود که درودگر ناوهای چوبین بطول نود و دو

و بعضی پانزده و بعضی دوگزونیم بسازد و سپس گفته بود که آن را بخوبی قیراندود کنند تا آب از آن قتراود و دراطاقی که بیرون از کاخ بود بر روی زمین و درکنار دیوار قرار دهند .



با بادبزلهای خود باد درشراع میدمیدند

نزدیک بکف این ناوه شیری نصب کرده بودند تا همینکه رنگ و بوی آن آب خواست دگرگون شود آن شیر را برای تهی

کردن ناوه باز کند و درین هنگام دو خادم میتوانستند که آنرا در نيمساعت از آب تازه پر کنند .

درین ناوه من غالباً بخاطر سرگرمی خود و همچنین سرگرمی ملکه و ندیمه های او زورق میراندم و آنان از زبر-دستی و چالاکی من لذت میبردند . گاهگاه بادبان برمیفراشتم و درین هنگام کار من تنها هدایت زورق بود و بانوان با بادبزنهاي خود باد درشراع میدمیدند و چون خسته میشدند چند تن از غلامان با دهان خود باد در بادبان میفکندند و زورق را پیش میراندند و من زورق را درحالی که متمایل به بدنه چپ یاراست بود چنانکه دلم میخواست میراندم و هنرنمایی میکردم . پس از پایان کار پیوسته گلام دالکلیچ زورق مرا باطاق کوچک خود میبرد و از میخی میآویخت تا خشک شود .

يك روز که سرگرم این کار بودم حادثه ای بر من روی نمود که کم مانده بود موجب هلاکت من شود : همینکه یکی از غلامان زورق مرا در ناوه گذاشت آموزگار پرستارم که همراه گلام دالکلیچ بود فضولی کرد و مرا برداشت تا در زورق بگذارد . از قضا از میان انگشتان او لغزیدم و قطعاً میبایست از ارتفاع دوازده گز بر زمین افتاده باشم اما کمال خوشبختی روی نمود و سنجاق بزرگی که آن بانوی نازنین به نیم تنه خود زده بود مانع از افتادن من شد زیرا سرسنجاق از پیراهن و کمر بند شلوارم گذشت بدینسان من در هوا از کمر آویزان شدم تا اینکه گلام دالکلیچ دوید و بداد من رسید .

بار دیگر یکی از خادمان که کارش این بود که هر سه روز یکبار آب ناوه مرا تازه کند از روی غفلت و بی آنکه نیک بنگرد

وزغی بزرگ از دلو در آب افکنده بود . آن جانور هم خود را پنهان کرده بود تا اینکه مرا در زورق نهادند . سپس چون زورق را جای امنی یافته بود از آن بالا آمد و مرا چندان بیک سو



وزغ بالا آمد

متمایل کرد که ناچار شدم با همه سنگینی خود بسوی دیگر فشار بیاورم و نگذارم که زورق برگردد . هنگامی که وزغ به زورق درآمد بیدرنگ باندازه نصف طول آن جهید و آنگاه روی سر من بیس و پیش پرید و چهره و جامه مرا باخو نفرت انگیز

خود بیالود . سروروی سترگش او را زشت‌ترین جانوری نشان میداد که ممکنست بوهم درآید . با اینهمه از گلام‌دالکلیچ خواهش کردم که بگذارد من خود با او دست و پنجه نرم کنم . پس مدتی او را با یکی از پاروهای سخت فروکوفتم و سرانجام ناچارش کردم که از زورق درآب بجهد .

اما بزرگترین خطری که در آنکشور بر من گذشت از بوزینه‌ای بود که یکی از ناظران آشپزخانه تعلق داشت . گلام‌دالکلیچ مرا در اطاق خود نهاده و در را برویم قفل کرده و دنبال کاری یا برای دیدار کسی بیرون رفته بود و چون هوا بسیار گرم بود پنجره اطاق را باز گذاشته بود ، همچنین پنجره‌ها و در صندوق بزرگی را که من معمولاً بسبب اینکه جائی فراخ و راحت بود در آنجا برمیبردم . همچنانکه من آرام در پشت میز نشسته و در اندیشه فرورفته بودم دیدم که چیزی از پنجره پائین افتاد و بناکرد از اینجا با آنجا جست و خیز کردن . من با اینکه بسیار هراسان شده بودم آنقدر جرأت کردم که توانستم به بیرون نگاه کنم ، بی آنکه از جای خود بجنبم . آنگاه چشمم بآن جانور سرخوش افتاد که جست و خیز میکرد و بیلا و پائین میپرید تا اینکه نزدیک صندوق من آمد و پیدا بود که با اشاره و کنجکاوی فراوان بآن مینگرد . آنگاه دیدم که از لای در و پنجره دزدانه بدرون صندوق نگاه میکند . پس بدورترین کنج اطاق خود یا همان صندوق رفتم اما بوزینه که از هرسو بدرون مینگریست سخت مایه وحشت من شد و اگر خود را نباخته بودم میرفتم و در زیر تخت خواب پنهان میشدم و این کار بآسانی میسور بود . پس از آنکه مدتی دزدانه نگاه کرد و نیش خود را باز کرد و

کلیتره گفت سرانجام چشمش بمن افتاد و مانند گربه‌ای که باموش بازی کند یکی از پنجه‌های خود را از در اطاق بداخل آن دراز کرد و اگر چه مکرر جای خود را تغییر میدادم تا دست او بمن نرسد اما



مرا بیرون کشید

عاقبت دامن قبای مرا که از ابریشم آن کشور ساخته شده بود و بسیار ضخیم و محکم بود گرفت و بیرون کشید. آنگاه مانند دایه‌ای که بخواهد بچه‌ای را شیر دهد مرا با دست راست گرفت، درست مانند یکی از همین بوزینگان که بچه‌گربه‌ای بدست

گرفته بود و من روزی در اروپا این منظره را دیده بودم . باری همینکه خواستم دست و پا بزنم او چنان مرا در دست خود فشرد که دیدم کار عاقلانه اینست که تسلیم شوم . بجرأت میتوانم گفت که او مرا یکی از ابناء نوع خود پنداشته بود زیرا بادست دیگر مکرر مرا نوازش میکرد . درعین این تفریح و سرگرمی آوازی از دراطاق شنیده شد مانند اینکه کسی بیخواست آنرا بگشاید شنیدن آن بوزینه ناگهان بهماز پنجره که از آن فرود آمده بود برجست و از آنجا بشیروانی و ناودان برآمد . روی سه دست و پا راه میرفت و با چهارمی مرا گرفته بود تا اینکه بدشواری از بامی که پیام خانه ما پیوسته بود بالا رفت و در آن دم که مرا بیرون میرد فریاد گلامدالکلیچ بگوشم رسید ، گفتمی دختر بینوا دیوانه شده بود . در آن قسمت از کاخ که ما بودیم همه و غوغا در گرفته بود ، خادمان بدنبال نردبان رفتند و صدها تن از درباریان دیدند که بوزینه بر فراز عمارت نشسته و مرا مانند کودکی با یکی از دستها گرفته و با دست دیگر دهانم را از غذایی که از کیسه دهانش با فشار بیرون آورده بود پر میکند و چون می بیند که آنرا نمیخورم نوازشم میکند . از دیدن این حال عده ای از رجاله که دریائین بودند از خندیدن خودداری نتوانستند و بگسان من الحق شایسته سرزنش نبودند زیرا بی چون و چرا دیدن آن منظره برای همه خنده آور بود مگر برای خود من . تنی از چند از مردم سنگ پرتاب کردند باین امید که شاید بوزینه فرود آید اما دیگران آنان را ازین کار سخت منع کردند و گرنه چه بسا که مغز من پریشان میشد .

درین هنگام نردبانها را بدیوار تکیه دادند و چند مرد از

آن بالا آمدند و بوزینه چون دید که کم و بیش از هرسو گرد او را فرا گرفته‌اند و نمیتواند با سه دست و پا چنانکه باید بتندی بگریزد مرا روی یکی از توفالهای بام افکند و گریخت. مدتی در آنجا که تا زمین پانصدگزی ارتفاع داشت نشستم و هر دم منتظر بودم که باد مرا فرو افکند یا بر اثر سرگیجه غلطان غلطان از کوهان تاکنارهٔ بام فرود آیم. اما پس در استکباری که یکی از خانه شاگرد های پرستار من بود بالا آمد و مرا در یکی از جیب های شلوار خود نهاد و سلامت پیاپی رساند.

از آن چیز پلید که بوزینه در دهانم فرو برده بود نزدیک بود خفه شوم اما پرستار کرامی من با سوزنی کوچک آنرا از دهانم در آورد و سپس بقی کردن افتادم و حال من بسیار تسکین یافت. با اینهمه چنان ناتوان شده بودم و از فشار چنگال آن جانور شوم چنان پهلوهایم ضربت دیده بود که ناگزیر دو هفته بستری شدم. شاه و ملکه و درباریان هر روز کس میفرستادند و احوال مرا میپرسیدند و علیاحضرت در مدت بیماری چندین بار از من عیادت کرد. بوزینه را کشتند و فرمان دادند که دیگر کسی نباید چنین جانوری در کاخ نگاه دارد.

پس از آنکه بهبود یافتیم و بخدمت شاه شرفیاب شدم تا سپاس عنایات او را بگزارم مدتی بخاطر این ماجرا که بر من گذشته بود سر بستم میگذاشت. از من پرسید هنگامی که در چنگال بوزینه بودم چه اندیشه هائی بخاطرم میگذاشت و غذائی که بوزینه بمن داد چه مزه ای داشت و چگونه او بمن غذا میداد و آیا هوای تازه بام اشتهای مرا تیز کرده بود یا نه. میخواست بداند که اگر در میهنم دچار این گرفتاری میشدم چه میکردم.

در پاسخ با علیحضرت گفتم که ما در اروپا بوزینه نداریم جز آنکه آنرا در زمرة عجایب از جاهای دیگر میآورند و بوزینه‌های ماچنان کوچک‌اند که اگر بخواهند بمن حمل‌ه‌ور شوند میتوانم باده دوازده تا از آنها دست و پنجه نرم کنم . و اما درباره آن جانور غول پیکری که اخیراً گرفتار آن شده بودم و براستی بزرگی فیل بود باید بگویم که ترس و وحشت نگذاشت که در اندیشه بکار بردن شمشیر خود باشم (در ضمن سخن گفتن سخت برآشفته بودم و دست خود را محکم بر قبضه شمشیر میزدم) و گرنه هنگامی که او دست خود را بدرون اطاق من دراز کرد شاید چنان زخمی براو میزدم که وی از خدا میخواست زودتر دستش را بیرون بکشد و از شر من راحت شود . این سخنان را با لحنی بسیار مؤکد گفتم ، درست مانند کسی که بترسد مردم در دلیری او تردید کنند . با اینهمه گفتار من هیچ تأثیری نکرد مگر آنکه همه بصدای بلند خندیدند و با همه حرمتی که اطرافیان شاه براو میگذارند از خنده خودداری نتوانستند . از دیدن این حال با خود گفتم چه عبث است کوشش مردی که بخواهد در میان مردمی که از هر حیث ازو بزرگ‌ترند و باوی طرف نسبت نیستند حرمتی بدست آورد و در اندیشه نام و ننگ باشد . با اینهمه از هنگامی که بانگلستان بازگشته‌ام مصداق این طرز رفتاری را که از من سرزد در مورد بسیار کسان یافته و دیده‌ام که فلان چاکر پست زبون که نه دارای اصل و نسب است و نه صاحب شرافت ذاتی ، نه نکته سنج و هوشمندست و نه دارای عقل سلیم ، با تفرعن و تبختر باین و آن مینگرد و با بزرگترین مردان کشور دعوی همسری دارد .

هر روز دسته‌گلی بآب میدادم و داستان خنده‌آوری بر زبان درباریان میانداختم و گلام‌دالکلیچ با اینکه مرا بی‌اندازه دوست داشت باز آنقدر شیطان بود که هر کار ابلهانه‌ای از من سر میزد و او میپنداشت که گفتنش مایه تفریح ملکه خواهد شد میرفت و باو میگفت . روزی که دخترک رنجور بود آموزگارش او را بجائی که تا شهر يك ساعت یا هشت فرسنگ راه بود برد تا هوا بخورد . هنگامی که بدشت رسیدند نزدیک کوره راهی از کالسکه پیاده شدند و گلام‌دالکلیچ صندوق سفری مرا بر زمین نهاد و من برای گردش بیرون آمدم . نادانی دامنگیر من شد و خواستم یا جهیدن از روی سرگین گاوی که در راه افتاده بود چستی و چالاکی خود را بیازمایم . پس از دور دویدم و خیز برداشتم اما از شوربختی بآن سوی مانع نرسیدم و خود را تا زانو درست در وسط سرگین یافتم . بدشواری با شلپ شلپ از میان آن گذشتم و یکی از فراشان تا آنجا که میتواند مرا با دستمال خود پاك کرد زیرا سخت آلوده و پلید شده بودم و پرستارم مرا در صندوقم زندانی کرد تا بخانه بازگشتیم . بزودی ملکه از آنچه بر من گذشته بود خبر شد و فراشان این داستان را در دربار شایع کردند و از اینرو درباریان تا چند روز بقیمت حماقت من خوش بودند و شادی میکردند .

فصل ششم

بارهای ابتکارات که نویسنده این کتاب برای خوش آمد شاه و ملکه بکار میبرد . مصنف چیره دستی خود را در فن موسیقی نشان میدهد . شاه از وضع اروپا میبرد و نویسنده بنقل وقایع میپردازد . نظر شاه درباره آنها .

من هفته ای دو روز بحضور شاه بار مییافتم و بسا که او را زیر تیغ آرایشگر دیده بودم و براستی نخستین بار دیدن این منظره سهمناک بود ، زیرا درازی تیغ او تقریباً دو برابر داس دسته بلند معمولی ما بود . اعلیحضرت بنا برسم آن دیار تنها هفته ای دوبار ریش می تراشید . يك بار به آرایشگر اصرار کردم که کمی از کف صابون را بمن بدهد و از میان آن چهل پنجاه موی بن ریش شاه را برگزیدم . آنگاه يك قطعه چوب نرم برداشتم و آن را بشکل قاعده شانه بریدم و بفاصله های متساوی چند جای آن را با سوزن کوچکی که از گلام دالکلیچ گرفته بودم سوراخ کردم و موهای ته ریش شاه را در آن سوراخ ها نشاندم و آن موها را تراش دادم و نوکشان را باریک کردم و چنان هنرمندی بکار بردم

که توانستم شانه‌ای نسبتاً نیکو که در آن هنگام بدرد من میخورد بسازم زیرا دانه‌های شانه من چنان شکسته بود که دیگر آن شانه بکار نمی‌آمد. در آن کشور هم من کسی را نیشناختم که کارش چندان دقیق و درست باشد که ساختن شانه دیگری را برای من بتواند تعهد کند.

این نکته سرگرمی دیگری را بخاطر من می‌آورد که بسیاری از ساعات فراغت خود را صرف آن کرده‌ام: روزی از زنی که کنیزك ملکه بود خواهش کردم که آنچه از موی ملکه بشانه می‌چسبد برای من ذخیره کند. همینکه مقداری کافی از آن بدست آوردم با دوست خود که درودگر بود و باو فرمان داده بودند که هرچیز کوچکی که من خواستم برایم بسازد رای زدم و او را راهنمایی کردم تا برای من دو چهارچوب صندلی بسازد اما از چهارچوب صندلی هائی که در صندوق من بود بزرگتر نباشد. پس از اینکه ساخته شد با درفشی ظریف سوراخهائی کوچک در جاهائی که برای تکیه‌گاه و نشستگاه صندلی‌ها در نظر گرفته بودم پدید آورد. همینکه چهارچوبها آماده شد از میان سوراخها محکمترین موهائی که میتوانستم برگزینم گذراندم و آنها را مانند صندلیهای انگلیسی که از نی میسازند بهم برتافتم. هنگامی که این کار پایان رسید آنها را بعلیاحضرت پیشکش کردم و وی این طرفه‌ها را در قفسه خود نگاه میداشت و باین و آن نشان میداد و براستی هر که آنها را میدید حیرت میکرد. ملکه میخواست که من بریکی از این صندلی‌ها بنشینم اما هرگز زیر بار فرمان او نرفتم و از روی انکار گفتم که من هزاران بار مرگ را برتری مینهم بر اینکه پست‌ترین جای خود را بر آن موهای گرانبھائی که

روزگاری زیب سرملکه بوده است بگذارم . همچنین از آنجا که پیوسته در صنعت صاحب ذوق و قریحه بودم هسینانی کوچک و نیکو بطول يك گز و نیم ساختم و نام ملکه را با زر بر آن نقش کردم و آن همیان را بارضایت ملکه بگلام دالکلیچ دادم . حقیقت اینکه آنرا بیشتر برای نمودن باین و آن ساخته بودم و چندان محکم نبود که بتواند وزن سکه های بزرگ را تحمل کند . از اینرو دخترک چیزی در آن نمیگذاشت مگر بازیچه های کوچکی که دختران بر آن شیفته اند .

شاه که از موسیقی لذت میبرد غالباً در دربار مجالس ساز و آواز برپا میکرد . گاهی هم مرا برای تماشا میبردند و صندوق مرا که من در درون آن میماندم روی میزی میگذاشتند تا بساز و آواز گوش دهم . اما سروصدا چنان بلند بود که من بدشواری میتوانستم آهنگ ها را از هم تشخیص دهم . یقین دارم که اگر تمام طبلها و شیپور های همه لشکر های یکی از شاهان با هم نزدیک گوش شما بصدای درآید بیای آن غوغائی که من می شنیدم نخواهد رسید . عادت من براین بود که دیگران را وادار کنم تا صندوق مرا ازجائی که سازندگان و نوازندگان نشسته بودند هرچه دورتر برند . سپس درها و پنجره های آن را می بستم و پرده ها را میاویختم آنگاه بسوسیقی آنان که بشنیدن میارزید گوش فرا میدادم .

من در جوانی اندکی نواختن «اپینت»^۱ را فرا گرفته بودم گلام دالکلیچ در اطاق خود يك دستگاه اپینت داشت و استادی

۱- بفرانه *épinette* و بانگلیسی *Spinet* و آن آلتی است شبیه به پیانو که در قدیم

معمول بوده و باصطلاح جد چپاقو بشمار میرود. (م.)

هفته‌ای دوبار باو تعلم دادند ، اینک میگویم اینست داشت بخاطر
 اینست که با آن آلت اندک شباهت داشت و بهمانگونه نواخته
 میشد . روزی هوای این بصرم زد که شاه و ملکه را با نواختن
 يك نغمه انگلیسی محفوظ کنم . اما این کار بسیار مشکل مینمود .
 زیرا آن اینست قریب به نوزده گز طول داشت و عرض هر دنده يك
 ثلث گز میرسید . از اینرو دستهای کشیده من از پنج دنده
 تجاوز نمیکرد و فشار دادن آنها محتاج این بود که با زبردستی
 بر آنها مشت بکوبم و این کاری بس دشوار و بیهوده بود . پس
 روشی از خود ابتکار کردم که چنین بود : دو چوب دست گرد که
 تقریباً بزرگی چماق های معمولی بود آماده کردم که سر هر يك
 از سردیگر ضخیم تر بود و سر ضخیم تر را با پوست موش پوشاندم
 و عرض من این بود که از کوفتن آنها بردنده های اینست نه دنده
 ها خراب شود و نه صدا قطع گردد . آنگاه در برابر اینست نیمکتی
 نهادند که يك گز و سه گره پایین تر از سطح دنده ها قرار داشت
 و مرا بر روی نیمکت گذاشتند . من با سرعت هر چه بیشتر از پهلو
 باین طرف و آن طرف میدویدم و با آن دو چماق روی دنده هائی
 که میخواستم میکوفتم و بهرنحوه که بود توانستم رنگی بنوازم
 و خاطر اعلیحضرتین را بسیار خرسند کنم . اما این پررنج ترین
 کاری بود که تا آن وقت تحمل کرده بودم و با اینهمه نتوانستم
 بیش از شانزده دنده را بکار برم و از اینرو نتوانستم مانند سایر
 هنرمندان اصوات زیروبم را باهم بصدا در آورم و نقص بزرگ
 کار من همین بود .

چنانکه پیش از این اشاره کرده‌ام آن شاه که شهریاری
 بسیار دانا و هوشمندست فرمان میداد که مرا با صندوقم بیاورند

وروی میزی که در اطاق کار او بود بگذارند . آنگاه بمن میفرمود که یکی از صندلی های خود را از صندوق بیرون آورم و بفاصله سه گز برقصه ای که روی آن میز بود بگذارم و برآن بنشینم تا تقریباً روبروی چهره او قرار گیرم . بدین گونه چندین بار با او گفتگو کردم . روزی باصراحت باعلیحضرت گفتم که تحقیری که وی نسبت بکشورهای اروپا وبقیه جهان نشان میدهد درخورطبع وصفات عالی او نیست و نه هرکه راجحه و تن بزرگتر عقل و خرد بیشتر . بالعکس ما درکشور خود می بینیم که هرکه را قامت بلندترست خردکتر و درمیان دیگر جانوران زنبورها و موران بکوشش و هنر و خرد از بسیاری جانوران سترکتر بلند آوازه ترند و با اینکه من در نظر او موجودی بسیار ناچیزم آرزو مندم که روزی باعلیحضرت خدمتی نمایان کنم . شاه سخنان مرا با دقت شنید و اعتقادش درحق من بیشتر از سابق شد و از من خواهش کرد که تا آنجا که میتوانم شرحی درست از طرز حکومت انگلستان بروی بیان کنم زیرا از آنجا که شهریاران باآداب و رسوم خود شیفته اند (چون از گفتارهای سابق من درباره شاهان دیگر چنین گمان برده بود) پس اگر چیزی بگوش او برسد که درخور تقلید باشد بسیار مایه خوشنودی او خواهد شد . ای خواننده مؤدب مهربان با خود بیندیش که در آن هنگام چه بسا آرزو داشتم که زبان دموستن و سیسرون درکامم بود و میتوانستم درستایش وطن عزیز خودم بهمان فصاحت و بلاغت داد سخن دهم .

برای آگاه شدن اعلیحضرت سخن را از اینجا آغاز کردم

که سرزمین ما عبارتست از دو جزیره که تشکیل سه کشور نپرومند را میدهد^۱ و هر سه در زیر فرمان يك شاه‌اند و گذشته از اینها در امریکا هم مستشره داریم و دربارهٔ باروری زمین و اعتدال آب و هوای کشورمان زیاده از حد سخن گفتم: آنگاه بتفصیل از طرز تشکیل مجلسین انگلستان بحث کردم و گفتم که یکی از مجالس ما مجلس «لردها» (اعیان) است که دستگاهی است مشخص و ممتاز و اعضای آنرا مردمی و الا تبار که از خاندانهائی بسیار قدیم و بزرگانند تشکیل میدهند. سپس بشرح مطلب پرداختم و گفتم که پیوسته در آموزش و پرورش آنان هرچه بیشتر دقت میکنند تا صاحب‌السیف و القلم بار آیند و شایسته این شوند که بناحق موروثی مشاور شاه و مردم گردند و در دستگاه قانون‌گزاری شرکت جویند و عضو دیوان عالی تميز شوند^۲ (همان محکمه‌ای که کسی نمیتواند از آن استیناف بخواهد) و بادلاوری و رفتار و وفاداری خویش قهرمان دفاع از شاه و مملکت خود گردند. گفتم که آنان زیب و زیور و دژ و سنگر کشورند و همگی پیرو نیاکان نامور خودند. نیاکانی که شرف و بزرگی آنان پاداش فضیلتشان بوده است و از این نظر اعقابشان يك بارهم ناخلف از آب در نیامده‌اند. چندتن از مردم مقدس هم در زمرهٔ آنانند و عضو مجلس اعیانند و عنوانشان اسقف است و کار مخصوصشان حفظ بیضهٔ دین و مراقبت از کسائست که بمردم درس مذهب میدهند. اینان را شاه و مشاورانش با تفحص و تجسس در بین تمام ملت و ازمیان روحانیانی بر میگزینند که عمرشان را بتقوی

۱- مراد انگلستان دامکانند و ایرلندست که اولی دومی در ۱۸۰۲ رسماً باهم متحد شدند

۲- مراد مجلس لردهاست که در آن واحد دیوان عالی تميز بشمار میرفته است.

و تقدس گذرانده‌اند و حقاً از این حیث مبرز و ممتازند و در علوم مختلف تبحر دارند و براستی پدران مردم و افراد طبقه روحانیت بشمارند .

جزء دیگر «پارلمان» مرکبست از اجتماعی بنام مجلس عوام که اعضاء آن همه نیک مردان اند و مردم خود آنانرا «آزادانه» بسبب شایستگی فراوان و عشق که بسپهن دارند برگزیده و گلچین کرده‌اند تا نماینده عقل و تدبیر ملت باشند . این دو دستگاه با عظمت ترین اجتماعات اروپا را تشکیل میدهد و اگر شاه را هم بآنها بیافزائیم قوه قانون‌گذاری بوجود می‌آید .

آنگاه از محاکمه قضائی سخن بمیان آوردم ، همان محاکمی که قضات یعنی همان عقلائی محترم و معزز و همان مفسران قانون بر آنها ریاست دارند تا بدعاوی و حقوق مالکیت مردم رسیدگی کنند و گناهکاران را کیفر دهند و از بیگناهان حمایت نمایند . از حزم و تدبیری که در اداره خزانه کشور بکار میرود و از دلاوری و کامیابی نیروهای دریائی و خشکی خودمان سخن راندم . حساب کردم که عده پیروان هر فرقه مذهبی و هر حزب سیاسی در چه حدود است و از روی آن عده جمعیت کشور را بر آوردم . حتی از ذکر انواع بازیها و تفریحات و هر مطلب جزئی دیگر که می‌پنداشتم بآبروی کشورم خواهد افزود دریغ نکردم و سخن خود را با شرحی مختصر از امور و وقایع تاریخی تقریباً صدسال اخیر انگلستان پایان رساندم .

این گفتگو بیش از پنج جلسه و هر جلسه چندین ساعت زمان گرفت و شاه همه مطالب را بادقت بسیار گوش میداد و غالباً از آنچه میگفتم یادداشت برمیداشت و همچنین پرسشهایی که

میخواست از من بکند یا دداشت میکرد .

پس از آنکه این حدیث مفصل را بیابان رساندم اعلیحضرت در جلسه ششم بهر مقوله که میرسید با توجه بیادداشت های خود در باره بسیاری از مطالب تردید میکرد ، تحقیق میکرد ، اعتراض میکرد . پرسید برای پرورش جان و تن بزرگ‌زادگان چه روشی بکار می‌بیندیم و آنان معمولاً مراحل نخستین عمر خویش را که هنگام آموختن است صرف چه کار میکنند و اگر خاندان یکی از بزرگان منقرض شود بجای ایشان در آن مجلس که را مینشانند و «لردهای» جدید برای احراز صلاحیت باید دارای چه خصایصی باشند و آیا هیچ اتفاق افتاده است که میل سلطان و دادن مبلغی پول یکی از بانوان درباری یا بنخست وزیر یا توطئه و تقویت دسته‌ای که دشمن مصالح عامه‌اند مایه پیشرفت کار آنان شده باشد ؟ این لردها از قوانین کشور خود چه میدانند و این دانش را چگونه کسب کرده‌اند تا بمدد آن بتوانند در باره املاک و دارائی رعایای هموطن خود در آخرین مرحله رأی بدهند و حکم کنند ؟ آیا پیوسته از آزمندی و غرض ورزی و نیازمندی چندان فارغ هستند که رشوه خواری و دیگر مقاصد پلید در میان آنان راه نیابد ؟ آیا آن لردهای مقدس که من از آنان یاد کردم پیوسته بخاطر دانش و معرفتی که در مسائل دینی دارند و بسبب اینکه با زهد و تقوی بسر می‌برند بآن مقام رسیده‌اند و آیا هنگامی که کشیش عادی بوده‌اند هرگز نان را بنرخ روز نخورده‌اند ؟ یا اینکه آخوند هائی بوده‌اند که مانند بردگان و زنان هر جائی در خدمت یکی از بزرگان بسر برده و پس از آنکه بمجلس لردها راه یافته‌اند همچنان عقاید او را بندهوار پیروی کرده‌اند ؟



اعلیٰ حضرتن بسیارشک داشت

آنگاه خواست بدانند که در انتخاب کسانی که من آنان را نمایندگان مجلس عوام خوانده‌ام چه نیرنگها بکار میرود و آیا اگر بیگانه‌ای باکیسه‌ای پراز سیم و زر بیاید میتواند چنان در آراء عوام تأثیر کند که او را در برابر نظر ارباب ملك خود یا محترم‌ترین مردی که در همسایگی اوست بوکالت برگزینند یا نه. پرسید سبب چیست که آن جماعت چنان برفتن در این مجلس شیفته‌اند، آنهم بمجلسی که بتصدیق من راه یافتن در آن محتاج رنج و خرج فراوانست و بسا که خانواده‌ها را بخاك سیاه‌مینشانند بخصوص که کسی از آنجا حقوق و مستمری نیگیرد. وی گفت چنین مینساید که این کار نشانه کمال ایثار در راه فضیلت و خیر و صلاح جامعه است و از اینرو اعلیحضرت شك داشت که هرگز در این کار شایبه‌ای نباشد. میخواست بدانند که نکند آن سروران ارجمند و غیور و باحمیت پس از رسیدن بمقام وکالت درصدد جبران رنجی که برده و مالی که صرف کرده‌اند برآیند و برای نیل بدین منظور خیر و صلاح جامعه را فدای نیات پادشاهی ضعیف و بدخواه و همچنین دولتی فاسد کنند. او سؤالات خود را مکرر کرد و در جزئیات این باب مته بخششاش گذاشت و مسائل و اعتراضاتی بیشمار مطرح کرد که تکرار آنها در اینجا مناسب نیست و از حزم و احتیاط بدورست.

آنچه درباره محاکم دادگستری خودمان گفته بودم سبب شد که اعلیحضرت از من خواهش کند که در چند مورد چنانکه او میخواست حق مطلب را اداکنم و من از عهدۀ این کار بهتر برآمدم. زیرا سابقاً در دیوان صدارت عظمی دعوائی داشتم

و تا صدور حکم محکمه این کار چنان برآیم گران تمام شد که تقریباً از هستی افتادم. از من پرسید که معسولاً تیز بین حق و باطل بچه مدت نیازمند است و چقدر خرج دارد؟ آیا وکلای عدلیه و خطبا میتوانند آزادانه از قضایائی دفاع کنند که همه میدانند ظالمانه و دل آزار و خلاف انصاف است و آیا مسأله مذهب و سیاست در ترازوی عدالت وزنه‌ای بشمار میرود یا نه؟ آیا این وکلا و خطبا در مکتب حق و عدالت بشری بار آمده‌اند یا تنها آداب و رسوم ولایتی و ملی و سایر آداب و رسوم محلی را آموخته‌اند؟ آیا آنان یا قضات عدلیه در نوشتن قوانینی که آنها را آزادانه بمیل خود شرح و تفسیر میکنند سهمی دارند؟ آیا هیچ شده است که در مواقع مختلف له و علیه يك قضیه واحد معین اقامه دعوی کنند و آنگاه برای اثبات عقاید متناقض خود بسابقه استشهاد کنند؟ آیا صنف آنان صنفی توانگر است یا تهیدست و آیا برای بیان یا دفاع از عقاید خویش پاداش نقدی میگیرند یا نه و بخصوص آیا هیچ آنان را در آن مجلس ملی کوچکتر راه میدهند یا نه؟

آنگاه سخن از خزانه داری ما بمیان آمد و گفت که بگمان او حافظه من ضعیف است زیرا نخست میزان مالیات سالیانه را قریب به پنج شش میلیون تخمین زدم اما هنگامی که خواستم از مخارج مملکتی گفتگو کنم گاهی آنها را به بیش از دو برابر مقدار مالیات رساندم. او این مطلب را بتفصیل یادداشت کرده بود، چون همچنانکه بمن گفته بود امیدوار بود که شناختن راه و رسم کشور ما وی را سودمند افتد و مسکن نبود که در محاسبه خود بخطا رفته باشد. میگفت بفرض که آنچه

گفتم درست باشد باز متحیرست که چگونه کشوری ممکنست سرمایه و دارائی خود را مانند کسی که شغل غیردولتی دارد از دست دهد و خرج او بیش از درآمدش باشد. از من پرسید که بستانکاران ما کیستند و ما پول از کجا میآوریم که با آنان بپردازیم؟ از شنیدن جنگهای پرخرج و دامنه دار ما حیرت کرد و گفت که لابد مردمی پرخاشجوئیم یا درمیان همسایگانی بسیار بد زندگی میکنیم و سرداران ما ناگزیر از شاهان ماتوانگرترند. پرسید که ما بیرون از جزایر خود با دیگران چکار داریم جز اینکه با آنان بعنوان داد و ستد یا دوستی و هم پیمانی درآمد و شد باشیم یا ناچار بخواهیم با نیروی دریائی خود از کرانه های خود دفاع کنیم. از همه بالاتر از شنیدن این که ما در عین صلح سپاهی مزدور آنهم در میان ملتی آزاد نگاه میداریم مات و مبهوت بود. میگفت که اگر ما برضای خود و بدست نمایندگان خود بر خود حکومت میکنیم پس از که میترسیم و یا که میخواهیم بجنگیم. او تصور این کار را نمیتوانست بکند و میخواست بداند که عقیده من چیست و میگفت آیا از خانه مردی که در شمارعمال دولت نیست خود او و زن و فرزندش بهتر دفاع میکنند یا مشتی او باش. آنهم او باشی که بر حسب تصادف و اتفاق از کوچه ها جمع آوری کرده اند و چون مزدشان کم است از کجا که با بریدن سرافراد آن خانواده صد برابر مزد خود را بدست نیاورند. او بحساب عجیب و غریب من (خوش داشت که حساب مرا چنین بنامد) میخندید زیرا من جمعیت کشورمان را با حساب کردن شماره پیروان چندین حزب سیاسی و فرقه مذهبی برآورده بودم. میگفت بچه دلیل کسانی را که عقایدشان مخالف عقاید

عامه است ناگزیر میکنند که عقاید خود را تغییر دهند یا چرا آنان را وادار نمیکنند که عقاید خود را پنهان دارند و از آنجا که بکار بستن روش نخستین بوسیله هر دولتی عین ستسکاریست از اینرو بکار بستن دومی نشانه ضعف است و بدین میباید که بمردی اجازه دهند که در پستوی خانه خود زهر نگاه دارد اما آنرا بجای مفرح^۱ تفروشد.

چون متوجه شده بود که من قماربازی را از سر گرمیهای طبقه نجبا و متوسط شمردهام، از من خواهش کرد که بگویم معمولاً درجه سنی باین کار سرگرم میشوند و درچه سنی از آن دست میکشند و این قماربازی چقدر از وقت آنان را میگیرد و آیا این کار آنقدر بجاهای باریک نمیکشد که در نقصان دارائی آنان مؤثر افتد. میگفت از کجا که مردم فرومایه فاسد با ابراز مهارت درین فن نتوانند مالی فراوان بدست آورند و آیا ممکن نیست که گاهی نجباء طراز اول ما را مدیون خود کنند و آنان را بهمنشینی با فرومایگان عادت دهند و مانع از توسعه فکر آنان شوند و وادارشان کنند که بخاطر زیانی که در این راه دیده اند آن قلب و فیرنگ ننگینی را که آموخته اند درباره دیگران بکار برند؟

از شنیدن شرحی که درباره اوضاع صد ساله اخیر کشور خود بیان کرده بودم کمال حیرت بوی دست داد و از روی اعتراض گفت که آن وقایع مجموعه ای از توطئه ها و فتنه ها و جنایت ها و قتل عامها و شورشها و تبعیدها بوده و اینها نتایج حرص و دسته بندی و ریاکاری و پیمان شکنی و سنگدلی و خشم و دیوانگی و نفرت و رشک و شهوت و شرارت و جاه طلبی است.

۱- مفرح بهر دارویی اطلاق میشود که برای تقویت قلب بکار رود. (م.)

باردیگر که بحضور اعلیحضرت باریافتیم وی در تلخیص آنچه گفته بودم رنج برد و سؤالاتی که قبلا از من کرده بود با پاسخهایی که من داده بودم سنجید و آنگاه مرا بردست گرفت و آهسته نوازش کرد و این سخنان را بر زبان راند که هرگز نه آنرا فراموش خواهم کرد و نه طرز گفتن آنرا. گفت «گریلد ریگ» ای دوست کوچک من تو بشیوه‌ای هرچه پسندیده تر بستایش میهن خود پرداختی و آشکارا ثابت کردی که نادانی و تن آسائی و فساد از لوازم خاصی است که هر قانونگذار را درخورست و قوانین درجائی بهترین وجه شرح و تفسیر میشود که سود و صلاح و توانائی و استعداد اشخاص در تحریف و سوء تعبیر و خلط کردن و تجاهل آنها باشد. در میان شما آثاری از حکومت مشروطه مشاهده میکنم که شاید در اصل بد نبوده است اما امروز نیسی از آن از میان رفته و نیم دیگرش پراست از داغهای ننگ و فساد. از آنچه تو گفتی چنین برمیآید که برای احراز جاه و مقام آنچه بدرد نمیخورد کمالات است و کمتر اتفاق میافتد که مردان بخاطر فضیلت در زمره بزرگان و اعیان درآیند و کشیشان بسبب دانش یا پارسائی پیشرفت کنند. همچنین کمتر اتفاق میافتد که سربازان بعلت رفتار نیک یا ابراز دلاوری و قاضیان بجهت درستکاری و نمایندگان مجلسین بسبب میهن پرستی و مستشاران بخاطر خردمندی برتری یابند. شاه بسخن خود ادامه داد و گفت اما درباره تو که بیشتر عمر خود را در سفر گذرانده‌ای ناگزیر باید امیدوار بود که تاکنون از بسیاری از مفاصدی که در وطن تو وجود دارد برکنار مانده باشی. اما از آنچه تو برایم نقل کرده‌ای و از پاسخهایی که با رنج بسیار و بزور از دهان تو در

آوردہام جزین نمیتوانم استنباط کنم کہ قسمت اعظم بومیہا
مضرترین نسل حشرات کوچک موزی منقوری هستند کہ طبیعت
اجازہ دادہ است بر روی کرۂ زمین بخزند .

فصل هفتم

عشق نویسنده بمیهنش . بشاء پیشنهادی میکند که بسود اوست اما آنرا رد میکند . شاه آن سرزمین از سیاست بسیار بی خبرست . دانش و معرفت در آن کشور بسیار ناقص و محدودست . در بیان قوانین وامور نظامی و دسته بندیهای مردم آن کشور .

چیزی مانع مکتوم نهادن این قسمت از سرگذشت من نشد مگر عشق شدیدی که بمیهن خوددارم . خشم گرفتن و آزرده شدن من بیهوده بود و پیوسته با آنجا میکشید که بر ریش من میخندیدند و هنگامی که از وطن من بدان خواری یاد میکردند ناگزیر دندان برجگر میگذاشتم . شاید هر یک از خوانندگان ما فند من از صمیم دل افسوس بخورند که چرا میدان بدست آنان داده بودم . اما از قضا این شهر بار در باره هر چیز بینهایت کنجکاو و موشکاف بود و من نمیتوانستم پاسخی باورندهم و خواهش ویرا بر نیآورم و تا آنجا که از دستم بر می آمد خاطرش را خرسند نکنم و اگر جز این میکردم این کار یا برخلاف حقیقتشناسی بود و یادور از آداب و رسوم پسندیده . اما بخاطر دفاع از خود اینقدر حق

دارم که بگویم از پاسخ گفتن به بسیاری از پرسشهای او باحیله و تدبیری طفره میزدم و در هر مورد جوابهایی میدادم که براتب مساعدتر و بهتر از آن بود که حقیقت محض اقتضا میکرد. زیرا من درباره وطن خود پیوسته آن هواداری ستوده و پسندیده‌ای را آشکار کرده‌ام که «دیونیسوس»^۱ از مردم هالیکارناس آنه‌ها از روی انصاف بتاریخ نویس سفارش میکند. از این رو من عیب و خطا و زشتی مادر وطن را میوشاندم و فضائل و زیبایی او را با آب و تاب بیان میکردم و در مباحثات مفصلی که با آن شاه داشتم از روی خلوص نیت بدین کار میکوشیدم گرچه سرانجام توفیقی حاصل نکردم.

اما پادشاهی را که دور از همه مردم برمیبرد و بهمین سبب رویهمرفته از آداب و عاداتی که در میان سایر ملل غلبه دارد ناچار بی خیرست باید بسیار معذور داشت و همین بی خیرست که «غرض ورزی» و نوعی مخصوص از «تنگ نظری» را که ما و سایر ملل تربیت شده اروپا بکلی از آن مبرائیم بیار می‌آورد و اگر بنا بود که نظر قاصر این شاه درباره خیر و شر برای نوع بشر ملاک و مناط عمل باشد براستی کار دشوار میشد.

برای تأیید سخنانی که اکنون گفتم بخصوص بجهت نشان دادن اینکه «تعلیم و تربیت محدود» چه اثرات نامطلوب بدنبال دارد مطلبی را در اینجا می‌آورم که باور کردنش مشکل است: من بخاطر اینکه خود را مورد عنایت اعلیحضرت قرار دهم

۱ - دیونیسوس Dionysius در شهر یونانی هالیکارناس Halycarnassus تولد یافته و بیشتر عمر خود را در رم گذرانده و تاریخی درباره رم نوشته و خواننده است که عظمت آن را موافق مذاق یونانیان هموطنش وصف کند.

از اختراعی که سیصدچهارسال پیش جامهٔ عمل پوشیده است سخن
 بمیان آوردم و گفتم که ما گردی مخصوص داریم که چون آنرا
 توده کنند کوچکترین جرعه آتش آنرا در يك آن مشتعل میسازد
 اگرچه بزرگی کوه باشد و همه ذرات آن را با جنبش و غرشی
 شدیدتر از صاعقه بهوا پرتاب میکند. حال اگر لوله برنجی یا
 آهنی میان تھی را بنسبت حجسی که دارد بامقداری معین از آن
 گرد پر کنند يك گلوله آهنی یا سربی را چنان بشدت و سرعت
 پرتاب میکند که هیچ چیز تحمل مقاومت در برابر آن رانخواهد
 داشت. گفتم که گلوله های بزرگی که بدین گونه پرتاب میشود
 نه تنها قدرت آنرا دارد که همه صفهای يك سپاه را بیدرنگ درهم
 شکند بلکه میتواند استوارترین دیوارها را با خاک یکسان کند
 و کشتی هائی را که هر يك هزار سرنشین دارد در اعماق دریا فرو
 برد. اگر این گلوله ها را با زنجیری بهم پیوندند هنگام انفجار
 دگلهای و طنابهای کشتی را پاره پاره میسازد و صدها تن را از میان
 بدونیم میکند و همه چیز در برابر آن گلوله ها تباه و ویران
 میشود. گفتم که ما غالباً این گرد را در گلوله های بزرگ میریزیم
 با آلتی مخصوص بدرون شهری که در حصار گرفته ایم پرتاب
 میکنیم و آن گلوله ها سنگ فرش کوچه ها را زیرورو میکند و
 خانه ها را درهم میکوبد و هر قطعه آنرا بگوشه ای میفکند و مغز
 کسانی را که نزدیک آنها بوده اند پریشان میکند. گفتم که من
 اجزاء گلوله را که ارزانست و در همه جا یافته میشود بخوبی
 میشناسم و میدانم که چگونه باید آنها را با یکدیگر ترکیب
 کرد و میتوانم صنعتگران دربار او را راهنمایی کنم که آن لوله را
 بنسبت بزرگی سایر چیزهائی که در کشور اعلیحضرت دیده میشود

بسازند و طول بزرگترین آنها لازم نیست که از شصت گز تجاوز کند. اگر بیست سی تا از آن لوله ها را با مقدار معینی از ساچمه و باروت پر کنند در چند دقیقه حصار استوارترین شهرهای مرز و بوم او را فرو خواهد ریخت و تمام پایتخت را اگر مردم آن بخواهند درباره قدرت مطلقه او چون و چرا کنند ویران خواهد کرد. این پیشنهاد را بعنوان هدیه ای ناچیز و بنشانه سپاسگزاری و جبران آنهمه عنایات و تفقدات شاهانه و حساینتی که از او دیده بودم بخاکپای اعلیحضرت تقدیم کردم.

شاه از شنیدن وصف آن ادوات سهناک و پیشنهاد های من وحشت کرد و متحیر بود که چگونه حشره ناتوان زبونی چون من (بنابقول او) ممکنست که این اندیشه های ضد انسانی را در ضمیر خود راه دهد و چنان با لحن خودمانی از آن یاد کند که گوئی دیدن آن مناظر خونریزی و ویرانی (که نتایج عادی و طبیعی این ادوات مخرب هلاکت بارست و من در نظر او مجسم کرده بودم) در او تأثیری ندارد. آنهم ادواتی که بگمان شاه میبایست نخستین بار اهریمن تباہکاری که دشمن نوع بشرست تعبیه کرده باشد. اما درباره خویش از روی انکار گفت که هر چند اکتشافاتی که در صنعت و طبیعت میشود بیش از هر چیز مایه خرسندی او میگردد با اینهمه خوشتر دارد که نیمی از کشور خود را از دست بدهد و محرم این راز نشود و بسن فرمان داد که اگر بر جان خود ارزش مینهم دیگر با او درین باره سخن نگویم.

اینست نتیجه عجیب و غریب «اصول و مبانی محدود اخلاقی» و «کوتاه بینی و تنگ نظری»! پادشاهی پیدا میشود که با صفات و ملکات خود احترام و دوستی و حسن ظن همه را

بخود جلب میکند، استعدادی عالی دارد. بسیار خردمندست. در علم و دانش تبحر دارد، ذوق و قریحه جهاننداری اوشایسته تحسین است و رعایایش تقریباً او را میپرستند، آنوقت چنین سلطانی بر اثر يك «وسواس و خرده گیری بیهوده» که ما اروپائیان خیال آنرا هم نسیکنیم باید همچو فرصتی را که برایگان یافته است و با اغتنام آن ممکنست بر آزادی و جان و مال ملت خود حاکم مطلق شود از دست بدهد. از گفتن این سخن هرگز قصد آن ندارم که از فضائل آن شاه بزرگوار بکاهم زیرا میدانم که با ذکر این نکته قدرت اخلاقی او را در چشم خواننده انگلیسی بسیار کمتر از آنچه هست نشان میدهم. اما این عیب که در میانه آنانست از آنجا سرچشمه میگیرد که هنوز مانند بسیاری از عقلای فرنگستان «سیاست» را در قالب «علم» نریخته اند. زیرا که خوب بخاطر دارم که روزی در ضمن بحث با پادشاه بر حسب اتفاق گفتم ما چندین هزار جلد کتاب درباره «فن حکومت» نوشته ایم و این سخن برخلاف نیت من باعث شد که عقیده او درباره فهم و ادراک ما سست شود. وی اقرار کرد که از شاه یا وزیری که مرموز و دسیسه کار و ظریف و نکته سنج باشد، هم تنفر دارد و هم در او بخواری مینگرد. میگفت آنجا که پای دشمن و رقیب در کار نباشد دیگر مقصود من از ذکر «اسرار دولت» چیست. آئین جهاننداری را در چهارچوبی بسیار تنگ محدود میکرد و آنرا منحصر بعقل سلیم و ذوق مستقیم و عدالت و رفق و مدارا و رسیدگی سریع بمرافعات حقوقی و جنائی و دیگر مسائل بدیهی که شایان توجه نیست میدانست. عقیده او این بود که هر کس بتواند در زمین يك علف را دو علف و يك خوشه انگور را دو

خوشه‌کند سزد که مقام او درعالم انسانیّت والاتر از همه سیاستمداران روی زمین باشد و خدمت او بوطن مهمتر از خدمت آنان بشمار رود.

دانش این مردم بسیار ناقص و همانا عبارتست از اخلاق و تاریخ و شعر و ریاضی و باید اذعان کرد که دراینها بر دیگران برتری دارند. اما فن‌اخیر را یکسره در کارهایی که بدرد زندگانی میخورد بکار می‌بندد و در پیشرفت کشاورزی و امور صنعتی از آن بهره میگیرند بنحوی که این اهتمام در نظر ما ممکن است ناچیز جلوه کند. و اما هرچه خواستم بآنان بفهمانم که «عالم مثل»^۱ چیست و «جوهر و ماهیت»^۲ یعنی چه و «تجزیه و انتزاع»^۳ بچه میگویند و «متعالی و برترین»^۴ بچه چیز اطلاق میشود یک سرسوزن بکله آنها فرو نرفت که نرفت.^۵

شماره کلمات قوانین آن کشور نباید از شماره الفبای آنان که مرکب از بیست و دو حرف است تجاوز کند اما برآستی تنها معدودی از آنها بدین تفصیل است. این قوانین بزبانی بسیار ساده و بی‌پیرایه بیان شده و مردم آن دیار چنان تیزهوش نیستند که بیش از یک معنی و مفهوم از آنها استنباط کنند و شرح و تفسیر نوشتن بر هر کدام از قوانین جنایتی بزرگ بشمار میرود. در مورد رسیدگی بدعاوی حقوقی یا تعقیب قانونی جنایتکاران سوابق موجود چندان کم است که اگر بخواهند در این دو کار بمهارت خارق‌العاده خود بنازند چندان دلیل و برهانی در دست ندارند.

۱ - idea و بفرانسه idée ۲ - entity و بفرانسه entité ۳ - یا انگلیسی و فرانسه abstraction ۴ - یا انگلیسی و فرانسه transcendental . برای دانستن معانی و تعریفات این چهار اصطلاح فلسفی رجوع کنید بکتاب و نواریخ این فن. (م) ۵ - سوئیت مانند مردم برابرینگه نگه مخالف با علم محض و فلسفه اولی بوده است.

در میان آنان صنعت چاپ مانند چینیان از روزگاری بسیار کهن معمول بوده است . اما کتابخانه‌های آنان چندان بزرگ نیست زیرا کتابخانه شاه که از همه بزرگتر بشمار میرود ، شماره کتابهایش بیش از هزار جلد نیست . آنها را در تالاری که طول آن سیصد و شصت و پنج گز است چیده‌اند و من مخیر بودم هر کتابی را میخواهم از آنها عاریت کنم . درودگر ملکه در یکی از اطاقهای گلام‌دالکلیچ نوعی آلت چوبی بلندی هفت گز و نیم و بشکل نردبانی ایستاده ساخته بود که بلندی هر یک از پله‌های آن پانزده گز میشد . در واقع آن آلت عبارت بود از یک جفت پلکان متحرک که پایه آن بفاصله سه گز از دیوار اطلاق قرار داشت . کتابهایی که من میخواستم بخوانم بدیوار تکیه میدادند و آنگاه من به پله بلندتر نردبان برمیشدم و روی خود را بسوی کتاب میکردم و از اول صفحه شروع میکردم بخواندن و بنسبت طول سطرها هشت‌نه قدم بچپ و راست میرفتم تا میرسیدم بجایی که اندکی پائین‌تر از نقطه مقابل نظرم بود . آنگاه بتدریج پائین می‌آمدم تا بکف زمین میرسیدم و سپس دوباره بالا میرفتم و بهمان شیوه صفحه بعد را میخواندم . پس از آن باسانی با هر دو دست ورق میزدم زیرا صفحات هر کتاب مانند مقوا ضخیم و صلب و سخت بود و درازای بزرگترین قطع کتاب از پنج گز و نیم یا شش گز تجاوز نمیکرد . سبک نوشتن آنان روشن و محکم و روانست و زینت و پیرایه ندارد زیرا از هیچ چیز بقدر افراط در آوردن کلمات زائد یا بکار بردن تعبیرات مختلف بیزار نیستند . من بسیاری از کتابهای آنان را بدقت خوانده‌ام خاصه آنها که در تاریخ و علم اخلاق نوشته‌اند . در میان کتابهای اخیر خواندن رساله‌ای کوچک که

پیوسته در اطاق خواب گلام دالکلیچ بود مرا بسیار سرگرم میکرد. کتاب از آن آموزگار او بود که زنی بود محترم و موقر و نه پیر بود و نه جوان و با نوشته هائی که موضوع آنها اخلاق و دعا و نماز بود سروکار داشت. این کتاب درباره ضعف و ناتوانی نوع بشر بحث میکند و ارزشی ندارد مگر برای مردم عوام و جماعت زنان. با اینهمه بسائقه کنجکاوی میخواستم بدانم که یکی از نویسندگان آن دیار درباره چنین موضوعی چگونه بحث کرده است. نویسنده آن کتاب درباره همه مسائلی که در میان علماء علم اخلاق فرنگ مطرح است گفتگو میکند و ثابت میکند که طبع آدمی تاچه حد حقیر و خوار و درمانده است و چگونه انسان از دفاع در برابر ناسازگاری هوا و خشم درندگان عاجز است و در میان جانوران چگونه یکی در نیرو از او برترست و دیگری در تک و پو و این یک در تیزی و آن دیگر در کار و کوشش. میگوید طبیعت در دوران اخیر که مقارن با انقراض جهانست رو بانحطاط نهاده و اکنون تنها آدمیانی را بوجود میآورد که اگر آنان را با مردم دوران قدیم بسنجند از خردی و لاغری جنینهای افکنده را میمانند. میگوید بسیار معقول و منطقی است اگر چنین بیندیشیم که نه تنها جثه نوع بشر در اصل بسیار بزرگتر ازین دوره بوده بلکه در زمانهای گذشته قطعاً غولانی وجود داشتهاند که بنا بر تصریح تاریخ و سنت و تایید استخوانها و جمجمه هائی که بر حسب اتفاق و بر اثر کاوش در چند جای کشور پیدا شده است از نژاد بشر که امروز کوچک شده آنها می بینیم نسی بزرگتر بودهاند. او ثابت میکند که قوانین واقعی طبیعت مطلقاً چنین اقتضا میکند که ما در آغاز آفرینش با جثه ای بزرگتر

وقوی تر بوجود آمده باشیم نه چندان مردنی که از هر حادثه‌ای ناچیز مانند افتادن سفالی از بام خانه یا پرتاب شدن سنگی از دست کودکی یا غرق شدن در جوئی کوچک از پا در آئیم. با این استدلال نویسنده کتاب چند نتیجه اخلاقی میگیرد که بکار بستن آنها در زندگی سودمند است اما درین جانیازی بتکرار آنها نیست من در اینجا بی اختیار درین اندیشه فرو رفتم که در همه جا ذوق و طبع آدمی مستعد اینست که با طبیعت جدل کند و ازین کار عبرت و بهترست بگوئیم ناخشنودی و آزرده‌گی حاصل کند و من بنابتحقیقی دقیق که کرده‌ام چنین میپندارم که این مشاجرات در میان ما همانقدر بی اساس است که در میان آن قوم.

و اما در امر نظام و سپاهیگری آن مردم لاف میزنند که لشکر پادشاه (اگر بتوان گفت لشکر) مرکبست از یکصد و هفتاد و شش هزار پیاده و سی و دوهزار سواره و این لشکر را در شهرها پیشه‌وران و در روستاها کشاورزان تشکیل میدهند و فرماندهان از طبقه اعیان یا متوسطانند و مزد و پاداشی هم نمیگیرند. مشق و تعلیم سپاهیان برآستی کامل است و انضباط و اطاعتشان بسیار خوب و من ندیدم که بخاطر این فضیلت کسی را اجری عظیم بدهند و جزین نباید باشد. زیرا که هر کشاورز از ارباب خویش فرمان میبرد و هر شهرنشینی از بزرگان و فرمانروایان شهر که آنان را برسم مردم و نیز بحکم رأی انتخاب میکنند.

بسا دیده‌ام که قوای چریک لوربرال گراد را بدشتی کشیده‌اند که نزدیک شهرست و بسیار بزرگ است و پنج فرسنگ و نیم مساحت دارد. آن سپاه رویهم‌رفته بیش از بیست هزار پیاده و شش هزار سواره نبود اما برای من شمردن آنان بسبب وسعت



سوارى بر فكاوى بزرگ مى نشست

جائی که می‌گرفتند محال مینمود. هنگامی که سواری برتکاوری بزرگ می‌نشست شاید بلندی قامتش به بیست و هفت گزمیرسید. من همه این سواران را هنگامی دیده‌ام که بمجرد شنیدن فرمان شمشیرها را کشیده و در هوا بدرخشش درآورده‌اند. هرگز چیزی بدان عظمت و شگفت‌انگیزی و حیرت‌بخشی نمیتوان تصور کرد. دیدن آن منظره مانند این بود که در يك آن ده هزار آذرخش در آسمان پدید آید.

بسیار جای شگفتی بود که این شاهی که دست هیچ‌کشور بر زمین او نمیرسد چگونه در اندیشه آراستن سپاه و آموختن انضباط نظامی بمردم خود برآمده‌است. اما بسی بر نیامد که در ضمن گفتگو با این و آن و خواندن تاریخهای آن مردم بحقیقت مطلب پی‌بردم و معلوم شد که آن قوم در طی قرون و اعصار دچار همان آفتی بوده‌اند که همه افراد نوع بشر بوده‌اند یعنی غالباً نجبا برای احراز قدرت و مردم بخاطر بدست آوردن آزادی و شاه بقصد کسب فرمانروائی مطلق باهم در کشمکش بوده‌اند. هر چند قوانین آن کشور در کار این هر سه اعتدال برقرار کرده است تا باهم بخوشی بسر برند با اینهمه گاهی یکی ازین سه بحق دیگران تجاوز کرده و غالباً جنگهای داخلی را سبب شده است. نیای این شاه با آخرین جنگهای داخلی پایان داد و کاری کرد که صلح عمومی برقرار شود و کار سپاه با رضایت همه سروسامان گرفت و از آن زمان تاکنون نگذاشته‌اند پا از گلیم خود درازتر کند.

فصل هشتم

شاه و ملکه بمرزهای کشور سفر میکنند و نویسنده ملترم رکاب آنان میشود. داستان اینکه او چگونه بترك آن دیار گفت بتفصیل بیان میشود. بازگشت وی بانگلستان.

پیوسته این آرزو برجانم چیره بود که باید روزی آزادی خود را بازیابم هر چند محال بود که بتوانم وسیله این کار را حدس بزنم یا طرحی بنیان کنم که کمترین امید توفیق در آن برود. کشتی‌ای که مرا بدان سرزمین رسانده بود نخستین کشتی بود که گذارش بحوالی کرانه‌های آن مرز و بوم افتاده بود. شاه اوامری مؤکد صادر کرد که اگر باردیگر کشتی پیدا شود آن را بساحل کشند و با همه ملاحان و سرنشینان در چرخ خاکروب‌ه‌کشی بگذارند و به لوربرال‌گراد آورند. او بر این شیفته بود که زنی متناسب با جثه من بدست آورد تا من بوسیله او زاد و لد کنم. اما مرگ در نظر من بهتر ازین بود که چنان تنگی بیار آورم و نسلی بیروم که مانند قناره‌های خانگی آنان را در قفس نگاه

دارند و از کجا که دیر یا زود آنان را بعنوان طرائف بمردم توانگر نمیفر وختند. آن قوم براستی با مهربانی بسیار با من رفتار میکردند. من نور دیده شاه و شاهبانویی بزرگ بودم و مایه شادی و لذت همه دربار اما همین خود سبب بی آبرویی نوع بشر بود. من هرگز نمیتوانستم زن و فرزند خود را که بدنبال نهاده بودم فراموش کنم. آرزو داشتم در میان مردمی بسر برم که بتوانم با آنان در اوضاع و احوالی همانند بسر برم و گفتگو کنم و در کوچه و صحرا راه بروم و ترسم ازین که مانند قورباغه و توله سگ مرا لگد کنند. اما وسیله آزادی من زودتر از آنچه می پنداشتم فراهم آمد آنهم بدان گونه که کمتر اتفاق میافتد و من اکنون از روی امانت بشر همه داستان و وقایع مربوط بآن میپردازم. اینک دو سال بود که من در آن سرزمین بسر میبردم و در اوائل سال سوم بود که من و گلام دالکلیچ در سفری که شاه و ملکه بسواحل جنوب میکردند ملتزم رکاب او شدیم. مرا مانند معمول در صندوق سفری حمل میکردند و چنانکه پیش ازین شرح دادم آن صندوق در واقع اطاقی مناسب و راحت بود که سه گز و نیم مساحت داشت. بدستور من يك ننی نظیر آنچه که در کشتی ها دیده میشود با چهار ریسمان ابریشمی از چهار گوشه سقف آویخته بودند تا حرکت صندوق هنگامی که مرا یکی از خادمان در برابر خود بر پشت اسب مینهاد و میبرد در من بی اثر شود. زیرا هنگامی که بلی راه میکردیم گاهی هوس میکردم که مرا چنین حمل کنند و من در آن ننی بخواب میرفتم. روی سقف اطاق اندکی دورتر از جایی که مرکز ننی در زیر آن قرار گرفته بود درودگر بدستور من روزنی بزرگی يك ثلث گز مربع احداث

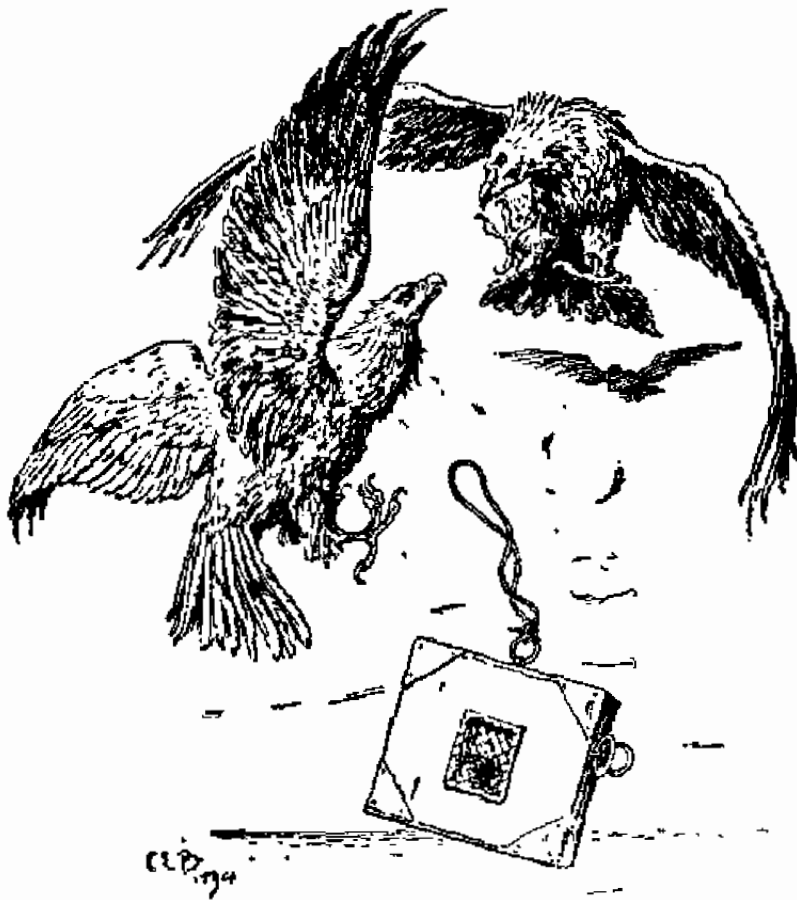
کرده بود تا هنگام گرما که میخواستم بخوابم آن را بگشایم و چون میخواستم آن را ببندم بمدد تخته‌ای که در شیاری به پس و پیش حرکت میکرد این کار را انجام میدادم .

هنگامی که سفر ما پایان رسید شاه مناسب چنین دید که چند روز در کاخی که نزدیک «فلن فلس نیک»^۱ دارد بسربریم و آن شهرست که پنج فرسنگی از ساحل دریا دورست . گلام‌دالکلیچ و من هر دو بسیار خسته و فرسوده بودیم و من اندکی سرماخورده بودم اما دخترک بینوا چنان بیمار شده بود که از اطاق بیرون نمی‌آمد . من آرزوی دیدن اقیانوس را داشتم و اگر قرار بود که روزی آزاد شوم راه فرارم از آنجا بود . پس حال خود را بدتر از آنچه بودم نمودم و خواهش کردم بگذارد بروم و هوای پاکیزه دریا را درسینه فرو برم آنهم باغلامی که من او را بسیار دوست داشتم و گاهی مرا باو سپرده بودند . هرگز فراموش نمیکنم که گلام‌دالکلیچ با چه دل آزرده‌گی برفتن من رضا داد و همچنین بخاطر دارم بوی سپرد که سخت از من مراقبت کند چنانکه درحین سخن گفتن زارزار بگریه درافتاد . گفتمی دل او از آنچه میبایست روی دهد گواهی میداد . آن پسر مرا در صندوق نهاد و بسوی تخته سنگهای ساحلی و بجائی که تا کاخ نیم ساعت راه بود برد . آنگاه باو فرمان دادم که مرا بر زمین بگذارد و یکی از ارسی‌ها را بالا زدم و مدتی با نگاهی غمناک و حسرت بار بدریا نگریستم . چون دیدم حال چنانکه باید خوش نیست بغلام گفتم که میخواهم درنتی چرتی بزوم و امید داشتم که بدین‌گونه حال اندکی بهتر گردد . سپس بدرون اطاق رفتم و

غلام ارسی پنجره را پائین کشید تا هوای اطاق سرد نشود. من زود بخواب رفتم و آنچه میتوانم حدس بزنم اینست که هنگامی که خفته بودم غلام که تصور نمیکرد خطری بر من روی دهد در میان تخته‌سنگها بجستجوی تخم پرندگان برآمده بود، زیرا پیش از آن او را از پنجره دیده بودم که در جستجوی آنست و يك دو تخم نیز در شکاف سنگها یافته و برداشته بود. برای سهولت حمل و نقل اطاق من حلقه‌ای بر بام آن نصب کرده بودند و ناگهان بر اثر نکاتی شدید که از برگرفتن آن پدید آمد از خواب برخاستم و حس کردم که صندوق را با ارتفاعی بسیار بهوا بلند کردند و سپس با سرعتی سرسام انگیز پیش راندند. از تکان نخستین کم مانده بود که من از ننی بزمین پرتاب شوم اما سپس آن تکان مبدل بحرکتی نرم شد. چندین بار بیانگی هرچه بلندتر فریاد زدم اما سودی نکرد. به پنجره نگاه کردم اما چیزی بجز ابرو آسمان ندیدم تا اینکه بر فراز سر خود صدائی مانند صدای بهم خوردن بال و پرمرغان شنیدم. آنگاه دریافتم که بچه بلائی دچار شده‌ام و دانستم که عقابی حلقه صندوق مرا بسنقار گرفته تا آن را مانند سنگ پستی که خود را در زیر جلد نهفته باشد روی صخره‌ای پرتاب کند و آنگاه جسد مرا با منقار قطعه قطعه بر کند و بخورد. تیزهوشی و شامه قوی این مرغ سبب شده بود که طعمه خود را از دور بیابد و اگر من در درون تخته‌ای که پهنای دو بند انگشت بود قرار میگرفتم و بدینسان خود را بهتر پنهان میکردم باز آن مرغ مینوانست مرا بیابد.

چیزی نگذشت که رفته رفته صدای پرپر زدن مرغ بیشتر شد و صندوق من مانند آن تیری که کتیبه دکان یا مهمانسرا را

از آن میآویزند و در روزهای پرباد بلرزه درمیآید بیالا و پائین
بجنبش درآمد و چنین حس کردم که چندین طپانچه و ضربت بر
عقاب فرود آمد. اینکه میگویم عقاب از آنروست که میبندارم
عقابی حلقه صندوق مرا بمنقار گرفته بود. آنگاه بیش از يك



اورا ناگزیر کرده بودند که مرا رها کند

دقیقه حس کردم که دارم یکسره بزمین پرتاب میشوم اما باچنان
سرعتی که باور نمیشد کرد و نفسم درنیآمد، آواز سهمگین
چیزی که بآب برخورد بسقوط من پایان داد. آن صدا درگوش
من از خروش آبشار نیاگارا بلندتر بود. پس از يك دقیقه که

درجائی تیره و تار فرورفته بودم صندوق من رفته رفته بالا آمد و بجائی رسید که از فراز پنجره اطاق چشمم بروشنائی افتاد . اکنون دریافتم که بدريا پرتاب شده ام . سپس صندوق من بعلت سنگینی من و اشیائی که در آن بود و ورقه های پهن آهنین که برای استحکام آن بچهار گوشه سقف و کف صندوق کوفته بودند يك گز و نیمی در آب فرو رفت و شناور شد . آنگاه چنان گسان بردم و اکنون چنین میانديشم که دوسه عقاب در پی عقابی که با صندوق من پرواز میکرد افتاده بودند و بامید اینکه در طعمه او شريك شوند با او در افتاده و او را ناگزیر کرده بودند که بخاطر دفاع از خود مرا از منقار رها کند و ورقه های آهنینی که بر کف صندوق کوفته بودند و از همه محکمتر بود تعادل را حفظ کرده و مانع ازین شده بود که صندوق بمحض برخورد با آب درهم بشکند . مفاصل صندوق را در شیار های عمیق نشانده بودند و در صندوق روی لولا نمیچرخید بلکه مانند ارسی بالا و پائین میرفت و چنان محکم بسته شده بود که تنها اندکی آب در اطاق رخنه کرد . بدشواری بسیار از ننی برخاستم و نخست دلیری کردم و در کشو مانند سقف را که برای داخل شدن هوا تعیبه کرده بودند و شرح آن گذشت گشودم زیرا هوا آنقدر کم بود که چیزی نمانده بود خفه شوم .

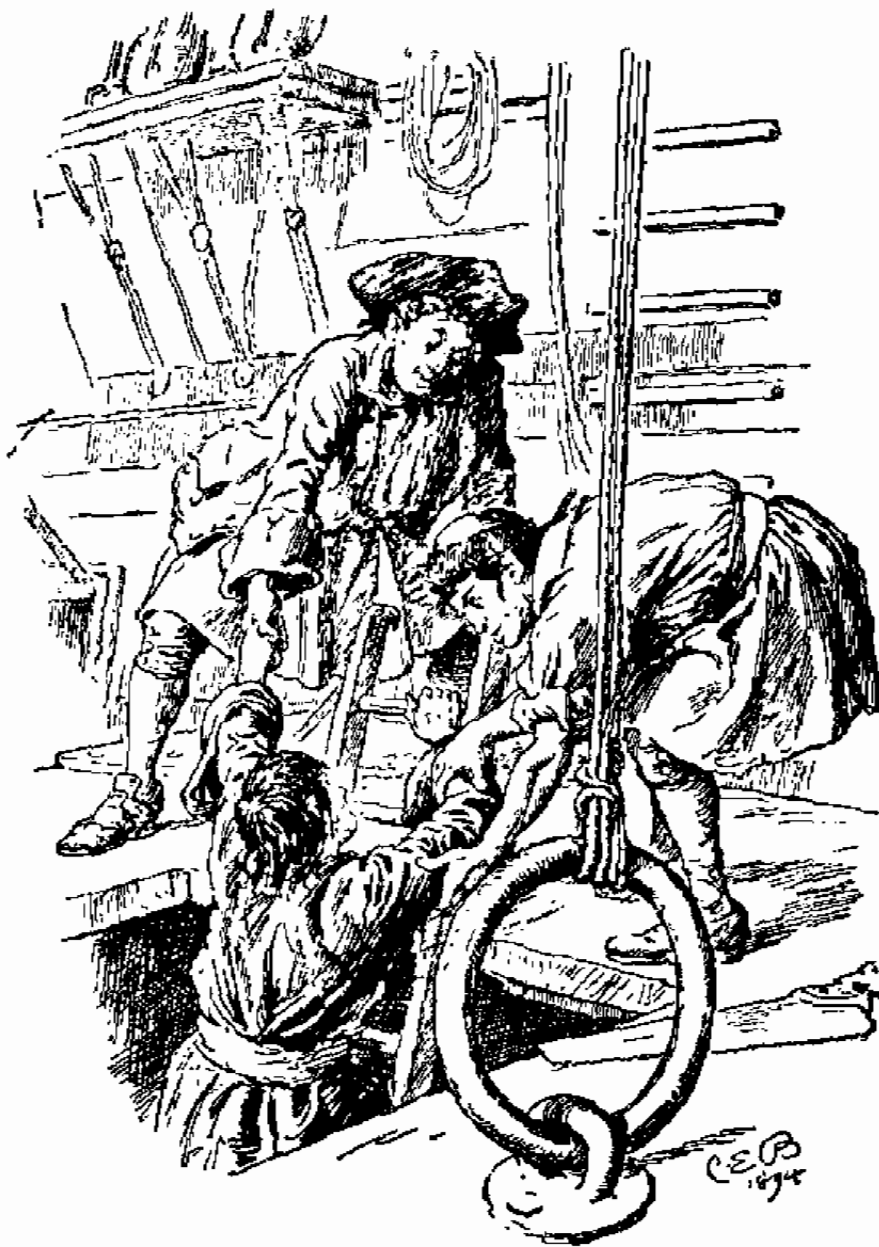
در آن دم چه بسیار آرزو مند بودم که خود را در کنار گلامدالکلیچ گرامی خود که تنها در آن يك ساعت آنهمه از او دور شده بودم بینم . براستی باید بگویم که درعین آن تیره بختی بی اختیار از دوری گلامدالکلیچ و اندیشه اینکه چقدر از دوری من غمناک خواهد شد و بی مهربی ملکه در حق او و شور بختی او

ماتم گرفتم . شاید کمتر جهانگردی دچار آنهمه رنج و محنت شده باشد که در آن دم دامنگیر من شده بود . هر لحظه منتظر بودم که صندوق من دوپاره شود یا دست کم با نخستین تندباد یا موج عظیم واژگون گردد . شکستن شیشه یکی از پنجره ها مرگ آنی در پی داشت و چیزی مانع از شکستن آنها نشد . بود مگر زرهی که از سیم روی آن ها کشیده بودند تا در سفرها خطر را سد کند . نگاه کردم و دیدم که آب از چندین شکاف بدرون اطاق رخنه کرده و هر چند شکافها ناچیز بود با اینهمه تا آنجا که از دستم برمیآمد کوشیدم که مانع از نفوذ آب شوم . من نمیتوانستم که سقف اطاق را بلند کنم و گرنه قطعاً این کار را میکردم و روی اطاق می نشستم تا دست کم در آن اطاق که بقول خودم مانند انبار بدنه کشتی بود محصور و محبوس مانم . اما برفرض که يك دو روز از این خطر نجات پیدا میکردم سرانجام چاره ای نداشتم جز اینکه از سرما و گرسنگی با بدبختی و بیماری جان دهم . چهار ساعت با این وضع بسر بردم و هر آن منتظر بودم و آرزو داشتم که واپسین دم زندگانی من فرارسیده باشد .

پیش ازین بخوانندگان این کتاب گفته ام که دوحلقه یا زره محکم بآن طرف صندوق من که پنجره نداشت نصب کرده بودند و خادمی که مرا بر پشت اسب حمل میکرد دوالی از آن میگذراند و بکمر خود میبست . حال درعین این دلشکستگی و پریشانی بانگی گوش خراش از آن سوی صندوق که زره نداشت شنیدم یا دست کم پنداشتم که میشنوم و بزودی این تصور برایم حاصل شد که صندوق را میکشند یا بچیزی بسته اند و میرانند زیرا گاه گاه حس میکردم که آنرا میکشند و امواج ناقصت های

بالای پنجره میرسد و کم و بیش مرا در تاریکی فرو میبرد. از دیدن این حال بارقه‌ای از امید نجات در دلم درخشید اگرچه نمیتوانستم تصور کنم که چگونه ممکنست چنین کاری اتفاق افتد و نجات من تحقق پذیرد. پس دلیری نمودم و پیچ و مهره پایه یکی از صندلی‌ها را که پیوسته بکف اطاق متصل بود باز کردم و با هر جان‌کندنی بود آنرا دوباره بکف اطاق و درست در زیر پنجره کشو مانند سقف که تازه آن را گشوده بودم با پیچ و مهره متصل کردم و از صندلی بالا رفتم و تا آنجا که میتوانستم دهان خود را به روزن نزدیک کردم و با بانگ بلند و بهمه زبان‌هایی که میدانستم یاری طلبیدم. آنگاه دستمال خود را بعصائی که معمولاً همراه داشتم بستم و از آن روزن بیرون کردم و چند بار در هوا چرخاندم اگر گشتی یا زورقی در آن حوالی باشد ملاحان پی برند باینکه موجود فانی بدبختی در آن صندوق زندانیست.

از آنهمه کوششی که از دستم برآمد سودی نبردم اما بخوبی حس میکردم که اطاق مرا حرکت میدهند و میکشند و پس از یک ساعت یا اندکی بیشتر دیدم آن طرف صندوق که دارای دوره بود بچیزی صلب و سخت برخورد. ترسیدم که مبادا صخره‌ای باشد و دیدم که پیش از پیش تکان میخورم و از فراز اطاق آشکارا صدائی مانند صدای زنجیر بگوشم رسید و سپس بانگ دلخراش عبور زنجیری را از میان حلقه صندوق شنیدم. آنگاه دیدم که بتدریج بالا میروم و دست کم صندوق يك گز از جای سابق خود بالاتر آمده بود. چون این بدیدم دوباره عصا و دستمال خود را بجنبش درآوردم و آنقدر فریاد زدم و استمداد کردم که آوازم در گلو گرفت. در پاسخ فریاد بلندی شنیدم که سه بار تکرار شد



مرا با حالی زار بالا کشیدند

و چنان مرا شاد کرد که کسی نمیتواند بمقدار آن پی برد مگر اینکه این حال را آزمونده باشد. سپس از بالا صدای پا بگوشم رسید

و کسی از میان آن روزن بیانگ بلند و بزبان انگلیسی گفت: «هر کس در آن پائین است حرف بزند.» در جواب گفتم که من مردی انگلیسی هستم و از بد حادثه دچار بزرگترین بدبختیهای شده‌ام که ممکنست برسر یکی از موجودات عالم بیاید و از او تمنی کردم و او را بتمام مقدسات سوگند دادم که مرا از آن زندان برهاند. صاحب آن صدا پاسخ داد که من از خطر برکنارم زیرا صندوق مرا بکشتی خودشان بسته‌اند و باید بزودی درودگر بیاید و با اره کردن در صندوق سوراخی پدید آورد تا بتوانند مرا بیرون کشند. جواب دادم حاجت باینکار نیست زیرا محتاج وقت بسیارست و همینقدر کافیست که یکی از ملاحان انگشت خود را در حلقه دستگیره فرو برد و صندوق را از دریا برگیرد و در کشتی و سپس در اطاق ناخدا بگذارد. برخی از آنان که دیدند من این چنین دیوانه‌وار سخن میگویم پنداشتند که دیوانه‌ام و دیگران بر من خندیدند زیرا برآستی بخاطر من خطور نکرده بود که من اکنون در میان مردمی که بقدرت و قامت خود منند باز گشته‌ام. درودگر آمد و پس از چند دقیقه روزنه‌ای که بزرگی يك گز و سه‌گره مربع میشد احداث کرد و آنگاه نردبان کوچکی سرازیر کرد و من از آن بالا رفتم و از آنجا مراباحالی زار بکشتی بردند. ملاحان جمله مات و مبهوت شده بودند و از من هزار گونه سؤال کردند که نمیخواستم پاسخ دهم و من نیز از دیدن آنهمه آدمک سرگشته و حیران بودم. زیرا پس از آن روزگار دراز که چشمانم بدیدن آن موجودات غول پیکر که از میان آنان رخت بر بسته بودم خو گرفته بود، اینان را آدمک میپنداشتم.

ناخدای کشتی آقای «طامس ویکاکس»^۱ که مرد شریف شایسته‌ای از مردم «شراب‌شیر»^۲ بود چون دید که نزدیک است مدهوش شوم مرا باطاق مخصوص خود برد و برای تقویت قلب من مفرحی داد تا تسکین یابد و وادارم کرد که بر تخت‌خواب او بخوابم و مرا اندرز داد که اندکی بیاسایم زیرا باآسایش بسیار نیازمند بودم. پیش از آنکه بخواب روم باو فهماندم که در صندوق یا اطاق خود اشیائی گرانبهدارم که دریغ‌است از دست رود و آنها عبارتست از یک ننی خوب و یک تخت‌خواب سفری زیبا و دو صندلی و یک میز و دو قفسه و گفتم که در ودیوار اطاق من مفروش است و بهتر است بگویم که آنرا با ابریشم و کتان آستر گرفته‌اند و اگر او بگذارد که یکی از ملاحان اطاق مخصوص مرا باطاق او بیاورد در آنرا در برابر وی خواهم گشود و چیز هائی که دارم باو خواهم نمود. ناخدا که این یاوه‌ها را از من شنید پنداشت هذیان می‌گویم. با اینهمه بخاطر تسکین حال من وعده داد که چنانکه دلخواه منست فرمان خواهد داد و آنگاه بعرضه کشتی رفت و فرمود تا چند تن از کسان او بدرون اطاق من روند و چنانکه پس از آن دانستم ایشان از آنجا اشیاء مرا بیرون آورده و لائی و آستر اطاق را کنده بودند. بصندلی‌ها و قفسه و تخت‌خواب من نیز چون بکف اطاق پیچ و مهره شده بود از نادانی آن ملاحان آسیب بسیار رسید زیرا ایشان آنها را بزور از جای خود کنده بودند. سپس چند تا از تخته‌های اطاق را برای بکار بردن در کشتی برگرفته و پس از آنکه هرچه دلشان خواسته بود برداشته بودند لاشهٔ صندوق را بدریا افکنده بودند و چون

در کف و دیواره های آن شکافهای بسیار پدید آمده بود از اینرو یکباره غرق شده بود. از اینکه شاهد آن خرابی و ویرانی نبودم سخت شاد شدم چه یقین دارم که دیدن آن منظره چون وقایع گذشته را بخاطرم می آورد سخت در من مؤثر می افتاد و همان بهتر که گذشته را فراموش می کردم.

باری چندین ساعت خوابیدم اما مدام جایی را که ترك گفته و خطراتی را که از آن رسته بودم بخواب میدیدم و دچار اضطراب و تشویش میشدم. با اینهمه هنگامی که بیدار شدم دیدم حالم بسی خوشترست. ساعت هشت شب بود و ناخدا بیدرنگ دستور داد که شام آماده کنند چه مینداشت که من مدتهاست چیزی نخورده ام وی بامهربانی بسیار از من پذیرائی کرد و مواظب بود تا ببیند که آیا من دیوانه وار نگاه نمیکنم و کلپترة نمیگویم و هنگامی که من و او تنها ماندیم از من خواهش کرد که بشرح سفرهای خود بپردازم و بگویم چه پیش آمدی سبب شده بود که مرا در آن صندوق عظیم چوبین بگذارند و دستخوش امواج دریا کنند و سپس چنین گفت:

نزدیک ساعت دوازده صبح بود که با دوربین خود باطراف نگاه می کردم که ناگاه چشمم از دور بصندوق توافتاد، پنداشتم که آن صندوق يك کشتی بادبست و چون بسیار از مسیر آن دور نبودم خواستم بآن نزدیک شوم بامید اینکه مقداری نان خشک مخصوص دریانوردان از ناخدایش بخرم زیرا نان ما رو بکاهش نهاده است. همینکه نزدیک صندوق تو رسیدم و دیدم که خطا کرده ام بزرگترین زورق کشتی را برای کشف حقیقت فرستادم و کسان من وحشت زده بازگشتند و سوگند خوردند که خانه ای

شناور دیده‌اند. من بنادانی آنان خندیدم و خود با زورق بسوی آن رفتم و بکسان خود فرمان دادم که زنجیری محکم با خود بردارند و چون هوا آرام بود چندین بار گرد زورق گشتم و پنجره های اطاق و رزه های سیسی آنرا دیدم و در يك طرف صندوق که يك پارچه از تخته بود و منفذی برای روشنائی نداشت چشمم بدو حلقه یا رزه افتاد. سپس بکسان خود فرمان دادم که پاروزنان بآن سوی صندوق روند و زنجیری یکی از آن رزه ها ببندند و بقول خودم «یخدان» ترا بسوی کشتی برانند. هنگامی که صندوق را نزدیک کشتی آوردند دستور دادم که زنجیر دیگری بحلقه دستگیره درصندوق ببندند و یخدان ترا با قرقره ریسمان بلند کنند، با اینهمه همه ملاحان نتوانستند آنرا بیش از يك گز از جا بردارند. سپس دیدم که عصا و دستمال تو از آن روزن بیرون آمد و چنین قیاس گرفتم که باید مرد شوربختی را در آن گودال افکنده باشند.

از او پرسیدم که آیا ابتدا هنگامی که از دور چشمش بصندوق من افتاده بود آیا او باملاحانش مرغان کوه پیکری را دیده بودند یا نه؟ وی پاسخ داد که هنگامی که در خواب بودم درین باره با ملاحان گفتگو کرده و یکی از آنان گفته که سه عقاب «دیده است» که بسوی شمال در پرواز بوده‌اند اما بنظر او جثه آنها بزرگتر از حد طبیعی نبوده است. میبندارم سبب این امر آن بوده است که آنها بسیار اوج گرفته بوده‌اند اما ناخدا نتوانست علت سؤال مرا حدس بزند. آنگاه از ناخدا پرسیدم که بحساب او ما چه مسافت از خشکی دوریم و او گفت مطابق حساب دقیق ما هشتاد فرسنگ از خشکی فاصله داریم. گفتم که

يقين خطا ميکند ورقمی که ميگويد دو برابر رقم واقعيت زيرامن هنگامي که بدريا افتادم بيش از دو ساعت نبود که از آن ديار دور شده بودم . بشنيدن اين سخن دوباره پنداشت که مغز من تکان خورده است و اين نکته را با اشاره بمن فهماند و مرا اندرز داد که بروم و دراطاقی که برای من آماده کرده بودند بخوابم . گفتم خاطرش آسوده باشد که من از پذيرائی گرم و مصاحبت او جانی گرفته و تروتازه شده‌ام و اکنون خاطر من همانقدر مجموع است که پيش از اين در همه عمر بوده است . آنگاه وی با لحنی جدی با من سخن گفت و گفت ميخواهد صريحاً از من پرسد که مبادا من مرتکب جرمی عظيم شده باشم و نکند بفرمان پادشاهی از پادشاهان مرا بخاطر کيفر دادن در آن يخدان نهاده و خواسته باشند که همچنانکه در ساير کشورها گناهکاران را بی آب و نان در کشتی پراز درز و شکاف ميگذارند و روانه دريا ميکنند با من نيز همان معامله را کنند . گفت مبادا اکنون مشاعر من مختل شده باشد زيرا هرچند که او مرد شريبری مانند مرا بکشتی خود راه داده و از اينرو بايد پشيمان باشد با اينهمه قول ميدهد که همينکه بنخستين بندر رسيديم مراسلالت در ساحل پياده کند . پس از آن گفت که از سخنان سخييف و ياوه‌ای که من نخستين بار دربارهٔ صندوق يا اطاق خود بملاحان و سپس بخود او گفته‌ام و همچنين از نگاهها و رفتار شگفت‌انگيز من بهنگام شام خوردن بدگمائی وی قوت يافته است .

پس از او تمنی کردم که حوصله کند تا داستان خود را بگويم و آنگاه از روی امانت به بيان سرگذشت خود از هنگامي که آخرين بار انگلستان را بدرود گفته بودم تا لحظه‌ای که او مرا

یافته بود پرداختم از آنجا که حقیقت پیوسته در ذهن خردمندان راه میجوید این مرد شریف و شایسته که در علم و دانش بضاعتی مزجات داشت و دارای عقل سلیم بود بیدرنک قانع شد که من مردی ساده دل و راستگویم . اما چون میخواستم که آنچه را گفته ام بیشتر تأیید کنم اصرار کردم که فرمان دهد تا قفسه مرا بیاورند و کلید آن درجیب من بود و او پیش از این مرا گفته بود که ملاحان موفق با آوردن آن شده اند . همینکه قفسه را نزدیک من آوردند در برابر او درش را گشودم و مجموعه ای کوچک از طرائفی را که در آن کشور ساخته بودم نشان دادم ، همان کشوری که با آن طرز شگفت انگیز از آنجا نجات یافته بودم . آن طرائف عبارت بود از شانه ای که از موی بیخ ریش شاه ساخته بودم و شانه دیگری که از همان موها ساخته بودم اما آن ها را در میان يك تکه از ناخن شست ملکه نشانده و آنرا قاعده شانه قرار داده بودم . يك مجموعه از سوزن و سنجاق داشتم که طول آنها از يك ثلث گز تا نیم گز میشد . چهارتا نیش زنبور داشتم که هر يك مانند میخهای کوچک پهنی بود که درودگران بکار میبرند . همچنین مقداری از موی ملکه داشتم که بشانه چسبیده بود و يك انگشتری زرین که همو روزی آن را با منتهای منت بمن عطا فرمود یعنی آن را از انگشت کوچک خود درآورد و مانند یقه روی سر من نهاد و بگردنم افکند . از ناخدا خواهش کردم که آن را در برابر ادب و انسانیتی که در حق من بجا آورده بود بپذیرد اما وی هرگز نپذیرفت . سپس میخچه ای را که با دست خود از انگشت پای یکی از ندیمه های ملکه درآورده بودم و

تقریباً بدرشتی سیب^۱ «کنت»^۲ بود باو نشان دادم . چنان صلب و سخت شده بود که پس از آنکه بانگلستان بازگشتم دادم میانش را تهی کردند و بشکل فنجان درآوردند و درقره نشانند . سرانجام ازو خواهش کردم که شلوار مرا که از پوست موش ساخته بودند نگاه کند .



دندان یکی از فراشان

من بهیچ رو نتوانستم اورا وادار پذیرفتن چیزی کنم مگر دندان یکی از فراشان که دیدم ناخدا با دقت و کنجکاوی فراوان در آن مینگرد و اورا خوش آمده است . پس آن دندان را بوی اهدا کردم و او پذیرفت و چندان سپاسگزاری کرد که شایسته آن متاع حقیر نبود . مطلب ازین قرار بود که دندان یکی از خادمان گلامدالکلیج بدرد آمده بود و طیبی ناآزموده بجای

۱ - در اصل Pippin و آن یکی از انواع سیب است . ۲ - Kent از شهرهای انگلستان است .

آنکه آن را بکشد دندان‌های را در آورده بود که مانند دیگر دندان‌های اوسالم بود و من آنرا پاك کرده و در قفسه خود گذاشته بودم. طول آن نزدیک بیک ثلث گز و قطرش چهار بند انگشت بود. داستان ساده بی پیرایه من ناخدا را بخوبی قانع کرد و گفت امیدوار است که چون بانگلستان باز گردیم آنرا بقید کتاب در آورم و منتشر کنم و جهانی را رهین منت خود سازم. در پاسخ باو گفتم که گمان میکنم که تاکنون سفرنامه‌های فراوان نوشته‌اند و اکنون اگر کسی بتقل و قایع شکفت انگیز نیرد از دکان او خریدار نخواهد داشت و من درباره بعضی نویسندگان شك دارم و میندازم که بیش از آنچه پابند حقیقت باشند شیفته خودپسندی و سودجویی و سرگرم کردن خوانندگان نادانند. گفتم سرگذشت من از وقایع عادی کمتر تجاوز کرده و فاقد آن اوصاف است که بیشتر نویسندگان آنهمه با شاخ و برگ درباره گیاهان و درختان و پرندگان و جانوران عجیب و غریب یا در باب آداب و عادات مردم دور از تمدن و بت پرستی اقوام وحشی بیان میکنند. با اینهمه از حسن ظن وی بسیار سپاسگزاری کردم و قول دادم که درین باره بیندیشم.

ناخدا گفت که يك چیز بسیار مایه حیرت او شده و آن بلند سخن گفتن منست و پرسید که مگر شاه و ملکه آن سرزمین گوششان سنگین است. پاسخ دادم که بیش از دو سال است که بلند سخن گفتن خو گرفته‌ام و آهسته سخن گفتن او و کسانش را میپسندم و هر چند در نظر من چنین مینماید که ایشان با هم نجوا میکنند با اینهمه سخنانشان را بخوبی می شنوم. اما هنگامی که در آن مرزوبوم بودم و میخواستم با یکی گفتگو کنم حال

کسی را داشتم که در کوچه ایستاده است و میخواهد با دیگری که سراز روزن منار کلیسا بیرون آورده تکلم کند. مگر در مواقعی که مرا بر روی میز یا کف دست مینهادند که درین هنگام فاصله من تا مخاطب کمتر میشد. بناخدا گفتم که چیز دیگری هم نظر مرا جلب کرده بود و آن اینکه نخستین بار هنگامی که پابدرون کشتی مینهادم و ملاحان همه پیرامون من ایستاده بودند پنداشتم که آنان ریزترین و خوارترین موجوداتی هستند که من تا آن زمان دیده بودم. چون برآستی هنگامی که من درکشور آن شهریار بودم پس از آنکه چشمم بدیدن آن موجودات کوه پیکر خوگرفته بود طاقت نداشتم که در آئینه بنگرم زیرا از سنجش جثه خود با آن قوم خودرا موجودی بسیار خوار و منفور میانگاشتم. ناخدا گفت هنگامی که شام میخوردیم دیده بود که من در هرچیز با حیرت مینگرم و غالباً از خنده بزحمت خودداری میکنم و او این کار را بچیزی نتوانسته بود حمل کند مگر باختلال حواس من. پاسخ دادم همانا که راست میگوید و من هنگامی که میدیدم ظروف او بزرگی يك سکه سه «پنسی» است و يك ران خوك را بزحمت يك لقمه میتوان کرد و فنجان باندازه پوست گردوست (و همچنان بوصف بقیه لوازم خانه و غذاها پرداختم) چگونه از خنده میتوانستم خودداری کنم؟ زیرا اگرچه ملکه هنگامی که ملازم خدمت او بودم فرمان داده بود که همه اسباب و ادواتی را که مورد حاجت من بود بمقیاس کوچکتر بسازند با اینهمه ذهن من بدیدن چیزهائی خوگرفته بود که از هرسوی در پیرامون من قرار داشت و همچنانکه مردم خطای خودرا نادیده میانگارند من نیز خطای خودرا نادیده میانگاشتم.

ناخدا طبیعت مرا بخوبی دریافت و بمثل قدیم انگلیسی اشاره کرد و گفت شك دارد که شکم من بزرگتر از چشم من باشد یعنی با اینکه همه روز چیزی نخورده بودم اشتهائی در من سراغ نمی‌کرد. سپس بمطایبه ادامه داد و گفت که او حاضر است صد لیره بدهد و اطاق مرا در منقار عقاب ببیند و سپس بنگردد که چگونه از آن جای بلند بدریا می‌افتد و گفت قطعا دیدن این منظره حیرت انگیز بوده و شایسته آنست که وصف آن بگوش نسلهای بعد برسد و مقایسه حال من با «فایتون»^۱ چنان بدیهی مینسود که او از ذکر آن خودداری نتوانست گرچه من ازین قیاس دور و دراز او چندین خوشم نیامد.

ناخدایه «تونکن»^۲ رفته بود و اینک بانگلستان باز میگشت و ناچار شده بود که در ۲۴ درجه عرض و ۱۴۳ درجه طول جغرافیائی بسوی شمال شرقی براند. اما دو روز پس از آنکه من بکشتی او درآمدم چون دیدیم که باد موسمی برخاسته است مدتی دراز بسوی جنوب رانندیم و پس از آن بموازات سواحل هلند^۳ جدید در جهت مغرب جنوبی غربی و سپس جنوب جنوب غربی پیش رفتیم تا اینکه دماغه امیدنیک را دور زدیم. سفر ما توأم با کامیابی فراوان بود اما من باذکر وقایع روزانه آن مایه دردسر خواننده نمیشوم. ناخدا دریکی دوبندر مدتی کوتاه توقف کرد

۱- Phaeton بنا بر اساطیر یونان ورم فرزند فوبیوس Phoebus خدای خورشید بود و يك روز اجازت یافت که گردونه خورشید را براند اما از بس بزمن نزدیک شد چیزی نمانده بود که آنرا نابود کند پس زئوس صاعقه‌ای بر سرش فرود آورد و او را هلاک کرد. کلمه فایتون که امروز در زبانهای اروپائی و ترکی و فارسی بمعنی درشکه است از همین ریشه است (م).
 ۲- Tonkin بندریست در شمال شرقی ویتنام (هندوچین فرانسه) (م).
 ۳- نامیست که هلندیها به استرالیا داده بودند.

و بزرگترین زورق کشتی را برای تهیه آذوقه و آب آشامیدنی بخشکی فرستاد اما من هرگز از کشتی بیرون نرفتم تا اینکه نه ماهی پس از آنکه از برابدينگنگ دور شده بودم در سوم ژوئن ۱۷۰۶ به داونز رسیدیم . بناخدا پیشنهاد کردم که بار خود را نزد او بودیعت بسپارم تا سپس کرایه کشتی را بپردازم اما او بشدت اعتراض کرد و گفت که يك دينار هم از من نخواهد گرفت . آنگاه بمر و لطف از هم جدا شدیم و من از او قول گرفتم که برای دیدن من بخانه ام که در «ردريف» است بیاید . سپس اسبی با راهنمایی بمبلغ پنج «شیلینگ» که از ناخدا وام گرفته بودم اجیر کردم و رو براه نهادم .

در راه چون خانه ها و درختان و گله گاو و مردم را آنچنان کوچک میدیدم رفته رفته خویشتن را در لی لی پوت می-پنداشتم . هر مسافری را که میدیدم میترسیدم که او را لگدکنم و غالباً بانگ بر آنان میزدم که بکنار جاده بروند تا آنجا که بسبب این فضولی کم مانده بود که يك دوبار سرم را بشکنند .

هنگامی که ناگزیر پرسیان پرسیان بخانه خود رسیدم و یکی از خادمان در را گشود ترسیدم که سرم بدر بخورد و مانند غاری که بخواهد از زیر در بگذرد خود را خم کردم . زخم دوید تا مرا در آغوش گیرد اما من تا پائین زانوی او خم شدم زیرا میپنداشتم که اگر جز این کنم قدش بدهان من نخواهد رسید . دخترم در برابرم بزانو درآمد تا در حق من دعای خیر کند اما از بس عادت کرده بودم که در ارتفاع بیش از بیست گز بایستم و سروچشم خود را بالا نگاه دارم او را ندیدم تا اینکه بر پاخاست و آنگاه با يك دست کمرش را گرفتم و از زمین بلند کردم .

بخدمتگاران و يك دوتن از دوستان که در خانه بودند چنان به حقارت نگریستم که گوئی آنان آدمیانی کوتاه قامت‌اند و من غولی بیابانی . بزمن گفتم که زیاده ممسک گشته است زیرا میبینم که از بس بخود و دخترانش گرسنگی داده است پاك از میان رفته‌اند . مختصر چندان رفتار نسنجیده از من سر زد که همه مانند ناخدا که نخستین بار مرا دیده بود چنین پنداشتند که مشاعر خود را از دست داده‌ام . باری با ذکر این نکته خواستم قدرت عظیم سابقه ذهنی و عادت را باز نمایم .

پس از اندک مدتی میان من و خانواده و یارانم همدلی و همزیانی پدید آمد اما زئم بر من اعتراض کرد و گفت که دیگر نباید بسفر دریا بروم ، لیکن سرنوشت شوم من چنین میخواست که وی نتواند مرا ازین کار باز دارد چنانکه پس ازین خواننده خواهد دانست . در ضمن شرح بخش دوم از سفر های نامیمون خود را درینجا پایان میرسانم .

پایان بخش دوم

بخش سوم

منہری بہ

لاہور، بانٹی برہی، لنگہ ،

گاہدب دریب و ژاپون

فصل اول

نویسندهٔ این کتاب راه سفر سوم خود را در پیش میگیرد . بنمت دزدان دریائی میافند . بدخواهی یکی از هلندیان در حق او . رسیدن وی یکی از جزایر . در کشور لاپوتا از او پذیرائی میکنند .

هنوز بیش از ده روز از بازگشت من بمیهن نگذشته بود که ناخدا «ویلیام رایینسان»^۱ از مردم «کرنوال»^۲ بخانهٔ من آمد . او فرمانده کشتی بزرگی بنام «هوپول»^۳ بود که سیصد بشکه گنجایش داشت . سابق براین من در کشتی دیگری که او ناخدا و مالک يك دانگ و نیم آن بود و بکشور های شرقی مدیترانه سفر میکرد پزشك بودم و او پیوسته با من برادرانه رفتار کرده بود نه مانند زبردستی برزیردست . چون شنید که من آمده‌ام چنانکه معلوم شد تنها بحکم سابقهٔ دوستی بدیدنم آمد زیرا پس از آنکه او را دیدم چیزی میان من و او نگذشت مگر آنچه طبعاً پس از يك غیبت طولانی میان دوستان میگردد . پس از آن غالباً بدیدار من

۱- William Robinson ۲- Cornwall ولایتی است در جنوب غربی انگلستان

۳- Hope-well جزء اول این کلمه بمعنی آرزو و جزء دوم بمعنی نیک است.

میآمد و چون مرا تندرست مییافت شادی مینمود و میرسید که مگر بر آنم که تا پایان عمر در وطن بمانم . میگفت که تا دو ماه دیگر قصد دارد که بهند شرقی برود و عاقبت پس از آنکه پوزش خواست از من بصراحت دعوت کرد که پزشک کشتی او شوم . گفتم که طبیعی دیگر زیر دست من کار خواهد کرد و گذشته از دو معاون که من و او خواهیم داشت حقوق مرا دو برابر دستمزد معمول خواهد پرداخت و چون دانش مرا در فن دریانوردی آزموده است من دست کم با او همطراز خواهم شد و وی در هر کار چندانی از پند و اندرز من پیروی خواهد کرد که گویی با او در ناخدائی شریکم .

از بس درین باب سخن گفتم و مرا رهین منت خود کرد و از بس در نیکمردی او یقین داشتم نتوانستم پیشنهادش را رد کنم چه باوجود مصائب گذشته شوق جهانگردی همچنان بر دلم چیره بود . تنها مشکل کار این بود که زخم را قانع کنم و سرانجام وی را بمنافعی که درین سفر بود و سبب بر آوردن آرزوهای او درباره فرزندانش میشد امیدوار کردم و رضایت ویرا بدست آوردم .

روز پنجم اوت ۱۷۰۶ بود که براه افتادیم و در تاریخ یازدهم آوریل ۱۷۰۷ به دژ «سن ژرژ»^۱ رسیدیم و سه هفته در آنجا ماندیم تا ملاحان که بسیاری از آنان بیمار شده بودند نفسی تازه کنند . از آنجا به تونکن رفتیم و ناخدا قصد کرد که چندی در آنجا بمانیم زیرا مقداری بسیار از کالائی که میخواست بخرد

۱ - St. George این دژ که بعدها شهر مدرس در ویرامون آن توسعه یافت در ۱۶۴۰

بوسیله یکی از عمال کمپانی هند شرقی بنام فرانسیز دی Francis Day بنا شده بود.

آماده نبود و تا چند ماه دیگر انتظار دریافت آنها را نداشت .
 از اینرو بامید آنکه بتواند مخارجی را که برعهده گرفته بود
 پردازد يك زورق يك دگلی خرید و آنرا با چندین گونه کالا
 از آن امتعای که معمولاً مردم تونکن بقصد داد و ستد با جزایر
 همجوار میخرند بینباشت . سپس چهارده مرد را که سه تن از
 آنان از بومیان آن دیار بودند در آن نشانده و مرا بکشتیانی
 برگزید و در کار داد و ستد مختار کرد و خود در تونکن ماند تا
 بحل و فصل امور پردازد .

بیش از سه روز در دریا نراند بودیم که طوفانی عظیم
 برخاست و ما را بمسافت پنج روز راه بشمال شمال شرقی و سپس
 بمشرق پیش راند و پس از این مدت هوا مساعد شد اما هنوز
 بادی نسبتاً تند از مغرب میوزید . در روز دهم دو دزد دریائی با
 دو کشتی ما را دنبال کردند و بزودی بر ما دست یافتند زیرا زورق
 من چندان از کالا آکنده بود که با کندی بسیار راه میسپرد و وضع
 ما اقتضا نسکرد که از خود دفاع کنیم .

هر دو دزد دریائی تقریباً در يك زمان بیمار شدند و هر يك
 پیشاپیش کسان خود دیوانه وار در زورق ما فرود آمدند . اما
 چون دیدند که ما روی بر زمین نهاده ایم (زیرا من چنین فرمان
 داده بودم) با ریسمانهای محکم دستهای ما را بستند و نگهبانی
 بر ما گماشتند و خود بجستجوی زورق پرداختند .

من در میان آنان يك تن هلندی را دیدم که چنین مینمود
 در میان دزدان دارای نام و مقامی است ، اگرچه وی فرمانده
 هیچیک از آن دو کشتی نبود . او از چهره ما دریافت که باید
 انگلیسی باشیم و در حالی که بزبان خود با ما جویده و ناشمرده

سخن میگفت سوگند خورد که پشت ما را پشت هم خواهند بست و بدریا خواهند افکند. من چون بزبان هلندی نسبتاً خوب تکلم میکردم باو گفتم که ما چکاره ایم و ازو خواهش کردم که چون ما هردومسیحی و پروتستانییم و کشورهایمان باهم همسایه وهم پیمانند ناخداها را برآن دارد که اندکی بما رحم کنند. این سخن آتش خشم او را دامن زد و آنچه بخاطر تهدید ما گفته بود تکرار کرد و رو بسوی یاران خود نمود و با شور و هیجان هرچه بیشتر بزبانی تکلم کرد که میپندارم ژاپونی بود و غالباً کلمه «گریستیانوس»^۱ (مسیحی) را تکرار میکرد.

فرمانده یکی ازین دو کشتی دزدان دریائی که بزرگتر از دیگری بود يك ناخدای ژاپونی بود که اندکی بزبان هلندی آشنائی داشت اما بسیار دست و پاشکسته سخن میگفت. او بنزد من آمد و پس از اینکه چندین سؤال از من کرد و من با شکسته نفسی بسیار پاسخ دادم گفت که ما را نخواهند کشت. من بناخدا تعظیمی بلند کردم و سپس رو بآن مرد هلندی نمودم و گفتم افسوس میخورم که می بینم يك کافر بیدین بیش از يك برادر مسیحی رحم دارد. اما بزودی ناچار ازاین سخنان احمقانه توبه کردم زیرا که آن فاجر نابکار چندین بار بیهوده کوشید تا هردو ناخدا را وادار کند که مرا بدریا بینکنند. اما ایشان پس از قولی که داده بودند زیربار نرفتند، با اینهمه مردك چنان عرصه را برآنان تنگ کرد تا بمقصود رسید و توانست مرا بیدترین کیفرها که از نظر انسانیت از مرگ هم بدتر بود برساند. نخست کسان مرا دو دسته کردند و هر دسته را بيك کشتی فرستادند و

زورق مرا پراز اتباع خود کردند . آنگاه بر آن شدند که مرادر
 زورقی کوچک که بادبان و پارو داشت بگذارند و خوراک چهار



من بناخدا تنظیمی بلند کردم

روز مرا بدهند و سپس زورق را بدست امواج بسپارند . ناخدای
 ژاپونی نیز لطفی کرد و از ذخیره خود برخوراک من افزود و آن

را دوبرابر کرد و اجازه نداد کسی جامه مرا جستجو کند. آنگاه در زورق فرود آمدم و هنوز آن مرد هلندی که برعرشه کشتی ایستاده بود آنچه برزبانش میآمد لعنت و ناسزا تار من میکرد. يك ساعت پیش از آنکه من و یارانم دزدان دریائی را بینیم آفتاب را رصد کرده و دیده بودم که در ۴۶ درجه عرض و ۱۸۳ درجه طول جغرافیائی هستیم و پس از آنکه مسافتی از دزدان دریائی دور شدم با دوربین جیبی خود نگاه کردم و چشم بچندین جزیره در جنوب شرقی افتاد. پس بادبان برکشیدم و چون بادی موافق میوزید بر آن شدم که خود را بنزدیکترین جزیره از آن جزایر برسانم و با رنج و کوشش موفق شدم که این کار را در مدت سه ساعت انجام دهم. آن حوالی پراز صخره بود با اینهمه عده بسیاری از تخم پرندگان بدست آوردم و آتشی افروختم و مقداری بوته و علف دریائی در آن سوزاندم و تخم ها را با آن پختم زیرا قصد کرده بودم که تا آنجا که میتوانم غذای خود را ذخیره کنم. شبانگاه در زیر تخته سنگی بسر بردم و مقداری بوته در زیر خود گستردم و کم و بیش آسوده خوابیدم.

فردای آنروز بجزیره دیگر رهسپار شدم و از آنجا بجزیره سوم و سپس بجزیره چهارم و در اثناء راه گاهی شرع بر میافراشتم و زمانی پارو بکار میبردیم. اما پیش از این خواننده را با تفصیل مصائبی که بر من گذشت ملول نمیکنم و همین کافی است که بگویم در روز پنجم با آخرین جزیره ای که چشم من تا آنجا کار

۱- بحساب حالامیشود ۱۷۲ درجه غربی، زیرا زورق گالیپور درین هنگام در اوقیانوس

کبیر و در مشرق زاپون قرار داشته است.

میکرد و در جنوب غربی جزیره قبلی قرار داشت فرود آمدم . فاصله این جزیره از جزایر دیگر بیش از آن بود که پنداشته بودم و پنج ساعت گذشت تا آنجا رسیدم . پیش از آنکه مأمنی برای فرود آمدن در خشکی بیابم گرداگرد جزیره را سیر کردم و عاقبت جایی که میخواستم یافتم و آن عبارت بود از خلیجی کوچک که سه برابر عرض زورق من میشد . سپس نگاه کردم و دیدم که آن جزیره سراسر از جزایر سنگیست و تنها دسته هائی از علف های خوشبو اینجا و آنجا رسته است . اندکی خوردنی که با خود داشتم برگرفتم و پس از آنکه مقداری خوردم و نفسی تازه کردم بقیه را دریکی از غارها که در آنجا فراوان بود پنهان کردم . سپس از روی تخته سنگها عده ای فراوان از تخم پرندگان گرد آوردم ، همچنین مقداری علف دریائی و علف خشک و قصد داشتم که روز دیگر آنها را بسوزانم و تخمها را تا آنجا که میتوانم خوب بپزم زیرا سنگ چخماق و فولاد و قتیله و ذره بین با خود داشتم . شب همه شب در غاری که آذوقه خود را پنهان کرده بودم بر روی زمین دراز کشیدم و بستر من عبارت بود از همان علف خشک دریا که برای سوخت آماده کرده بودم . آنشب کم خوابیدم زیرا اضطراب خاطر برخستگیم چیره شد و ناگزیر بیدار ماندم . با خود میاندیشیدم که ادامه زندگانی در آن جای دور افتاده برایم محال است و باید عاقبتی شوم داشته باشم ، با اینهمه چندان سست و بی حال و افسرده و نومید بودم که یارای برخاستن نداشتم . بیش از آنکه حال و حوصله بیرون آمدن از آن را پیدا کنم مدتی بود که روز فرار سیده بود . مدتی در میان تخته سنگها راه رفتم و در آن هنگام آسمان سراسر صاف بود و آفتاب چنان گرم که

ناچار شدم روی از آن بگردانم که ناگهان هوا تیره و تار شد . اما دیدم که این تیرگی باهنگامی که آفتاب بر اثر لکه ابر ناپدید میشود بسیار فرق دارد . برگشتم و چشمم بجسم عظیم مات و تیره‌ای افتاد که بین من و آفتاب حائل بود و بسوی جزیره پیش می‌آمد و چنین مینمود که قریب بیک فرسنگ ارتفاع دارد و شش هفت دقیقه خورشید را ناپدید کرد . اما دیدم که سردی هوا و تیرگی فضا بیش از آن نیست که بتوان در سایه کوهی حس کرد . آن جسم همچنان پیش می‌آمد و برفراز جایی که من ایستاده بودم نزدیک میشد و بنظر میرسید که شیئی صلب و سخت باشد . قاعده آن مسطح و هموار بود و از زیر بر اثر انعکاس آب دریا سخت میدرخشید . من برفراز جایی که دوپست‌گری از کرانه ارتفاع داشت ایستاده بودم و دیدم که آن جسم عظیم چندان فرود آمد که با من هم طراز شد و در فاصله‌ای کمتر از یک ربع فرسنگ قرار گرفت . دوربین جیبی خود را در آوردم و بخوبی دیدم که عده‌ای از مردم در کنار جزیره که سرازیر بنظر میرسید بالاوپائین می‌روند اما نتوانستم تشخیص دهم که چه میکنند .

حب ذات غریزی شادی درونی مرا برانگیخت و می‌خواستم این امید را در دل پیروزم که شاید این ماجرا نحوی از انجا مددکند که از آن جای ویران و حال پریشان نجات یابم . با اینهمه خواننده مشکل بتواند درک کند که من از دیدن جزیره‌ای درهوا دچار چه حیرتی شده بودم ، آنهم جزیره‌ای که سکنه و مردمی داشت و آنان ظاهراً میبایست بتوانند بمیل خود آن را بالا ببرند یا پائین بیاورند و یا پیش برانند . اما در آن هنگام

حال اینرا نداشتیم که مانند فلاسفه درباره آن «نمود»^۱ تفلسف کنیم و بهتر آن دیدم که بینیم جزیره چه مسیری را درپیش میگیرد. زیرا مدتی چنین مینمود که بی حرکت ایستاده است. با اینهمه چیزی نگذاشت که نزدیکتر شد و من توانستم اطراف آن را که با چندین سلسله راهرو و پلکان محاط شده بود و در فواصل معین ممکن بود که از یکی بدیگری فرود آمد بنگرم.

در راهروئی که پائین تر از همه قرار داشت یک دسته از مردمی را دیدم که با قلابهای دراز ماهیگیری بصید ماهی سرگرم بودند و دیگران تماشا میکردند. من عرقچین (چون مدتها بود که کلاهم پوشیده و از میان رفته بود) و دستمال خود را بسوی جزیره تکان دادم و همینکه نزدیکتر شد با بانگی هرچه بلندتر داد زدم و فریاد کشیدم. سپس به پیرامون جزیره نظر افکندم و دیدم که جماعتی در آن سوی جزیره که بیش از جاهای دیگر در نظرم نمایان بود گرد آمده اند. چون دیدم که بسوی من اشاره میکنند و مرا بهمدیگر نشان میدهند دریافتم که مرا بخوبی دیده اند اگرچه پاسخی بفریاد من نمیدادند. سپس دیدم که چهار پنج مرد با شتاب از پله ها دویدند و برفراز جزیره رفتند و آنگاه از نظر ناپدید شدند. بر حسب اتفاق حدس صائب بود و معلوم شد که مردم جزیره بمشاهده این حال چندتن نزدیکی از بزرگان خود فرستاده اند تا ببینند چه فرمان میدهد.

شماره مردم فزونی گرفت و در مدتی کمتر از نیم ساعت جزیره را بیالا و پائین حرکت دادند تا اینکه کوتاه ترین راهروها

۱ - Phenomenon و پیرامنه Pheomène که در سالهای اخیر بعضی آنرا پدیده ترجمه کرده اند و مرحوم فروغی «نمود» را درین مورد بکار برده است.

بفاصله‌ای کمتر از صد گز و بسوازات جای مرتفعی که ایستاده بودم قرار گرفت. آنگاه حالتی که حکایت از منتهای عجز و لایه میکرد بخود گرفتیم و بالحنی که از کمال فروتنی خبر میداد سخن گفتم اما پاسخی نشنیدم. از دیدن سرو وضع کسانی که روبروی من ایستاده و از همه بمن نزدیکتر بودند حدس زدم که آنان مردمی مبرز و ممتازند. با هم بجد سخن میگفتند و غالباً بسن نگاه میکردند. سرانجام یکی از آنان بالحنی واضح و روشن و مؤدب و آرام و بیانگی که بی‌شبهت با آهنگ کلام ایتالیائی نبود مرا خواند. از اینرو من پاسخ او را با ایتالیائی دادم و امیدم این بود که لااقل آهنگ صدا بگوش او خوش آید. باری هیچیک مقصود هم را نفهمیدیم اگرچه درک معانی سخنان من بسهولت میسر بود زیرا آن مردم بچشم خود میدیدند که من بچه مصیبتی گرفتار آمده‌ام.

بمن اشاره کردند که از صخره فرود آیم و بسوی ساحل روم و من نیز چنین کردم و آنگاه جزیره پرنده را تا ارتفاعی مناسب فرود آوردند چنانکه کنار آن درست روی سرم قرار گرفت و آنگاه زنجیری که نشیمنگاهی در انتهای آن قرار داده بودند از پست‌ترین راهروها فروآویختند و من خود را در آن جایگیر کردم و با قرقره مرا بالا بردند.

فصل دوم

در ذکر خلق و خوی و طبایع و مشرب مردم لاپوتتا . در شرح دانش آنان .
در وصف شاه و دربارش . پذیرائی آنان از نویسنده این کتاب . ساکنان
آن دیار دستخوش وحشت واضطرابند . در بیان زنان آن دیار

همینکه در آنجا فرود آمدم جماعتی از مردم بر من گرد
آمدند اما آنان که نزدیک تر ایستاده بودند بنظر میرسید که از دیگران
مبرزترند و باحرکات و سکنتی که حکایت از حیرت آنان میکرد
در من مینگریستند . من نیز درین باره دست کمی از آن گروه
نداشتم زیرا تا بآن هنگام هیچ اثری از آدمیان فانی ندیده بودم
که شکل و جامه و چهره آنان آنهمه غرابت داشته باشد . سرشان
همه یا برآست خم شده بود یا به چپ و یک چشمشان روبهوا و
چشم دیگرشان روبزمین بود و بطرف خودشان برگشته بودا .
لباس روئی آنان با نقوش خورشید و ماه و ستارگان مزین بود

۱- اشاره باینست که مردم لاپوتتا شیفته تعمق در فلسفه اولی و همچنین مجوم
و علم افلاکند .

با تصاویر ویولون و فلوت و چنگ و شیپور و گیتار و «کلاوسن»^۱ و بسیاری از دیگر آلات موسیقی که بر ما اروپائیان مجهول است درهم آمیخته بود. گاهگاه کسانی را میدیدم که جامه خدمتگاران بتن دارند و باد کنکی را باد کرده و مانند خرمن کوب بیک سر چوبدستی کوتاهی بسته و آن را بدست گرفته‌اند و همراه خود می‌برند و در هر بادکنکی چنانکه پس از آن آگاه شدم اندکی نخود خشک و سنگریزه ریخته‌اند. خدمتگاران با این بادکنکها گاهگاه برده‌ها و گوش‌کسانیکه نزدیک آنان ایستاده بودند، میزدند و من در آن هنگام از این کار سردر نمی‌آوردم. چنین مینماید که فکر آن مردم چنان غرق در مسائل علمی و نظریست که نه میتواند سخن بگویند و نه میتوانند سخن دیگران گوش فرادهند مگر اینکه ضربتی از خارج بر اعضاء ناطقه یا سامعه آنان فرود آید از اینرو کسانی که توانگرند پیوسته «ضاربی» در خانواده خود نگاه میدارند (اصل این کلمه «کلایم نول»^۲ است) که در عداد خادمان بشمار میرود و بی او نه از خانه بیرون می‌آیند و نه بدیدن کسی میروند. وظیفه این مأمور آنست که هنگامی که دوتن یا بیشتر در یک جا گرد آمده‌اند آهسته با بادکنک بدهان کسی که باید سخن گوید و همچنین بگوش راست آن کس یا کسانی که مورد خطابند بزند. همچنین ضارب را بخاطر این اجیر میکنند که هنگام پیاده روی با اربابش همراه باشد و بموقع آهسته بچشم او ضربتی بنوازد. زیرا وی پیوسته چنان در دریای اندیشه

۱- Clavecin این لغت در زبان انگلیسی و فرانسسه هر دو معمول است و انگلیسیها آن

ضارب می‌کورد Harpsichord هم گویند. کلاوسن نوعی پیانوست که بیشتر در قدیم معمول

بوده است؛ ۲- Climenole

غوطه‌ورست که هر دم بیم آن می‌رود که در پرتگاهی بیفتد یا سرش بتیرهای کوچه بخورد و در رهگذر بدیگران تنه بزند یا از دیگران تنه بخورد و در گنداب‌رو بیفتد .

لازم بود که خواننده را از این ماجرا آگاه کنم و گر نه ممکن بود مانند من از وقوف بر اعمال و حرکات آن قوم هنگامی که مرا برفراز جزیره و از آنجا بکاخ شاهی می‌بردند دچار حیرت شود . همراهان من هنگامی که برفراز جزیره صعود می‌کردیم چندین بار فراموش کردند که چه دارند میکنند و مرا بحال خود گذاشتند تا دوباره ضاربانی که همراهشان بودند آنانرا بخود آوردند زیرا چنین مینمود که نه جامه و چهره بیگانه من در آنان اثر میکند و نه فریاد و فغان رجاله‌ای که کمتر دچار تفرقه حواس بودند .

سرانجام وارد کاخ شدیم و بسوی تالار بارعام پیش رفتیم و در آنجا من شاه را که بر تخت خود نشسته بود دیدم و از هر طرف جمعی از اعیان طراز اول ملازم خدمت او بودند . در برابر تخت میزی قرار داشت که روی آن را از کرات و دوایر و ادوات ریاضی از هر نوع پر کرده بودند . اعلیحضرت کمترین توجهی بمان نکرد . زیرا گرچه ورود ما موجب ازدحام همه درباریان شد و بعد کافی سروصدار انداخت اما در آن لحظه شاه در فکر حل مسأله‌ای فرو رفته بود و تا او مسأله را حل کرد ما لا اقل یک ساعت در خدمتش ایستادیم . در هر طرف او غلام بچه‌ای با آن بادکنک کذائی ایستاده بود و هنگامی که دیدند وی از حل مسأله فرانت یافته است یکی از آن دو آهسته بردهانش نواخت و دیگری بر گوش راستش که ناگهان مانند کسی که از خواب پریده باشد

یکه خورد و همینکه بسوی من و جماعتی که همراهم بودند نظر کرد از آمدنم که پیشتر از آن خیر یافته بود آگاه شد. شاه چند



در فکر حل مآلهای فرو رفته بود

کلمه سخن گفت سپس بیدرنک مردی جوان آمد و پهلوی من

ایستاد و آهسته ضربتی بگوش راست من نواخت اما من کوشیدم که با ایما و اشاره باو خوب بفهمانم که برای من بکار بردن آن آلت بيموردست و مدتی پس از آن دانستم که این مطلب اعتقاد اعلیحضرت و همه درباریان را در حق من سست کرده بود. شاه نا آنجا که میتوانستم حدس بزنم چندین سؤال از من کرد و من همه زبانهای که میدانستم وی را مخاطب قرار دادم. هنگامی که دانستم نه من زبان آن قوم را میدانم و نه آنان زبان مرا بفهمان شاه مرا به بنائی هدایت کردند (این شهریار در مهمان نوازی نسبت به بیگانگان از اسلاف خود گوی سبقت ربوده بود.) و دو خادم بخدمت من گماشتند. طعام آوردند و چهارتن از بزرگان که ایشان را نزدیک شاه دیده و چهرهشان را بخاطر سیرنه بدم از روی لطف و مرحمت با من ناهار خوردند. طعام ما عبارت بود از دو نوع غذا که هر کدام سه رنگ بود. نوع اول مشتمل بود بر یک کتف گوسفند که آن را بشکل مثلث متساوی الساقین بریده بودند و یک تکه گوشت گاو که بشکل لوزی و خاگینه‌ای که بشکل شبه دایره در آورده بودند. نوع دوم عبارت بود از دوغازه که بشکل ویولون بسیخ کشیده بودند و همچنین «کالباس» و خاگینه‌هایی که شبیه فلوت و سرنا بود و سینه گوساله‌ای که بشکل چنگ بود. خدمتگاران نان ما را بشکل مخروطی و استوانه و متوازی الاضلاع و سایر اشکال هندسی میریدند.

هنگامی که سرگرم ناهار خوردن بودیم من دل بدریا زدم و نام چند چیز را بزبان آنان پرسیدم و آن بزرگان بسدد ضاربان خود با خشنودی بمن پاسخ دادند و امیدوار بودند که اگر بتوانند سخن گفتن بزبان خودشانرا بمن بیاموزند از استعداد

ولیاقت خود مرا حیران کنند. باری بزودی موفق شدم که اسم نان و آب و هر چیز دیگر که میخواستم بر زبان بیاورم. پس از ناهار یاران من رفتند و کسی که در معیت یکی از آن ضاربان بود بفرمان شاه نزد من آمد. وی باخود قلم و دوات و کاغذ و سه چهار کتاب داشت و آنها را بمن داد و با اشاره فهماند که آمده است تا بمن زبان بیاموزد. ما چهار ساعت نزد هم نشستیم و در آن مدت من بسیاری از لغات را در یک ستون نوشتم و ترجمه هر لغت را روبروی آن آوردم. همچنین تدبیری بکار بردم و کوشیدم که چند جمله کوتاه بیاموزم. زیرا آموزگار مخصوص من یکی از خادمان من دستور میداد که چیزی بیاورد یا برگردد یا تعظیم کند یا بنشیند یا برخیزد یا راه برود و ازین نوع کارها انجام دهد و آنگاه من عبارتها و جمله هارا بر کاغذ مینوشتم. آموزگار همچنین یکی از کتابهای خود را باز کرد و شکل آفتاب و ستارگان و منطقه البروج و مدار رأس السرطان و مدار رأس الجدی و مدار قطب شمال و مدار قطب جنوب و دسته های بسیاری از اجسام و صور فلکی را بمن نشان داد و نام و وصف همه ادوات موسیقی و همچنین اصطلاحات کلی و فنی مربوط بنواختن هر یک از آنها را بمن آموخت. پس از اینکه او رفت همه کلماتی را که آموخته بودم با ترجمه آنها بترتیب حروف هجا مرتب کردم و بدین گونه در مدت چند روز بمدد حافظه بسیار نیرومند خود در زبان آن قوم بصیرتی یافتم.

کلمه ای که من آن را بجزیره «پرنده» یا «شناور» ترجمه میکنم در اصل «لاپوتا» بآن اطلاق میشود ولی من هرگز نتوانستم

اشتقاق این لغت را دریابیم «لپ»^۱ در زبان کهنه و منسوخ آنان بمعنی «بلند» و «اتته»^۲ بمعنی «فرمانرواست و بعقیده مردم آن دیار بر اثر تحریف و تصحیف کلمه لاپوتا از «لاپوتته»^۳ مشتق شده است. اما من این اشتقاق را قبول ندارم و چنین مینماید که تاحدی آنرا بزور جعل کرده باشند. من دل بدریا زدم و حدسی را که خود درین باره زده بودم بدانشمندان آن خطبه عرضه داشتم و گفتم که بنظر من کلمه لاپوتا مصحف «لپاوتد»^۴ است. «لپ» درست بمعنی رقص اشعه آفتاب در دریا و «اوتد» بمعنی بال و پرست. با اینهمه درین باب بیش ازین بکسی در دسر نمیدهم و تسلیم خواننده منصف می‌شوم.

کسانی که شاه مرا بآنان سپرده بود هنگامی که چشمشان بر جامه های ژنده من افتاد دستور دادند که بامداد روز دیگر درزی ای بیاید و اندازه مرا بگیرد تا یک دست رخت برایم آماده کنند. اما آن پیشه‌ور کار خود را بنحوی غیر از آنچه همکاران او در اروپا میکنند انجام داد. وی نخست بلندی قامت مرا با نقاله و سپس با ستاره و پرگار اندازه گرفت و طرح سراپای مرا روی کاغذ رسم کرد و پس از شش روز رخت مرا که بسیار بد دوخته بود آورد زیرا بر حسب اتفاق در محاسبه خود یک رقم اشتباه کرده بود. اما دل خوشی من این بود که میدیدم این قضایا بسیار تکرار میشود و کسی هم بآن توجه ندارد.

چند روز بود که بسبب نداشتن رخت و لباس از خانه بیرون نمی‌آمدم و سپس بعلت بیماری ناچار چند روز بیشتر در خانه ماندم و در این مدت بمعلومات لغوی خود بسیار افزودم و

بار دیگر هنگامی که بدربار رفتم توانستم بسیاری از مطالب را که شاه میگفت بفهمم و نوعی باو پاسخ دادم. اعلیحضرت فرمان داده بود که جزیره را بشمال شرقی برانند و از جانب مشرق بخط عمودی «لگدو»^۱ که پایتخت همه کشور بود و در زیر جزیره پرنده روی زمین صلب و سخت قرار داشت نگاه دارند. فاصله ما تا آنجا در حدود نود فرسنگ بود و سفر ما چهار روز و نیم زمان گرفت و من سرموئی میر و حرکت جزیره را در هوا حس نمیکردم. بامداد روز دوم در حدود ساعت یازده تمامه باتفاق بزرگان و درباریان و فرماندهان جنگی آلات موسیقی خود را آماده کردند و سه ساعت پیایی بنواختن آنها سرگرم شدند چنانکه من از آنهمه غوغا پاك گنج شده بودم. ازین گذشته ممکن نبود سبب آن کار را حدس بزنم تا اینکه آموزگار مخصوص من حقیقت مطلب را بمن فهماند. وی گفت که مردم آن جزیره گوششان را بشنیدن موسیقی کرات و افلاک که پیوسته در مواقع معین نواخته میشود عادت داده اند^۲ و اکنون درباریان خریشتن را آماده کرده اند که هر کدام با نواختن يك آلت موسیقی که در آن بیشتر مهارت دارند حق هنر را ادا کنند.

هنگامی که بسوی لگدو پایتخت کشور سیر میکردیم اعلیحضرت فرمان داد که جزیره برفراز برخی از شهرها و روستاها توقف کند تا او بتواند در آنجاها شکایت نامه های رعایا را

۱ - Lagado - ۲ - فیثاغورث معتقد بود که گردش افلاک « نغمه ای ساز میکند که روح عالم است و آثرا کوش مردم بواسطه عدم استعداد درک نمیتواند. این مطلب نیز از اصول هیأت بطامیوسی است اما مردم لایوتا برخلاف سایر مردمان گوششان بشنیدن این موسیقی عادت کرده بود زیرا در جزیره ای که در فضا معلق بود میزیستند و همین سبب از سایر جهانیان ممتاز بودند. (۲۰)

دریافت کند و بدین منظور چندین ریسمان باربندی که وزنه - هائی سبک با آنها بسته بودند بیابان افکندند . مردم شکایت نامه - های خود را مانند شاگردان مدرسه که تکه های کاغذ را بانتهای ریسمان بادبلك میندند با آنها میستند و يك راست بالامیفرستادند گاهگاه شراب و طعام از پائین میگرفتیم و باقرقره بالامیکشیدیم . دانشی که من در ریاضی داشتم مرا در فرا گرفتن عبارت - پردازی آنان که بنیاد اصلی آن بر علوم منجمه علم موسیقی استوار بود بسیار مدد میکرد و من نیز در فن اخیر دستی داشتم . افکار آنان پیوسته با خط و رقم ارتباط پیدا میکند و فی المثل اگر بخواهند زیبایی زن یا جانور دیگری را بستایند . او را باوصافی از قبیل لوزی و دایره و متوازی الاضلاع و بیضی و سایر اصطلاحات هندسی میستایند یا با اصطلاحات فنی که مربوط بموسیقی است و تکرار آنها در اینجا بیموردست . من در آشپز - خانه سلطنتی انواع و اقسام ادوات موسیقی و ریاضی دیدم که آشپز ها قطعات گوشت را بشکل آنها میریدند و آماده سفره سلطان میکردند .

مردم آن دیار خانه هایشان را بسیار بدساخته اند . دیوار - هایشان « مایل » است و در هیچ ساختمان زاویه قائمه دیده نمیشود و این نقص ناشی از تحقیر است که نسبت بهندسه عملی دارند و آن را خوار می شمارند و در خور عوام و پیشه وران میدانند و چون تعلیمات و دستوراتی که میدهند دشوارتر و پیچیده تر از آنست که صنعتگران هوشمند آن قوم دریابند اینست که این گروه دائم دچار خطا و لغزش میشوند . هر چند ستاره و مداد و پرگار اندازه گیری را روی يك قطعه کاغذ با مهارت کافی بکار میرند

با اینهمه در کارهای عادی و آئین زندگانی مردمی ندیده‌ام که بیش از آنان خام دست و ناشی و بیدست و پا باشند و در سایر امور بجز موسیقی و ریاضی کسی در کند ذهنی و گیجی و تشتت خاطر پپای آنان نمی‌رسد. آن جماعت بسیار بد استدلال میکنند و با هر عقیده‌ای سخت مخالفت می‌ورزند مگر اینکه بر حسب اتفاق جانب حق را بگیرند و این امر بندرت اتفاق می‌افتد. از قوه تصور و تخیل و ابداع و ابتکار پاك بیگانه‌اند و در زبان خود هیچ لفظی که این معانی را برساند ندارند و افق فکر و ذهنشان تنها بآن دو علم که گفتم محدود میشود و بس.

بسیاری از آنان خاصه کسانی که بانجم سر و کار دارند بعلم تنجیم نیز عقیدتی راسخ دارند، هرچند شرم دارند از اینکه آشکارا بدان اقرار کنند. اما چیزی که بیش از همه مایه حیرت من شد و دیدنش در نظرم غریب آمد میل و رغبت شدید آنان ببحث در اخبار و سیاست بود. آن مردم پیوسته در مسائل سیاسی تحقیق و در امور مربوط بدولت قضاوت میکردند و بر سر جزئی-ترین مسائل حزبی با شدت و حدت بحث و جدل می‌پرداختند. براستی همان میل و شوق شدید را من در میان بسیاری از ریاضی دانانی که در اروپا میشناسم دیده‌ام هرچند هرگز موفق نشده‌ام که مشابهت بین این دو علم یعنی سیاست و ریاضی را دریابم جز اینکه آن مردم میندازند که چون بین کوچکترین و بزرگترین دوایر از حیث تعداد درجه فرقی نیست پس تنظیم و تمشیت امور جهان بیش از گرفتن و چرخاندن يك کره جغرافیائی محتاج

۱- گویا سوفت در اینجا به نیوتن که در ۱۶۸۹ نماینده مجلس عوام بود

طعنه میزند.

استعداد و لیاقت نباید باشد. اما من این صفت و خاصیت را ناشی از ضعف و سستی بسیار عادی طبع بشری میدانم و همین سبب میشود که درمسائلی که بما مربوط است و چه از نظر علم و دانش و چه از حیث طبیعت و استعداد کمتر با آنها دلبستگی داریم بیشتر کنجکاو و مغرور شویم.

آن مردم دمی از اضطراب و تشویش آسوده نیستند و دقیقه‌ای آرامش خاطر ندارند و آشفتگی و پریشانی خاطر آنان از عللی سرچشمه میگیرد که در زندگانی سایر مردم فانی کمتر تأثیر دارد و بیم آنان بسبب تغییراتی است که میترسند در اجسام فلکی رخ دهد. مثلاً میترسند که آفتاب بر اثر نزدیک شدن تدریجی بزمین آن را بخود جذب کند یا در کام خود فروبرد. یا میترسند که مبادا روی خورشید با ذرات مقناطیسی که از خود او برمیخیزد پوشیده شود و دیگر روشنائی بجهان ندهد. میگویند سرسوزنی بیش نمانده بود که زمین بادنباله یک ستاره ذوزنب تصادم کند و اگر میگرد قطعاً مبدل بخاکستر میشد و شاید ذوزنب دیگری که بنا بحساب آنان پس از سی و یک سال دیگر ظاهر خواهد شد ما را نابود کند. زیرا اگر آن ذوزنب در سمت الشمس^۱ تا درجه معینی با آفتاب نزدیک شود (بنا بحسابی که کرده‌اند حق دارند بترسند) حرارتی ده هزار بار بیش از حرارت آهن تفته کسب خواهد کرد و چون از آفتاب دور شود دنباله افروخته‌ای خواهد داشت که طول آن دو هزار و هفتصد و دوفرسنگ خواهد بود و اگر بنا باشد که زمین از فاصله بیست و شش و هزار و هشتصد و شانزده

۱- نقطه‌ایست از مدار سیاره که از سایر نقاط بخورشید نزدیک‌ترست. (م)

فرسنگی هسته یا قسمت اصلی ذوذب عبور کند ناگزیر در مسیر خود آتش میگیرد و مبدل بخاکستر میشود. ترسشان این است که خورشید که هرروز نور میپاشد و ذخیره‌ای برای جبران نیروی از دست رفته خود ندارد، سرانجام روزی يك سره خاموش و نابود خواهد شد و این امر ناگزیر خرابی کره زمین و همه کراتی را که از آن کسب نور میکنند بدنبال خواهد داشت. آنان دائم چنان ازین امور و سایر خطرات فریب‌الوقوع دچار ترس و وحشت‌اند که نه هرگز در بستر خود راحت می‌خوابند و نه هرگز ذوق این را دارند که بلذایذ و سرگرمیهای عادی زندگانی پردازند. بامدادان که چشمشان یکی از آشنایان بر می‌خورد نخستین سؤالشان درباره سلامت آفتاب است و میپرسند که خورشید هنگام فرورفتن و برآمدن چگونه بوده است و آیا امید هست که زمین از تصادم با ذوذب‌ی که نزدیک میشود ایمن ماند. آنان مستعد و آماده‌اند که باین نوع گفتگوها دل بدهند و درست حال پسرانی را دارند که از شنیدن قصه‌های وحشت‌انگیز جن و پری لذت میبرند و با حرص و ولع با آنها گوش میدهند و از ترس جرأت نمیکنند که بروند و بخوابند.

زنان جزیره بسیار بانشاط و سرمستاند و شوهران خود را سرزنش میکنند و سخت شیفته بیگانگانی هستند که پیوسته عده بسیاری از آنان یا برای کارهای مربوط بشهرها و اصناف مختلف و یا بخاطر کارهای شخصی خود از قاره زیرین می‌آیند و در دربار حضور مییابند. اما جزیره نشینان بخواری در آنان مینگرند زیرا فاقد آن قریحه و استعدادی هستند که خود دارند. بانوان فاسقهای خود را از میان آنان برمیگزینند اما آنچه مایه

دلآزاریست اینست که با فراغ بال و آسایش خیال بکار خود مشغول میشوند زیرا شوهر پیوسته چنان در بحر تفکرات علمی غوطه‌ور است که عاشق و معشوق میتواند در برابر او کار آشنائی را بجای های باریک بکشانند مشروط بر اینکه کاغذ و ادوات و افزار کار در اختیارش بگذارند و آن غلام بادکنک بدست هم در کنارش نباشد.

زنان و دختران بر محبوس بودن خود در آن جزیره ندبه میکنند؛ هر چند آنجا بگمان من دلکش‌ترین نقاط جهانست و اگرچه زنان در آنجا در وفور نعمت و شکوه وحشت بسر می‌برند و اجازه دارند که هر چه میخواهند بکنند، با اینهمه آرزو دارند دنیا را سیاحت کنند و از تفریحات و سرگرمی های پایتخت برخوردار شوند اما بی اجازه شاه حق این کار را ندارند و تحصیل اجازه نامه کار آسانی نیست زیرا بزرگان جزیره مکرر دریافته‌اند که بسیار مشکل است که زنان خود را از پائین بیابا بازگردانند. شنیدم که یکی از بانوان بزرگ درباری که چندین بچه داشت زن نخست وزیر که توانگرترین رعایای کشور است شده بوده و او مردیست زیبا و خوش اندام و بی نهایت آن زن را دوست میدارد و در عالی ترین کاخهای جزیره زندگی میکند. روزی این زن بیبانه معالجه و حفظ تندرستی به لگد و فرود می‌آید و چندین ماه خود را در آنجا پنهان میکند تا اینکه شاه فرمان میدهد او را بجویند و سرانجام وی را در قهوه‌خانه‌ای گمنام با پیراهنی ژنده مییابند و معلوم میشود که رخت و لباس خود را در گرو نهاده است تا بتواند از یک فراش پیروزشت نگاهداری کند. این فراش هر روز زنک را میزده و عاقبت او را هنگامی که نزد

فراش بوده است دستگیر میکنند و حال آنکه این کار سخت برخلاف میل زن بوده است . سپس هرچند شوهرش در حق او تا آنجا که ممکن بوده مهربانی مینماید و او را کمترین ملامتی نمیکند با اینهمه بزودی آن زن موفق میشود که همه جواهر خود را بردارد و بیائین بگریزد و نزد فاسق سابق برود و از آن پس تاکنون خبری از او نیست .

ممکنست خواننده این داستان را بیشتر بعنوان يك داستان اروپائی یا انگلیسی بپذیرد نه حکایتی که مربوط بکشوری دور افتاده است اما اگر ببیند که هوا و هوس زن جماعت محدود بهیچ اقلیم و ملتی نیست شاید خشنود شود . اینها سهل است زنان بیش از آنچه بتصور درآید از يك قماش اند و سرو ته يك کرباس .

در مدتی قریب بيك ماه من نسبتاً در زبان آنان مهارت یافته بودم و هنگامی که مفتخر بملازمت خدمت شاه میشدم میتوانستم بسیاری از سؤالات او را پاسخ دهم . اعلیحضرت کمترین کنجکاوی برای تحقیق درباره قوانین و مملکت داری و تاریخ و دین و آداب و عادات مردم کشور هائی که در آنجا بسر برده بودم نشان نداد و سؤالات خود را منحصر کرد بوضع علوم ریاضی در آن ممالک و شرحی را که در پاسخ او بیان کردم با تحقیر و بی اعتنائی پذیرفت ، اگرچه درحین گفتگو ضاربان مکرر با بادکنک حواس او را بجا میآوردند .

فصل سوم

فلسفه و نجوم جدید یکی از «نمودها» (فنونها) را حل کرده است .
پیشرفت عظیم مردم لاپوتا در نجوم ، روشی که شاه در فرونشاندن شورشها
بکار میبرد .

از آن شهریار خواهش کردم بمن رخصت دهد تا عجایب
آن جزیره را بتگرم و اوگرم کرد و اجازت داد و بآموزگار من
فرمود تا همراه من باشد . غرض عمده من این بود که بدانم
حرکات مختلف جزیره معلول کدام عوامل طبیعی یا مصنوعی
است و اینک شرحی فلسفی درباره آن بر خواننده بیان میکنم .
این جزیره پرنده یا شناور کاملاً گرد است و قطر آن هفت
هزار و صد و شصت و شش گز یا بیش از یک فرسنگ است و از
اینرو مساحت آن ده هزار جریباً و ضخامت آن دو یست و هفتاد
و چهار گزست ته یا زیرکف آن که بوسیله کسانی که در زیر جزیره
ایستاده اند دیده میشود عبارتست از یک سطح صاف و هموار

از الماس^۱ که تا ارتفاع قریب بدویست گز رویالا انحنا یافته است. بر فراز آن چندین طبقه از املاح معدنی بترتیب عادی قرار دارد و روی آنها را يك طبقه خاک زراعتی پر قوت بعق سه تا سه گز و نیم پوشانده است. نشیب سطح فوقانی جزیره از محیط بظرف مرکز طبعاً سبب میشود که شبنها و بارانهای که بر جزیره میبارد در بر که هائی که بر مرکز جزیره منتهی میگردد جاری شود و در آنجا بچهار حوضه بزرگ که محیط هر يك هشتصد گز و تا مرکز دویست گزی فاصله دارد بریزد. پیوسته هنگام روز آفتاب آب این حوضه هارا تبخیر میکند و مانع از طغیان آنها میشود. ازین گذشته چون راندن و بالابردن جزیره بر فراز ابرها و بخارها در قدرت پادشاه است وی میتواند که هرگاه بخواهد از ریزش شبنم و باران مانع شود. زیرا بلندترین ابرها که می بینیم باتفاق طبیعی دانان بیش از سه هزار و دویست گز صعود نمیکنند^۲ و لاقلاً کسی بیاد ندارد که در آن کشور ابرها بیش از این ارتفاع اوج گرفته باشد.

در وسط جزیره شکافیست که قطر آن در حدود پنجاه گزست و از آنجا منجمانی در زیر گنبدی فراخ فرود میآیند که «فلاندونا گنگول»^۳ یا «غار منجمان» نام دارد و در عمق صد گز از سطح فوقانی صنفه الماس واقع شده است. درین غاری پیوسته

۱ - این کلمه در متن adamant است و آن در زبان انگلیسی بمعنی فلز و شیشی بسیار صلب و سخت است. اما در قرن هفدهم غالباً بمقناطیس و بالاخص بالماس اطلاق میشده است. سوخت این کلمه را در اینجا بهر دو معنی بکار برده و میخواهد بگوید که این جسم مانند الماس خیدر خنیده و دارای خامیت مقناطیسی بوده اما در آن واحد چنانکه از معنی کلمه برهیداید بسیار سختی و صلابت داشته است. ۲ - ابرهای طرفه ای تا پنج مقابل این ارتفاع صعود میکند. ۳ - Plandona Gagnole

دویست چراغ میوزد و بر اثر انعکاس الماس نوری قوی بهر سو میافکند. این مکان مجهز بانواع و اقسام زاویه یابهای شصت درجه‌ای و تقاله‌ها و دوربین‌های نجومی (تلسکوپها) و اصطرهاها و سایر ادوات نجومیت.

اما چیزی که از همه غریب‌ترست و سرنوشت جزیره بان پیوستگی دارد آهن ربائیست بسیار عظیم که شکل آن مانند دوک نساچیت، طول آن پنج گز و نیم و قطر ضخیم‌ترین قسمت آن دست کم سه گز میرسد. این آهن ربا را بر محور محکمی از الماس که از میان آن گذرانده‌اند استوار کرده‌اند و آهن ربا حول این محور درنوسانست و چنان مقناطیس را میزان و متعادل کرده‌اند که ضعیف‌ترین دست‌ها میتواند آنها را بگرداند یک استوانه از الماسی که طول و ضخامت آن یک گز و سه گره و قطر داخلی آن یازده گز است و آنها بطور افقی قرار داده و باهشت پایه الماس که هر یک بارتفاع پنج گز و نیم است بر زمین استوار کرده‌اند آهن ربا را حلقه وار در میان گرفته است. در وسط قسمت مقعر شیاری بعق یک ثلث گز قرار دارد که دو انتهای محور را در آن قرار داده‌اند و باقتضای مورد آنها باطراف میچرخانند.

این آهن ربا را با هیچ نیرو نمیتوان از جای خود تکان داد زیرا حلقه‌ای که آنها در میان گرفته است و همچنین پایه‌هایش با آن قسمت از الماس که کف جزیره را تشکیل میدهد یک پارچه است.

بمدد این آهن ربا جزیره را بالا و پائین می‌برند و از نقطه‌ای بنقطه‌ای دیگر حرکت میدهند زیرا نسبت بان قسمت از

کره ارض که در زیر جزیره است و پادشاه بر آن فرمانروائی میکند يك قطب آهن ربا دارای قوه جاذبه و قطب دیگر آن دارای قوه دافعه است. هرگاه آهن ربا را قائم قرار دهند بنحوی که قطب جاذب آن رو بزمین باشد جزیره پائین میاید اما هنگامی که قطب دافع رو بزمین باشد جزیره مستقیماً رو بالا میرود. هرگاه آهن ربا بطور مایل قرار گرفته باشد حرکت جزیره نیز مایل است زیرا قوای این آهن ربا پیوسته درخطوطی که موازی با اوست اثر میکند.

با این حرکت مورب جزیره را بنقاط مختلف قلمرو سلطان میبرند. برای بیان طرز حرکت آن فرض کنید که AB خطی است که سرزمین بلنی برنی را قطع میکند و cd آهن-رباست و d قطب دافع و c قطب جاذب و جزیره روی نقطه ای با اسم c قرار دارد. حال فرض کنید که آهن ربا در وضع cd قرار گرفته و قطب دافع آن رو پائین است. در این حال جزیره بطور مایل رو بالا یعنی بطرف D رانده میشود و هنگامی که به D میرسد فرضاً آهن ربا را درین حال حول محورش میچرخانند تا قطب جاذب آن رو به E قرار گیرد و درینجا اگر دوباره آهن ربا را در حول محورش بچرخانند تا بوضع EF قرار گیرد و قطب دافعش رو پائین باشد جزیره بطور مایل بطرف F بلند میشود و اگر از اینجا قطب جاذب را متوجه G کنند جزیره را میتوانند بنقطه G برسانند و با چرخاندن آهن ربا بنحوی که قطب دافع آن مستقیماً رو پائین قرار گیرد ممکنست جزیره را از G به H ببرند. بدین گونه جزیره را باقتضاء مورد و بتناوب چندان در امتداد خط مایل بالا و پائین میبرند (درجه تمایل چندان بسیار

نیست) تا سرانجام بتوانند آنرا از يك ناحیه بناحیه دیگر مملکت برسانند .

اما باید دانست که این جزیره نمیتواند از حدود سرزمینی که دریائین آن قرارداد تجاوز کند و همچنین نمیتواند بیش از شش هزار و چهارصد و سی و شش گز درهوا اوج بگیرد . در توجیه این مسنی منجمان که نظرات و مباحث بسیاری درباره این آهن ربا نوشته اند چنین دلیل میآورند که میدان مقناطیسی از مسافت شش هزار و چهارصد گز تجاوز نمیکند و املاح معدنی که در دل خاک نهفته و در دریا بمساحتی قریب به پنج فرسنگ از ساحل قرارداد در سراسر کره زمین پراکنده نیست بلکه محدود بحدود قلمرو سلطانت است . اگر این حد وسد در کار نبود هر پادشاهی بسبب مزیتی که آن جزیره از حیث موقع و مکان دارد میتوانست تمام کشور هائی را که داخل در میدان جاذبه مقناطیسی بود بزیر فرمان خود در آورد .

هنگامی که آهن ربا را در سطح افقی قرار میدهند جزیره ببحرکت میایستد زیرا درین حالت دو قطب آن چون از زمین بیک فاصله است تأثیر قوایشان یکسانست . يك نیرو جزیره را بپائین میکشد و نیروی دیگر آن را بیالا سوق میدهد و از اینرو سیر و حرکت غیر ممکن میگردد .

چند تن از منجمان ازین آهن ربا مراقبت میکنند و گاهگاه فرمان پادشاه يك بار وضع و محل آنرا تغییر میدهند . آنان بیشتر عمر خود را برصد کردن اجسام سماوی میگذرانند و این کار را بمدد دوربین های نجومی که بمراتب بهتر از دوربینهای نجومی ماست انجام میدهند . زیرا هر چند بزرگترین تلسکوپهای

آنان بلندتر از يك گز نیست با اینهمه ستارگان را بیش از صد برابر تلسکوپهای ما بزرگ میکند و آنها را با وضوح بیشتر نشان میدهد. این مزیت سبب شده است که آنان بتوانند دامنه اکتشافات خود را بمراتب بیش از منجمان اروپائی ما وسعت بخشند و فهرستی از ده هزار ستاره ثابت ترتیب دهند و حال آنکه بزرگترین فهرست های ما مشتمل بر ثلث این عده هم نیست. همچنین دو ستاره کوچکتر یا قمر کشف کرده اند که برگرد مریخ میگردد. فاصله نزدیکترین اقمار بمرکز مریخ درست سه برابر قطر آنست و فاصله دورترین آنها پنج برابر. اولی در مدت ده ساعت بدور مریخ میچرخد و دومی در بیست و يك ساعت ونیم. از اینرو مجذور مدت زمانی که هر دو قمر طی میکنند تقریباً بهمان نسبت مساویست با مجذور فاصله آنها از مریخ. از آنچه گفتیم این نکته آشکار میشود که این دو قمر تحت تأثیر همان قانون جاذبه اند که در سایر اجسام فلکی ساری و جاریست.

آنان نود و سه ذوذنوب مختلف رصد کرده و مدت حرکت انتقالی آنها را با دقت فراوان معین کرده اند، اگر این درست باشد (مردم آن سرزمین با یقین کامل این مطلب را بیان میکنند) باید بسیار امیدوار بود که نتیجه رصدها و مشاهدات نجومی خود را اعلام کنند تا از آنروز بتوان نظریه مربوط به ستاره های دنباله دار را که اکنون بسیار ناقص و نارساست بآن درجه از کمال رساند که سایر مباحث نجومی رسیده است.

شاه اگر میتواند هیأت وزیران را وادار کند که با او متحد شوند مستبدترین شاهان جهان میشد اما املاک وزیران در سرزمین زیرین قرار دارد. ازین گذشته چون می بینند که مقام

و منصبی که فلان مقرب الخاقان بدست میآورد و دورانش دوام و ثباتی ندارد راضی نمیشوند که میهنشان زیر یوغ اسارت درآید. اگر مردم شهری سر بشورش و طغیان بردارند یا سخت دچار دو دستگی شوند یا از دادن خراج معمول سرپیچی کنند شاه بخاطر منقاد کردن آنان دو طریقه بکار میبرد. روش نخستین که در آن واحد ملایم تر از روش دیگر است آنست که جزیره را بر فراز آن شهر و اراضی پیرامونش معلق نگاه میدارد و بدین گونه ساکنان آنرا از نعمت آفتاب و باران محروم و سرانجام آنان را بقحط و غلا و بیماری دچار میکند. علاوه بر این اگر مرتکب گناهی شده باشند که مستوجب عقوبت باشد بفرمان شاه از بالا سنگهای گران بر آنان میبارند و درین حال آن مردم از خود نمیتوانند دفاع کنند مگر اینکه بزیرزمین ها و مغاره ها پناه برند و جزیره نشینان را بگذارند تا از بالا سنگ فرو بارند و بام خانه هارا درهم کوبند. اما اگر باز همچنان عناد ورزند و شورش برپا کنند شاه آخرین تیر ترکش را رها میکند و جزیره را بر سر آنان فرود میآورد و بدینسان مردم و خانه های آنان را نابود و ویران میکند. با اینهمه این شدیدترین عملیست که شاه انجام میدهد و کمتر بآن دست میزند و برآستی او بدین کار خرسند نیست و وزیران جرأت ندارند که چنین نظری اظهار کنند. چون نه تنها این کار سبب میشود که آنان منفور خلائق شوند بلکه خرابی عمده به املاک خودشان که در زیر جزیره است وارد میآورد زیرا جزیره ملك طلق شاه است.

باز دلیلی متقن داریم که چرا شاهان آن کشور پیوسته با اجراء این عمل وحشت انگیز (بجز در موارد بسیار ضرور)

مخالف بوده‌اند: اگر شهری را که میخواهند خراب کنند دارای تخته‌سنگهای بلند باشد (چنانکه غالباً در شهرهای بزرگ این اتفاق روی میدهد و شاید از روز اول برای ممانعت از چنین مصیبتی این وضع را ایجاد کرده باشند) یا اگر آن شهر دارای منارها و ستونهای سنگی باشد فرود آمدن ناگهانی جزیره ممکنست کف یا زیر آنرا بخطراندازد. زیرا اگرچه پیش ازین گفته‌ام که آن از يك پارچه الماس بضمامت دوپست‌گز ساخته شده با اینهمه ممکنست بر اثر ضربت ناگهانی شکاف بردارد یا بر اثر نزدیک شدن با آتش خانه‌های زیرین منفجر شود همچنانکه سنگها و آهن‌ها در دودکش بخاریهای ما میترکد. مردم حساب‌دست‌ناست و میدانند جائی که پای دفاع از مال و آزادی در میان باشد باید تا کجا لجاج ورزند. هنگامی که شاه سخت بر سرخشم است و قصد دارد که شهری را با خاک یکسان کند فرمان میدهد که جزیره را آرام آرام پائین ببرند بیهانه اینکه نسبت مردم خود لطف و مرحمت دارد اما حقیقت مطلب آنست که از شکستن کف الماسی جزیره میترسد. زیرا حکمای دربار او معتقدند که اگر بشکند آهن ربا قادر بنگاهداشتن آن نخواهد بود و آن توده‌خاکی بر زمین فرو خواهد ریخت.

بموجب قانون اساسی آن کشور چه شاه و چه دو فرزند مهتر او و چه ملکه مادام که نزائیده است حق ندارند از جزیره بیرون روند.

فصل چهارم

مصنف لاپوتا را بدرود میگوید . او را به بلنی بری میبرند و وی در پایتخت فرود میآید . در وصف پایتخت و کشوری که بدان پیوسته است . یکی از بزرگان دربارهٔ او مهمان‌نوازی میکند . گفتگوی او با آن بزرگ مرد .

هرچند نمیتوانم بگویم که رفتار مردم آن جزیره با من بد بود با اینهمه باید اقرار کنم که از حال من بسیار غافل بودند و اندکی بخواری در من مینگریستند . زیرا بر حسب ظاهر چه شاه و چه مردم هیچ دانشی را دوست نداشتند جز ریاضی و موسیقی و من در این علوم بگرد آنان نمیرسیدم و بهمین سبب اعتنائی بمن نمیکردند .

ازین گذشته پس از آنکه همهٔ شگفتیهای جزیره را دیدم آرزو کردم که از آنجا رخت بر بندم زیرا دلم از آن مردم گرفته بود . آنان بر آستی درین دو دانش که من در هر دو بی مایه نیستم و در آنها بسیار بدیدهٔ احترام مینگرم منزلتی رفیع داشتند اما با اینهمه چنان در افکار علمی مجذوب و مستغرق بودند که هرگز

معاشرانی چنان ناچسب ندیده بودم . من در مدت دو ماه که در آنجا بسر میبردیم تنها با زنان و سوداگران و ملاحان بادکنک بدست و غلامان درباری گفتگو میکردم و از اینرو عاقبت خود را در انظار خوار و سرشکسته نمودم زیرا این جماعت تنها مردمی بودند که میتوانستم از آنان در برابر هر سؤالی جوابی معقول بشنوم .

بر اثر کوشش و درس خواندن در زبان آن قوم مهارتی یافته بودم و از محبوس ماندن در جزیره‌ای که در آنجا کسی روی خوش بمن نشان نمیداد بستوه آمده و قصد کرده بودم که با اولین فرصت آنجا را ترک کنم .

در دربار مردی محتشم بود که پادشاه نسبتی دور داشت و تنها بهمین سبب او را ارجمند میداشتند و گر نه همه يك دل و يك زبان او را در میان خود نادان ترین و کودن ترین کسان مینداشتند و وی خدماتی نمایان بتخت و تاج کرده بود و هم لیاقت و استعداد فطری و کسبی داشت و هم بزین شرف و درستی آراسته بود اما از ذوق موسیقی چنان بیگانه بود که بدگویان خبر داده بودند که وی غالباً اوقات خود را در مراکز فساد میگذراند و آموزگاران مخصوص او بزحمت بسیار میتوانستند شرح و استدلال آسانترین مسائل ریاضی را با وی آموزند . این مردم میخواست که در حق من لطف و مهربانی بسیار بجا آورد و غالباً بدیدن من میآمد و مراسم اقرار میکرد و میل داشت که از اوضاع اروپا و قوانین و عادات و آداب و علم و معرفت آن دیار و سایر کشورهایائی که من سیاحت کرده بودم آگاه شود . بسخنان من با دقت بسیار گوش میداد و درباره مطالبی که میگفتم نظر های خردمندانه اظهار میکرد . دو «ضارب» داشت که برای حفظ شأن و مقام خود همراه میبرد اما هرگز کاری بکار آنان

نداشت مگر هنگامی که در دربار بود یابدید و باز دیدهای رسمی میرفت و گرنه هنگامی که من و او بخلوت می نشستیم فرمان میداد که از ما دور شوند .

از این مرد مبرز تمنی کردم که از من نزد شاه شفاعت کند تا بمن رخصت رفتن دهد و او نیز چنین کرد و با افسردگی گفت که شاه باین کار رضا داده است . ازین گذشته آن مرد بمن پیشنهاد هائی کرد که براستی متضمن سودی فراوان بود اما من با کمال سپاسگزاری همه را رد کردم .

در شانزدهم فوریه شاه و درباریان را بدرود گفتم . شاه هدیه‌ای که تقریباً دویست لیره انگلیسی ارزش داشت بمن عطا کرد و آن مرد که حامی من و از خویشان وی بود هدیه‌ای که ارزش آن بیش از عطیه شاه بود بمن بخشید . همچنین سفارش نامه‌ای داد که یکی از دوستان خود نوشته بود و او در لگدو پایتخت جزیره بسر میبرد . در آن هنگام جزیره برفراز کوهی که تا لگدو قریب بیک ربع فرسنگ فاصله داشت پرواز میکرد و مرا از پائین ترین راهرو جزیره بدانگونه که بالا برده بودند پائین فرستادند .

آن قسمت از بری که در زیر فرمان شاه است بلنی بری نامیده میشود و پایتخت آن چنانکه پیش ازین گفته‌ام لگدو نام دارد . هنگامی که خود را بر زمینی یافتیم که استوار و ثابت بود اندکی خاطر مآسوده شد و بی هیچ تشویش و اضطراب بسوی شهر رهسپار شدم ، زیرا جامه بومیان آن سامان را بتن کرده بودم و زبانشان را آنقدر که بتوانم با آنان گفتگو کنم آموخته بودم . بزودی خانه کسی که مرا باو سفارش کرده بودند یافتیم

و نامه‌ای را که آن مرد محنتش مقیم جزیره بدوست خود نوشته بود بوی تقدیم کردم و او با مهربانی مرا پذیرفت. این مرد بزرگ که نامش «مانودی»^۱ بود دستور داد که یکی از بناهای خانه خود را در اختیار من بگذارند و من تا هنگامی که در آن شهر اقامت داشتم در آنجا ماندم و از من با نهایت مهمان نوازی پذیرائی کردند.

میزبان روز پس از ورودم بامدادان مرا در گردونه خود سوار کرد تا شهر را که تقریباً بزرگی نیمی از لندن است تماشا کنم اما دیدم که خانه‌ها را بسیار عجیب ساخته‌اند و بسیاری از آنها را که محتاج تعمیر بوده است بحال خود گذاشته‌اند. مردم در کوچه‌ها شتاب زده راه می‌رفتند و وحشی بنظر میرسیدند. نگاهشان ثابت و بی‌حرکت و لباسشان عموماً پاره پاره بود. ما از میان یکی از دروازه‌های شهر گذشتیم و قریب بیک فرسنگ در داخل روستا راندیم. در آنجا دیدم که بسیاری از کارگران با چندین نوع افزار در کشتزار سرگرم کارند اما نتوانستم حدس بزنم که آن افزارها چیست و همچنین اثری از غله و علف ندیدم اگرچه خاک آنجا بسیار پر قوت بنظر می‌رسید. من از ابراز حیرت نسبت بچیزهای شگفت‌انگیزی که در شهر و ده دیده بودم خودداری نتوانستم و گستاخی نمودم و از راهنمای خود خواهش کردم بمن بفهماند که معنی آنهمه کار و کوشش در کوچه و صحرا و فایده آنهمه کله‌ها و دستهای فعال و آن چهره‌هایی که آثار سعی و عمل در آنها نمایانست چیست. زیرا از آنهمه رفح و زحمت حاصلی مشاهده نمی‌کردم بلکه بالعکس میدیدم که زمینی نیست

که بآن بدی کاشته و خانه‌ای نیست که بدان زشتی ساخته باشند و مردمی نیست که چهره و جامه‌شان تا بدان‌غایت از فقر و نیازمندی خبر دهد .

این جناب مانودی از اعیان طراز اول بود و شنیدم که چندین سال، حاکم لگدو بوده‌است اما بر اثر دوز و کلک وزیران او را بی‌هائۀ بیکفایتی از کار برکنار کرده بودند . با اینهمه شاه در حق اولطف و ملایمت نسوده و او را مردی پاکدل اما بسیار کودن و نادان پنداشته بود . هنگامی که من با آن صراحت از اوضاع کشور و احوال مردم خرده گرفتم او پاسخی بمن نداد و فقط گفت که من آنقدر در میان آنان بسر نبرده‌ام که بتوانم درباره آن قوم صاحب رأی و عقیده شوم و ملل مختلف جهان هر کدام دارای آداب و عادات مختلف‌اند و از این گونه مطالب کلی و عادی . اما هنگامی که بکاخ او بازگشتم از من پرسید که آیا خانه او را دوست دارم و آیا چیزی که سخیف و مبتذل باشد در آن می بینم و آیا ایرادی برخت و لباس و سروضع خادمان او دارم یا نه . جای آن داشت که با اطمینان خاطر این سؤال را از من بکند . زیرا در پیرامونش هر که و هر چه میدیدم مجلل و مرتب و منظم و مؤدب بود . جواب دادم که حزم و تدبیر و ملکات و دارائی عالیجناب وی را از نقص و عیبی که بسبب فقر و نادانی دامنگیر دیگران شده است مبری میدارد . پس گفت که اگر با او بخائۀ روستائیش که پنج فرسنگی تا آنجا فاصله داشت و املاکش در آنجا بود برویم برای این نوع مباحثات فراغتی بیشتر خواهیم داشت . به عالیجناب جواب دادم که هر چه گوید فرمان میبرم . پس بامداد روز دیگر براه افتادیم .

میزبان در طی راه مرا بر آن داشت که طریقه های مختلفی را که کشاورزان در گشت و زرع زمینهای خود بکار میبردند مشاهده کنم اما دیدن آنها در نظرم یکسره و غریب بود زیرا جز در چند جای معدود يك خوشه گندم یا يك پر علف نیافتیم . اما پس از آنکه سه ساعت راه پیمودیم منظره پاك تغییر کرد و بدهی بسیار زیبا رسیدیم که خانه های کشاورزان در آنجا بفاصله های کوتاهی از هم ساخته شده بود . دور کشتزار چینه کشیده بودند و کشتزارها مشتمل بود بر تاکستانها و گندمزارها و چمنزارها و من هرگز بیاد ندارم که منظره ای چنان دلنکش دیده باشم . عالی-جناب که دید گل از گلم شکفت آهی کشید و گفت که املاک او از آنجا شروع میشود و همچنان امتداد دارد تا برسیم بخانه او . میگفت هموطنانش او را ریشخند و تحقیر میکنند که چرا کار-هایش را بهتر از این سروسامان نمیدهد و چرا خود را در مملکت مایه عبرت مردم کرده است اگرچه عده ای انگشت شمار از پیران خیره سر ناتوان از کارهای او پیروی میکنند .

سرانجام بخانه او رسیدیم و آن بر آستی بنائی با شکوه بود که مطابق با بهترین قواعد معماری قدیم ساخته شده بود . چشمه ها و باغها و گردشگاه ها و کوچه باغها و بیشه ها را همه از روی ذوق و سلیقه ساخته و آراسته بودند . من آنچه میدیدم چنانکه باید میستودم اما عالیجناب کمترین اعتنائی نمیکرد تا اینکه شام خوردیم و چون ثالثی در آنجا نبود با حالی افسرده بمن گفت که میخواهد خانه هائی را که در شهر و ده دارد با خاک یکسان کند و دوباره آنها را بهمین سبك بسازد و همچنین عده ای از کشتزار های خود را نابود کند و مابقی را موافق با سبك جدید

بسازد و بمستاجران خود نیز همین دستورالعمل را بدهد. اما درین کار شك دارد و میترسد که سلطان از او عیجوئی کند و بگوید که او مردیست خودپسند و عجیب و غریب و ظاهر ساز و نادان و هوسران و شاید این کار او را بیشتر ناراضی کند.

میگفت مردم جزیره نشین چنان در بحرتفکرات علمی غوطه ورنند که توجهی بآنچه درپائین میگذرد ندارند. از این رو ممکنست مطالبی را که میخواهد بتفصیل برمن بیان کند در دربار نشنیده باشم. اما پس از آنکه آنها را شنیدم آن بهت و حیرتی که برمن چیره شده است زایل خواهد شد یا نقصان خواهد یافت.

حاصل گفتار او بدین مضمون بود که چهل سالی پیش از این بعضی کسان خواه بقصد تفریح خواه بجهت کارهایی که داشتند به لاپوتا صعود کردند و پس از پنج ماه اقامت در آنجا با کوره سوادى که در ریاضیات پیدا کرده بودند باز گشتند و دیدیم که هوای خوش جزیره آنان را از خود بیخود کرده است و طبیعی سرکش یافته اند و از طرز اداره اینجا سخت ناخشنودند و بر این شدند که طرحی دیگر در افکنند و بنای هنرهای زیبا و علوم و زبانها و صنعت را بر بنیادی نو استوار سازند. با این نیت از شاه اجازه ای کسب کردند تا دانشگاهی بنام دانشگاه طراحان خیالباف در لگدو برپا کنند. و این میل چنان در مردم غلبه کرد که امروز در کوچکترین شهرهای مملکت چنین دانشگاهی دائر است. درین دانشگاهها استادان قواعد و روشهای نو درباره کشاورزی و بنائی ابداع میکنند و افزار و ادوات جدید برای همه پیشه وران و صنعتگران میسازند. متعهد میشوند که يك مرد کار ده

مرد را بکند و کاخی بمدت يك هفته ساخته شود آنها با مصالحی چندان بادوام که هرگز محتاج تعمیر نگردد. میگویند همه میوه های دنیا را میتوان در هر موسمی که دلخواه ما باشد بیار آورد آنها صد برابر مقدار کنونی و هزاران پیشنهاد سودمند دیگر ازین قبیل . تنها اشکال کار درین است که هیچیک ازین طرحها هنوز بسر حله کمال نرسیده است و در ضمن کشور سراسر همچنان ویران افتاده است و خانه ها مخروب و مردم بی خوراک و پوشاکند. با اینهمه بجای آنکه دلسرد شده باشند شوق آنان بتکمیل این طرحها پنجاه برابر شده است و در عین بیم و امید به پیشرفت خود درین کار ادامه میدهند . و امامیزبان من چون قوه ابتکار نداشته خود را بادامه همان روشهای قدیمی دلخوش کرده و بر آن شده است تا در خانه ای که اجداد وی ساخته بودند بسر برد و در همه امور زندگانی چنان عمل کند که نیاکان او کرده اند و کاری بکار رسم تازه و بدعت نو نداشته باشد . معدودی از سایر اعیان و طبقه متوسط نیز چنین کرده اند اما دیگران آنان را حقیر می شمارند و خبیث میدانند و دشمن هنرهای زیبا و نادان و عوام کالانعام میخوانند و میگویند که این جماعت آسایش و کاهلی خود را بر ترقیات عمومی کشورشان ترجیح میدهند .

آن عالیجناب همچنین فرمود که درین باره بیش ازین طرح و تفصیل نمیدهد و نمیخواهد بیش ازین مرا از لذتی که قطعاً از دیدن آن دارالعلم عظیم حاصل خواهم کرد محروم کند زیرا تصمیم گرفته است که من باید بانجا بروم . تنها از من خواهش کرد که بنای ویرانی را که در دامنه کوهی بفاصله يك فرسنگ از شهر واقع است مشاهده کنم و درباره آن بشرح داستان زیر

پرداخت : وی آسیایی داشته که فاصله آن تا خانه اش هشتصد قدم بوده است و بوسیله نهری که از رودخانه ای عظیم جدا شده میگشته است و محصول آن کفاف او و خانواده اش و همچنین عده فراوانی از مستأجران او را میداده است . اما تقریباً هفت سال پیش انجمنی از آن طراحان نزد او میآیند و پیشنهاد میکنند که آن آسیا را خراب کنند و آسیای دیگری در دامنه کوه و روی درازترین تیغه آن بسازند و میگویند که باید سنگ را بشکافد و مجرائی برای آب احداث کند تا سپس آب را بمدد لوله و موتور بآن برسانند . زیرا اگر آب برجای بلندی قرار داشته باشد باد و هوا آنرا متلاطم میکند و آب برای حرکت و جنبش مناسبتر میگردد و چون از آن شیب سرازیر شود آسیا را با قدرتی برابر نصف قدرت رودخانه (که مسیرش غالباً هموار است) میگرداند . عالیجناب گفت که چون در آن هنگام میانه اش بادربار خوب نبود باصرار بسیاری از دوستان با این پیشنهاد موافقت نمود و پس از آنکه صد مرد اجیر کرد و مدت دو سال بدین کار گماشت و نتیجه ای حاصل نشد طراحان خیالباف پی کار خود رفتند و کاسه و کوزه را بر سر او شکستند و از آن زمان تاکنون باو ناسزا میگویند و همان تجربه را با دیگران میکنند و هنوز بکامیابی خود مطمئن اند و همچنان نومید میشوند .

پس از چند روز بشهر باز گشتیم و چون عالیجناب در دانشگاه بدنام بود نمیخواست که خود او با من همراه شود . از اینرو مرا یکی از دوستان خود سپرد تا باتفاق من آنجا بروم . مخدوم من مرا یکی از ستایشگران بزرگ طرحها و نقشه ها و

مردی بسیار کنجکاو و خوش باور معرفی کرد و الحق که راست
گفت زیرا من خود در روزگاری که جوانتر بودم مردی طراح و
خیالباغ بشمار میرفتم .

فصل پنجم

بمصنف اجازه میدهند که دانشگاه عظیم لگدورا بازدید کند . در وصف دانشگاه بشرح و تفصیل ، در بیان فنونی که استادان بآن اشتغال میورزند.

این دانشگاه يك بنای واحد و يك پارچه نیست بلکه مرکب است از يك سلسله بناهای مختلف که در طرفین کوچه‌ای ساخته‌اند و چون کوچه روبخوابی میرفته آن را خریده و باین کار اختصاص داده‌اند . رئیس دانشگاه با لطف بسیار مرا پذیرفت و من مدت ها هر روز بآنجا میرفتم . در هر اطاق يك با چند طراح نشسته بودند و گمان میکنم که دست کم در آنجا پانصد اطاق دیده باشم .

نخستین مردی که در آنجا دیدم سر و وضعی خراب داشت و دست و رویش دوده گرفته بود و موی سر و ریشش دراز شده و چندی جای لباسش پاره و سوخته بود . لباس و پیراهن و پوست تش همه بيك رنگ بود و هشت سال بود که روی طرحی کار میکرد و میخواست از خیار اشعه آفتاب بدست آورد و آنرا در

شیشه بگذارد و محکم سر آنرا ببندد و در «تابستانها» ی سرد و
 نمور و ناسازگار هوارا با آن گرم کند. بمن میگفت یقین دارد
 که پس از هشت سال دیگر موفق خواهد شد که بیابهای حاکم
 بمقدار مناسب تور آفتاب برساند. اما از کمنی مواد و مصالح
 موجود یعنی ذخیره خیار شکایت داشت و تمنی کرد که من بخاطر
 تشویق هنر او چیزی، باو بدهم، بویژه که خیار بسیار گران بود و
 فصل آن نبود. من اندک وجهی باو دادم زیرا مخدوم من پولسی
 برای این مصرف بمن داده بود، چه میدانست که هر کس بدیدن
 ایشان می رود مطابق مرسوم از وی گدائی میکنند.

باطاق دیگر وارد شدیم اما بوی ناخوش زننده ای که از
 آنجا برمیخاست چنان بی تابم کرد که کم مانده بود با شتاب باز
 گردم اما راهنمایم مرا به پیش راند و آهسته در گوش من
 التماس کرد که اظهار تنفر نکنم و گرنه سخت از من خواهند
 رنجید و از اینرو جرأت نکردم که حتی بینی خود را بگیرم.

طراحی که درین اطاق مقیم بود قدیمترین شاگرد دانشگاه
 بشمار میرفت و روی و ریشش زرد کم رنگ بود و دست ها و
 جامه اش از چرک کبره بسته بود. هنگامی که باو معرفی شدم مرا
 تنگ در آغوش گرفت (و بر من بسیار سهل بود که او را ازین گونه
 تعارف معذور دارم). اشتغال علمی او از بدو ورود بدانشگاه
 این بوده است که بکوشد تا مدفوع آدمی را مبدل بغذای اصلی
 کند، باین نحو که اجزای مرکبه آن را از هم جدا سازد و رنگی را
 که از صفرا گرفته بزداید و بورا خشی و بزاق را دفع کند. هر
 هفته از دانشگاه مقرری ای میگرفت که عبارت بود از يك ظرف
 پراز مدفوع آدمی و این ظرف تقریباً باندازه يك بشکه معمولی بود.

مرد دیگری را دیدم که سرگرم کار بود و میخواست یخ را خشک و مبدل بیاروت کند. همچنین رساله‌ای بمن نشان داد که درباب قابلیت چکش خوری آتش نوشته بود و میخواست که آنرا نشر کند.

معماری را دیدم که بسیار هنرمند و مبتکر بود و برای ساختن خانه روشی تازه ابتکار کرده بود. بدین معنی که بنا را از بام شروع کرده و یک راست بطرف شالوده امتداد داده بود و در توجیه این نکته میگفت که وی از آن دو جانور محتاط دوراندیش یعنی زنبور و عنکبوت پیروی کرده است.

مرد نایبائی دیدم که کور مادرزاد بود و مانند خود چندین شاگرد کور داشت و کارشان این بود که رنگهایی را که مورد حاجت نقاشان بود درهم بیامیزند و استادشان بایشان آموخته بود که چگونه بمدد حس لامسه و شامه رنگها را از همدیگر تشخیص دهند. از شوربختی هنگامی با آنان برخوردیم که درشان را خوب نیاموخته بودند و از قضا استاد خود نیز اشتباه میکرد. انجمن اخوان الصفائی که ازین دانشگاه بوجود آمده است این هنرمندان را بسیار تشویق میکند و محترم میدارد.

در ساختمان دیگر طراحی را دیدم که بسیار ازو خوشم آمد زیرا اختراعی کرده است که بوسیله آن میتوان زمین را با خوک نر شخم زد و درمخارج گاو آهن و گاو و برزگر صرفه جوئی کرد. اما روش کار او از اینقرار است که مثلاً دریک جریب زمین بفاصله شش و بعضی هشت بند انگشت مقداری بلوط و خرما و گردو و سایر میوه های جنگلی و سبزی هایی که این حیوان

دوست دارد درخاک می نهند و سپس ششصد خوک یا بیشتر در دشت یله میکنند و آنها در مدت چندروز همه زمین را در طلب طعمه زیرورو میکنند و در ضمن آنها را با سرگین خود کود میدهند. راست است که بنا بر تجربه دیده اند که خرج و زحمت این کار بسیار فراوان و حاصلی که بر میدارند بسیار اندک است با اینهمه شك نیست که این اختراع درخور پیشرفتی عظیم است.

باطلاقی دیگر رفتیم که تارهای عنکبوت از سراسر سقف و دیوارهای آن آویخته بود و تنها راهی تنگ برای رفت و آمد هنرمندی که در آنجا کار میکرد دیده میشد. همینکه وارد اطاق شدم بانگ برهن زد که مبادا عنکبوتها را برانگیزم. از عزا گرفته بود که چرا جهانیان تا آن هنگام مرتکب سهوی عظیم شده و بجای بهره جوئی از عنکبوت از کرم ابریشم فایده برگرفته اند و حال آنکه اولی جانور است خانگی که عده کثیری از آنها در دسترس ماست و بینهایت از دومی بهتر است زیرا میداند که چگونه بیافد و برسد. ازین گذشته پیشنهاد میکرد که بابکار بردن تار عنکبوت میتوان یکباره درمخارج رنگ آمیزی ابریشم صرفه جوئی کرد و هنگامی که عده بیشماری مگس بسن نشان داد من قانع شدم زیرا اینها را بطرزی بسیار زیبا رنگ آمیزی کرده بود و با این مگسها عنکبوتهای خود را تغذیه میکرد. استاد ما را مطمئن کرد که تارهای عنکبوت اندکی برنگ آن مگسها در خواهد آمد و با مگسهای رنگارنگی که داشت امیدوار بود که بتواند تارها را مطابق ذوق هر کس از آب در آورد مشروط بر اینکه بزودی بتواند غذای مناسبی از بعضی صنمها و روغن ها و سایر مواد چسبناک و لزج برای مگسها فراهم کند تا بدین تدبیر بتواند

بتارها قوت و استحکام بخشد .

منجمی دیدم که تعهد کرده بود يك شاخص یساعت آفتابی روی بادنمای بزرگی که بر فراز عمارت شهرداری قرار داشت نصب کند و حرکات سالیانه و روزانه خورشید و زمین را با جریانات اتفاقی باد تلفیق کند و تطبیق دهد .

چون از درد کبد مینالیدم راهنمایم مرا باطاقی هدایت کرد که پزشکی حاذق در آنجا نشسته بود و در معالجهٔ این بیماری نام آور بود و روش او این بود که با يك آلت اعمال متناقض انجام دهد . دو دم بزرگ آهنگری داشت که لولهٔ باریک درازی از عاج با آنها پیوسته بود . او این لوله را بعمق هشت بند انگشت در مقعد فرو میبرد و سپس شروع میکرد بدمیدن باد و با قطع و یقین میگفت که با این عمل روده‌ها مانند مثنائے خشک ، باریک و لاغر و دراز میشوند . اما هنگامی که مرض وخیم میشد و شدت میکرد آن لوله را در آن موضع معهود فرو میبرد و دمها را پر باد میکرد و آنگاه در اندرون بیمار میدمید و سپس لوله را بیرون میکشید و دوباره آنرا از هوا پر میکرد و آنگاه انگشت خود را ناگهان در آن سوراخ فرو میبرد و این کار را سه چهار بار تکرار میکرد تا بادی که در شکم بیمار پیچیده بود خارج شود (مانند آبی که در تلمبه ریخته باشند) و بیمار شفا یابد .

بچشم خود دیدم که این هر دو عمل را در مورد سگی آزموده اما اثری از عمل اولی در حیوان ندید و همینکه عمل دوم را انجام داد کم مانده بود که بترکد و مزاجش چنان بشدت اجابت کرد که برای من و همراهانم بسیار زننده بود . سگ در دم مرد و ما پزشک را بحال خود گذاشتیم تا سگ را با همان عمل

دوباره زنده کند .

در آن دانشگاه از بسیاری ساختمانها دیدن کردم اما چون باختصار میکوشم نمیخواهم با وصف همه شگفتیهائی که دیدم سرخواننده را بدرد آورم .

تا این هنگام تنها يك قسمت از دانشگاه را دیده بودم . قسمت دیگر دانشگاه اختصاص یکسانی داشت که در پیشرفت علوم نظری میکوشند و من پس از ذکر نام یکی از مردان دانشگاه تاحدی بوصف قسمت علوم نظری خواهم پرداخت . اما آن مرد نامی که بوی اشاره کردم در میان آنان «هنرمند جهان» خوانده میشود و او بمن گفت که سی سال است که فکر خود را متوجه ترقی زندگانی بشر کرده است . دواطاق بزرگ پر از شگفتیها داشت و پانزده تن برای او کار میکردند . بعضی از آنان هوا را میفشردند و مبدل بجسم خشك ملموس مینمودند ، بدین گونه که آزت هوا را میگرفتند و ذرات آبی یا مایعی آن را میپالودند . برخی دیگر سنگ مرمر را آتقدر نرم میکردند تا بتوان از آن بالش و جا سنجاقی ساخت و جمعی سمهای اسب را متحجر میکردند تا از لنگ شدن مصون ماند . استاد هنرمند خود در آن هنگام سرگرم دو طرح بود .

طرح اول او این بود که بجای بذرگاه در زمین بیفشانند زیرا با قطع و یقین میگفت که خاصیت حقیقی رشد و نمو در آن نهفته است و او این مطلب را با چندین آزمایش توجیه کرد اما من چندانی عالم نبودم که بتوانم از سخنان او سردر آورم . طرح دیگرش عبارت بود از تهیه ترکیبی از صمغ و مواد معدنی و گیاهانی که برجهٔ دوبرهٔ کوچک میمالید تا نشان پشم در

نیاورد و امیدوار بود که در مدتی مناسب نسل گوسفندان بی‌پشم را در سراسر کشور تکثیر کند.

ما پیاده بقسمت دیگر دانشگاه رفتیم و این فست چنانکه گفتم اختصاص دارد بکسانی که در پیشرفت علوم نظری میکوشند.

اولین استادی که دیدم کسی بود که با چهل شاگرد در اطاقی نشسته بود. پس از سلام و تعارف چون دید که با اشتیاق بچهارچوبی که قسمت اعظم عرض و طول اطاق را گرفته بود مینگرم گفتم اگر بدانم که او روی طرحی کار میکند که مقصود از آن تکمیل علوم نظری بوسیله کارهای عملی و صنعتی است شاید حیرت کنم. اما بزودی جهانیان بسودمندی آن پی خواهند برد و آنگاه بخود بالید و گفتم که هرگز چنین فکر بلندی بخاطر هیچیک از آدمیان خطور نکرده است. هر کس میداند که طریق عادی رسیدن بمراحل علم و هنر چقدر دشوارست و حال اینکه بمدد اختراعی که او کرده جاهل‌ترین کسان باپرداخت مبلغی مناسب و بکاربردن اندکی از نیروی بدنی میتواند در رشته فلسفه و شعر و سیاست و حقوق و ریاضی و الهیات بی آنکه کمترین حاجتی باستعداد و قریحه و تحصیل و تعلم پیدا کند کتاب بنویسد. آنگاه مرا مقابل چهارچوب برد و همه شاگردان او در اطراف آن صف کشیده بودند. مساحت چهارچوب شش‌گوش بود و آن را در وسط اطاق قرار داده بودند. سطح آن مرکب از چند قطعه چوب بود که هر کدام بزرگی یک طاس تخته نرد میشد اما بعضی از آنها بزرگتر و برخی کوچکتر بود و همه آنها را با سیبهای باریک بهم پیوسته بودند. این قطعات چوبی را روی

هریک از خانه های مربع قراردادده و روی آنها را با کاغذچسبانده بودند و روی این کاغذها همه کلمات زبان خودشان را از نظر وجوه و حالات افعال و صرف اسماً و ضمائر نوشته بودند اما نظم و ترتیبی درین کار رعایت نشده بود. پس از آن استاد از من خواهش کرد که بکاری که میخواست انجام دهد توجه کنم و قصد داشت که ماشین خود را بکار اندازد. بفرمان وی شاگردان هر یک دستگیره های آهنینی که عده آن بچهل میرسید و در اطراف چهارچوب نصب شده بود بدست گرفتند و آن را بسرعت چرخاندند و آنگاه نظم و ترتیب کلمات بکلی تغییر یافت. سپس دستور داد که سی و شش تن از پسران چندین سطر از نوشته هائی که روی چهارچوب ظاهر شده بود آهسته بخوانند و همینکه از ترکیب هر سه چهارکلمه قسمتی از جمله ساخته شد بر بقیه پسران که چهارتن بودند و کارشان کتابت بود املا کنند. این کار سه چهار بار تکرار شد و ماشین را چنان تعبیه کرده بودند که هر بار قطعات مربع چوبی بالا و پائین میرفت در جاهای تازه قرار میگرفت.

دانشجویان روزی شش بار سرگرم این کار بودند و استاد چندین جلد کتاب که تا آن هنگام بقطع بزرگ فراهم شده بود بسن نشان داد و آنها مشتمل بود بر جمله های مقطع که او میخواست سرهم کند و بمدد آن مواد و مصالح غنی مجموعه کاملی از همه هنرها و دانشها بجهانیان عرضه دارد. میگفت که اگر مردم وجهی گردآورند و پانصد تا ازین دستگاهها بسازند و در لگدو بکار اندازند و مدیران این دستگاه هارا وادار کنند که در فراهم آوردن مجموعه علمی خود باهم همکاری نمایند

ممکنست که باز هم علم و دانش رو بکمال رود و در فشر آن سرعتی حاصل شود.

او مرا مطمئن کرد که این اختراع ارهنگام جوانی افکار او را سخت بخود مشغول داشته و او هر چه لغت در قاموس زبان بوده روی آن چهارچوب ریخته و با محاسبه دقیق معلوم کرده است که نسبت کلی میان اسم و فعل و حرف و سایر اقسام کلمه که در کتابها آمده چیست.

با کمال فروتنی از آن مرد نامی بخاطر رغبت بسیاری که بفاش کردن اسرار علمی داشت سپاسگزاری کردم و قول دادم که اگر روزی بخت یاری کرد و من توانستم بوطن خود بازگردم از حق نگذرم و او را یگانه مخترع آن ماشین حیرت‌انگیز معرفی کنم. این بود که از او خواهش کردم که بمن رخصت دهد تا شکل و طرح آن را مطابق تصویر ضمیمه رسم کنم. نیز گفتم عادت دانشمندان اروپا بر این است که اختراعات را از هم بدزدند و کمترین بهره‌ای که ازین کار میبرند ایجاد جدل و اختلاف نظر دربارهٔ مخترع حقیقی است. با اینهمه من چندان احتیاط خواهم کرد این افتخار تنها نصیب او شود و کسی با وی در مقام رقابت بر نیاید.

سپس بمدرسهٔ السنه رفتیم و دیدیم که سه استاد در آنجا نشسته و با هم دربارهٔ پیشرفت زبان کشور خود شور میکنند. نخستین طرح آنان در این باره آن بود که مکالمه و گفتگو را با تبدیل کلمات چند هجائی بیک هجائی و حذف فعل و مصدر مختصر کنند زیرا در واقع آنچه بتصور می‌آید اسم است و بس. طرح دیگر این بود که همه کلمات و الفاظ را از هر قبیل

یکسره منسوخ کنند و درین باره اصرار میورزیدند، چه بزرگترین حسن این کار حفظ تندرستی و همچنین رعایت ایجاز و اختصار است. زیرا پیدا است که هر کلمه که بر زبان میرانیم مایه فرسودگی و ناگزیر تاحدی کوچک شدن ریه های ما میگردد و از اینرو بکوتاه شدن عمر ما مدد میکند بنابراین من باب مصلحت چنین پیشنهاد میکردند که چون کلمات دلالت بر «اشیاء» میکند بهتر است همه مردم «چیزهائی» را که هنگام بحث و گفتگو درباره مطلبی خاص بذكر آنها نیازمندند با خود حمل کنند میگفتند این طرح از لحاظ سهولت کار و سلامت رعایا هم شده قطعاً بمرحله اجرا درمیآید مگر اینکه زنان باتفاق مردان عامی و بیسواد خطر انقلاب را پیش آورند و درین صورت اگر بآنان اجازه داده نشود که مانند نیاگان خود با زبان سخن گویند علم طغیان خواهند برافراشت آری اینست کار عوامی که دشمن آشتی ناپذیر علم و دانش اند. با اینهمه عده کثیری از مردم بسیار دانشمند و خردمند موافق طرح نو عمل میکنند و با نشان دادن «اشیاء» به بیان مافی الضمیر میپردازند. این کار تنها يك اشکال دارد و آن اینست که اگر کسی کارهای مهم و گوناگون داشته باشد ناچار است که بهمان نسبت بسته بزرگی از «اشیاء» بر پشت خود حمل کند مگر اینکه از عهده خرج نگاهداری يك دو خادم نیرومند که پیوسته همراه او باشند برآید. غالباً دیده‌ام که دوتن از آن فرزندگان کم مانده است در زیر فشار باری که بردوش دارند بزانو درآیند و بی‌شبهت بسوداگران ما نبوده‌اند که دیده‌ایم در کوچه بار خود را بر زمین نهاده و پشتواره خود را گشوده‌اند و ساعتی باهم گفتگو کرده و آنگاه اشیاء و ادوات خود را برداشته‌اند

و بیاری یکدیگر بارهای خود را برگرفته و پی کار خود رفته اند . اما برای مکالمات کوتاه ممکنست مردی اشیاء و ادوات مورد حاجت را در جیب و زیر بغل بگذارد و چنین کسی هنگامی که در خانه باشد حیران و سرگردان نیست زیرا درین حال اطاقی که در آن دوستانش میخواهند گردهم آیند و باهم با این روش گفتگو کنند پرست از اشیائی که بجهت این نوع مکالمه مصنوعی لازم است و قبلاً آنها را آماده کرده و در دسترس همه نهاده اند . مزیت دیگری که درباره این اختراع قائل بودند آن بود که بعقیده ایشان ممکنست این زبان بعنوان يك زبان عمومی و بین المللی بکار رود و همه ملل متمدن که عموماً کالا و آلات و افزارشان همانند یا تقریباً مشابه است آنرا بفهمند و باسانی مورد استعمال آنها را درک کنند . درین حال سفیران خواهند توانست با شاهان یا وزیران بیگانه ای که از زبان آنان پاك بسی خبرند تکلم کنند .

در آن دانشگاه در مدرسه ریاضیات معلمی بشاگردانش باروشی درس میدهد که کمتر بتصور اروپائیان درمی آید . مطلب ازین قرار است که مسأله و صورت مسأله را روی کاغذی باریک بخطی ظریف و بامرکبی که از تعفین^۱ مخصوص تقویت دماغ ترکیب یافته مینویسند و بشاگرد میدهد که بهنگام ناشتائی بخورد و تا دوسه روز پس از آن هم چیزی نخورد مگر آب و نان . و همینکه آب در بدن شاگرد جذب شد تعفین از دماغ او بالا میرود و مسأله را همراه خود با نجا میبرد .

۱ - در اصطلاح دوا سازی یعنی خیساندن دوا در الکل و همانست که امروز «تتوره» گویند . (م.)

اما تاکنون توفیقی درین کار حاصل نکرده‌اند یکی بسبب آنکه ممکنست خطائی در مقدار تعین یا ترکیب تعین روی داده باشد دیگر بسبب خودسری پسران . زیرا فرودادن این قرص چنان در آنان مهوع است که غالباً دزدانه بکناری میروند و پیش از آنکه قرص در معده تأثیر کند آن را قی میکنند . سبب دیگر این کار آنست که هرگز در عمر خود مجبور نبوده‌اند از خوردن و آشامیدن که جزء دستورالعمل نسخه مذکور است پرهیز نگاه دارند .

فصل ششم

توصیف بیشتری از دانشگاه . مؤلف اصلاحاتی را پیشنهاد میکند که با کمال افتخار میپذیرند .

تنها در مدرسه مبتکران و طراحان سیاسی بود که از من بد پذیرائی کردند . در آنجا بتشخیص من استادان بکلی حواسشان پرت بود و پیوسته بیاد آوردن آن منظره مرا افسرده میکند . این مردم شوربخت طرحهایی پیشنهاد میکردند که با اجرای آن شاهان و ادار شوند اشخاص را بسبب خردمندی و لیاقت و فضیلت مقرب کنند . میخواستند بوزیران بیاموزند که باید خیر و صلاح جامعه را در نظر گرفت . باین و آن بحکم شایستگی و استعداد و قریحه سرشار و خدمات نمایان پاداش داد . میخواستند بشاهان تعلیم دهند که سود حقیقی آنان در اینست که آنرا با سود مردم بربك بنیان قرار دهند و باید کسانی را بکار بگمارند که شایسته انجام دادن آنند و بسیاری از اینگونه افکار واهی و اندیشه‌های پوچ و محال که پیش از این تصور آن در خاطر فردی از افراد

بشر نیامده است مشاهده این حال مرا درین عقیده که از دیرباز وجود داشته است راسخ کرد که هیچ چیز نامعقول و نامربوطی نیست که بعضی از فلاسفه آنرا بجای حقیقت نگرفته باشند.

با اینهمه این قدر هست که درباره این قسمت از دانشگاه بحکم انصاف اقرار کنم و بگویم که همه استادان خیالیان نبودند. در آنجا طبیعی حاذق دیدم که چنین مینمود در معرفت بماهیت اصول مملکت داری تبحر دارد. این مرد نامی تحقیقات خود را از طریق ثمربخش وقف یافتن داروهای سودمند برای درمان همه دردها و مفاسد اجتماعی کرده بود زیرا اداره امور اجتماع انواع و اقسام دارد و این درد ها بر اثر ضعف و فساد حاکمان و همچنین نفس پرستی محکومان بر جامعه عارض میشود. مثلاً از آنجا که باتفاق آراء نویسندگان و استدالیان مشابهتی کامل و مطلق میان هیات سیاست جامعه و جسم آدمی برقرار است آیا چیزی از این نکته آشکارتر هست که سلامت این هر دو باید حفظ شود و بیماری آنها نیز باین دارو درمان یابد؟ عجب نیست اگر اعضاء مجلسین و همچنین اعضاء شوراهاى عالی دولتی غالباً دچار طغیان و غلیان و زیان چهار طبع مخالف سرکش شوند و بسایر امراض مانند بیماریهای سر و از آن بیشتر بیماریهای قلبی مبتلی گردند و تشنجات قوی و انقباضات دردناک عصبی و عضلانی بردستها خاصه دست راست آنان عارض شود و بغلبه سودا و باد شکم و دوار و سرسام گرفتار آیند و بخنازیر با آن غده - های پرازچرک و ریم عفن مبتلی شوند و آروغهای کف آلود ترش برآورند و با وجود اشتهای کلبی بسوء هاضمه مبتلی گردند و به بسیاری از امراض دیگر دچار شوند که حاجت بیان آنها

نیست . از اینرو آن طبیب حاذق پیشنهاد میکرد که هنگامی که مجلس منعقدست چند تن از پزشکان درسه روز اول اجلاس سنا و در پایان هر یک از جلسات روزانه حاضر شوند و نبض هر یک از سناتور را بگیرند و پس از توجه کامل و تحقیق در باب ماهیت امراض مختلف و طریقه علاج هر کدام روز چهارم بمجلس سنا بازگردند و داروسازان خود را که با داروهای مناسب مجهزند همراه بیاورند و پیش از تشکیل جلسه ادویه مسکن و ملین و مطیب و محرق و قابض و مکیف و ضد صداع و ضد یرقان و ضد بلغم و ضد ثقل سامعه را تجویز کنند ، البته بمقتضای حال هر یک از اشخاص و بنسبت اینکه این ادویه باید تا جلسه دیگر در مزاج آنان مؤثر افتد و تکرار عملی را موجب گردد یا وقفه آنرا سبب شود .

این طرح برای جامعه چندان گران تمام نمیشود و بعقیده حقیر ممکنست بجهت روبراه کردن کارهای کشورهایی که مجالس اعیان سهمی مهم در قوه قانونگزاری آنها دارند بسیار سودمند افتد و موجب حصول اتفاق آراء و کوتاه شدن مذاکرات مجلس و باز کردن دهان عدهای معدود که اکنون بسته است و بستن دهان عدهای بیشتر که اکنون بازست گردد . همچنین ممکنست که جوانان کج خلق را مهار و پیران خودرای را اصلاح کند و کودکان را برانگیزد و گستاخان را بجای خود بنشاند .

ازین گذشته چون همه از ضعف و سستی حافظهٔ مقربان شاهان شکوه دارند این طبیب حاذق چنین تجویز میکرد که هر کس بخدمت نخست وزیر میرود باید مقصود خود را در کمال اختصار و با ساده ترین کلمات بیان کند و هنگام خروج از نزد او بینی

اورا با دست خود سخت بیچاند یا بشکمش لگدی بزند یا میخچه های پایش را لگد کند یا سه بار گوش او را محکم بگیرد و بکشد یا سنجاقی در شلوارش فرو کند یا چنان بازویش را نیشگون بگیرد که کبود و سیاه شود تا بدینسان مانع فراموشکاری او گردد و باید که آن کس در هر بار عام این اعمال را تکرار کند تا



تامان فراموشکاری او گردد

اینکه کار او را انجام دهند یا یک باره دست برد بر سینه اش گذارند. آن پزشک همچنین دستور میداد که هر سناتوری در مقابل اجتماع عظیم ملت پس از اینکه عقیده خود را اظهار و دلایلی بجهت دفاع از آن اقامه کرد باید ناچار شود که خلاف آنچه گفته است

رای ندهد زیرا اگر این کار جامه عمل پوشد نتیجه آن قطعاً بسود و صلاح جامعه تمام خواهد شد .

برای سازش دادن احزاب سیاسی هریک از کشورها که ممکنست با هم عناد و اجاج ورزند آن طیب‌روش عجیبی ابتکار کرده است که اینک بشرح آن میپردازم : صد تن از رهبران هر يك از دو حزب مخالف را برمیگزینند و هر دو تن را که سرشان از حیث حجم بيك اندازه است نزد هم میگذارند و آنگاه دو تن از کارگران دقیق را وامیدارند که کله هریک از آن دورا از قفا ارم کنند ، بنحوی که مغز هر کدام بنسبت مساوی تقسیم شود و آنگاه قسمت های بریده شده کله آن دو حریف را باهم عوض کنند . براستی چنین مینماید که این کار تاحدی محتاج دقت است اما آن استاد ما را مطمئن کرد که اگر این عمل بازبردستی انجام گیرد بهبود و شفای آن دو تن قطعی است . دلیلی که او براینکار اقامه میکرد این بود که اگر دونیمه از دو مغز مختلف را پهلوی هم بگذارند تا دعوی را میان خود و درون يك جمجمه فیصل دهند بزودی با هم حسن تفاهم خواهند یافت و در طرز تفکرشان آن مایه اعتدال و نظم و ترتیب حاصل خواهد شد که همه آرزومندیم در فکر این نوع کسان حاصل شود ، یعنی کسانی که تصور میکنند باین جهان آمده‌اند تا مراقب گردش لیل و نهار باشند و آنرا در قبضه اختیار خود در آورند . و اما در باب اینکه ممکنست میان مغز های رهبران احزاب از حیث کمیت و کیفیت اختلاف باشد آن طیب حاذق بنا بر علم و معرفتی که داشت ما را مطمئن کرد که این مطلب امریست بسیار ناچیز و در خور اعتنائیست .

میان دوتن از استادان بحثی بسیار گرم در گرفت درباره اینکه راحت‌ترین راه و رسم مال ستاندن از مردم بی آنکه موجب شکایت آنان شود کدام است و من باین گفتگو گوش میدادم. اولی میگفت عادلانه‌ترین طریقه آنست که مالیاتی معین برگناهان و خطاها و نادانی‌ها بندند و بهترین راه تعیین مقدار مالیاتی که بهر کس تعلق میگیرد آنست که هیأت منصفه‌ای مرکب از همسایگان او این مقدار را معین کنند.

استاد دومی درست عکس این عقیده را داشت و میگفت که باید بآن قسمت از صفات و ملکات جسم و جان که مردم غالباً ارزش خود را در داشتن آنها میدانند مالیات بست و نرخ مالیات کم و بیش باید بر حسب درجه کمال معلوم شود و تعیین میزان مالیات را باید یکسره بوجدان مردم واگذار کرد. سنگین‌ترین مالیات‌ها بمردان تعلق می‌گرفت زیرا آنان گرامی‌ترین محبوبان جنس زن‌اند و میبایست که مقدار مالیات را بر حسب کمیت و کیفیت مهر و لطفی که از زنان دیده‌اند خود معلوم کنند و درین حال باید بمردان اجازه داد که خود ضامن صحت مدعای خویشان باشند. آن استاد پیشنهاد میکرد که بهمان نحو باید بر هوشمندی و دلیری و ادب مالیات فراوان بست و بهمان طرز وصول کرد و تعیین درجه کمال آنها باید با خود شخص باشد. اما بشرف عدل و خرد و دانش نباید هیچ مالیات بست زیرا غرابت این صفات بحدیست که هیچکس نه بهمسایه خود را میدارد و نه خود بر آنها ارزشی مینهند.

آن استاد پیشنهاد میکرد که بر زنان باید بر حسب ادعائی که در زیبایی و هنرمندی در دوختن لباس دارند مالیات بست

و درین جا باید بزنان نیز همان حقی را داد که بمردان دادیم و خود باید معین کنند که تا چه حد زیبا و در دوخت و دوز هنرمندند . اما از وفاداری و پاکدامنی و عقل سلیم و خوشخوئی زنان نباید مالیات گرفت زیرا درین حال ازادای مالیات تن میزنند .

استاد پیشنهاد میکرد که برای وفادار ماندن نمایندگان مجلس سنا بتخت و تاج باید مشاغل را بحکم قرعه بآنان تفویض کرد و باید هر نماینده‌ای قبل از مراسم قرعه‌کشی سوگند یاد کند و ضمانت دهد که چه ببرد و چه بیازد بنفع دربار رأی خواهد داد و کسانی که میبازند باید حق داشته باشند که همینکه محل دیگری برای شغل جدید پیدا شد در مراسم قرعه‌کشی شرکت کنند . میگفت بدینسان امید و انتظار زنده میماند و کسی از پیمان شکنی نمینالد ، بلکه یکباره ناکامی خود را بیخت و اقبال که از هر وزیری قوی پنجه ترست نسبت میدهد .

استاد دیگری ورقه‌ای بزرگ بمن نشان داد . این ورقه مشتمل بود بردستورالعسلهائی برای کشف دسیسه‌ها و توطئه‌ها . هائی که منظور از آن برهم زدن اساس حکومت باشد . او سیاستمداران بزرگ پند میداد که خوراک اشخاص مشکوک را بازدید کنند و همچنین تحقیق کنند که آنان درچه هنگام طعام میخورند و روی کدام دنده میخوانند و با کدام دست سرین خود را پاک میکنند و بادقت درمدفوع آنان بنگرند و از رنگ و بو و مزه و غلظت آن و آثاری که دلالت بر خامی و روانی معده میکند پی بافکار و نقشه‌های آنان برند . زیرا که آن استاد کراراً بتجربه دریافته بود که مردم هیچگاه مانند هنگامی که برصندلی مستراح نشسته‌اند جدی و فکور و دقیق نیستند و او درطی این تجارب

چنین استنباط کرده بود که اگر کسی در آبریز فقط در این اندیشه فرورود که بهترین راه کشتن امپراطور کدام است مدفوع او اندکی برنگ سبز درمیآید اما اگر در فکر برپا کردن شورش و بلوا یا آتش زدن پایتخت باشد رنگ مدفوع یکسره تغییر میکند. تمام این مبحث را بانضمام شرح و تفسیر فراوان که برای سیاستمداران هم سودمند بود و هم شگفت‌انگیز مینمود بادقت بسیار بر روی آن ورقه نوشته بودند اما بنظر من رویه‌رفته این مبحث ناقص بود. این نکته را از روی جسارت به‌مصنف گفتم و پیشنهاد کردم که اگر مایل باشد حاضر ملاحظاتی بر مطالب او بیفزایم و او با پیشنهاد من بیش از آنچه سایر نویسندگان خاصه آن طراحان خیالباف معمولاً درین موارد موافقت مینمایند موافقت کرد و گفت که اگر اطلاعات بیشتری باو بدهم خشنود خواهد شد. پس باو گفتم که مدتها در کشوری بسر برده‌ام که «ترینیا»^۱ نام دارد و مردم آن «لنگدن»^۲ خوانده میشوند و قسمت اعظم آنان عبارتند از کشف‌کنندگان توطئه و شهود و جاسوسان و متهم‌کنندگان و دادستانان و گواهی‌دهندگان و سوگند یادکنندگان و بعلاوه انواع و اقسام زبردستان و آلات فعلی که دست پرورده و گوش بفرمان و مزدور وزیران و نایبان آنانند.^۳ دسیسه‌کارهایی که در آن مملکت روی میدهد معمولاً ساخته و

۱- Tribnia - ۲- Langden - ۳- مطالبی که درین بند آمده اشاره است باعمال والپول Walpole و حزب ویگ Whigs که والپول رهبر آن بود و قضیه محاکمه یکی از روحانیون انگلستان بنام فرانسیس آتربوری Francis Atterbury این مرد را باستثناء مدارکی که از او بدست آورده بودند محکوم بتبعید ابد کردند و اموالش مصادره شد اما سوخت و سایر اعضاء حزب توری Tory متکر خیانت او بودند.

پرداخته کسانیست که میخواهند سیاستمداری بصیر جلوه کنند و در پیکر سست و لرزان دستگاه حکومت نیروئی تازه دمند و مردم ناراضی را خفه کنند یا فکرشان را منحرف سازند و با ضبط اموال مردم صندوق های خود را بیاکنند و بارعایت بهترین روشی که ممکنست منافع خصوصی آنان را تأمین کند بر اعتبار افکار عمومی بیفزایند یا از آن بکاهند. این جماعت نخست این مطلب را میان خود حل و فصل میکنند که باید اشخاص مشکوک بکدام توطئه محکوم شوند آنگاه توجهی مخصوص مبذول میدارند تا همه نامه ها و نوشته های آنان را بدست آورند و صاحبان آنها را بزنجیر کشند. آنگاه این اوراق را بیک عده هنرمندان بسیار ماهر میسپارند تا معنی کلمات و هجاها و حروف را کشف کنند و اینان مثلاً ممکنست کشف کنند که صندلی در بسته مستراح یعنی شورای امپراطوری، يك گله غاز یعنی مجلس سنا، سگ لنگ یعنی مهاجم^۱، طاعون یعنی قشون ثابت، چرخ^۲ یعنی وزیر، نقرس یعنی اسقف، چوبه دار یعنی وزیر کشور، قهوه جوش یعنی شورای نجبا و اعیان، غربال یعنی يك بانوی درباری، جاروب یعنی انقلاب، تله موش یعنی شغل، حرفه و چاه ویل یعنی خزانه داری، چاهك آشپزخانه که در آن ظرف شویند یعنی دربار امپراطور، عرقچین و زنگوله یعنی مقرب الخاقان، نی شکسته یعنی محکمه

۱- اشاره بفعالیت کمیته سری مأمور رسیدگی بکارهای اسقف سابق الذکر است. از فرانسه سگی برای یکی از زنان انگلیسی فرستاده بودند و او پای سگ را شکسته بود. اعضاء کمیته سری دو یکی از نامه ها چشمشان بعبارت سگ لنگ میافتند و میپندارند که مقصود از آن قطعاً اسقف مزبورست ۲- بانگلیسی Buzzard و بعباری صقر جانور است شکاری از جنس سیاه چشم که بحماقت و بزدلی معروف است.

عدلیه، بشگه خالی یعنی «تیمسار»، جراحت چرك دار یعنی دستگاہ دولت. اگر بکار بستن این روش آنان را کامیاب نکرد و روش سودمند دیگر بکار میبندند که دانشندان آن قوم در میان خود آنها را صنعت توشیح و صنعت قلب مینامند.^۱ اولی چنانست که برای نخستین حرف هر کلمه يك معنای سیاسی قائل اند مثلا میگویند (ز) یعنی توطئه و (ب) یعنی اسب سوار نظام و (ل) یعنی يك عده کشتی جنگی در دریا. صنعت دومی چنان است که در هر نامه ای که مشکوک باشد با جابجا کردن حروف الفبا غامض-ترین مقاصد يك حزب ناراضی را فاش میکنند. از اینرو مثلا اگر من در نامه ای که یکی از دوستان نوشته ام گفته باشم که برادر ما «تام»^۲ بتازگی دچار بواسیر شده است مردی که در فن کشف رمز مهارت دارد باین نتیجه میرسد که کلماتی که تشکیل آن جمله را میدهد ممکنست باین کلمات تجزیه شود: «خودداری کن- توطئه ای بگردن ما انداخته اند- از سفر»^۳ این است روش بکار بردن صنعت قلب.

استاد ازین نظرات و عقایدی که باو اظهار کردم بی نهایت سپاسگزاری کرد و قول داد که در رساله خود نام مرا با احترام بیاورد.

باری چون در آن مملکت چیزی ندیدم که موجب ادامه اقامت من گردد در صدد بازگشت بانگلستان بر آمدم.

۱- صنعت توشیح و صنعت قلب از صنایع بدیعی است. برای تعریف آنها رجوع فرمائید بکتابهایی که در علم بدیع نوشته اند. ۲- Tom ۳- درین جمله «خودداری کن» ابتدا و «از سفر» خبرست و جمله را بسبب رموز نشان دادن چنین نوشته اند (م).

فصل هفتم

مؤلف بترك لگدو میگوید و به «ملدوندا»^۱ فرود میآید و میبیند که هیچ کشتی در آنجا نیست. وی سفری کوتاه به «گلبدبدریب»^۲ میکند. پذیرائی حاکم از او.

بگمان من میتوان گفت قاره‌ای که این کشور جزء آنست از مشرق محدودست بآن قطعه از سرزمین امریکا یعنی مغرب کالیفرنیا و از شمال محدودست باقیانوس کبیر که تا لگدو بیش از چهل فرسنگ فاصله ندارد آن سرزمین بندری نیکو دارد که مردم آن با ساکنان جزیره «لگنگ»^۳ روابط بسیار دارند. این بندر واقع است در شمال غربی و تقریباً در ۲۹ درجه عرض شمالی و ۱۴۰ درجه طول جغرافیائی قرار گرفته است و اما جزیره لگنگ واقع است در جنوب شرقی ژاپون و قریب هشتاد فرسنگ از آن فاصله دارد. میان امپراطور ژاپون و شاه لگنگ پیمانی محکم برقرارست که کار دریانوردی را میان دو کشور بسیار آسان کرده است. از اینرو قصد کردم که از آن راه سفر کنم تا بتوانم از آنجا

۱- Maldonada ۲- Glubdbudrib ۳- Luggnagg

باروپا بازگردم . پس يك راهنما با دو استر اجیر کردم تا راه بمن بنماید و توشه مرا حمل کند . آنگاه ولینعمت بزرگوار خود را که آنهمه مهر و محبت درباره من بجا آورده و هدیه‌ای گرانبها بمن اعطا کرده بود بدرود گفتم .

درین سفر ماجرائی یا حادثه‌ای که شایسته ذکر باشد بر من روی نداد . هنگامی که بیندر ملدوندا (زیرا آنرا چنین میخوانند) رسیدم در آنجا هیچ کشتی که عازم لگنگ باشد نبود و احتمال نمیرفت که تا مدتی پیدا شود . آن شهر به بزرگی «پرتسموث»^۱ است و در آنجا بزودی با کسی آشنا شدم و او بامهمان‌نوازی بسیار از من پذیرائی کرد . مردی از بزرگان آن دیار گفت که چون کشتی هائی که باید عازم لگنگ شود در کمتر از يك ماه آماده نخواهد شد اگر سفری کوتاه به جزیره کوچک گلبدبدریب که در جنوب غربی و تقریباً در چهار فرسنگی آنجا واقع بود کنم شاید که خالی از تفریح نباشد و پیشنهاد کرد که خود با یکی از دوستانش با من همراه شوند ، بعلاوه برای این سفر دریائی يك زورق مناسب سه دگلی در اختیارم بگذارد .

گلبدبدریب تا آنجا که شرح و تفسیر این کلمه از من برمیآید بمعنی جزیره جادوگران یا ساحرانست . تقریباً بزرگی يك سوم جزیره «وایت»^۲ است و خاکی بس بارور دارد . حاکم آن جزیره رئیس قبیله‌ایست که همه جادوگرند .

افراد این قبیله تنها در میان خود پیوند زناشویی میبندند و در میان جانشینان شاه یا حاکم آنکه ارشدست بشاهی یا حکومت

۱- Portsmouth بندر است در جنوب انگلستان ۲- Wight جزیره‌ایست در

جنوب انگلستان بمساحت ۱۴۷میل مربع .

آنجا میرسد و او کاخی با شکوه دارد و باغی که قریب سه هزار جریب است و گرد باغ دیوارهایی کشیده‌اند که از سنگهای تراشیده ساخته شده و ارتفاعشان شش گز است. درین باغ چندین میدان کوچک برای نگاهداری گله گاو و غله و همچنین کارهای باغبانی وجود دارد.

خادمان و ملازمان حاکم و خانواده‌اش مردمی هستند که تاحدی غیرعادی‌اند. حاکم دراحضار اموات مهارت دارد و میتواند هر که را از مردگان بخواهد فراخواند و او را بیست و چهار ساعت بخدمت خود بگمارد. اما بیش ازین مدت قادر نیست که آنان را نگاه دارد و همچنین نمیتواند که همان کسان را در کمتر از سه ماه احضار کند مگر درمواری بسیار مهم.

هنگامی که ما بجزیره رسیدیم یعنی نزدیک بساعت یازده صبح یکی از سرورانی که همراه من بود نزد حاکم رفت و گفت که مردی بیگانه باینجا آمده و بقصد این سفر کرده است که بافتخار ملازمت عالی جناب نائل آید و اجازت خواست تا من بکاخ درآیم. حاکم بیدرنگ اجازت فرمود و ما هر سه از در کاخ وارد شدیم و از میان دو صف از پاسداران گذشتیم که شکل اسلحه و طرز لباس آنان بسیار شگفت انگیز بود و من در چهره هریک چیزی دیدم که از ترس موی بر تنم راست شد و نمیتوانم بگویم که تاچه حد مرا وحشت زده کرد. آنگاه از میان چند ساختمان گذشتیم و ازین خدمتگاران که مانند پاسداران بودند و ازدو طرف صف کشیده بودند عبور کردیم تا رسیدیم بیارگساح جناب حاکم و پس از آنکه سه بار تعظیم غرا کردیم و او از ما چند سؤال کلی کرد اجازه داد که روی سه چهارپایه که نزدیک نخستین

پله اورنگ عالیجناب بود بنشینیم . وی زبان بلنی بر بی را می - دانست اگرچه این زبان با زبان مردم آن جزیره تفاوت داشت . از من خواست که شرحی از سفرهای خود بیان کنم و چون میخواست که با من بی رعایت تشریفات رفتار کرده باشد با اشاره انگشت همه ملازمان درگاه را مرخص کرد و من بانهایت تعجب دیدم که همه آنان دریک لحظه ناپدید شدند ، درست مانند هنگامی که درعالم رؤیا هستیم و ناگهان از خواب برمیخیزیم . من تا مدتی نتوانستم بخود آیم تا اینکه حاکم مرا مطمئن کرد که گزندی بر من نخواهد رسید و چون دیدم که آن دوتن همراهان من اثری از اضطراب و تشویش ظاهر نکردند رفته رفته دلم قوت گرفت و تاریخی مختصر از ماجراهای گوناگونی که بر من گذشته بود براو بیان کردم اما نه آنکه مطالب خود را بی تردید و تأمل شرح داده باشم زیرا غالباً برمیگشتم و بآن قسمت از کاخ که خدمتگاران یعنی هسان اشباح و ارواح را دیده بودم نظر میکردم . این فخر نصیب من شد که باحاکم ناهار بخورم . بر سرخوان او يك عده دیگر از آن اشباح و ارواح را دیدم که گوشت تعارف میکردند و درکنار میز آماده خدمت بودند .

اکنون میدیدم که ترس و وحشت من از صبح کمتر شده است و تا شبانگاه در کاخ ماندم و آنگاه باکمال فروتنی و شکسته نفسی از حاکم درخواست کردم که مرا از اقامت در کاخ خود و پذیرفتن دعوتی که درین باره از من کرده بود معذور بدارد . آنگاه من و یارانم در شهر مجاور که پایتخت آن جزیره کوچک است در یکی از خانه های مردم بیتوته کردیم و روز دیگر بفرمان حاکم نزد اورفتیم تا زمین ادب بوسه زنیم .

بدین گونه ما ده روز در جزیره بسر بردیم . روز ها بیشتر نزد حاکم بودیم و شبانگاه در خانه خود میآرمیدیم . دیری نگذشت که من چنان بدیدن ارواح و اشباح خوگرفتم که پس از سومین یا چهارمین بار دیدنشان در من تأثیری نسیکرد و برفرض که آثاری از ترس در من باقی بود باز کنجکاویم بریم و وحشت غلبه داشت .

جناب حاکم بمن فرمان داده بود که هر که را بخواهم باسم بخوانم و از میان کسانی که از آغاز جهان تا آن هنگام در گذشته بودند هر عده ای که دلم خواست احضار کنم و بآنان فرمان دهم که بسؤالاتی که مناسب میدانم جواب دهند مشروط بر اینکه سؤال من منحصر بمدت زمانی باشد که در آن زیسته اند گفت *ييك* نکته میتوانم یقین کنم و آن اینکه اموات پاسخراست و درست بمن خواهند داد زیرا قریحه و استعداد دروغگوئی در سرای آخرت بدرد نمیخورد .

از اینرو با فروتنی و شکسته نفسی بر آن عالیجناب بسبب لطف و مرحمتی که در حق من نموده بود سپاس گزاردم .
ما همه در تالاری نشسته بودیم که از آنجا منظره باغ بخوبی پیدا بود و چون نخستین چیزی که بدان رغبت داشتم دیدن و لذت از مناظر پرشکوه و جلال بود از اینرو خواستم که اسکندر بزرگ را در پیشاپیش سپاه وی در حالی که جنگ اربیل را پایان رسانده است بنگرم . با اشاره انگشت حاکم وی پیدرنک دردشتی وسیع و درپائین پنجره ای که ما ایستاده بودیم ظاهر

۱ اسکندر داریوش سوم را در گوگل نزدیک اربیل شکست داد نه در اربیل

... (م.)

شد. اسکندر را باطاق فراخواندند و من بزحمت بسیار توانستم سخن گفتن او را بیونانی بفهمم و یونانی خود را باو بفهمانم. وی بشرف خود سوگند خورد و مرا مطمئن کرد که او را زهر نداده‌اند. بلکه بر اثر افراط در باده گساری تب کرده است و مرده است.^۱ سپس هانیبال را که از کوه‌های آلپ میگذشت دیدم و او بمن گفت که در لشکرگاهش يك قطره سرکه وجود نداشته است.^۲

آنگاه جولیس قيصر و پمپه را در پیشاپیش لشکر خود دیدم که هر يك آماده جنگ بودند و چیزی نمانده بود که باهم در آویزند.^۳ هم نخستین را در آخرین فتحی که کرده بود دیدم.^۴ سپس از حاکم خواهش کردم که سنای رم در تالار بزرگی در برابر من آشکار شود و يك مجلس سنا متعلق بدوران معاصر نیز روبروی آن در تالار دیگر ظاهر گردد.^۵ چنین مینمود که مجلس نخستین اجتماعیت از پهلوانان و نیمه خدایان و مجلس دومی انجمنیست از سوداگران و جیب برها و راهزنان و پهلوان پنبه‌ها. حاکم بخواهش من اشاره کرد که قيصر و «بروتوس»^۶ نزدیک ما شوند. دیدار بروتوس حس تکریم مرا برانگیخت و

۱- پلوتارک متکرین داستانست که اسکندر بسمت شربت دارش یولاس Tollas مسموم شده باشد. ۲- در ۲۱۸ قبل از میلاد هانیبال از جبال غربی آلپ لشکر بایتالیا کشید و بروایت لیوی Livy فرمان داد که صخره‌ای که راه او را سد کرده بود با آتش گرم کردند و سپس بر روی آن سرکه ریختند. پس تخته سنگ چنان نرم شد که توانستند آن را بشکافتند و از میانش بگذرند. ۳- شاید اشاره است به نبرد فارسالوس Pharsalus (۸ ق. م.) که در آن قيصر سرانجام توانست همکار قدیم خود پمپه را مغلوب کند. ۴- جولیس قيصر در سال ۵۰ قبل از میلاد پسران پمپه را در اسپانیا شکست داد. ۵- اشاره بیارلمان بریتانیاست. ۶- Brutus کسی که جولیس قيصر را بخاطر جاه‌طلبی او و همچنین حفظ جمهوری رم بکشتن داد (م.)

با سانی توانستم کمال فضیلت و نهایت دلاوری و صلابت اندیشه و وطن پرستی حقیقی و نوع دوستی و خیرخواهی او را درباره همه آدمیان در هر یک از خطوط چهره او بخوانم با خشنودی فراوان دیدم که میانه این دو مرد باهم خوبست و قیصر صریحاً بمن اقرار کرد که بزرگترین اعمالی که وی در زندگی انجام داده است پپای این افتخار نمیرسد که او را از زندگانی محروم کردند. این فخر نصیب من شد که با بروتوس بسیار گفتگو کنم و او بمن گفت که نیای او «جونوس»^۱ و سقراط و «اپامینانداس»^۲ و «کاتوی صغیر»^۳ و «سرطامس مور»^۴ و خود او پیوسته باهم بسر میبرد و گذشت قرون و اعصار نخواهد توانست که باین شش تن هفتمینی بیفزاید.

من بسبب برآوردن آرزوی بی پایانی که بدیدن جهان کهن داشتم و میخواستم هر یک از مردم قرون و اعصار گذشته را در برابر خود بنگرم عده‌ای بیشمار از مردان نامسی را بنزد خود فراخواندم که ذکر نامشان موجب رنج و ملال خواننده است.

۱- مارکوس بروتوس Marcus Brutus ادما میکرد که از اعقاب جونوس بروتوس Lucius Junius Brutus است و او یکی از دو کنسولی بود که پس از الغاء سلطنت در روم در سال ۵۰۹ ق. م. باین مقام رسید. ۲- Epaminondas سرداری بود از مردم تب (۴۱۸-۳۹۲ ق. م.) که بشرافت ذاتی و وطن پرستی و بسبب فتوحاتی که موجب برتری تب بر اسپارت شد شهرت یافت. ۳- Cato the younger از هندستان بروتوس و مانند او مردی رواقی و جمهوریخواه بود و در دفع فساد و رشوه خواری از رم بسیار کوشید. ۴- Sir Thomas More از حکما و نویسندگان و سیاستمداران بزرگ انگلستان در قرن پانزدهم است که مردی بسیار دین‌دار و حقیقت پرست بود و چون با عقاید مذهبی هائری هشتم مخالفت نمود بفرمان او کشته شد و در ۱۹۳۵ بفرمان پاپ در زمره شهداء عالم مسیحیت بشمار آمد (م.).

بیشتر سعی من براین بود که چشمانم از دیدن کسانی که جباران و غاصبان را تباه کرده و بسل ستمکش و رنج‌دیده آزادی را باز داده‌اند لذت برد. اما محال است که بتوانم آنهمه لذت معنوی را که خود حاصل کردم چنان بیان کنم که خواننده را محظوظ کند.

فصل هشتم

ایضاً در وصف گلبدربرب . تصحیح تاریخ قدیم و جدید .

از آنجا که شوقی بدیدار بزرگترین خردمندان و دانشمندان روزگار داشتم روزی را بدیدن آنان اختصاص دادم و پیشنهاد کردم که هومیروس و ارسطو در پیشاپیش مفسران و شارحان خود نمایان شوند . اما اینان چندان فراوان بودند که ناگزیر چند صد تن از ایشان در حیات و اطلاقهای بیرون از کاخ ماندند . من در نظر اول آن دو قهرمان را بجا آوردم و نه تنها ایشان را از دیگر مردم بلکه هر کدام را از دیگری تمیز دادم . هومیروس از ارسطو بلند بالاتر و خوبتر بود و نسبت بسن و سالی که داشت بسیار راست راه میرفت و چشمانش از همه مردمی که تا آن هنگام دیده بودم تیزتر و نافذتر بود . و اما ارسطو بسیار خمیده بود و عصائی بردست گرفته و موئی تنک و بی چین و شکن و بانگی خفیف داشت . بزودی دریافتم که این دو با سایر کسانی که همراه ایشان بودند پاك بیگانه اند و پیش از آن نه آنان

را دیده و نه نامشان را شنیده‌اند. یکی از آن ارواح که اسمش را نمی‌آورم آهسته در گوش من گفت که این شارحان و مفسران پیوسته در سرای آخرت در جاهائی بسر میبرند که از محل زیستن استادانشان بی نهایت دور است زیرا حس میکنند که شرمنده و گناهکارند و مضمون نوشته های هومیروس و ارسطو را در نظر اخلاف و آیندگان بسیار بدجلوه داده‌اند. من «دیدیموس»^۱ و «اوستاتیوس»^۲ را به هومیروس معرفی و اصرار کردم که با ایشان بهتر از آن رفتار کند که گمان میرفت شایسته آن باشند چه هومیروس بزودی دریافته بود که آن دو دارای آن ذوق و قریحه سرشار نیستند که برای پی بردن بحقیقت شعر شاعر لازم است.

اما ارسطو پس از آنکه شرحی در باب «اسکوتوس»^۳ و «واموس»^۴ گفتم و ایشان را بوی معرفی کردم کاسه صبرش لبریز شد و از آن دو پرسید که نکند سایر شارحان مانند ایشان آنهمه کودن باشند.

آنگاه از حاکم خواهش کردم که دکارت و گاساندی^۵ را فراخواند و من بایشان اصرار کردم که هر یک نظام فلسفی خود را

۱- Didymus در ۶۳ ق. م. در اسکندریه متولد شد اما در رم میزیست و همانجا درس میداد. در میان شرح مفصلی که پرداخته یکی درباره هومیروس است که بعضی قسمتهای آن باقی مانده است. ۲- Eustathius از اجلة محققان و دانشمندان بوزانطیه (بیزانس) در قرن دوازدهم که شرحی مفصل درباره ایلیاد وادیس هومیروس پرداخته و در آن آثاری گرانبها از اقوال نویسندگان قدیم برجای نهاده است. ۳- Duns Scotus یکی از حکما و پیشروان فلسفه اسکولاستیک در قرن چهاردهم بود که بسبب مخالفت با فلسفه طعاس آکوینی ۴- Saint Thomas D'Aquin شرحی بر حکمت ارسطو نوشت. ۵- Pierre de la Ramée از حکمای قرن شانزدهم که بر تمالیم ارسطو خرده گرفت. ۶- ره دکارت Renè Descartes و پیرگاساندی Pierre Gassendi از حکما و ریاضی دانان بزرگ فرانسه در قرن شانزدهم‌اند که هر دو با حکمت طبیعی ارسطو مخالف بودند اما هر یک را در فلسفه روشی جداگانه است.

بر ارسطو بیان کنند این فیلسوف بزرگ صراحتاً با شتاب‌ها‌تی که خود در حکمت طبیعی کرده است اعتراف کرد و گفت در این باب بنای بسیاری چیزها را بر حدس و گمان نهاده است همچنانکه سایر مردم ناگزیر این کار را میکنند و دانست که گاساندی نظریه ابیقور را تا آنجا که میتواند مطبوع و خوش آیند جلوه داده است و گفت که نظریه گاساندی مانند نظریه «گرداب»^۱ دکارت مردودست ارسطو پیش بینی کرد که نظریه جاذبه زمین^۲ که دانشمندان کنونی از روی تعصب ادعای وجود آنرا میکنند نیز دچار همان سرنوشت خواهد شد. وی گفت عقاید جدیدی که درباره نظام طبیعت بیان شده چیزی نیست مگر رسم و «مد» جدید که در هر دوره‌ای فرق میکند و حتی کسانی که ادعا دارند نظریه خود را با علوم ریاضی توجیه میکنند نظریاتشان تا مدتی کوتاه رونق و رواج دارد و سپس از «مد» میافتد.

من پنج روز سرگرم گفتگو با بسیاری دیگر از دانشمندان قدیم بودم و غالب امپراطوران قدیم رم را دیدم. بحاکم اصرار کردم که طباخان «هلیوگابالوس»^۳ را فراخواند تا ناهاری برای ما آماده کنند اما آنان بسبب نداشتن مواد مورد حاجت نتوانستند قسمت اعظم مهارت خود را نشان دهند. یکی از بندگان

۱- گاساندی در توجیه و تفسیر فلسفه ابیقور میگفت که معرفت بطور کلی بر اساس حسیات است و اما رأی دکارت درباره هیات عالم و با اصطلاح او گردباد اینست که چون «حرکات اجزاء دوری است طبماً در نقاط مختلف جهان مراکزی درست شده که مقداری از مواد جسمانی گرد هریک از آن مراکز بگردش در افتاده و حالتی مانند گردباد تشکیل داده‌اند و مرکز هر گردبادی ستاره‌ایست». ۲- مراد قانون جاذبه زمین است که اسحق نیوتن آنرا کشف کرد. ۳- Heliogabalus امپراطور رم که در هیجده سالگی مقتول شد (۲۱۸ میلادی) و بشکم پرستی و زن‌بارگی معروف بود.

«آژسیلائوس»^۱ يك ظرف آبگوشت اسپارتي برای ما تهیه کرد که من نتوانستم بیش از يك قاشق از آن بخورم^۲.

آن دوسرور که مرا بجزیره رهنمون شده بودند بسبب کارهای شخصی که داشتند ناچار شدند که پس از سه روز باز گردند و من در آن سه روز سرگرم دیدن اموات جدیدی بودم که درین دوست سیصد سال اخیر بزرگترین مردان کشور ما و سایر ممالک اروپائی بشمار رفته‌اند. از آنجا که من پیوسته خانواده های بزرگ قدیمی را میستودم از حاکم خواهش کردم که ارواح يك عده یا يك دو تن از شاهان انگلیس را با هفت هشت پشتشان بترتیب احضار کند. اما برخلاف انتظار بسیار دلشکسته و نومید شدم زیرا بجای آنکه يك عده تاجدار در برابرم آشکار شوند دودمانی را دیدم که سه تن از درباریان خود آرا و دو گمانچه‌کش و يك مطران ایتالیائی از جمله افراد آن بودند. بعضی افراد سلسله دیگر عبارت بودند از يك آرایشگر و يك رئیس‌دیر و دو کاردینال. احترامی که من نسبت بتاجوران انگلستان دارم بیش از آنست که بخواهم زیاده برین درباره این نکته باریک‌تر از مو سخن گویم. اما در پی بردن باحوال کنت ها و مارکی ها و دوک ها و لردها و مانند آنان چندان وسواس نداشتم و باید اقرار کنم که هنگامی که توانستم اصل و نسب خاندانها را از روی علائم نمایان چهره های افراد تشخیص دهم خشنود شدم. باآسانی توانستم معلوم کنم که چگونه اعضاء این خاندان دارای چانه‌های دراز شده‌اند و چرا دو نسل از آن خاندان غالباً فرومایه از آب

۱- Agesilaus دوم شاه اسپارت در قرن چهارم قبل از میلاد که بسیار ممسک بود.

۲- اشاره با آبگوشت سیاه بدطعمی است که در میان اسپارتیان معمول بوده‌است.

درآمده‌اند و چرا بیش از دو نسل از همان خانواده احمق خلق شده‌اند و دانستم چرا يك خاندان سبك مغز و خاندان ديگر دغل آفریده شده‌اند. دانستم که چرا «پولیدور ویرژیل»^۱ دربارهٔ افراد يك خانواده معین میگوید «نه مردانی دلیرند و نه زنانی پاکدامن».^۲ سنگدلی و دروغ‌گوئی و بزدلی از خصایص بعضی خاندانهاست که آنها را مانند علامت و نشان خانوادگی از دیگران ممتاز میکند و من در آن هنگام توانستم بعلت آن پی ببرم. دانستم که بیماری کوفت رانختین بار چه کسی در فلان خانوادهٔ اعیان وارد کرده و چگونه این مرض بشکل غده‌های خنازیری در اخلاف آن خاندان موروثی شده است. اما هنگامی که دیدم چند حلقه از سلسله‌النسب اعیان را غلامان و فراشان و نوکران و کالسکه‌چی‌ها و قماربازان و کمانچه‌کشها و نوازندگان و صاحب منصبان جوان و جیب‌برها تشکیل میدهند تعجب نکردم.

بیش از همه از تاریخ معاصر بیزار شدم پس از آنکه دربارهٔ همه نامدارانی که درین چند صد سال اخیر در دربار شاهان خدمت میکرده‌اند بدقت تحقیق کردم دریافتم که چگونه نویسندگان روسی خوی جهانیان را گمراه کرده‌اند و چگونه شاهکارهای جنگی را به بزدلان و خردمندانه‌ترین تدابیر را بنادانان و وفاداری را بچاپلوسان و فضیلت مطلق را بخائنان مملکت و پارسائی را به ملحدان و پاکدامنی را بلواط‌گران و راستی و درستی را بجاسوسان نسبت داده‌اند. دانستم که چه

۱- Polydore Virgil یکی از روحانیان و مورخان ایتالیائی در قرن شانزدهم که سالها در انگلستان زیسته و بلاتینی تاریخی دربارهٔ انگلستان نوشته است. ۲- اصل این جمله بلاتینی است و مضمون ترجمه از آقای دکتر مائسوخ است. (م.)

بسا مردان بیگناه و بزرگوار را قضات فاسدی که آلت دست وزرای معظم بوده‌اند محکوم بمرگ یا تبعید کرده‌اند یا اینکه بسبب توطئه‌ها و دسته بندی‌های پرشر و زیان دیگران باین روز افتاده‌اند. دانستم که بسیاری از مردم نابکار را مظهر امانت و قدرت و وقار و سود رساندن بخلق دانسته و بدین صفات ستوده‌اند. فهمیدم که دلالت‌های محبت و قاحشه‌ها و قواد و طفیلی‌ها و دلقک‌ها چه سهم بزرگی در اعمال و وقایع دربارها و شوراها و عالی و مجالس قانونگزاری دارند و درین باره ادعایشان تا کجا مقبول است. هنگامی که برچشمه و انگیزه اعمال مهم و انقلاباتی که در جهان روی داده است درست پی بردم و دانستم که چه حوادث ناچیزی موجب بشر رسیدن آنها شده است، عقیده من در باب حکمت و خردمندی و راستی و درستی نوع بشر مست شد.

در اینجا بفرمایگی و پستی و نادانی کسانی پی بردم که ادعای نوشتن «داستان‌ها» یا اسرار تاریخی دارند و آنهمه شاهان را با جامی از زهر روانه گورستان میکنند و بنقل گفتگوی شاه و صدراعظمی سپردازند که کسی شاهد گفتگوی ایشان نبوده است و صندوق افکار و قفسه‌های اسناد سفیران و وزیران امور خارجه را می‌گشایند و از شوربختی پیوسته راه خطا می‌پیمایند. در اینجا علت واقعی بسیاری از وقایعی را که موجب حیرت جهانیان شده است کشف کردم و دانستم که چگونه يك روسبی میتواند از پشت پرده عوامل نهانی را زیر فرمان خود درآورد و آن عوامل نهانی دولتی و آن دولت مجلسی را خلق کند. سرداری در برابر من اقرار کرد که تنها از راه بزدلی و بدرفتاری پیروزی‌ای نصیب او

شده است و دریا سالاری^۱ اعتراف کرده میخواست به بحریه خود را تسلیم دشمن کند اما بسبب نداشتن اخبار و اطلاعات درست ، کار برعکس شده و بحریه دشمن را درهم شکسته است . سه پادشاه از روی اعتراض بمن گفتند که در تمام مدت سلطنتشان يك بار هم نشده است که مرد شایسته‌ای را بر دیگران برتری دهند^۲ مگر بر اثر خطا یا خیانت یکی از وزیرانی که باو اعتماد داشته‌اند و اگر بار دیگر زنده شوند این کار را تکرار نخواهند کرد و با دلایل استوار ثابت کردند که ممکن نیست اورنگ امپراطوری متکی بر فساد نباشد زیرا فضیلت و تقوی طبع قاطع و گستاخ و بی پروا و سرکش و رمنده در قالب آدمی میدمد و پیوسته سدره امور جمهور میگردد .

حسن کنجکساوی مرا برانگیخت که بطریق خاصی تحقیق کنم و بینم که بکار بستن کدام روش موجب شده است که جمعی کثیر بتوانند القاب و عناوین و املاک بسیار وسیع بدست آورند و سؤال خود را منحصر کردم بزمانی که بدوره معاصر بسیار نزدیک بود و نخواستم اشاره‌ای بزمان حال کنم و خاطری را بیازارم زیرا یقین داشتم که اگر چنین کنم آشنا سهل است بیگانه هم نمیرنجد . (امیدوارم خواننده محتاج این نباشد که بگویم آنچه در این باره مینویسم مقصودم هرگز وطن خود نیست) . جمعی کثیر از مردمی که سؤال من با آنان مربوط میشد احضار شدند و پس از مختصری آزمایش چنان برسوائی و بدنامی آنان پی بردم

۱- اشاره است به دریا سالار رسل Admiral Russell که فرانسویان را در نبرد لاهوگ La Hogue سال ۱۶۹۲ شکست داد . ۲- اشاره است به چارلز دوم و ویلیام سوم .

که هرگاه بیاد این نکته میافتم اندکی دچار نگرانی میشوم .
 پیمان شکنی و ستمگری و گمراه کردن و فریب دادن و قوادی
 و نظیر این «نقاط ضعف» از جمله نیرنگهایی بود که ذکر کردند
 و بکار بسته بودند و این گناهان در برابر سایر گناهانی که داشتند
 بیشتر شایسته اغماض بود و روا بود که من آنان را چنانکه باید
 معذور دارم . اما بعضی اقرار کردند که عده‌ای بر اثر لواط و زنا
 بزرگی و مال رسیده‌اند و برخی بسبب قحجگی زنان و دختران
 خویش و گروهی بعلت خیانت بوطن یا شاه خود و جمعی بجهت
 زهر دادن باین و آن و عده بیشتری بواسطه سوء تعبیر در قضاوت
 و نابود کردن بیگناهان . من طبعاً مایلیم که بزرگان حرمت
 بگذارم و بر ما زیردستان است که آنان را درخور مقام ارجمندی
 که دارند تکریم کنیم . حال اگر کشف این حقایق موجب شده
 باشد که از احترام من نسبت با آنان کاسته شود امید عفو دارم .

غالباً شنیده بودم کسانی پیدا شده‌اند که خدماتی مهم
 بشاه و دولت خود کرده‌اند از اینرو خواستم افرادی که آن
 خدمات را انجام داده بودند ببینم . پس از آنکه سراغ آنان را
 گرفتم بمن گفتند که نام چنین کسان در هیچ جا ثبت نشده است
 مگر معدودی که تاریخ از آنان بعنوان پست ترین اشرار و خائنان
 نام برده است . اما اسم سایر خادمان ملک و ملت بگوشم نخورده
 بود و این جماعت با چهره‌های افسرده و لباسهای ژنده آشکار
 شدند . شنیدم که غالب آنان از گرسنگی و خواری مرده‌اند و
 بقیه را بدار و صلابه کشیده‌اند .

در میان سایر خدمتگزاران یکی بود که ماجرایش اندکی
 شگفت‌انگیز مینمود . وی فرزندی جوان داشت که هیجده ساله

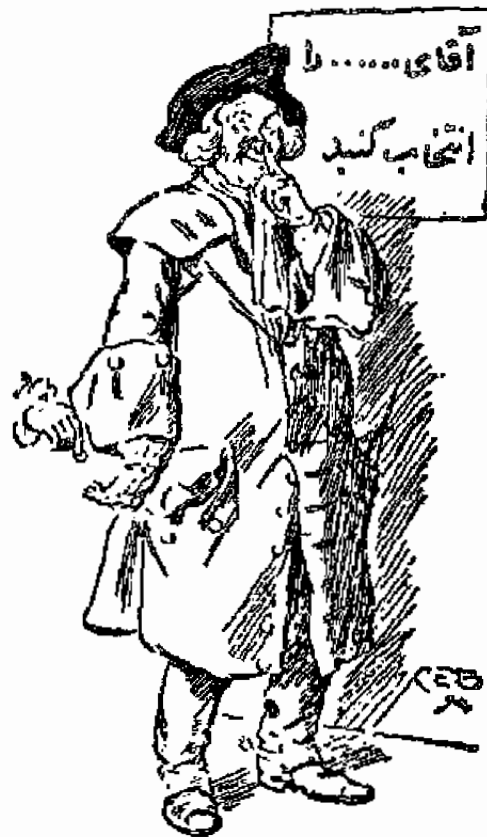
بود و در کنار پدر ایستاده بود. آن مرد گفت که سالها فرمانده يك کشتی جنگی بوده است و در جنگ دریائی «آکسیوم»^۱ بخش یاری کرده و صفوف عمده دشمن را درهم شکسته است و از میان آنها گذشته و سه کشتی از کشتیهای بزرگ آنان را غرق کرده است و کشتی چهارم را که از دست دادن آن یگانه علت فرار «آتونیوس»^۲ و پیروزی متعاقب آن بوده بچنگ آورده است و معلوم شد پسری که در کنارش ایستاده بود یگانه پسر اوست که در جنگ کشته شده است. سپس گفت پس از پایان جنگ با اعتماد اندک شایستگی که در خود سراغ کرده بوده است بشهر رم میرود و بدربار «اوگوستوس»^۳ عریضه میدهد تا او را بفرماندهی کشتی بزرگتری که فرمانده آن کشته شده بود بگمارند اما کسی بادهای او اعتنائی نمیکند و فرماندهی آن کشتی را بکسی میدهند که هرگز دریا ندیده بوده و فرزند کنیزی آزاد کرده بوده و آن کنیز یکی از معشوقان امپراطور را خدمت میکرد است. مرد شاکی همینکه بکشتی خود باز میگردد او را محکوم میکنند باین که در انجام دادن وظایف خود اهمال کرده است و فرماندهی کشتی او را یکی از غلامان مقرب «پابلیکولا»^۴ نایب دریاسالار واگذار میکنند و آن مرد بینوا بمرزعه محقری که تا رم مسافتی بعید فاصله داشته است باز میگردد و عمر خویش را در آنجا بیایان میبرد. من چنان بدانستن حقیقت این داستان کنجکاو شدم که خواهش کردم «گریپا»^۵ را که در آن جنگ دریاسالار بوده است احضار کنند. او حاضر شد و مطلب را از آغاز تا انجام تأیید کرد.

۱- Actium - ۲- Antony - ۳- Augustus - ۴- Publicola هویت

این شخص معلوم نشده است. - ۵- Agrippa (۶۳-۱۲ ق. م.) - سبب عمده فتح اکتاویوس Octavius در آکسیوم بوده است.

اما بیش از آنچه ناخدا در حق خود گفته بود بنفع وی سخن گفت زیرا که فروتنی ناخدا سبب شده بود که او قسمت اعظم داستان لیاقت و شایستگی خود را ناگفته بگذارد یا کمتر از آنچه بود حکایت کند.

چون دیدم فساد با آن شدت و سرعت در امپراطوری رم



رخنه کرده بود و بر اثر نفوذ و قدرت تجمل پرستی ریشه دوانده بوده است دچار حیرت شدم. ما بسیار دیر و همین اواخر بوجود این قدرت تجمل پرستی پی برده ایم و من چون حال بدین منوال دیدم از مشاهده اوضاع و احوالی که همانند اوضاع و احوال رم

در سایر کشورها روی داده است شگفتی نمودم. زیرا در این کشورها گذشته از بلای تجمل دوستی مفاسد دیگری از هر نوع بمدتی درازتر غلبه داشته است جز اینکه تجمل پرستی در حکم سرداری بوده است که مدح و ثنای این و آنرا بخود منحصر میساخته و هم اموالی را که لشکرانش تاراج میکردند و حال آنکه شاید هرگز شایسته هیچیک از این دو نبوده است.

چون هرکسی را که احضار میکردند درست بشکل و هیأتی ظاهر میشد که در این دنیا داشته بوده است من از دیدن آن مردم در این غم فرو رفتهم که نسل عده‌ای از افراد بشر که در میان ما بسر میبرند درین صدسال اخیر چگونه رو بانحطاط نهاده است و چگونه بیماری کوفت با همه عواقب و انواع آن طرح چهره انگلیس‌ها را تغییر داده و از طول قامتشان کاسته و اعصابشان را از هم گشوده و عضلات و ماهیچه‌هایشان را سست کرده و رنگ رویشان را زرد و نشان را لاغر و بدبو گردانده است.

من آنقدر خود را تنزل دادم که خواهش کردم چند تن از کشاورزان انگلیسی را احضار کنند، از کشاورزانی که روزگاری بسادگی آداب و عادات و خوراک و لباس و بداشتن انصاف در داد و ستد و بداشتن خصلت حقیقی آزادیخواهی و دلیری و میهن پرستی شهره بودند. هنگامی که دیدم نواده‌های آنان همه این فضائل بی شایه قومی را فدای پارهای درهم و دینار میکنند و با فروختن آراء خود و دغل کاری در انتخابات مرتکب هرگناه و کار تنگینی که ممکنست در دربار امپراطور آموخت میشوند یکباره از مقایسه زندگان با مردگان افسرده شدم.

فصل نهم

بازگشت نویسنده به ملدوندا . عزیمت او بکشور لگنگ از راه دریا . زندانی شدن مصنف . فرستادن او بدربار . طرز پذیرائی از او . رفق و مدارای سلطان درباره رعایایش .

روز عزیمت ما فرارسید و من جناب حاکم گلبدبدریب را بدرود گفتم و با دوتن از همراهان خود به ملدوندا بازگشتم و در آنجا پس از دو هفته انتظار يك کشتی آماده حرکت به لگنگ شد . آن دو آزادمرد و چندتن دیگر برایم آذوقه فراهم کردند و تا عرشه کشتی بیدرقه من آمدند . این سفر دریائی يك ماه زمان گرفت . هنگامی که در دریا بودیم طوفانی شدید برخاست و ناچار بسوی مغرب راندم تا از باد موسمی که تا مسافتی بیش از پنجاه فرسنگ میوزید فایده گیریم . در ۲۱ آوریل ۱۷۰۸ برودخانه «کلمگنیک»^۱ داخل شدیم (کلمگنیک یکی از بنادر جنوب شرقی لگنگ است) و بفاصله يك فرسنگ از شهر لنگر انداختیم و علامت دادیم که يك راهنمای کشتی برای هدایت ما بیاید ، در کمتر از

نیم ساعت دو راهنما بعرشه کشتی درآمدند و ما را از تپه های زیرآبی و تخته سنگهایی که در آن معبر مایه خطرات فراوانست هدایت کردند و بحوضه وسیعی رساندند که يك نیروی دریائی میتواند در آنجا بفاصله دو یست گزی از حصار شهر لنگر بیندازد . بعضی از ملاحان ما از راه خیانت یا بسبب سهل انگاری براهنمایان کشتی خبر داده بودند که من بیگانه و جهانگردم و آنان این نکته را بگوش مأمور گمرک رسانده بودند و همینکه بخشکی رسیدیم او بدقت سراپای مرا جستجو کرد این مأمور بزبان بلنی بربی بامن سخن میگفت و بسبب روابط فراوانی که میان آن دوشهر برقرار است مردم لگنگ بزبان بلنی بربی آشنا هستند خاصه ملاحان و مأموران گمرک . من درباره مطالب مختلف شرح مختصری براویان کردم و سرگذشت خود را تا آنجا که از من بر میآمد موافق با منطق و برهان شرح دادم و گوشیدم که در گفتارم تناقضی روی ندهد . اما واجب دیدم که نام کشور خود را پنهان کنم و خویشان را هلندی بخوانم زیرا قصد داشتم که بژاپون بروم و میدانستم که هلندیان تنها ملت اروپائی هستند که اجازه دارند پا بآن سرزمین بگذارند . از اینرو بآن مأمور گفتم که کشتی من در ساحل بلنی بربی شکست و من بر تخته سنگی افتادم و سپس مرا به لاپوتا یا جزیره پرنده (که او بسیار وصف آنرا شنیده بود) راه دادند و اکنون میکوشم که خود را بژاپون

۱- در ۱۶۴۸ ژاپونیا ورود همه اروپائیها بجز هلندیها را بخاک خود ممنوع کردند زیرا مبلغان مسیحی توانسته بودند بسیاری از ژاپونیها را مسیحی کنند و این کار منجر بقتل عام مسیحیان شد و هلندیها برای حفظ روابط تجارتنی خود درین کار نتگین با ژاپونیها همدست شدند و در ۱۶۴۸ کاتولیکها را قتل عام کردند .

برسانم تا مگر در آنجا وسیله‌ای برای بازگشت بوطن خود بیابم .
 مأمور گمرک گفت که من باید توقیف شوم تا او از دربار دستور
 بخواهد و وی بیدرنگ شرحی درین باب خواهدنوشت و امیدوار
 است که تادوهفته دیگر فرمان برسد و سپس مرا بخانه‌ای مناسب
 بردند و نگهبانی بردر آن گذاشتند . با اینهمه اجازه‌داشتیم درباغی
 بزرگ تفرج کنم و با من چنانکه باید با آدمیت رفتار میکردند و
 درطول آن مدت از من بخرج پادشاه پذیرائی میشد . در آن ایام
 چند تن مرا بخانه خود دعوت کردند و قصدشان بیشتر این بود
 حس کنجکاوی خود را راضی کنند زیرا شنیده بودند که من از
 ممالک بسیار دوردستی می‌آیم که نامشان هرگز بگوش آنان
 نخورده بود .

من جوانی را که با من در همان کشتی سفر میکرد بجهت
 مترجمی اجیر کردم . او از مردم لگنگ بود اما چندین سال در
 ملدونها بسربرده بود و در هر دو زبان تسلط کامل داشت . بیاری
 او توانستم با کسانی که بدیدن من می‌آمدند گفتگو کنم اما سخن
 ما تنها عبارت بود از سؤالاتی که از من میکردند و جوابهایی که
 من میدادم .

دستور دربار نزدیک بموعدی که ما انتظار داشتیم رسید
 و با آن جوازی برای حرکت من و همراهانم فرستاده بودند و
 قرار بود که ده سوار ما را به «ترالدرگدب»^۱ یا «تریلدراگ-
 دریب»^۲ (زیرا تا آنجا که من بخاطر دارم هر دو قسم تلفظ میشود)
 برسانند . همه همراهان من منحصر بود بهمان جوان بینوا که
 من او را وادار بقبول خدمت خود کرده بودم . باری باشکسته

نفسی و فروتنی خواهش کردم که بهر يك از ما استری دهند تا بر آنها سوار شویم هنگامی که مسافت میان ما تا مقصد بیش از نصف روز رسید سواران پیکی گسیل کردند تا خبر ورود مرا بشه برساند و از اعلیحضرت استدعا کند که روز و ساعتی را که



غرض عمده از این کار حفظ ظاهرست

موافق نظر کیمیا اثر او باشد معین فرماید تا جان نثار در برابر تخت او افتخار لیسیدن خاکپای همایونی را حاصل کند این رسم از رسوم درباریست و چنانکه دیدم غرض عمده از این کار حفظ ظاهرست زیرا دو روز پس از ورود بان شهر اجازه شرفیابی

حاصل کردم و بمن فرمان دادند که روی شکم بخزم و در ضمن خزیدن و پیش رفتن زمین را بلیسم . اما چون من در آن دیار بیگانه بودم چنان با دقت زمین را پاك کرده بودند که گرد و غبار مرا نیازارد . با اینهمه باید دانست که این از الطاف و عنایات شاهانه بود که شامل حال کسی نمیشود مگر مردم عالی مقامی که تقاضای شرفیابی میکنند . سهل است گاهی زمین را پراز گرد و خاک میکنند و این هنگامیست که کسی میخواهد شرفیاب شود و دشمنانی سرسخت در دربار دارد . من یکی از رجال بزرگ آن سامان را دیده‌ام که پس از آنکه بر روی شکم خزید و بفاصله معینی از تخت سلطان رسید چنان دهانش پراز گرد و غبار شد که نتوانست يك کلمه سخن گوید و چاره‌ای هم نداشت زیرا کسی که بحضور اعلیحضرت بار مییابد اگر خدو بیندازد یا دهانش را پاك کند مجازاتش کشتن است . آن قوم رسم دیگری دارند که رویهمرفته من نمی‌پسندم و آن اینکه هرگاه شاه آن دیار بخواهد یکی از بزرگان دربار خود را بکشد و در کشتن او نرمی و تسامح روا دارد فرمان میدهد که بر زمین گردی قهوه‌ای رنگ از زهر هلاهل پاشند و آن مرد همینکه آن را لیسید قطعاً پس از بیست و چهار ساعت میمیرد . اما از انصاف نباید گذشت که رحمت سلطان در حق رعایای خود و توجه و عنایتی که نسبت بجان و عمر آنان دارد بحدیست که باید در عداد افتخارات او بشمار رود و درینجا ذکر شود و باید امیدوار بود که شاهان فرنگ درین باره ازو پیری کنند . میخواهم بگویم که شاه پس از آنکه یکی را بدین گونه کشت فرمان مؤکد صادر میفرماید که جاهای زهر آلود کف زمین را نيك بشویند و اگر چاکران درین کار غفلت ورزند

بیم آن می‌رود که خاطر خطیر ملوکانه از آنان آزرده شود. من خود شنیدم که شاه فرمان داد یکی از غلامان را تازیانه بزنند. زیرا این بار نوبت او بود که پس از مراسم کشتن یکی از بزرگان دیگران را خبر کند تا بیایند و زمین را بشویند. اما وی از روی نابکاری این کار را آسان گرفته بود و بر اثر غفلت او جوانی آزاده که بایک دنیا آرزو بحضور سلطان بار یافته بود از شوربختی مسموم شد اگرچه شهریار در آن هنگام قصد کشتن او را نداشت. اما این پادشاه از غایت بزرگواری که داشت از خطای غلام در گذشت و فرمود که تازیانه‌اش زدند مشروط بر اینکه قول دهد که دیگر بی اجازه مخصوص شاه ازین کارها نکند.

حاشیه نروم و برگردم بر سر مطلب، هنگامی که من خزیدم و خود را بچهارگزی تخت سلطان رساندم آهسته بقوت زانو برخاستم و پس از آنکه هفت بار پیشانیم را بر زمین کوفتم این کلمات را که شب قبل بمن یاد داده بودند ادا کردم: «ایک پلینگ گلافه ثراب اسکوت سرام بلهیوپ مالشنانت زوین تنادبلك گوغه سلحیو پجد گردلبه اشت»^۱. این تعارفیست که قوانین آن سرزمین برای همه کسانی که بحضور شاه بار می‌بایند مقرر کرده است و ممکنست آنرا با انگلیسی چنین ترجمه کرد: «عمر وجود آسمانی اعلیحضرت بیش از عمر آفتاب و یازده و نیم قمر باد». در پاسخ شاه چیزی گفت که هر چند من چیزی نتوانستم بفهمم با اینهمه همچنانکه بمن آموخته بودند گفتم: «فلت درین یلریک دولدم پرستر دمی رپلش»^۲ که درست معنی آن این میشود: «زبان من در

۱- Ickpling gioffthrobb squtt setumm blkioy mlasbnali zwin

۲- Fluft drin yalerick tnodbalkguffh siliophad gurdubh asht.

dwuldom prastrad mirpush

دهان دوست من است» و مقصود از ادای این جمله آن بود که
 تمنی دارم رخصت فرماید تا بروم و مترجم خود را بیاورم . این
 بود که رفتم و جوانی را که ذکرش گذشت آوردم و معرفی
 کردم و بسؤالات اعلیحضرت که بیش از يك ساعت ادامه داشت
 جواب دادم . من بزبان بلنی بربی سخن میگفتم و مترجم سخنان
 مرا بزبان لگنگ برمیگرداند .

شاه از صحبت من بسیار خشنود شد و به «بلیف مرکلب»^۱
 یامهردار اعظم فرمان داد که در دربار منزلی برای من و مترجم
 آماده کند و جیره غذای روزانه مرا بدهد و همچنین کیسه بزرگی
 پراز زر بجهت مخارج عادی بمن ببخشد .

من سه ماه در آن کشور ماندم و سخت مطیع اراده
 اعلیحضرت بودم و او بسیار از من خشنود بود و در حق من
 لطف و عنایت میفرمود و پیشنهاد کرد که اگر در خدمت او بسر-
 برم مرا بمناسب مهم مفتخر خواهد فرمود اما اندیشیدم و دیدم
 همان بهتر که بحکم عقل و انصاف بقیه عمر را بازن و فرزند خود
 بگذرانم .

فصل دهم

درستایش مردم لگنگ . در شرح و بیان احوال «سترلدبرگ» ها و بحث مفصلی که میان مصنف و تنی چند از مردان نامی آن سرزمین درین باره دوگرفت .

مردم لگنگ بسیار مؤدب و بزرگواریند و هرچند از آن خودپسندی که خاص مردم کشورهای مشرق زمین است عاری نیستند. با اینهمه با بیگانگان با ادب و احترام رفتار میکنند بویژه با کسانی که مورد عنایت دربارند . من در میان طبقات ممتاز دوستان بسیاری داشتم و چون پیوسته با مترجم خود همراه بودم گفتگوی من با آنان بی لطف نبود .

یک روز که در صحبت یارانی موافق بودم یکی از محبتشمان رو بمن کرد و گفت که آیا سترلدبرگها یا جاویدانهای آن قوم را دیده‌ام . گفتم نه و خواهش کردم که مقصود خود را بیان کند و بگوید که مراد او ازین اسمی که بر موجودات فانی نهاده‌اند چیست .

گفت گاهی بندرت اتفاق میافتد که بچه‌ای در خانوادہ‌ای متولد میشود که خال گردی برپیشانی و درست روی ابروی چپ او دیده میشود و این علامت نشانه آنست که وی هرگز نخواهد مرد. این خال چنانکه او وصف میکرد بگردی يك سکه سه «پنی»^۱ است اما بمرور زمان درشت‌تر میشود و رنگ آن دگرگون میگردد و در دوازده سالگی سبزرنگ میشود و بهمین رنگ باقی میماند تا او به بیست و پنج سالگی برسد و درین هنگام مبدل بآبی سیر میشود و در چهل و پنج سالگی رنگ آن بسیاهی زغال و درشتی آن باندازه يك «شیلینگ» انگلیسی میگردد و از آن پس هیچ تغییری در آن حاصل نمیشود. گفت که این نوع کودکان چنان بندرت متولد میشوند که بگمان او عده آنان اعم از زن و مرد در همه کشور از هزار و صدتن نمیگذرد. و ازین عده بحساب او پنجاه تن دریانتخت بودند و در میان جاویدانها دختر بچه‌ای بود که سه سال پیش بجهان آمده بود. میگفت که این موالید اختصاص بخانواده معینی ندارند و تنها برحسب تصادف متولد میشوند و فرزندان خود سترلدبرگکها مانند سایر مردم فانی اند. براستی اقرار میکنم که بشنیدن این خبر از شادی در پوست نمیکنجیدم و چون کسی که این مطلب را برایم بیان کرد اتفاقاً زبان بلنی برہی را که من بخوبی تکلم میکردم میدانست از اینرو بدین زبان سخنانی گفتم که شاید اندکی زائد بود و از شادی فریاد کشیدم و گفتم «خوشا بحال ملتی که هر بچه‌ای در میان آنان متولد شود احتمال دارد که از جاویدانان باشد. خوشا مردمی که از فیض دیدار کسانی بهره‌مند که مثل اعلائی فضائل

پیشینیان بشمار میروند . خوشا مردمی که استادانی دارند که حاضرند حکمت قرون و اعصار گذشته را بآنان بیاموزند ! اما از همه اینها گذشته خوشا و خرما بحال آن سترلدبرگهای ارجمند که از مرگ یعنی آن بلای عظیمی که بر سر نژاد آدمی میآید فارغاند و فکرشان از هر قیدی آزاد است و وحشت دائمی مرگ جان و دلشان را ملول نمیکند . آنگاه گفتم عجب است که تاکنون هیچیک از آن مردان نامی را در دربار ندیددام زیرا آن خال سیاهی که بر پیشانی دارند آنان را ممتاز میکند و چندان جالب نظرست که ممکن نیست باین آسانی چشم بچنان نشانی نیفتاده باشد و محال است که اعلیحضرت که شهریاری بسیار خردمند و فرزانه است عدة نسبتاً بسیاری از این فرزندگان لایق را بخدمت خود نخوانده باشد . اما شاید فضایل آن فرزندگان ارجمند درخور آداب فاسد و هرزه دربار سلطان نباشد و ما غالباً بتجربه دریافته ایم که جوانان طبعاً چنان گریزپای و خیره سرند که بزرگترها نمیتوانند آنان را با اوامر جدی و نصایح تلخ خود براه راست هدایت کنند . با اینهمه چون شاه با رضا و رغبت بمن اجازه فرموده و مرا مختار کرده بود که هرگاه بخواهم بخدمتش شرفیاب شوم ، از اینرو برآن شدم که در اولین فرصت عقیده خود را درین باب صراحتاً بشاه اقرار کنم و بمدد مترجم خود درین باره بتفصیل سخن گویم . نیز برآن شدم که خواه پند مرا بپذیرد و خواه نپذیرد یکی از مناصبی را که مکرر بمن پیشنهاد کرده بود که در آن کشور قبول کنم ، با سپاسگزاری فراوان بپذیرم و این لطف و مرحمت را مغتنم شمارم و اگر آن برترین مردم روزگار یعنی سترلدبرگها بخواهند و اجازه دهند عمر خود را

در صحبت آنان بگذرانم .

پیش از این اشاره کرده‌ام که در آن انجمن یکی از سروران بسبب آشنا بودن بزبان بلنی بر بی مخاطب من بود . او همینکه سخنان مرا شنید لبخندی مخصوص که نشانه دلسوزی بحال جاهلانست زد و گفت که هرگاه قصد دیدن جاویدانان را داشته باشم باکمال خشنودی مرا نزد آنان خواهد برد و از من اجازت خواست که آنچه را گفته بودم بر آن انجمن بیان کند . آنگاه اهل مجلس مدتی بزبان هم سخن گفتند که من نه يك کلمه‌ای فهمیدم و نه تأثیر کلام خود را در چهره آنان توانستم بخوانم . پس از اندکی مکث همان مرد بمن گفت که دوستان او و دوست من (چه او رواداشت که خود را چنین بخواند) از شنیدن عقاید حکیمانه‌ای که من درباره سعادت مطلق و مزایای حاصل از زندگانی جاوید اظهار کرده‌ام بسیار خشنودند و بخصوص میخواهند بدانند که اگر بنا بود قرعه عمر ابدی بنام من افتد و من یکی از آن سترلدبرگها بودم برای زندگانی خود چه طرحی میافکندم .

پاسخ دادم که درباره این موضوع نغز و دلکش که دامنه‌ای وسیع دارد داد سخن دادن بسیار آسانست بخصوص که بارها خود را با این خواب و خیال سرگرم کرده بودم که اگر این شاه یا سردار یا یکی از بزرگان میبودم چه میکردم . همچنین راه و رسم زندگانی جاوید را اندیشیده و این نکته را با خود سنجیده بودم که اگر روزی یقین کنم که زنده جاوید خواهم زیست خود را باید بچه کار مشغول کنم و عمر خود را چگونه باید بسر برم .

باری اگرچندان خوشبخت بودم که از مادر سترلدبرگ زاده بودم همینکه موفق بدرک سعادت خود میشدم و بین مرگ و زندگی فرق می گذاشتم نخست با هر شیوه و تدبیری که بود در صدد تحصیل مال برمی آمدم و بجهت رسیدن باین مقصود از صرغه جوئی و میانه روی روی نمیگرداندم و امید داشتم که پس از دوپست سال بتوانم توانگرترین مردم کشور باشم. دوم آنکه از آغاز جوانی دل بکسب علم و هنر میبستم و بموقع در دانش و معرفت گوی سبقت از همگان میربودم. سرانجام هر عمل و واقعه مهمی را که در جامعه اتفاق می افتاد بدقت ضبط میکردم و به بیان اوصاف و خصال چندین سلسله از پادشاهان و وزیران بزرگ میرداختم و در هر مورد نظر خود را بیان میکردم و اختلافات مربوط به رسوم و زبانها و طرز (مد) لباسها و غذاها و سرگرمیها را مینوشتم و با این فضائل و کمالات گنجینه حی حاضر دانش میشدم و البته در میان ملت بزرگترین فرزانه روزگار بشمار می آمدم.

پس از شصت سالگی زن نمیگرفتم و در عین مهمان نوازی صرغه جوئی میکردم. خود را پرورش و ارشاد افکار جوانان آرزومند سرگرم میکردم و از گنجینه خاطرات و تجارب و مشاهدات خود آنان را خرسند میکردم و کلام خود را با ذکر مثالهای فراوان درباره فضیلت انجام میدادم و ثابت میکردم که بکار بردن فضیلت در زندگانی فردی و اجتماعی سودمندست. اما میبایست که یاران دائمی و برگزیده من از اخوان الصفا یعنی از جاویدانان باشند و من از میان آنان عده ای را که از قدیمترین روزگاران تا دوره معاصر بجهان آمده

بودند برمیگزیدم و بهر يك از آنان كه حاجت بمال داشتند خانه هائی كه در پیرامون املاك من بود میبخشیدم و پیوسته با چند تن از آنان همكاسه میشدم و در میان مردم فائی بامعدودی كه از همه شریفتر بودند آمد و شد میکردم و گذشت زمان چنان روحم را پرصلابت میکرد كه از دست دادن این دوستان یا كمتر موجب ملال من میشد یا هیچ نمیشد و با اعتقاد و اخلاف شما نیز بدان گونه رفتار میکردم. درست مانند مردی كه هر سال در فصول متوالی خویشتن را با لاله و گل میخك در باغ سرگرم میکند و افسوس نمیخورد كه چرا سال گذشته این پژمرد یا آن افسرد.

من و آن جاویدانان بسرور دهور بتبادل نظرات و مشاهدات و خاطرات خود میرداختیم و بسیر تدریجی فساد و رخنه كردن آن در جهان توجه میکردیم و در هر قدم با آن خلاف میورزیدیم. بدینسان كه پیوسته خطر فساد را بنوع بشر اعلام میکردیم و راه چاره را باو نشان میدادیم و چون نفوذ ما كه مثل اعلاى فضیلت بودیم بر اینها افزوده میشد از كجا كه انحطاط تدریجی نوع بشر را مانع نمیگشتم، همان انحطاطی كه در هر عصر و زمان بحق مایه شكایت آدمیان شده است.

باینهمه لذات كه گفتم اینها را نیز باید افزود: لذت دیدن انقلابات گوناگونی كه شامل حال دولت ها و امپراطوریهها میشد و تغییرات زمین و آسمان و ویران شدن شهر های قدیم و مبدل شدن دهات گمنام بتخت گاه شاهان و كوچك شدن رود های مشهور و تبدیل آنها بجویهای كم عمق و كاهش یافتن آب اوقیانوس از يك ساحل و فرا گرفتن آب ساحل دیگر را و كشف

بسیاری از ممالک که اکنون مجهول است و غلبه اقوام وحشی بر ملل بسیار تربیت شده و متمدن شدن وحشی ترین اقوام . درین حال من میتوانستم شاهد کشف طول جغرافیائی^۱ و حرکت دائمی^۲ و تریاق کبیر^۳ باشم و بینم که بسیاری اختراعات دیگر بحد کمال رسیده است .

چه بسا اکتشافات حیرت انگیز که ما جاویدانها در نجوم میکردیم زیرا که میتوانستیم زنده بمانیم و پیش گوئیهای خود را با رصد کردن اوج و حضیض ستاره های دنباله دار و تغییر حرکات آفتاب و ماه و ستارگان بمرحله ثبوت برسانیم .

میل طبیعی بعمر ابد و خوشیهای دنیوی بسهولت مرا برانگیخت که درباره سایر مطالب بتفصیل گفتگو کنم . هنگامی که سخنانم پایان رسید و خلاصه آن مانند چیزهایی که پیش از آن گفته بودم برای سایر دوستان ترجمه شد آنان مدتی بزبان خود باهم سخن گفتند و اندکی بریش من خندیدند . سرانجام آن سروری که مترجمی مرا برعهده گرفته بود گفت یاران ازو خواهش دارند که پاره ای از اشتباهات مرا اصلاح کند ، آنهم اشتباهاتی که ناشی از جهالت فطری عموم افراد بشرست و بهمین علت مرا معذور میدانند و کمتر مسؤل آن خطاها میدانند . سپس

۱- علماء معاصر سویت میکوشیدند که برای تعیین طول جغرافیائی در دریا
طریقه مطمئنی کشف کنند تا دریا نوردان در حین کشتی رانی دچار خطر نشوند
رصد خانه معروف گرینیچ سالها پس از انتشار سفرنامه گالیور یعنی در ۱۷۸۴ بهمین
منظور تأسیس شد . اختراع کرومومتر در ۱۷۳۵ احتیاج دریانوردان را مرتفع کرد .
۲- کاشفان قبل و بعد از سویت درصدد اختراع ماشینی بودند که حرکت دائمی را
نشان دهد اما نیوتون ثابت کرد که این کار محال است . ۳- از دیرباز کسانی
درصدد اختراع داروئی بوده اند که همه دردها را درمان کند و در اصطلاح اطباء
مشرق چنین داروئی تریاق کبیر نامیده شده است . (م.)

گفت که این «جاویدانان» خاص آن کشورست و در بلنی بر بی و ژاپون که او از طرف اعلیحضرت افتخار سفیر بودن در آنجاها را داشته است چنین نژادی دیده نمیشود و مردم آن دو کشور را مشکل میتوان قانع کرد که چنین چیزی امکان دارد. گفت هنگامی که نخستین بار این مطلب را بمن گفته و دیده است که دچار حیرت شده‌ام دانسته است که این معنی برای من تازه‌گی دارد و اعتماد را چندان نشاید. گفت در آن کشورها که نام آنها را برده بود در مدتی که اقامت داشته با بسیاری از مردم گفتگو کرده و دیده است که داشتن عمر دراز یگانه آرزوی بشرست و همه در تمنای آنند.

گفت که هر که یکپایش در گورست میکوشد که تا آنجا که ممکنست پای دیگرش در گور نرود و پیرترین مردم باز امیدوارند که يك روز بیشتر زنده بمانند و بمرگ همچون بلائی عظیم مینگرند و پیوسته بحکم طبیعت از آن میگریزند و تنهادر جزیره لگنگ میتوان دید که مردم بزندگان چندان دلبستگی ندارند، زیرا استرلدبرگها در برابر آنها پیوسته مایه عبرت‌اند. گفت که آن روش و قاعده زندگی که من از خود ابداع کرده‌ام خلاف عقل و منطق است. زیرا من پنداشته بودم که هر که عمر جاوید دارد پیوسته جوانی و تندرستی و نیرومندی او پاینده است. اما چون حال بدین منوال نیست هیچکس چندان نادان نیست که چنین امید و آرزویی در دل پرورد، هر چند آرزوهایش خارج از حد اعتدال باشد. پس این سؤال مطرح نیست که آیا انسان همیشه میخواهد که در بجهوحه جوانی و عین کامروائی و تندرستی بسربرد یا نه بلکه آنچه ایشان میپرسند

اینست که چگونه می‌خواهم عمر ابد را با پیری و همه رنجها و ناکامی-
هائی که بدان پیوسته است بگذرانم؟ زیرا هر چند کمتر کسی
آرزو دارد که با چنین وضع و حال دشوار تا ابد زنده بماند با
اینهمه وی در آن دو کشور یعنی بلنی بربی و ژاپون دیده است که
هر کس آرزو دارد مرگ را برای مدتی درازتر بتأخیر افکند و
کاری کند که هر چه دیرتر بسراغ او بیاید و کمتر شنیده است که
کسی با رضا و رغبت مرده باشد مگر از بسیاری غم و اندوه و درد
و رنج. آنگاه بخواهش و اصرار من پرسید که آیا در کشورهائی
که من سفر کرده بودم و همچنین در وطن خودم این قاعده کلی
برقرار است یا نه؟

پس از تمهید این مقدمه شرحی مفصل درباره
سترلدبرگ هائی که در میان مردم آن دیار میزیستند بیان کرد و
گفت که آنان معمولا مانند آدمیان فانی زندگی میکنند تا برسند
بحدود سی سالگی و پس از آن رفته رفته مالیخولیائی و افسرده
و غمگین میشوند و این حال در آنان شدت مییابد تا چهل ساله
شوند. او این نکته را بنا بر اقرار خود جاویدانان میگفت و گرنه
عده آنان در هر عصر و زمان چندان نیست که بتوان درباره
جاویدانان يك نظر کلی حاصل کرد.

گفت هنگامی که بهشتاد سالگی یعنی حداکثر عمر مردم
آن کشور میرسند نه تنها نادانی و خرفی سایر پیران فانی گریبانگیر
آنان میشود بلکه بحماقت های دیگری دچار میآیند که حاصل
وحشت و واهمه عمر جاویدست. جاویدانان نه همان خیره سر و
کج خلق و آزمند و ترشرو و خود پسند و پر گویند بلکه
لیاقت دوستی را ندارند و عواطف طبیعی در آنان مرده است و

مهر و دلبستگی آن جماعت از نوه هایش تجاوز نمیکنند و رشک و سایر امیال سست و پست بر آنان غلبه دارد. اما آنچه بیش از همه حسدشان را برمیآنگیزد گنهکاری جوانان و مرگ پیرانست زیرا چون بنخستین میاندیشند می بینند که امکان هرگونه التذاذ از آنان سلب شده است و هنگامی که تشییع جنازه‌ای را می بینند عزا و ماتم میگیرند که چرا دیگران بدیاری میروند که مأمّن آرامش و آسایش است اما خود هرگز امید ندارند که روزی پایشان بآنجا برسد. چیزی را بیاد ندارند و بخاطر نمیسپارند مگر آنچه در روزگار جوانی و ایام متوسط عمر دیده و آموخته‌اند و حتی تصویری که از آن ایام در ذهن خود دارند ناقص است و اگر کسی بخواهد بحقیقت و جزئیات واقعه‌ای پی برد بهترست که سنت هائی را که در میان مردم رایج است بروشن ترین خاطره جاویدانان ترجیح دهد. چنین مینماید که خوشبخت‌ترین آن جماعت کسانی باشند که در پیری خرف میشوند و بکلی حافظه خود را ازدست میدهند. مردم درباره اینان بیشتر رحم و مساعدت روا میدارند، زیرا آن صفات نکوهیده‌ای که در سایر جاویدانان بعد وفور دیده میشود در اینان نیست.

اگر بر حسب تصادف یکی از سترلدبرگ ها با یکی از هموعان خود ازدواج کند همینکه جواترین آن دو بهشتادسالگی برسد عقد نکاح بحکم دولت باطل میشود. زیرا قانون این گذشت را در حق مردمی که درین دهر بدون هیچ تقصیر و گناهی محکوم بعمر ابد شده‌اند روا میدارد و جایز نمیداند که جفت و همسر داشتن بار غمشان را دوچندان کند.

جاویدانان پس از هشتاد سالگی از نظر قانون مرده

بشمار میروند و وارثان پیدرننگ صاحب دارائی آنان میشوند و تنها اندک نفقه‌ای برای آنان میگذارند و در میان جاویدانان کسانی که تهیدست‌اند بخرج مردم گذران میکنند. پس از هشتاد سالگی کاری که متضمن مسئولیت یا منفعت باشد با آنان نمیدهند و این جماعت حق ندارند زمین بخرند یا اجاره کنند یا در دعوائی اعم از جزائی و جنائی یا حتی دعوائی که مربوط بتعیین حدود املاک باشد شهادت دهند.

در نود سالگی دندانها و موهایشان فرو میریزد و درین سن ذائقه‌شان کورست و هرچه دستشان بیاید بی هیچ رغبت و اشتها میخورند و میاشامند و بیماریهایی که پیش ازین بدانها دچار بوده‌اند همچنان در وجودشان باقیست و نه کاستی میگیرد و نه فزونی مییابد. هنگام سخن گفتن اسماء عام و خاص حتی نام گرمی‌ترین دوستان و نزدیکان خود را از یاد میبرند و از اینرو هرگز نمیتوانند خود را با خواندن سرگرم کنند زیرا حافظه‌شان یاری نمیکند که مطلب را از سر بگیرند و بیایان برسانند و بسبب همین عیب از تنهاسرگرمی‌ای که ممکن بود از آن بهرمنند شوند محروم اند.

چون زبان مردم آن سرزمین پیوسته در تغییر و تحول است از اینرو جاویدانهای يك عصر زبان مردم اعصار دیگر را در نمیابند و پس از دو بیست سال نمیتوانند با همسایگان فانی خود گفتگو کنند و تنها بیاری معدودی از کلماتی که دلالت بر کلیات دارد تکلم میکنند و بدینسان در کشور خود مانند بیگانگان بناکامی بسر میبرند.

تا آنجا که یاددارم آنچه درباره سترلدبرگها بر من بیان

کردند همین بود که گفتم . مدتی پس از آن پنج شش تن از جاویدانان اعصار مختلف را دیدم که جواثرین شان بیش از دوست سال نداشت و آنان را برخی از دوستان من درمواقع مختلف نزد من آورده بودند . اما با اینکه میشنیدند که من یکی از جهانگردان بزرگم و همه جای دنیا را دیده‌ام کنجکاوی آنان چندان کم بود که از من هیچ سؤالی نمیکردند و تنها خواهشی که داشتند این بود که با آنان «سلمس کدسک»^۱ یا هدیه‌ای برسم یادگار دهم و این نوعی نیروی توأم با شرم و آزر است و میخواهند که بدینسان از پنجه قانون بگریزند ، زیرا جامعه وسایل معاش آنان را فراهم میکند هرچند جیره و مواجبی که با آنان میدهند بسیار اندک است .

مردم از همه جاویدانان بیزارند و بخواری در آنان مینگرند و هنگامی که یکی ازین موجودات متولد میشود ولادتش را بفال بد میگیرند و تاریخ آن را بدقت ضبط میکنند چنانکه بامراجعه بدقت ثبت احوال میتوان سن آنان را معلوم کرد و در هر حال بیش از هزار سال نیست که باین کار دست زده‌اند و اگر پیش از آن دفتری ترتیب داده شده باشد بمرور زمان یا بر اثر اغتشاشات داخلی از میان رفته است . اما معمولاً سن جاویدانان را بدین گونه معلوم میکنند که از آنان میپرسند کدام يك از شاهان یا مردان بزرگ را بخاطر دارند و آنگاه بتاریخ مراجعه میکنند و چون پادشاهانی را که جاویدانان بیاد دارند قطعاً پیش از هشتاد سالگی آنان بتخت نشسته‌اند از اینرو میتوان سن جاویدانان را همین کرد .



خواهش کردند که با آنان « سلس کدسک » دم

زننده‌ترین مناظری که در عمر خود دیده بودم دیدار همین جاویدانان بود و چهره زنان آن جماعت بیش از مردان وحشت‌انگیز مینمود. جاویدانان گذشته از زشتی و عیب و نقصی که پیری و فرتوتی بیار می‌آورد بنسبت سن و سال خود چهره‌ای بس خوفناک دارند و رنگشان مانند رنگ مردگان پریده است و من در میان پنج شش تن از جاویدانان توانستم مسن‌ترین کسان را تشخیص دهم هرچند در بین آنان کسی نبود که سن او از یک دو قرن تجاوز کرده باشد.

اکنون خواننده سهولت میتواند دریابد که پس از آنچه شنیدم و دیدم از آن شوق وافر که بعمر جاوید داشتم بسیار کاسته شد و از آن خوابهای خوشی که دیده بودم دردل خجل شدم و دیدم که اگر ستمگری پیدا شود و بخواهد مرا بیدترین مرگها محکوم کند من بطیب خاطر آن را بچنین زندگانی ترجیح میدهم. شاه از ماجرائی که درین باره میان من و دوستانم گذشته بود آگاه شد و بطنز و طیبت گفت که ای کاش یک جفت از آن سترلدبرگها را بوطن خود بفرستم تا دیگر هموطنانم از مرگ نهراسند. اما ظاهراً این کار بموجب قانون اساسی آن کشور ممنوع است و گر نه من راضی بودم که رنج و خرج نقل آنان را بکشور خود تحمل کنم.

چاره نداشتیم جز اینکه تصدیق کنم که در آن کشور قوانین مربوط به سترلدبرگها بردلایلی متقن استوارست و هر کشوری در چنین موارد ناچار با اجرای چنین قوانینی است و گر نه چون حرص و طمع از نتایج و لوازم پیریست آن موجودات فنا

ناپذیر بمرور زمان صاحب همه چیز ملت میشدند و قدرت مملکت منحصر بآنان میشد و چون لیاقت اداره کردن نداشتند این کار منجر بنا بودی جامه میگشت .

فصل یازدهم

مصنف لکنک را بدرود میگوید و با کشتی ژاپون می‌رود و از آنجا بایک کشتی هلندی به آمستردام و از آمستردام به انگلستان عزیمت میکند .

پنداشته بودم که اگر شرحی دربارهٔ سترلدبرگه‌ها بیان کنم خواننده را محظوظ و سرگرم خواهد کرد زیرا این مسأله تا حدی غیرعادی بنظر می‌رسد و لااقل من بخاطر ندارم که نظیر آن را در هیچ سفرنامه‌ای که بدستم رسیده است خوانده باشم. حال اگر در این باب فریب خورده باشم عذر من اینست که همه جهانگردانی که دربارهٔ مملکتی بحث میکنند وقتی که بچنین موردی میرسند باید بتفصیل حق مطلب را ادا کنند و این اندیشه را بخود راه ندهند که ممکنست ایشان را باقتباس و تقلید از نویسندگان پیشین نسبت دهند .

بین این کشور و امپراطوری بزرگ ژاپون روابطدائمی برقرارست و ظن غالب بر آنست که مصنفان ژاپونی شرحی دربارهٔ سترلدبرگه‌ها نوشته باشند اما مدت اقامت من در ژاپون کوتاه

بود و من از زبان ژاپونی پاك بی خبر بودم و از اینو شرایط تحقیق در من جمع نبود. اما امیدوارم که این تذکار هلندیان را برانگیزد و موجب شود که بتوانند نقایص کار مرا جبران کنند. اعلیحضرت مکرر بمن اصرار میکرد که شغلی در دربار او بپذیرم و چون دید که عزم راسخ من بر آنست که بزاد و بوم خود بازگردم باخشنودی بمن اجازه حرکت داد و مرا با نوشتن دستخطی سرافراز فرمود و بامپراطور ژاپون توصیه کرد. همچنین چهارصد و چهل و چهار سکه طلا بمن مرحمت فرمود (این ملت از اعداد زوج خوششان میآید) و الماسی سرخ رنگ که در انگلستان بهزار و صدلیره فروختم.

روز ششم ماه مه ۱۷۰۹ رسماً با اعلیحضرت و همه دوستانم وداع کردم. این شهریار چندان بزرگوار بود که فرمان داد گروهی از پاسداران مرا به «گلن گونستالد»^۱ که یکی از بنادر سلطنتی واقع در جنوب غربی جزیره است هدایت کنند. پس از شش روز کشتی‌ای یافتیم که حاضر شد مرا بژاپون ببرد و سفر دریائی من پانزده روز ادامه داشت و سرانجام به بندرگاهی موسوم به «کساموسچی»^۲ واقع در قسمت جنوب شرقی ژاپون فرود آمدیم.

این شهر در قسمت غربی ژاپون قرار گرفته است یعنی در آنجا که تنگه باریکی واقع شده و بسمت شمال امتداد یافته است و شاخه بلندی از پیشرفتگی خشکی را در دریا تشکیل میدهد و «یدو»^۳ پایتخت کشور در شمال غربی آن واقع است. همینکه پایم بخشکی رسید نامه‌ای را که از اعلیحضرت امپراطور

۱ - Glanguenstald ۲ - xamoschi ۳ - yedo اسم قدیمی توکیو.

لگنگ داشتم بمأموران گمراک نشان دادم و ایشان آن مهر را که باندازه کف دست بود بخوبی شناختند. عبارتی که بر مهر کنده بودند این بود «شهریاری گدای لنگی را از زمین بلند میکند». کلانتران شهر که شنیدند از شاه سفارشنامه دارم مرا مانند یکی از وزیران کشور خود پذیرفتند و کالسکه ها و خدمتگاران در اختیار من نهادند و خرج سفر مرا تا «یدو» بعهده گرفتند. چون بپایتخت رسیدم بحضور سلطان باریافتم و سفارشنامه خود را تقدیم کردم و سپس درباریان با رعایت تشریفات کامل مهر از سرنامه برگرفتند و مضمون آن را بیاری مترجمی برای امپراطور ترجمه کردند و مترجم فرمان امپراطور را بمن ابلاغ کرد و گفت که باید سؤال خود را عرض کنم و هرچه باشد بخاطر امپراطور لگنگ که بمنزله برادر امپراطور ژاپونست اجابت خواهد شد.

این مترجم را برای آن اجیر کرده بودند تا کارهایی که با هلندیان داشتند روبراه کند و او بزودی از چهره من دریافت که من اروپائیم و از اینرو او امر امپراطور را بزبان هلندی شمالی که آنرا باکمال فصاحت تکلم میکرد برمیگرداند. من چنانکه قبلا عزم کرده بودم جواب دادم که بازرگانی هستم هلندی. کشتی من در کشوری بسیار دوردست شکست و من از آنجا از راه دریا و خشکی خود را به لگنگ رساندم و از آنجا راه ژاپون را درپیش گرفتم زیرا میدانستم که هموطنانم غالباً در آنجا به تجارت مشغول اند و امیدوارم که فرصتی بدست آورم و با چند تن از آنان با اروپا بازگردم آنگاه از روی افتادگی و خاکساری

از شاه تمنی کردم که فرمان دهد تا مرا بسلامت به «ناگازاک»^۱ برسانند. ازین گذشته از امپراطور خواهش کردم که بخاطر شاه لگنگ که حامی من بود عنایتی نماید و مرا از اجراء مراسمی که بهموطنانم تحمیل میشد یعنی از لگد کردن صلیبی که صورت عیسی را بر آن نقش میکنند معذور دارد^۲. زیرا بخت بد مرا بآن دیار افکنده بود و قصد تجارت نداشتم. هنگامی که این مطلب را برای امپراطور ترجمه کردند اندکی متعجب شد و گفت که بگمان او من درمیان هموطنانم نخستین کسی هستم که تا آن هنگام خود را درین عمل مردد نشان داده‌ام. پس نه تنها رفته رفته در هلندی بودن من شك کرد بلکه بدگمان شد و پنداشت که من باید مسیحی باشم. با اینهمه گفت که نه تنها بسبب دلایلی که بحضور او عرض کرده‌ام بلکه بیشتر بجهت خشنودی پادشاه لگنگ رعایت غرابت طبع و خصلت مرا خواهد کرد اما این کار باید با تردستی صورت گیرد و باید بمأموران خود فرمان دهد که مرا فرار دهند و اسم این کار را غفلت بگذارند. زیرا یقین داشت که اگر این راز بر هموطنان من یعنی هلندیان فاش شود مرا بین راه سر خواهند برید. پس بیاری مترجم از شاه بسبب آنهمه لطف و عنایت بی سابقه‌ای که در حق من کرده بود سپاسگزاری کردم و چون در آن هنگام عده‌ای از سپاهیان عازم ناگازاک بودند بفرمانده آنان امر کردند که مرا سلامت بآنجا برساند و درباره قضیه صلیب دستورات مخصوصی باو دادند!

۱ - Nagasac همان بندر ناگازاکی Nagasaki واقع در جنوب غربی ژاپونست

که مرکز تجارت هلندی بوده است. ۲ - ژاپونی‌ها بدین وسیله کسانی را که بمذهب مسیح گرویده بودند تشخیص میدادند و هلندیان مجبور با اجراء این مراسم نبودند.

روز نهم ژانویه ۱۷۰۹ پس از سفری بسیار طولانی و خسته کننده بناگذازی رسیدم و بزودی با چند تن از ملاحان هلندی که در کشتی آمستردامی «آمبوینا»^۱ کار میکردند محشور شدم و آن کشتی ای بود عظیم و ۴۵۰ بشکه گنجایش داشت. من مدتها در هلند زیسته و تحصیلات خود را درلیدن تکمیل کرده بودم و زبان هلندی را خوب میدانستم. بزودی ملاحان دانستند که آخرین مقصد من کجا بوده است و حس کنجکاوی آنان را برانگیخت تا ماجرای سفر و شرح حال مرا تحقیق کنند. من در جواب تا آنجا که از دستم برمیآمد داستانی کوتاه ساختم که وقوعش محتمل مینمود و قسمت اعظم سرگذشت خود را پنهان نگاه داشتم. ازین گذشته در هلند عده بسیاری را میشناختم و برای پدر و مادر خود نامهایی جعل کردم و چنین وانمودم که ایشان مردمی گمنام از اهل ایالت «گلدرلند»^۲ اند. من حاضر بودم که هرچه ناخدا (که اسمش «تئودوروس ونگرولت»^۳ بود) بابت کرایه سفر من به هلند خواست بدهم اما هنگامی که دانست من طیبیم راضی شد که نصف نرخ معمول را بگیرد مشروط بر اینکه من تنها از طریق کسب و کار خود باو خدمت کنم. پیش از آنکه بکشتی سوار شویم بعضی از ملاحان مکرر از من میپرسیدند که آیا مراسم کذائی را انجام داده ام یا نه؟ من از جواب دادن طفره میزدم و بذکر کلیات میپرداختم و میگفتم که در جزئی ترین امور رضایت خاطر امپراطور و درباریانش را فراهم کرده ام. با اینهمه يك کارگر پست نابکار کشتی نزد سرکرده ای رفت و مرا نشان داد و باو گفت که من هنوز صلیب

را لگد نکرده‌ام اما آن سرکرده که دستور داشت مرا بحال خود بگذارد با چوب خیزران بیست ضرب برشانه آن فرومایه زد و پس از آن دیگر کسی با این گونه سؤالات مایه زحمت من نشد. درین سفر دریائی چیزی که شایسته ذکر باشد روی نداد.



بیست ضربت برشانه او زد

تا هنگامی که بدمایه امید نیک رسیدیم بادی موافق میوزید و در آنجا تنها بسبب گرفتن آب آشامیدنی توقف کردیم. در ۱۶ آوریل سلامت به آمستردام رسیدیم درحالی که تنها سه تن از ملاحان را که در اثنای سفر بیمار شده بودند از دست داده بودیم

و يك تن یعنی چهارمی از بالای بلندترین دگل کشتی در دریا افتاده و مرده بود . چیزی نگذشت که از آمستردام باکشتی‌ای که بآن شهر تعلق داشت بسوی انگلستان روان شدم .

در بیستم آوریل ۱۷۱۰ به داونز وارد شدیم و من بامداد روز دیگر بخشکی فرود آمدم و درست پس از پنج‌سال و شش ماه دوری از وطن چشمم بزادوبوم خود افتاد . از آنجا یکسره به ردیف عزیمت کردم و در همان روز در ساعت دو بعد از ظهر بآنجا رسیدم و زن و فرزند خود را بار دیگر سلامت یافتیم .

پایان بخش سوم

بخش چهارم

سفری به

کشور هویتم ها



|

فصل اول

مصنف بعنوان ناخدای کشتی عازم سفر میشود . کمان او علیه او توطئه میچینند و مدتی دراز وی را دراطاق خود محبوس میکنند و سپس در سرزمینی گمنام بخشکی فرود میآورند . او درآن سرزمین بسیر و سفر میپردازد . در وصف «پاهوها»^۱ که ازعجایب حیوانات بشمار میروند . نویسنده کتاب بدو تن از هونهم ها برمیخورد .

من قریب پنج ماه با زن و فرزند خود درمنتهای خوشی بسربردم و ای کاش قدر و قیمت روزگار شادمانی را میدانستم اما زنم را که آبستن بود بدرود گفتم و پیشنهاد سودمندی که بمن کرده بود پذیرفتم و ناخدای کشتی «ادونچر»^۲ که کشتی تجارتی بزرگی بگنجایش ۳۵۰ بشگه بود شدم . زیرا فن دریا-نوردی را بخوبی میدانستم و از شغل طبابت کشتی بستوه آمده بودم ، اما هرگاه ضرورت اقتضا میکرد میتوانستم دست اندر کار شوم . با اینهمه جوانی موسوم به «رابرت پیورفوی»^۳ را که

۱ - Yahoo - ۲ - Adventure که لفظاً بمعنی اتفاق و سرگذشت است .

۳ - Robert purefoy

درین فن ماهر بود در کشتی خود نشاندم و همراه بردم . روز هفتم سپتامبر از بندر پرتسموث بادبان برافراشتیم و براه افتادیم و در چهاردهم همان ماه به ناخدا «پوکاک»^۱ از مردم بریستول در «تاریف»^۲ برخوردیم و او بخلیج «کم پیچی»^۳ میرفت تا در آنجا چوب «بقم»^۴ ببرد و بیاورد . در شانزدهم سپتامبر طوفانی برخاست او از ما جدا شد . پس از آنکه بانگلستان باز گشتم شنیدم که کشتی از غرق شده و هیچیک از سرنشینان آن جان بدر نبرده اند مگر یکی از کارگران کشتی . آن ناخدای مردی بود درستکار و امین اما در عقاید خود اندکی سرسخت بود و همین مایه نابودی او شد ، چنانکه سبب هلاکت چند تن دیگر نیز همین بوده است زیرا اگر او پند مرا بکار میبست اکنون مانند من در وطن نزد زن و فرزندش بود .

چندتن از ملاحان من در کشتی بواسطه سرسام خاص مناطق بحری استوائی^۵ درگذشتند . از اینرو ناگزیر با عده ای داوطلب در جزایر «باربیدوز»^۶ و «لیوارد»^۷ اربطای یافتیم و آنان را اجیر کردم و این کار را براهنمائی بازرگانانی که مرا بخدمت خود گماشته بودند انجام دادم . اما بزودی اسبابی فراهم آمد که

۱ - Pocock ۲ - Tenariff که امروز انگلیسها و سایر اروپائیان تریف Tenerife میگویند بزرگترین جزیره از مجمع الجزایر کاناری واقع در مغرب افریقا است .
 ۳ - Campeachy (که لفظاً بمعنی بقم بنقش است) یا کم پیچ Campeache که فراسویان کامپش Campeche گویند نام ایالت و شهر و بندر است در مکزیک که از آنجا چوب بکم صادر میشود .
 ۴ - بکم یا بقم که مغرب آن بقم است چوبیست سرخ رنگ که در رنگرزی بکار میرود .
 ۵ - بانگلیسی Calentures و آن نوعی سرسام است که در نواحی بحری و استوائی عارض ملاحان میشود و دریا در نظر آنان کشتزاری سبز و خرم جلوه میکند .
 ۶ - Barbadoes یا بقول فراسویان بارباد la Barbado مهمترین جزایر آنتیل کوچک واقع در شمال آمریکای جنوبیست .
 ۷ - Leeward بآن دسته از جزایر آنتیل کوچک اطلاق میشود که در ساحل و نزوئلا قرار دارد (م).

ازین کار پشیمان شدم زیرا چندی پس از آن دانستم که آنان دزدان دریائی اند. در کشتی پنجاه کارگرداشتم و با آنان چنین فرمان داده بودم که باید در دریای جنوب با سرخ پوستان بداد و ستد پردازیم و تا آنجا که بتوانیم اکتشافاتی کنیم. اما آن فرومایگانی که برگزیده بودم سایر کارگران مرا همراه کردند و همگی باهم دسیسه چیدند که کشتی را تسخیر و مرا زندانی کنند و روزی بامدادان همین کار را کردند و باطاق من هجوم آوردند و دست و پایم را بستند و مرا تهدید کردند و گفتند که اگر از جای خود بجنبم مرا از عرشه کشتی بدریا خواهند افکند. پاسخ دادم که من در دست آنان اسیرم و تسلیم میشوم. آنگاه پس از آنکه مرا بدین کار سوگند دادند دست و پایم را گشودند و تنها یکی از پاهایم را با زنجیر بتخت خواب بستند و نگهبانی را با تفنگ بر در اطاق گذاشتند و باو فرمان دادند که اگر من در صدد رهایی خود برآمدم مرا آماج تیر کند و بکشد. ملاحان از بالای اطاق آب و نان برای من بیائین میفرستادند و اداره امور کشتی را بدست خود گرفته بودند. قصدشان این بود که در دریا بدزدی پردازند و کشتیهای اسپانیائی ها را غارت کنند و این کار از آنان برنیامد مگر آنکه عده بیشتری را بکار میگرفتند. اما نخست بر آن شدند که کالای کشتی را بفروشند و سپس بجهت اجیر کردن داوطلب بجزیره ماداگاسکار بروند زیرا از هنگامی که مرا زندانی کرده بودند چند تن از ملاحان مرده بودند. باری هفتهها بدریانوردی ادامه دادند و با سرخ پوستان دادوستد کردند اما منی - دانستم که چه راهی درپیش گرفته اند. زیرا مراد اطاق خودم محبوس کرده و سخت مراقب من بودند و همچنانکه بارها تهدید کرده

بودند کمترین چیزی که از آنان چشم داشتم این بود که مرا بکشند.

در روز نهم ماه مه ۱۷۱۱ شخصی بنام «جیمزولج» باطاق من آمد و گفت که ناخدا فرمان داده است که مرا در ساحل فرود آورد. من دوستانه از او گله کردم اما سودی نداد و حتی اینقدر حاضر نشد که بمن نام ناخدای جدید را بگوید.

آن جماعت مرا در بزرگترین زورق کشتی نشاندهند و اجازه دادند که بهترین رخت خود را که دست کمی از رخت تو نداشت بپوشم و يك بسته كوچك زيرجامه با خود بردارم. اما نگذاشتند که با خود سلاحی حمل کنم مگر شمشیر و لااقل تربیت و ادبشان بحدی بود که جیب های مرا نگشتند و من همه تقدینه خود و همچنین اشیاء کوچکی که همراه داشتم در آنها نهاده بودم. باری قریب بيك ربع فرسنگ پارو زدند و سپس مرا در کنار دریا فرود آوردند. آنگاه خواهش کردم که نام آن سرزمین را بمن بگویند و همه سوگند خوردند که مانند من نام آنجا را نمیدانند اما گفتند که ناخدا باصطلاح مصمم بوده است که پس از فروش کالای کشتی همینکه به اولین خشکی رسیدند دفع شر مرا بکنند. پس از آنکه پیاده شدم بیدرنگ زورق را با پارو از ساحل دور کردند و بمن سپردند که با شتاب از آنجا دور شوم مبادا امواج دریا بر اثر جزر و مد مرا فراگیرد و سپس بامن وداع کردند.

با آن حال زار در خشکی پیش رفتم و بزودی بزمین صلب و سخت رسیدم و در آنجا در کنار دریا نشستم تا بیاسایم و

بینم که بهترین کاری که میتوانم کرد کدام است. پس از آنکه کمی نفس تازه کردم بدرون آن سرزمین پیش رفتم و بر آن شدم که خود را بنخستین بومی وحشی که دیدم تسلیم کنم و جان خود را با دادن دستبند و حلقه های شیشه ای و بازیچه های دیگر که معمولاً ملاحان در چنین سفرهای دریائی همراه خود میبرند و من مقداری از آنها با خود داشتم بخرم. آن سرزمین را صفوف طولانی ای از درختان از هم جدا کرده بود. آنها را مرتب نکاشته بودند بلکه هر کدام دیمی از زمین رسته بود و مقداری فراوان علف و چندین جوزار نیز در آنجا دیده میشد.

من با احتیاط هر چه تمام راه میرفتم و میترسیدم که غافلگیر شوم یا ناگهان از عقب یا از پهلو مرا با ناوکی از پای در آورند. عاقبت بگذرگاهی رسیدم که پر بود از پای انسان و چندین جای پای گاو اما بیش از همه جای سم اسب در آنجا دیده میشد.

سرانجام در کشتزاری حیواناتی دیدم که يك دو تا از همان نوع بردرخت نشسته بودند. اندامی بسیار عجیب و ناقص داشتند و دیدن آنها اندکی مایه تشویش خاطر من شد، از اینرو در پشت بیشه ای دراز کشیدم تا آنها را بهتر ببینم.

چند تا از آنها بجائی که من دراز کشیده بودم نزدیک شدند و من فرصتی یافتم که شکل و هیات آنها را با کمال وضوح بنگرم. سروسینه آنها از پشمی انبوه پوشیده شده بود منتهی پشم بعضی مجعد و بعضی صاف بود. آن جانورها ریشی مانند ریش بز داشتند و همچنین يك سلسله موی دراز که از پشت آنها و دستها و پاهایشان آویخته بود اما بقیه اندامشان برهنه بود

چنانکه میتوانستم پوست بدن آنها را که برنگ گندم گون مایل بقهوه‌ای بود ببینم . اما دم نداشتند و جز در پیرامون مقعد بر همه سریشان موئی نرسته بود و میبندارم که طبیعت عمداً آن قسمت را پرموی آفریده است تا هنگامی که بر زمین می نشینند بتوانند آن موضع معین را مصون نگاه دارند . زیرا که آن حیوانات یا بدین طرز می نشینند یا بر زمین دراز میکشند و یا اینکه غالباً روی پاهایشان میایستند . آنها از درختان بلند بچابکی سنجاب بالا میرفتند زیرا دست و پایشان دارای چنگالهای کشیده درازی بود که منتهی بنوک‌های تیز خمیده‌ای میشد و غالباً با چستی و چالاکی حیرت انگیزی جست و خیز میکردند و میجهیدند . ماده‌ها باندازه نرها نبودند ، موی سرشان صاف و بلند بود و بجز مقعد و فرج بقیه تنشان پوشیده از نوعی کرک بود . پستانهایشان میان دستهایشان آویخته بود و در حین راه رفتن غالباً بزمین میرسید . موی نرها و ماده‌ها هر دو برنگهای گوناگون مانند قهوه‌ای و سرخ و سیاه و زرد بودند .

رو بهمرفته در تمام سفرهایی که کرده بودم هرگز حیوانی بدان زشتی ندیده بودم که حس نفرت مرا طبعاً چنان برانگیزد . سپس چون دیدم که از مشاهده آنها سرپای وجودم از نفرت و تحقیر آکنده است برخاستم و همان راه نخستین را درپیش گرفتم بامید اینکه بکلبه یکی از سرخ پوستان برسم . مسافتی راه نپیموده بودم که یکی از آن موجودات در سر راه من سبز شد و يك راست بسوی من آمد .

آن جانور زشت هنگامی که مرا دید اعضاء چهره‌اش را باشکال مختلف درآورد و چنان بر من خیره شد که گوئی پیش از

آن چیزی مانند من ندیده است . سپس بمن نزدیکتر شد و دست-
هایش را بلند کرد . دیگر نمیدانم که این کار را از روی کنجکاوی
کرد یا میخواست گزندی بر من رساند . اما من شمشیر کشیدم و
با لبه پهن آن ضربتی محکم بر او زدم و جرأت نکردیم که لبه تیز
را بروی فرود آورم چه میترسیدم که اگر بومیان بیایند و ببینند
که از گله آنها یکی را کشته یا ناقص کرده‌ام بر من بشورند . همینکه
آن حیوان احساس درد کرد بیس رفت و چنان نهره کشید که يك
دسته از آن جانوران که دست کم چهل تا میشدند از کشتزار دیگر
فرار رسیدند و بر من گرد آمدند در حالی که زوزه میکشیدند و
شکلك میساختند . اما من ندیدم و به تنه درختی پناه بردم و با آن
تکیه کردم و با تکان دادن شمشیر آنها را از خود دور نگاه داشتم .
چند تا از این حیوانات ملعون از عقب بشاخ و برگ درخت دست
یافتند و جهیدند و از درخت بالا رفتند و از آنجا شروع کردند
بسرگین افکندن بر سر من . با اینهمه خود را محکم به تنه درخت
چسباندم و از آن بلا جان بدر بردم . اما کم مانده بود از بوی آن
نجاستی که از هرسو باطراف من میریخت خفه شوم .

در میان این محنت و مصیبت دیدم که ناگهان همه بسرعت
هرچه تمام پا بفرار گذاشتند و من جرأت کردم که از آن درخت
دور شوم و راه خود را در پیش گیرم و در حیرت بودم که چه چیز
باعث وحشت آنها شده است . اما همینکه بجانب چپ نظر کردم
دیدم که اسبی آهسته در کشتزار راه می‌رود و معلوم شد که همینکه
چشم عمله عذاب من باو افتاده است گریخته‌اند .

هنگامی که اسب بمن نزدیک شد اندکی تعجب کرد اما
بزودی بخود آمد و با حالتی که علائم شگفتی در آن آشکار بود

بچهره من خیره شد و دست و پای مرا بدقت نگاه کرد و چندین بار دور من راه رفت. میخواستم راه خود درپیش گیرم و بروم اما او درست برسرراه من ایستاده بود و با اینهمه با نرمی و ملایمت بسیار بمن نگاه میکرد و اثری از تجاوز و حمله آشکار نمینمود.

مدتی ایستادیم و همدیگر را نظاره کردیم و سرانجام من دل و جرأتی بخرج دادم و دست خود را بقصد نوازش برگردنش رساندم و بشیوه معمول چابک سوارانی که میخواهند اسب غریبه‌ای را رام کنند رفتار کردم و سوت زدم. اما چنین مینمود که آن حیوان از تعارفی که باو کرده بودم عار دارد زیرا سر را تکان داد و ابروان را درهم کشید و آهسته دست چپش را بلند کرد تا دست مرا از خود دور کند. آنگاه سه چهار بار شیهه کشید اما آهنگ صوتش چنان با آهنگ صوت اسبهای دیگر تفاوت داشت که رفته رفته این اندیشه بخاطرم راه یافت که دارد با زبان مخصوص خود باخود سخن میگوید.

هنگامی که من درین فکر بودم و او شیهه میکشید اسب دیگری آمد و با او بسیار رسمی برخورد کرد و سپس آن دو آهسته سم دست خود را بهم ساییدند و بنوبت چندین بار شیهه کشیدند درحالی که صوت خود را تغییر میدادند و کم و بیش چنین مینمود که دارند با هم شمرده سخن میگویند. آنگاه چند قدم از من دور شدند. گفتمی میخواستند باهم گفتگو کنند زیرا پهلوی پهلوی هم داده بودند و بالا میرفتند و پائین میآمدند درست مانند کسانی که دارند در امری مهم خوض و غور میکنند اما غالباً چشم خود را بسوی من برمیگرداندند و گویا مراقب من بودند

و میترسیدند که مبادا فرار کنم .

من از دیدن آن اعمال و رفتاری که از حیوانات نفهم نادان سرمیزد مبهوت شده بودم و از مشاهده این حال چنین استنباط کردم که اگر ساکنان آن سرزمین دارای عقل و هوش کافی باشند قطعاً باید فرزانه‌ترین مردم روی زمین بشمار روند . این فکر چندان مرا تسلی داد که بر آن شدم که راه خود درپیش گیرم و چندان بروم که بتوانم خانه‌ای یا روستائی بجویم یا یکی از بومیان آن دیار برخوردارم و آن دو اسب را بحال خود گذاشتم تا هرچه دلشان میخواست باهم بگویند . اما اسب نخستین که ابرش بوده‌مینکه دیددارم آهسته «بچالک میزنم» بدنبال من چنان شیبه‌پر معنائی کشید که پنداشتم مقصود او را دریافته‌ام . از اینرو باز گشتم و نزد او رفتم تا او امر دیگرشان را اصفا کنم اما ترس خود را از وی پنهان کردم زیرا اکنون اندکی در رنج و عذاب بودم و باخود میاندیشیدم که این ماجرا عاقبت بکجا خواهد کشید و خواننده باآسانی میتواند باور کند که از آن حال و وضعی که پیش آمده بود چندان دلخوش نبودم .

هر دو اسب سخت بمن نزدیک شدند و بدست و روی من بجد نگریستند ، اسب ابرش سم دست راستش را دور کلاه من کشید و آنرا چنان کج و معوج کرد که ناچار شدم کلاه را بهتر بر سر بگذارم . پس آن را برداشتم و دوباره بر سر گذاشتم و از دیدن این حال آن اسب و رفیقش که اسبی کهر بود ظاهراً بسیار متعجب شدند و دومی بدامن قبای من دست زد و وقتی که دید از اطراف من آویخته است دوباره هر دو علائم حیرت از خود آشکار کردند . اسب دومی دست مرا نوازش کرد و چنین می‌نمود که از نرمی و

رنک آن خوشش آمده است اما چنان آنرا میان سم و بخولق خود فشرده که ناچار فریاد زدم و سپس هردو با منتهای نرمی بر تنم دست کشیدند. از دیدن کفش و جوراب من که مکرر دست بر آن میسودند بی نهایت متحیر بودند و بهم شیهه میکشیدند و حرکات و سکنات گوناگونه از خود نشان میدادند و بی شباهت فیلسوفی نبودند که میکوشیدند تا یکی از مسائل و «نمودهای» مهم فلسفی را حل کنند.

رو بهمرفته چنان رفتار آن حیوانات ارروی نظم و ترتیب و تسقل و بندگی زیرکانه و خردمندانه بود که سرانجام باین نتیجه رسیدم که ناگزیر آنها جادوگرانی هستند که بنبتی خاص شکل خود را عمداً باین صورت تغییر داده‌اند و چون در راه بیگانه‌ای برخوردارند مصمم شده‌اند که خود را با اوسرگرم کنند یا شاید در واقع از دیدن انسانی مبهوت شده‌اند که از حیث جامه و چهره ورنک و پوست با آدمیان دیگری که یحتمل در آن اقلیم دور افتاده زندگی میکنند اینهمه فرق دارد. بنابراین استدلال آنها را باین نحو مخاطب قرار دادم و گفتم: «سروران اگر شما ساحرید (چنانکه من بخود حق میدهم که چنین تصور کنم) پس همه زبانه‌ها را میدانید. از اینرو میخواهم جسارتاً بحضور مقدستان عرض کنم که من یک انگلیسی بینوای محنت زده‌ام که از بخت بد بساحل سرزمین شما افتاده‌ام و از یکی از شما تمنی دارم که بگذارد مانند اسب حقیقی بر پشت او سوار شوم و مرا بخانه یا دهی که ممکنست در آنجا از من دستگیری کنند برساند و در برابر این لطف و مرحمت کاردی و دستبندی شما تقدیم میکنم» (و آنها را از جیب خود در آوردم).

آن دو موجود هنگامی که سخن می‌گفتم ساکت ایستاده بودند و نظر میرسید که با دقت، فراوازا، گوش بسخنان من میدهند و پس از آنکه سخنانم پایان یافت، گراوا بهم شیهه کشیدند. پنداشنی که باهم بجد بحث میکنند. من آشکار میدیدم که زبان آنها بخوبی از احساساتشان حکایت میکند و کلماتی را که ادا میکنند با اندکی کوشش و بسیار آسانتر از زبان چینی میتوان در قالب هجاریحت، در میان سخنانی که میگفتند توانستم کلمه «یاهو» را که هر یک چندین بار تکرار کردند تشخیص دهم. اگرچه محال بود که معنی آنرا حدس بزنم. با اینهمه هنگامی که هر دو اسب سرگرم گفتگو بودند کوشیدم که این کلمه را با زبان خود تمرین کنم. همینکه خاموش شدند من بی پروا و با بانگی بلند کلمه یاهو را تلفظ کردم و در ضمن کوشیدم که تا آنجا که از من برمیآید شیهه اسب را تقلید کنم. بخوبی دیدم که آن دو حیوان از دیدن این حال دچار شگفتی شده‌اند و اسب ابرش آن لفظ را دوبار تکرار کرد. گفتم میخواست بمن تکیه درست صدا را بیاموزد. سپس تا آنجا که میتوانستم از او تقلید کردم و حس کردم که هر بار آن کلمه را بهتر ادا میکنم، اگرچه از آن مرحله تا سر منزل کمال راهی بس دور و دراز بود. آنگاه اسب کهر با ادای کلمه دیگر که تلفظ آن بسیار دشوارتر بود مرا آزمود و اگر آنرا با املاء انگلیسی بنویسند ممکن است چنین هجی شود «هویه‌م»^۲.

من موفق نشدم که این کلمه را بخوبی تلفظ کنم اما پس از دوسه بار آزمایش بخت بیشتر بامن یاری کرد و آن هر دو از استعداد من سهوت شدند.

اسبها دوباره مدتی باهم گفتگو کردند و من حدس زدم که مطلب مربوط بمن است. آنگاه هر دو دوست ازهم جدا شدند و همان تعارف نخستین را بجا آوردند و سم‌های خود را بهم سودند و اسب‌برش با اشاره بمن فهماند که باید پیش بیفتم و بروم. دیدم شرط عقل است که آنچه میگوید بپذیرم تا سپس راهنمایی بهتر از او بیابم. هنگامی که پیش نهاد کردم قدم آهسته بردارم فریاد زد «ههون ههون»^۱.

من مقصودش را دریافتم و تا آنجا که میتوانستم سعی کردم که باو بفهمانم خسته‌ام و نمیتوانم تندتر راه بروم. از اینرو مدتی ایستاد تا من بیاسایم.

فصل دوم

یکی از هویهنم ها مصنف را بخانه خودهدایت میکند . در وصف آن خانه . پذیرائی از نویسنده کتاب . غذای هویهنم ها . نویسنده که از نخوردن گوشت در رنج و عذابت سرانجام آسوده خاطر میشود . طرز تغذیه او در آن سرزمین .

پس از آنکه قریب بیک فرسنگ راه رفتیم به بنائسی رسیدیم که از چوب ساخته بودند . الوار را در زمین فرو برده و ترکه های چوب را از میان آنها گذرانده و بهم بافته بودند . بام خانه کوتاه بود و از گاه پوشیده شده بود . اکنون اندکسی دلم تسکین یافت و بازیچه هائی را که معمولاً سیاحان همراه خود میبرند و بعنوان هدیه بسرخ پوستان وحشی آمریکا و سایر جاها میدهند در آوردم بامید اینکه اهل خانه از دیدن آنها دلگرم شوند و از من بامهربانی پذیرائی کنند . اسب اشاره کرد که نخست من بخانه درآیم و خانه عبارت بود از اطای بزرگ که کف آن صاف و هموار و گل اندود بود و دارای علف دان و آخوری بود که در امتداد یک ضلع اطلاق قرار داشت . در آنجا سه اسب

سواری و دو مادیان دیدم که چیزی نمیخوردند و بعضی از آنها نشسته و برانهایشان تکیه کرده بودند. من از دیدن این حال بسیار متعجب شدم اما تعجب من هنگامی بیشتر شد که دیدم بقیه سرگرم کارهای خانه‌داری هستند و چنین مینمود که اسب‌های دسته اخیر از نژاد اسپه‌ی عادی‌اند. با اینهمه این نکته عقیده نخستین مرا تأیید کرد که میگفتم مردمی که تا این حد توانسته‌اند حیوانات نفهم نادان را تمدن کنند ناچار باید عاقلترین ملل روی زمین باشند. اسب ابرش بیدرنگ بدنبال من آمد و از اینرو از هرگونه بدرفتاری که ممکن بود سایر اسبان در حق من روا دارند مانع شد. وی چند بار با لحن آمرانه بر آنها شیبه کشید و از آنها پاسخ شنید.

پهلوی این اطاق سه اطاق دیگر بود که در طول خانه قرار داشت و از سه در که در دالانی دراز قرار داشت با آنها وارد میشدند. ما از اطاق دوم بطرف اطاق سوم رفتیم و چون با قبا رسیدیم نخست اسب ابرش وارد اطاق شد و بمن اشاره کرد که همانجا منتظر بمانم. من در اطاق دوم در انتظار ماندم و هدایای خود را برای سرور و بانوی خانه آماده کردم و آنها مشتمل بود بر دو کارد و سه دستبند که از مروارید بدلی بود و یک آئینه کوچک و یک گردن بند که از منجوق بود. آن اسب سه چهار بار شیبه کشید و من صبر کردم تا پاسخی به آواز آدمی بشنوم اما پاسخی نشنیدم مگر هلهله همان اسب راهنا و صدای اسب دیگری که اندکی ریزتر بود. آنگاه این اندیشه ب سرم راه یافت که این خانه همانا بیکی از بزرگان آن دیار تعلق دارد زیرا پیش از آنکه بمن اذن دخول بدهند آنهمه تشریفات بجا می‌آوردند. اما اینکه چرا

باید خدمتگاران يك مرد بزرگ همه اسب باشند خارج از قوه ادراك من بود. ترسیدم که مبادا مغز من از فرط رنج و بدبختی تکان خورده باشد پس برخاستم و در آن اطاق که مرا تنها بحال خود گذاشته بودند به پیرامون خود نگاه کردم و دیدم که دارای همان اثاثه ایست که در اطاق اول دیده بودم منتهی آن را بسبکی زیباتر از این آراسته بردند. چشمانم را مالیدم و دوباره همان چیزها را دیدم. بازوها و پهلوهای خود را نیشگون گرفتم بامید اینکه اگر در عالم رؤیا باشم بیدار شوم. آنگاه قطع و یقین کردم که تمام این نواهر چیزی نیست مگر آثار سحر و جادو و احضار ارواح. اما مجال نکردم که دنباله این تفکرات را بگیرم زیرا اسب ابرش نزدیک من آمد و اشاره کرد که از دنبال او باطاق سوم داخل شوم. در آنجا مادیانی زیبا با دو کره نرو ماده دیدم که روی بوریا چمیک زده بودند و در ساختن آن بوریا هنری بکار رفته بود و سخت پاکیزه بود.

همینکه باطاق در آمدم مادیان از بوریا ی خود برخاست و سخت بمن نزدیک شد و پس از آنکه بدقت دست و روی مرا نگریست نگاهی تحقیر آمیز بر من افکند و رو بآن اسب کرد سپس چندبار کلمه یا هو که با هم تکرار میکردند بگوشم رسید و در آن هنگام معنی این کلمه را نمیدانستم، هر چند این نخستین کلمه ای بود که تلفظ آنرا آموخته بودم. اما بزودی بسطرب بهتر پی بردم و دانستن آن سبب شد که تا ابد احساس خفت و خواری کنم. زیرا آن اسب با سر بمن اشاره کرد و کلمه ههون ههون را که در راه ادا کرده بود تکرار کرد و من دانستم که مقصودش اینست که همراه او بروم و آنگاه مرا بحیاطی برد و در آنجا

ساختمانی دیده میشد که تا خانه مسافتی فاصله داشت . ما با آنجا وارد شدیم و چشم من بسه تا از آن حیوانات منفوری افتاد که نخستین بار پس از فرود آمدن بخشکی دیده بودم . دیدم که دارند رگ و ریشه و گوشت بعضی حیوانات را میخورند و چندی بعد فهمیدم که آنها گوشت خر و سگ بوده است . گاه نیز گوشت گاوی را که بر اثر ناخوشی یا حادثه‌ای مرده باشد میخورند . گردن همه آنها را با ترکه‌های محکم به تیری بسته بودند و آنها طعمه خود را بچنگال گرفته و بدندان پاره میکردند .

اسبی که ارباب ما بود با سب کردی که یکی از خدمتگاراناش بود دستور داد که در میان آن حیوانات منفور آن را که از همه بزرگترست بگشاید و بحیاطی ببرد . سپس آن حیوان را با من روبرو کردند و آنگاه ارباب و خدمتگارش با جد و جهد تمام چهره من و او را باهم سنجیدند و پس از آن چندین بار کلمه یاهو را تکرار کردند . وحشت و حیرتی که از دیدن آن جانور نفرت انگیز بمن دست داد بوصف نمیگنجد زیرا دیدم که چهره او عیناً شبیه چهره انسانست . برآستی چهره‌ای پهن و عریض و بینی‌ای افتاده و لبانی ضخیم و دهانی گشادداشت . اما این اختلاف چهره که او با من داشت در همه اقوام وحشی تعمیم دارد زیرا آنان بچه‌های خود را بر زمین میگذارند تا روی خاک بخزند یا آنانرا بر پشت خود حمل میکنند و درین حال اطفال روی خود را بشانه‌های مادر میسایند و بر اثر اینها طرح چهره کودکان دگرگون میشود و از شکل میافتد . دست یاهو با دست من فرقی نداشت مگر در درازی ناخن و زبر و قهوه‌ای بودن کف دست و پرمو بودن پشت دست . همین شباهت و اختلاف بین پاهای ما بود و

اگرچه اسب ها بسبب کفش و جورابی که پیاداشتم متوجه این نکته نبودند اما من بخوبی ملتفت این مطلب بودم . تمام اعضاء واندام ما بهم شبیه بود بجز اختلافی که از حیث پرموئی و رنگ داشتیم بشرحی که گفتم .

بزرگترین مشکلی که از آنها دست بردار نبود این بود که میدیدند بجز چهره سایر اعضای بدن من با سایر اعضای بدن یاهو آنهمه فرق دارد . اما سبب این اشتباه لباس من بود و من در این باب رهین منت آن بودم زیرا اسب ها از لباس چیزی نمیفهمیدند . اسب کنند ریشه گیاهی را که بر حسب عادت (چنانکه شرح آن در جای خود بیاید) در بین سم و بخولق گرفته بود بمن تعارف کرد و من آنرا بدست گرفتم و بو کردم و با کمال ادب باو پس دادم . سپس از لانه یاهو يك تکه گوشت خر آورد اما بوئی چنان زننده داشت که با نفرت روی از آن پیچیدم . آنگاه آن گوشت را نزد یاهو افکند و یاهو آن را با حرص و ولع بلعید . سپس يك دسته علف خشك و آنقدر که در مچ دستش جا میگرفت جو صحرائی برداشت و بمن نشان داد ، اما من سری جنباندم و فهماندم که هیچيك ازینها برای من غذا نمیشود و براستی اکنون میترسیدم که اگر چند تن از هموعان خود را نبینم پاك از گرسنگی بمیرم . زیرا اگر چه در آن هنگام در میان عشاق و هواداران بزرگ نوع بشر کم کسی بیای من میرسید با اینهمه اعتراف میکنم که هرگز هیچ موجود ذیشعوری را ندیده بودم که از هر حیث بقدر یاهوها منفور باشد و در طی مدتی که در آن کشور بودم هر چه بیشتر با آنها آشنا میشدم بهمان نسبت از آنها منزجر میگشتم . اسبی که ارباب ما بود از رفتار من باین نکته پی برد

و دستور داد که یاهو را بلانه‌اش بازگردانند. آنگاه سه دستش را بدهان برد و من از دیدن آن بسیار شگفتی کردم، هرچندوی این کار را باسانی و با چنان حرکتی انجام داد که کاملاً طبیعی مینمود. ازین گذشته با اشارات دیگر خواست بداند که من چه میخورم اما من نمیتوانستم باو چنان پاسخی دهم که او بتواند مقصود مرا درک کند و باخود میگفتم که اگرهم مقصود مرا دریابد از کجا که بتواند راهی برای یافتن خوراکش مورد نیاز من بیندیشد. درین گیرودار دیدم که گاوی از نزدیک ما میگذرد و او را نشان دادم و با اشاره وایما خواهش کردم بگذارند بروم و او را بدوشم. این خواهش مؤثر افتاد و آن اسب مرا بخانه بازگرداند و به مادیانی که خدمتگار او بود فرمان داد که دراطاقی را بگشاید و در آنجا مقداری فراوان شیر گاو در ظروف سفالین و چوبین با رعایت نظم و ترتیب و نظافت ذخیره کرده بودند. وی یک کاسه بزرگ از آن شیرها بمن داد که باکمال لذت خوردم و جانی گرفتم و نفسی تازه کردم.

نزدیک ظهر دیدم که چهار یاهو ارباهای را که مانند سورتیه است میکشند و بطرف خانه میآورند. اسب پیری که گویا یکی از اعیان بود در آن نشسته بود و هنگامی که خواست پیاده شود پاهایش را پیش گذاشت زیرا دست چپش بر اثر حادثه‌ای آسیب دیده بود. آمده بود که ناهار را با اسبی که ارباب ما بود بخورد و این او را بانهایت احترام و ادب پذیرفت. آنها در بهترین اطاق خانه ناهار خوردند و ناهارشان عبارت بود از جو صحرائی که در شیر جوشانده بودند و اسب پیر گرم و

دیگران سرد آنرا میخوردند. آخور آنها را بشکل دایره در وسط نطق قرار داده بودند و بچندین قسمت مجزی تقسیم شده بود. اسبها دور آن نشستند و آغلهای خود را روی تشکچه هائی که پرازگاه بود نهادند. در وسط اطاق علیق دان بزرگی قرار داده بودند که هر گوشه آن با خور هر یک از اسبها متصل میشد. از اینرو هر اسب و مادیانی علف و نواله خود را که از جوصحرائی و شیر درست شده بود با پاکیزگی و نظم و ترتیب بسیار میخورد. رفتار کرم اسب و کرم مادیان جوان توام با حجب و حیای بسیار مینمود و «آقا و خانم» با منتهای خوشروئی و مهربانی از مهمانان خود پذیرائی میکردند. اسب ابرش دستور داد که من نزد او بایستم و میان او و دوستش بحثی مفصل درباره من در گرفت زیرا میدیدم اسبهای که با من بیگانه بودند غالباً بمن نگاه میکنند و بکرات کلمه «یاهو» را بر زبان میرانند.

بر حسب اتفاق دستکش های خود را بدست کرده بودم و اسب ابرش از دیدن آن سرگیجه گرفته بود و با اشاره میگفت متحیرست که من چه بلائی بر سر «پاهای پیشین»^۱ خود آورده‌ام و چندین بار سم خود را در سمت من نهاد. گفتم میخواست بفهماند که من باید دستهای خود را بحال اول در آورم و من نیز چنین کردم و دستکش ها را بیرون آوردم و در جیب گذاشتم.

این نکته موجب گفتگوی بیشتری شد و دیدم که آن جمع از رفتار من خوششان آمده است و بزودی آثار نیکوی این عمل را مشاهده کردم. بمن فرمان دادند که آن چند کلمه ای

۱- در انگلیسی دست چهارپایان را پای پیشین fore-foot میگویند و نویسنده عمداً

خواسته است که دست انسان را از قول اسب «پای جلو» بخواند (م.)

را که میدانستم بگویم و هنگامی که ناهار میخوردند ارباب بمن الفاضلی که دلالت بر جو صحرائی و شیر و آتش و آب و سایر چیزها میکرد آموخت و چون از روزگار جوانی آموختن زبان-های مختلف در نظرم کاری بسیار آسان بود از اینرو میتوانستم الفاضلی را که بمن یاد میداد مانند او تلفظ کنم .

پس از صرف ناهار اسبی که ارباب من بود مرا بکناری برد و با اشارات و الفاظ اظهار تشویش کرد و گفت که چیزی برای خوردن من ندارند . آنها بجو صحرائی میگویند «هلنه»^۱ و من این کلمه را دوسه بار تکرار کردم زیرا اگرچه نخستین بار از خوردن آن ابا کرده بودم اما چندی پس از آن اندیشیدم که میتوانم از آن نانی بپزم و با شیر بخورم و سد رمق کنم تا اینکه روزی بتوانم از آنجا بکشوری دیگر بگریزم و نزد هموعان خود بروم

آری اسب بیدرنگ دستور داد که یکی از زنان خدمتگار که مادیانی سفید بود مقداری بالنسبه فراوان جو صحرائی در طبقی بریزد و برای من بیاورد . من آنها را تا آنجا که میتوانستم با آتش گرم کردم و آنقدر سائیدم تا سیوس آنها برآمد . آنگاه کوشیدم که دانه های جو را باد بدهم . پس آنها را میان دوسنگ نهادم و کوفتم و خرد کردم . سپس مقداری آب برداشتم و با جو در آمیختم و آنرا بشکل خمیر یاگرده نانی در آوردم و با آتش پختم و گرما گرم با شیر خوردم . این خوراک در ابتدا خوراکی بیمزه بود (هرچند این گونه طعام در بسیاری از نقاط اروپا بسیار معمول است) اما رفته رفته خوردنش بر من تحمل پذیر شد و چون بارها

در زندگانی سختی دیده بودم این نخستین بار نبود که میدیدم ارضاء طبع چه آسانست. درینجا ناگزیر باید بگویم که تا هنگامی که در آن جزیره بسر میبردم حتی يك ساعت بیمار نشدم. البته گاهی تدبیری بکار مییستم خرگوشی یا مرغی را بوسیله دامهائی که از موی یا هوها ساخته بودم میگرفتم وغالباً گیاهانی سودمند فراهم میکردم و میجوشاندم یا بعنوان «سالاد» با نان میخوردم و گاهگاه برسبیل قفن اندکی کره میساختم و میخوردم یا آب پنیر مینوشیدم. درابتدا در آرزوی نمك میسوختم اما چیزی نگذشت که به بی نمکی خوی گرفتم و حاجتم رفع شد و یقین دارم که در میان ما نمك فراوان بکار بردن حاصل زندگانی پرتحمل است و در آغاز نمك بجهت برانگیختن عطش بکار رفته است و بکار بردنش جایز نیست مگر بسبب نگاهداری گوشت در سفر. های دور و دراز یا در جاهائی که از بازار های بزرگ دورست. زیرا می بینیم که هیچ جانوری بجز انسان شیفته آن نیست و من خود هنگامی که بترك آن سرزمین گفتم مدتها گذشت تا توانستم طعم نمك را در چیزهائی میخوردم تحمل کنم.

دیگر بحث درباره غذای من بس است. سایر جهانگردان کتابهای خود را با این گونه مطالب پر میکنند. گوئی خوش گذراندن یا بدگذراندن ما بخواننده مربوط است. با اینهمه لازم بود که این مطلب را در اینجا تذکر دهم تا مردم نپندارند که محال بوده است بتوانم در مدت سه سالی که در چنان کشوری و در میان چنان ساکنانی بسر برده ام قوت خود را بدست آورم.

چون شب نزدیک شد اسبی که ارباب من بود امر کرد که جائی برای اقامت من معین کنند و جائی که بمن دادندش

گزار از خانه ارباب فاصله داشت و از اصطبل یا هورها جدا بود. در آنجا اندکی گاه فراهم کردم و بر آن دراز کشیدم و جامه خود را در آوردم و بروی خود افکندم و سپس بخوابی خوش فرورفتم. اما بزودی وسائل بهتری برای زیستن من فراهم کردند و همینکه بشرح و تفصیل چگونگی زندگانی خود پرداختم خواننده را ازین ماجری آگاه خواهم کرد.

فصلی سو ۴

مصنف زبان آن قوم را فرامیگیرد . آن هریهمنم که ارباب او بوده است وی را درآموختن یاری میکند . در وصف زبان آن مخلوق . چند تن از هویهمن های سرشناس بر اثر کنجکاوی بدیدن نویسنده میآیند . نویسنده مجملی از سفرهای خودرا برارباب خود بیان میکند .

سعی عمده من در فرا گرفتن زبان آن قوم بود و ارباب (چه پس ازین اورا باین نام میخوانم) و فرزندانش و همه خدمتگاران خانه اش میخواستند که آن را بمن بیاموزند . زیرا بنظر آنان این از عجایب روزگار بود که حیوان بی شعوری بتواند آثاری که دلالت بر یک وجود عاقل ذی شعور میکند از خود ظاهر کند . من بهر چیز اشاره میکردم و اسم آنرا میپرسیدم و هنگامی که تنها بودم آن لغات را در دفتر ثبت وقایع روزانه خود یادداشت میکردم و خواهش من از اهل خانه این بود که کلماتی را که بد ادا میکنم مکرر تلفظ کنند تا لهجه خودرا اصلاح کنم درین کار اسبی کردند که یکی از خدمتگاران گمنام بشمار میرفت پیوسته یاری مرا آماده بود .

آن موجودات کلمات را از میان حلق و بینی تلفظ میکنند و در میان زبانهای اروپائی که من میدانم زبانشان بسیار شبیه بزبان هلندی شمالی یا آلمانیست اما از زبان آلمانی بسیار زیباتر و رساترست. امپراطور «شارل پنجم» تقریباً این نکته را در نظر داشته است آنجا که میگوید اگر بنا بود با اسب خود سخن گوید حتماً بزبان آلمانی سخن میگفت.

کنجکاوی و بی تابي ارباب من چندان بود که ساعتها از اوقات فراغت خود را صرف تعلیم من میکرد. او که یقین داشت من باید یا هو باشم (چنانکه این مطلب را پس از چندی بخود من گفتم) اما استعداد چیز یاد گرفتن و ادب و پاکیزگی من او را بسیار متعجب کرده بود زیرا این صفاتی بود که با طبع آن جانوران ناسازگار بود. از همه بیشتر از دیدن لباسهای من بسیار حیران شده بود و گاهی با خود اندیشیده بود که آنها قسمتی از اعضاء بدن منست زیرا من هرگز آنها را در نمیآوردم مگر هنگامی که اهل خانه همه بخواب میرفتند و بامدادان پیش از آنکه آنها بیدار شوند آنها را میپوشیدم. ارباب من بسیار شایق بود که بدانند من اهل کجا هستم و آن آثار عقل و خرد که من در همه اعمال خود نشان میدهم چگونه در من ظاهر شده است. میخواست داستان زندگانی مرا از زبان خود من بشنود و امید داشت بزودی بمقصود خود برسد زیرا که من مهارتی فراوان در درس خواندن و تلفظ کلمات و جملات آنان از خود آشکار میکردم. چون میخواستم بحافظه خود مدد کنم از اینرو آنچه را میآموختم بالفبای انگلیسی در میآوردم و کلمات را با ترجمه آنها زیر هم

مینوشتم و این کار را پس از مدتی در حضور اربابم انجام میدادم. بسیار رنج بردم تا توانستم معنی این کلمات را باو بفهمانم زیرا ساکنان آن دیار از کتاب یا سواد و معلومات یك بی‌خبرند.

در مدتی نزدیک بده هفته توانستم اغلب سؤالات او را درك کنم و پس از سه ماه توانستم جوابهایی باو بدهم که چندان بد نبود. بی‌نهایت کنجکاو بود که بدانند از کجای آن سرزمین می‌آیم و چگونه بمن آموخته‌اند که از يك موجود عاقل تقلید کنم زیرا یاهوها که از نظر او سرودست و روی من یعنی اعضاء مرئی بدن من درست مانند سرو دست و روی آنها بود هر چند آثاری از مکر و حيله که از خود نشان میدادند با اینهمه پررغم و میل شدیدی که بشرارت و موذی‌گری داشتند کردن ترین حیوانات بشمار میرفتند. جواب من این بود از دریاها گذشته‌ام و از جایی دور می‌آیم در ابتدا با بسیاری از هم‌نوعان خود در يك ظرف بزرگ میان تهی که از تنه درختان ساخته شده بود نشسته و براه افتاده‌ام و سپس همراهانم مرا مجبور به پیاده شدن در این سرزمین کرده و رفته‌اند تا من تدبیری بحال خود بیندیشم و بازحمت بسیار و بمدد اشارات بشمار توانستم مقصود خود را باو بفهمانم. آنگاه جواب داد که من ناچار اشتباه میکنم «یا چیزی می‌گویم که نیست».

(زیرا آنان در زبان خود لفظی ندارند که دلالت بر دروغ‌گویی کند). میگفت محال است در ماوراء دریا کشوری باشد که يك مشت حیوان بتوانند يك ظرف چوبی را در روی آب بهرکجا که میخواهند برانند. یقین داشت که هیچ هویهم زنده نمیتواند چنین ظرفی بسازد و او نمیتواند در انجام دادن این کار بهیچ یاهویی اعتماد کند.

کلمه «هویهنم» در زبان آنان بمعنی اسب است و از نظر علم الاشتقاق بمعنی «کمال طبیعت» میآید. باریاب گفتم که دلم برای بیان مقصود میطپد اما تا آنجا که بتوانم میکوشم که در زبان آنان هرچه زودتر پیشرفت حاصل کنم و امیدوارم که در مدتی کوتاه بتوانم با او از عجایب و غرایب جهان سخن گویم و او بمادیان و کره اسب و کره مادیان و خدمتگاران خانه دستور داد که از هر فرصتی برای تعلیم من فایده گیرند و هر روز دوسه ساعت بمن درس دهند و خود نیز درین کار رنج میبرد. چند تا از اسبها و مادیان - های سرشناس که در همسایگی ما بودند غالباً بخانه ما میآمدند زیرا بآنان خبر رسیده بود که یک یاهوی عجیب آمده است که میتواند مانند هویهنم ها تکلم کند و از گفتار و رفتار او پیداست که از عقل و هوش اندک مایه ای در او هست و اینها موجب شده بود که از گفتگو با من لذت برند.

سؤالات فراوانی از من میکردند و من تا آنجا که از دستم بر میآمد جوابهایی مناسب میدادم. بر اثر اینهمه تسهیلات چنان در زبان آنان پیشرفت حاصل کردم که پنج ماه پس از ورود من بآن سرزمین هرچه میگفتند میفهمیدم و مقصود خود را تقریباً خوب بیان میکردم.

هویهنم هائی که بقصد دیدن و گفتگو با من بملاقات ارباب من میآمدند بزحمت باور میکردند که من یک یاهوی کامل عیار باشم زیرا پوشش تن من با پوشش یاهوهای همنوع من فرق داشت. میدیدند که من بجز ناحیه سر و روی و دست فاقد آن پوست و موئی هستم که یاهوها معمولاً دارند اما من بر حسب اتفاقی که دو هفته پیش از آن روی داده بود راز خود را بر ارباب

فاش کرده بودم .

پیش از این برای خواننده نقل کرده‌ام که هرشب هنگامی که اهل خانه می‌خواستند من بنا به عادت برهنه می‌شدم و سراپای خود را با لباس خود می‌پوشاندم . از قضا روزی پگاه ارباب من اسب کردند را که خدمتگارش بود بدنبال من فرستاده بود . او هنگامی آمده بود که من در خوابی گران فرورفته بودم و لباسهایم در یک طرف افتاده و پیرهنم از کمرم بالاتر رفته بود . من بیانگ او بیدار شدم و دیدم که پیغام ارباب را دست و پا شکسته بیان میکند . سپس آن اسب نزد ارباب رفته بود و با وحشت بسیار شرحی درهم برهم از آنچه دیده بود بر او بیان کرده بود و من بزودی باین نکته پی بردم زیرا همینکه لباس پوشیدم و برای عرض مراتب احترام و ادب نزد او رفتم وی چگونگی خبری را که خدمتگارش باو داده بود از من پرسید .

خدمتگار گفته بود هنگامی که من در خوابم نه همانم که در سایر اوقات مرا می بینند و ارباب را مطمئن کرده بود که قسمتی از تن من سفید و قسمتی زرد و لااقل چندان سفید نیست و قسمتی از تن من قهوه‌ای رنگ است .

من تا آن دم راز جامه پوشیدنم را پنهان کرده بودم تا اینکه بتوانم خود را تا آنجا که ممکنست از نسل یاهوهای ملعون ممتاز کنم اما اینک دریافتم که دیگر ادامه این کار بیهوده است . ازین گذشته دیدم که لباسها و کفشهای من بزودی خواهد پوسید و هم اکنون بروز بدی افتاده است و باید تدبیری بکار برم و از چرم یاهوها یا حیوانات دیگر لباس دیگری آماده کنم و همین امر سبب خواهد شد که راز من از پرده بیرون افتد . از اینرو بارباب

خود گفتم که در کشوری که من از مردم آنجا هستم هموعان من پیوسته تن خود را با جامه‌ای که از موی حیوانات ساخته و به نیروی صنعت فراهم شده است میپوشانند و غرض از پوشیدن آن هم رعایت ادب است و هم پرهیز کردن از ناملايمات هوای گرم و سرد. و اما من خود آماده‌ام که او را بدانچه گفتم قانع کنم و اگر اولظفی کند و فرمان دهد آماده‌ام که بیدرنک او را قانع کنم مشروط بر اینکه مرا از کشف آن قسمت از بدن خود که طبیعت پنهان کردنش را بامثال من آموخته است معذور دارد. وی گفت که سخنان من بسیار شگفت‌انگیز مینماید خاصه قسمت‌اخیر آن زیرا نمیتواند بفهمد که چرا طبیعت باید بما مستور کردن چیزی را آموخته باشد که طبیعت خود بما بخشیده است و گفت که چه او و چه خانواده‌اش از نشان دادن هیچ قسمت از بدنشان شرم ندارند با اینکه من در کار خود مختارم. بشنیدن این سخن تکمه‌های قبارا گشودم و آن را بدر آوردم. جلितقه را نیز همچنان از تن بدر کردم و سپس کفش و جوراب خود را کندم و پیراهنم را تا کمر پائین آوردم و آنرا بجهت ستر عورت مانند کمر بند بکمر بستم.

ارباب این کار را از آغاز تا انجام با کنجکاوی و شگفتی فراوان مینگریست. وی همه لباسهای مرا یکایک با من خود برداشت و آنها را با دقت بسیار آزمایش کرد، آنگاه تنم را بسیار آهسته نوازش کرد و چندین بار به پیرامون من نگریست و سپس گفت واضح و آشکار است که من يك ياهوی تمام عیارم. اما با بسیاری از هموعان خود درسفیدی و نرمی پوست و نداشتن مو در چندین جای بدن و همچنین شکل و ترکیب و کوتاهی

چنگالهای پاهای پیش و پس و راه رفتن ساختگی و دائمی روی دو «پای عقب» خود تفاوتی عظیم دارم . بیش از آن نخواست مرا ببیند و اجازه داد که لباسهایم را بپوشم زیرا از سر ما میلرزیدم . بارباب گفتم که ازین لقب یاهو که وی غالباً مرا بدان میخواند رنج میبرم زیرا او حیوان منفور است که من از روی کمال نفرت و خواری باو مینگرم . تمنی کردم که دیگر مرا با آن لقب نخواند و اهل بیت خود و سایر دوستانش را که با آن اجازه دیدن مرا میداد ازین کار منع کند . همچنین از او خواهش کردم که راز جلد مصنوعی مرا بکسی فاش نکند و تنها خود او برین سرواقف باشد و لااقل تاهنگامی که جامه کنونی من نپوسیده است ازین رازپوشی دریغ نکند و آن عالی جناب بخدمتگارش یعنی اسب کند فرمان دهد که آنچه را دیده است پنهان نگاه دارد .

ارباب همه این خواهش هارا از روی بزرگواری پذیرفت و بدینسان این راز همچنان پوشیده ماند تا اینکه لباسهای من رفته رفته پاره شد و من ناچار شدم که با تدابیر مختلف جامه ای نو فراهم کنم چنانکه ذکر آن ازین پس بیاید . درضمن ارباب از من خواهش کرد که بانهایت کوشش بفرآگرفتن زبان آنان ادامه دهم زیرا او بیش از آنچه از شکل و اندام من متعجب شود از استعدادی که در سخن گفتن و استدلال کردن داشتم متحیر بود و گفت که با بیصبری منتظرست که بنا بقولی که داده ام عجایب و غرایبی را که دیده ام بروی بیان کنم .

ازین پس رنجی را که بجهت تعلیم من میبرد دو چندان کرد و مرا با همه مصاحبان خود محشور فرمود و جملگی را بر این داشت که با من از روی ادب رفتار کنند . زیرا همچنانکه در خلوت

با آنان گفته بود این کار سبب میشد که بر سر حال بیایم و بیشتر مایه تفریح و سرگرمی آنان شوم .

هر روز که من مهمان او بودم گذشته از رنجی که در تعلیم من میبرد سؤالاتی مختلف درباره خود من میکرد و من تا آنجا که از دستم برمیآمد جواب میدادم و او از ابتدا يك تصور کلی ولی ناقص درباره من حاصل کرده بود . مراحل مختلفی در تعلیم گذراندم تا توانستم بزبان آنان بهتر گفتگو کنم و اگر بخواهم بذکر آن پردازم موجب ملال خواهد شد . اما نخستین شرحی که کم و بیش توانستم درباره خود بیان کنم از این قرار بود: گفتم و سابق برین نیز کوشیده بودم باو بفهمانم که من با عده‌ای از هم‌نوعان خود که پنجاه تن میشدند از کشوری بسیار دوردست می‌آمدم و ما در ظرف میان تھی چوبین بزرگی که از خانه او بزرگتر بود از راه دریا سفر میکردیم و کشتی را با بیانی هرچه نیکوتر برای وصف کردم و بمدد دستمال خود شرح دادم که چگونه میتوان کشتی را بوسیله باد پیش و پس راند . سپس گفتم که در میان ما کشمکشی در گرفت و مرا در ساحل این سرزمین پیاده کردند و من راه خود را در پیش گرفتم بی آنکه بدانم بکجا میروم تا اینکه او مرا از تعاقب و آزار آن یاهوهای نفرت‌انگیز رهاند . از من پرسید که کشتی را چه کسی میسازد و چگونه ممکنست که هوپهنم‌های کشور من اداره آن را بحیوانات واگذار کنند ؟

پاسخ من این بود که جرأت ندارم بیش از آن بروایت خود ادامه دهم مگر اینکه بمن قول دهد که از سخنان من نخواهد رنجید و آنگاه من بنقل عجایی که مکرر وعده داده‌ام خواهم

پرداخت . او پذیرفت و من بسخنان خود ادامه دادم و گفتم که کشتی را موجوداتی میسازند که مانند منند و درهمه ممالکی که من سفر کرده‌ام و همچنین در وطن خود من تنها جانورانی هستند که حکومت میکنند و عقل و شعور دارند و من همینکه بسرزمین هویهنم ها رسیدم و دیدم که آنها مانند موجودات عاقل رفتار میکنند همانقدر متعجب شدم که او یا دوستانش از مشاهده علائم عقل و شعور در موجودی که او یا هومینامد ، یعنی همان موجودی که من از هر حیث با او شباهت دارم اما علت طبع منحط و حیوانی او را نمیدانم . همچنین گفتم بر آنم که اگر بخت با من یار شد و توانستم دوباره بوطن اصلیم بازگردم بنقل سفرهای خود درین سرزمین پردازم . اما میدانم که هرکس بخواند خواهد گفت که من «چیزی گفتم که نبوده است» و این داستان از رشحات فکر خود منست . گفتم با وجود احترامات شایسته‌ای که نسبت با او و خانواده و دوستان او دارم میخواهم او را از واقعه‌ای خبر دهم مشروط بر اینکه قول دهد که از سخنان من نخواهد رنجید . آنگاه بوی فهماندم که هموطنان من مشکل بتوانند باور کنند که در میان ملتی هویهنم ها حاکم و فرمانروا هستند و یاهوها حیوانات لایعقل بشمار میروند .

فصل چهارم

عقیدهٔ هوینهم‌ها دربارهٔ حق و باطل . ارباب مصنف سخنان او را نمی‌سندند .
نویسندهٔ کتاب شرحی مفصل دربارهٔ خود و وقایع سفرش بیان میکند .

ارباب هنگامی که سخنان من گوش فرامیداد آثاری در
چهره‌اش ظاهر شد که حکایت از درد و رنجی گران میکرد زیرا
از «شک کردن» یا «باور نکردن» چنان مردم این کشور بی‌خبرند
که نمیدانند درین گونه موارد چه باید کنند .

بخاطر دارم که در طی مباحثات عدیده‌ای که در میان من
و اربابم در باب اصول مردانگی سایر ملل عالم در گرفت بمناسبتی
از «دروغ» و «سوء تعبیر» سخن گفتم و ارباب با زحمت بسیار
توانست که مقصود مرا دریابد ، اگرچه وی بسیار صاحب نظر
بود . دلیلی که برین نکته می‌آورد این بود که فایدهٔ سخن گفتن
تفہیم و تفاهم و پی بردن بحقایق است . حالا اگر کسی «چیزی
بگوید که نیست» نقض غرض کرده و نخواسته است چنانکه باید
مقصود خود را بمن بفهماند بلکه مرا بیشتر در جهالت فرو برده
است . چه این کار موجب میشود که من سیاه را سفید و کوتاه را

بلند پندارم . این بود همه عقایدی که وی درباب استعداد دروغگوئی داشت ، همان قوه و استعدادی که همه با آن خوب آشنا هستند و همه افراد نوع بشر در همه جا آنرا بکار میبرند . حاشیه بس است ، برگردم برسر مطلب هنگامی که گفتم یاهوها در وطن من (همانجا که خارج از تصور ارباب بود) تنها حیواناتی هستند که حکومت میکنند خواست بدانند که آیا ما در میان خود هویهنم داریم یا نه و اگر داریم کاروبارشان چیست . جواب دادم که آری عددی بیشماری از آنها داریم که در تابستان در کشتزارها میچرند و در زمستان آنها را درخانهها نگاه میدارند و علف خشک و جو صحرائی بآنها میدهند و مهربانی که در حکم خدمتگاران یاهوها هستند بقتو کردن و نرم کردن پوست و شانه کردن یال و خلال کردن پا و غذا دادن و گستراندن بستر آنها مشغول میشوند .

ارباب جواب داد «مقصود ترا خوب میفهمم . اینک از آنچه گفته‌ای آشکار است که هر قدر هم یاهوها ادعای عقل و شعور داشته باشند باز هویهنم ها ارباب شما بشمار میروند و من از صمیم دل آرزومندم که یاهوهای ما نیز همچنان رام باشند .» از آن عالی جناب تمنی کردم که مرا از ادامه سخنان خود معذور دارد و گرنه یقین دارم مطالبی را که انتظار دارد از من بشنود سخت براو ناگوار خواهد بود . اما او اصرار کرد و فرمان داد که آنچه از نیک و بد میدانم باو بگویم و من جواب دادم که امر ایشان مطاع است . سپس اقرار کردم که هویهنم‌هایی که در میان ما به سر میبرند و آنها را اسب مینامیم نجیب‌ترین و زیباترین حیوانات ما بشمار میروند و در قدرت و سرعت کسی

بپای آنها نمیرسد و چه بیزرگان تعلق داشته باشند و چه آنها را بکارکردن و مسابقه دادن و کشیدن گردونه وادارند باز با محبت با آنها رفتار میکنند . مگر اینکه بیمار شوند یا پایشان لنگ گردد که درین هنگام آنها را میفروشند و بانواع و اقسام کارهای توان فرسا میگمارند تا اینکه بمیرند . سپس پوست آنها را میکنند و بنسبت ارزشی که دارد میفروشند و لاشه آنها را میگذارند تا سگها و مرغان شکاری بخورند . اما نژاد عادی اسبها تا این حد خوشبخت نیستند و آنها را کشاورزان و باربران وسایر مردم بی سروپا بکارهای سنگین تر وادار میکنند و غذائی بدتر بآنها میدهند . آنگاه چنانکه باید طرزاسب سواری خودمان را شرح دادم و شکل و طریقه بکار بردن لگام و زین و مهمیز و تازیانه و ستام و چرخها را بیان کردم و گفتم ما ورقه هائی از اشیاء سختی که آهن نامیده میشود بکف پای اسبهای میکوییم تا سمشان در راههائی که از سنگ ساخته شده است و ما غالباً در آنها حرکت میکنیم نشکند .

ارباب من پس از اظهار خشم و نفرت فراوان تعجب کرد که چگونه ما جرأت میکنیم که برپشت هویهنم سوار شویم زیرا یقین داشت که ناتوان ترین خدمتگاران خانه اش آن قدرت را دارد که قوی ترین یاهوها را بر زمین زند یا خود بزمین بخوابد و بر پشت بغلطد و چنان آن جانور را درهم بمالد که سقط شود . جواب دادم که ما اسبهای خود را از سه چهارسالگی برای کارهای گوناگونی که در نظر داریم تربیت میکنیم . اگر یکی از آنها بیش از طاقت ما شرور از آب درآید او را بکالسکه میندند و اسبهای جوان اگر بخواهند شرارت کنند و مکر و

نیرنگ بکار برند سخت آنها را میزنند . گفتم اگر بخواهند از اسبهای نر سواری بگیرند یا آنها را بیمار کشیدن و ادا کنند عموماً آنها را در حدود سال دوم ولادت اخته میکنند تا از دل و جرأت بیفتند و بیشتر رام و نرم شوند . گفتم اسبهای ما برآستی معنی پاداش و کیفر را درک میکنند اما خواهش مندم که عالی جناب باین نکته توجه فرمایند که عقل و شعور اسبهای ما يك سرسوزن بیش از عقل و شعور یاهوهای این کشور نیست .

چون میخواستم مطالب خود را درست بارباب بفهمانم بدر دسر افتادم و ناچار بودم که آنچه گفته‌ام از سرگیرم و بدور و تسلسل پردازم زیرا چون احتیاجات و احساسات آنها کمتر از ماست کلمات گوناگون در زبانشان فراوان نیست . اما محال است که بتوانم رنجش و آزرده‌گی بزرگوارانه‌ی او را از رفتار وحشیانه‌ای که ما با نژاد هویهنم میکنیم شرح دهم ، خاصه پس از آنکه بذکر طریقه و مورد بکاربردن خصی کردن اسبهای خودمان پرداختم و گفتم که این عمل مانع از توالد و تناسل آنها میشود و آنها را خوارتر میکند

وی گفت اگر در کشوری تنها یاهوها عقل و شعور داشته باشند البته باید حکومت بدست این حیوانات باشد زیرا عقل و منطق بمرور زمان بر نیروی حیوانی غلبه میکند . اما با توجه به ترکیب بدن یاهوها خاصه بدن من چنین گمان میکرد که هیچ موجودی نیست که هم جثه‌اش بزرگی جثه من باشد و هم شکل و ترکیب او برای بکاربردن عقل و منطق در کارهای عادی زندگی اینهمه ناسازگار آفریده شده باشد و خواست بدانند کسانی که من در میان آنان بسمیرم بمن شباهت دارند یا به یاهوهای

کشور از .

پس او را مطمئن کردم که شکل و ترکیب من مانند شکل و ترکیب غالب همسالان منست اما آنانکه از من جوانترند یا اینکه زنانه ، بدنی نرم تر دارند و پوست تن زنان غالباً سفیدی شیرست .

پاسخ داد که من برآستی با سایر پاهوها فرق دارم زیرا از آنها بسی پاکیزه ترم و رویهمرفته مانند آنها بی اندام نیستم اما در داشتن محسنات واقعی پپای آنها نمیرسم و ناخن های من نه بدرد پاهای پیش میخورد و نه بدرد پاهای پس و پاهای پیش مرا نمیتواند در واقع پاهای پیش بنامد زیرا هرگز ندیده است که من روی آنها راه بروم و نرم تر از آنست که تحمل کف زمین را بکند . میگفت که من غالباً بادستهای برهنه راه میروم و چیزی که با آن گاهگاه دستهای خود را میپوشانم نه بشکل دست است و نه باستحکام پوشش پاهای عقب من . میگفت که من آسوده و مطمئن نمیتوانم راه بروم زیرا اگر یکی از پاهای عقب من بلغزد قطعاً بر زمین میافتم . آنگاه بناکرد از سایر اعضا و اندام من خرده گرفتن و میگفت که چهره ام پهن است و بینی ام برجسته و چشمانم درست در جلو قرار گرفته و از اینرو نمیتوانم بهیچسوی بنگرم مگر اینکه سر خود را برگردانم و نمیتوانم غذا بخورم جز اینکه یکی از پاهای جلو را بدهان خود فرابرم و بهمین سبب طبیعت مفاصل دست را آفریده است تا حوائج مرا برآورد . میگفت نمیداند که فایده آن شکافها و قسمتهای مختلفی که در پاهای عقب دیده میشود چیست زیرا که آنها نرم تر از اینست که بتواند سختی و تیزی سنگها را تحمل کند مگر آنکه جلدی از پوست

یکی دیگر از حیوانات داشته باشد و سرپای بدن من محتاج حفاظتی است که مرا از گرما و سرما مصون دارد و من ناچارم که هرروز آنرا با رنج و خستگی بیوشم و درآورم. سرانجام گفت که هر حیوانی درین سرزمین طبعاً از یاهو نفرت دارد، آنها که ضعیف ترند از او برحذرند و آنها که قوی ترند از او رم میکنند. پس برفرض که عقل و شعور بما موهبت شده باشد آخر چگونه ممکنست آن حس بیزاری و نفرتی که همه موجودات بما نشان میدهند از میان برود و چگونه ممکنست که هویهنم ها بتوانند یاهوها را رام کنند و بخدمت خود درآورند. با اینهمه دیگر درین باره جروبخت نخواهد کرد زیرا او بیشتر میخواهد که سرگذشت خود مرابشود و بداند که من در کدام کشور بجهان آمده‌ام و پیش از آنکه بآن سرزمین بیایم چه کارهایی انجام داده‌ام و چه وقایعی در زندگانی من رخ داده است.

پس خاطرش را آسوده کردم و گفتم بی نهایت آرزومندم که وی در هریاب که سخن میگویم قانع شود اما دراینکه بتوانم از مطالب گوناگونی که ذهن عالیجناب از آنها پاك خالیست گفتگو کنم بسیار تردید دارم زیرا در وطن او چیزی نمی بینم که بتوانم سخنان خود را بآنها تشبیه کنم. با اینهمه تا آنجا که از من برآید میکوشم که با تمثیل مطلب را باو حالی کنم و عاجزانه از خواهش کردم که در بکار بردن الفاظ مورد حاجت مرا یاری کند و او با خشنودی قول داد که چنین کند.

گفتم که من از پدر و مادری شریف در جزیره‌ای که انگلستان نام دارد و ازین کشور بسیار دورست بوجود آمده‌ام و ازین سرزمین تا آنجا چندان راهست که قوی‌ترین خدمتگاران

عالی جناب میتواند آنرا در مدت يك دور گردش سالیانه آفتاب طی کند . من طیب بار آمده‌ام و کار من اینست که زخمها و بیماریهای تن را که بر اثر حادثه یا آسیب و گزند بوجود می‌آید علاج کنم . برکشور من انسان ماده‌ای که او را «ملکه» مینامیم فرمانرواست و من وطن خود را بدرود گفتم تا بتوانم مالی بدست آورم و هنگام بازگشت بوطن بتوانم معاش خود و خانواده‌ام را تأمین کنم . در آخرین سفر ناخدای کشتی بودم و قریب به پنجاه یاهو زبردست من بودند که بسیاری از آنان در راه مردند و من ناگزیر بجای آنان عده‌ای از مردم ملت‌های مختلف را برگزیدم . دوبار چیزی نمانده بود که کشتی ما غرق شود ، نخستین بار بسبب طوفانی شدید و دومین بار بعلت تصادم با يك تخته سنگ .

درینجا ارباب سخن مرا قطع کرد و پرسید که چگونه توانستم بیگانگانی را که بکشور های مختلف تعلق داشتند و ادار کنم که پس از زیانهای که بر من رسیده و حوادثی که بر من گذشته بود بخدمت من درآیند و جان خود را بامن بخطر افکنند .

گفتم که آنان مردمی مسکین و بینوا بودند و بخاطر تنگدستی یا بسبب ارتکاب جنایات ناگزیر از زادگاه خود گریخته بودند . بعضی بر اثر اقامه دعوی و دوندگی در عدلیه از هستی ساقط شده بودند و عده‌ای دار و ندار خود را صرف شرابخواری و زن بارگی و قمار بازی کرده بودند ، برخی بجهت ارتکاب خیانت وطن خود را رها کرده بودند و بسیاری بعلت جنایت و دزدی و مسموم کردن این و آن و راهزنی و پیمان شکنی و تقلب و ضرب سکه مجعول و لواط و گریختن از سپاه خودی یا از برابر دشمن غالب آن مردم از زندان فرار کرده بودند .

هیچیک جرأت نداشتند که بسرزمین آبا و اجدادی خود بازگردند زیرا میترسیدند که دارشان بزنند یا درگوشه زندان از گرسنگی بمیرند و از اینرو ناگزیر بودند که معاش خود را در جاهای دیگر تأمین کنند.

ارباب چندین بار اراده کرد که سخن مرا قطع کند زیرا در بیان ماهیت جرائم مختلف که اغلب ملاحان ما بسبب ارتکاب آنها از کشور خود گریخته بودند به اطناب کوشیده بودم. گفتگوی ما چندین روز دوام یافت تا اینکه او توانست مطالبی را که گفته بودم درک کند و رویهمرفته متحیر بود که فایده یا ضرورت ارتکاب آن جرائم چیست. از اینرو بسبب روشن کردن ذهن او کوشیدم که اندکی او را با مفاهیم قدرت طلبی و مال پرستی و آثار وحشت انگیز شهوت رانی و افراط و تفریط در کارها و بدخواهی و حسد آشنا کنم و بمناسبت تعریف و تشریح آنها ناچار شدم که مواردی را ذکر یا قضایائی را فرض کنم. او پس از شنیدن هریک از این مطالب مانند کسی که از شنیدن یادیدن چیز تازه ای متحیر شده باشد چشمانش را از روی حیرت و نفرت بلند میکرد. قدرت و حکومت و جنگ و قانون و صدها چیز دیگر از مفاهیمی بود که در زبان آنان کلماتی برای ادای آنها وجود نداشت و همین سبب میشد که نتوانم ذهن ارباب را با آنچه مراد و مطلوب من بود اندکی آشنا کنم و این مشکل را تقریباً بصورتی لاینحل درآورده بود. اما از آنجا که وی بسیار فهیم بود و قوه ادراکش بر اثر تفکر و تعمق و گفتگو و آمیزش بسیار قوی شده بود سرانجام نسبت بطبع بشری معرفتی شایان

حاصل کرد و دانست در آن گوشهٔ جهان که ما هستیم از دست مردم چها برمیآید و خواهش کرد که از آن سرزمینی که ما اروپایش میخوانیم خاصه از وطن خود شرحی واقعی بروی بیان کنم.

فصل پنجم

مصنف بفرمان ارباب خود اورا از وضع حکومت انگلستان آگاه میکند .
علل بروز جنگ درمیان شاهان فرنگ . نویسنده کتاب شروع به بیان
مشروطیت انگلیس میکند .

از خواننده خواهش مندم که باین نکته توجه داشته باشد که
مطالب ذیل از مکالماتی که من با ارباب خود داشتم استخراج
شده و مشتمل است بر خلاصه‌ای از نکات بسیار مهم که در مدت
دو سال و در موارد مختلف درباره آنها بحث شده است . بتدریج
که در زبان هویهنم ها پیشرفت میکردم عالی جناب میخواست
که با سخنان خود خاطرش را بیشتر خرسند کنم . پس من چنانکه
باید دورنمایی از وضع همه دولت های اروپا ساختم و در برابر
نظرش مجسم نمودم و در باب تجارت و صنعت و علم و هنر آن
سامان گفتگو کردم . در ضمن بحث در مورد بعضی مطالب
سؤالاتی برای او پیش می‌آمد که من جواب میدادم . پرسشهای
او و پاسخهای من تشکیل مجموعه‌ای از مکالمات را میداد که

باز هم مجال بحث در آنها باقی بود . اما در اینجا عصاره مطالبی که درباره وطن من میان من و او مطرح شده میآورم و چنانکه باید میکوشم که آنها را با رعایت نظم و ترتیب بگویم بی آنکه توجهی بزمان یا عوامل و شرایط دیگر داشته باشم و در ضمن سخت از حقیقت پیروی میکنم . تنها نگرانی من آنست که نتوانم دلایل و اظهارات اربابم را چنانکه باید بیان کنم و درین باب حق مطلب را بجا آورم و قطعاً حال بدین منوال خواهد شد . یکی بسبب بی استعدادی من و دیگر بعلت ترجمه سخنان او بزبان انگلیسی خشن و درشت ما .

محض اطاعت از او امر عالی جناب از انقلابی که در زمان شاهزاده «آرنج»^۱ روی داد و از جنگهای طولانی که آن شاه با فرانسه کرد^۲ و جانشین او یعنی ملکه کنونی^۳ آنها تجدید فرمود بحث کردم و گفتم که بزرگترین دولتهای مقتدر مسیحی در آن شرکت کردند و هنوز آن جنگها دوام دارد و بنا بر خواهش او حدس زدم که شاید قریب بیك میلیون یا هو در طی این جنگها کشته شده باشند و شاید بیش از صد شهر تسخیر و پنج برابر این عده کشتی سوخته و غرق شده باشد .

پرسید علل و موجبات عادی که يك مملکت را با دیگری بجنگ وامیدارد کدام است . جواب دادم که این علل فراوان است اما تنها بذكر چند تا از مهمترین آنها میپردازم . گاهی جاه طلبی شاهانی باعث جنگ میشود که هرگز تصور نمیکنند بعد

۱- مقصود انقلاب اتراف در ۱۶۸۸ است که منجر بروی کار آمدن ویلیام سوم معروف به ویلیام آف آرنج William of Orange دزن او مری Mary شد و این دو مشترکاً پرا انگلستان سلطنت میکردند (م).
 ۲- مقصود جنگها نیست که ویلیام سابق الذکر با لویی چهاردهم پادشاه فرانسه کرد (م).
 ۳- مقصود ملکه آن Anne است (م).

کافی سرزمین و رعیت برای اداره کردن داشته باشند و زمانی وزیران فاسد مخدوم خود را بچنگ سرگرم میکنند و غرضشان اینست که صدای رعایائی را که از سوء تدبیر ایشان مینالند خفه کنند یا افکار مردم را بسوی دیگر سوق دهند. اختلاف عقیده بقیمت جان میلیونها تن تمام شده است مثلا اختلاف در اینکه گوشت باید نان شود یا نان گوشت گردد و شیره نوعی مخصوص از توت باید خون شود یا شراب و آیا سوت زدن گناه دارد یا ثواب و آیا بهتر است که فلان تیر چوبی را بوسید یا در آتش افکند. یا اختلاف در اینکه بهترین رنگ برای قبا کدام است، سیاه بهتر است یا سرخ یا خاکستری و آیا قبا باید بلند باشد یا کوتاه، تنگ باشد یا فراخ، پلید باشد یا پاکیزه و بسیاری مطالب ازین قبیل. هیچ جنگی مانند جنگهایی که بر سر اختلاف عقیده در میگردانیمه شدید و خونین و طولانی نیست خاصه اگر بر سر اختلافات ناچیز درگیرد.

گاهی اختلاف دوشاه در اینست که معین کنند کدام یک باید ثلث قلمرو خود را که هیچیک حقی بر آن ندارند از دست بدهد. گاهی پادشاهی با دیگری در میافتد از بیم آنکه مبادا دیگری با او درافتد. گاهی جنگ در میگیرد بعلت آنکه دشمن بسیار «نیرومند» است و گاهی بسبب اینکه بسیار «ناتوان». گاهی همسایگان ما «چیزهائی» میخواهند که ما داریم یا ایشان «چیزهائی دارند» که ما میخواهیم و آنگاه هر دو باهم میجنگیم تا اینکه یا آنان مال ما را بگیرند یا ما مال آنانرا. اگر ملتی از قحط و غلا نابود شد یا طاعون او را از میان برد یا بر اثر دودستگی بجان هم افتادند در این حال جنگ کردن و حمله بردن بخاک آن

ملت جاز است. اگر یکی از شهرهای نزدیکترین متفقان ما پاب دندان ما باشد یا تسخیر یکی از سرزمینهای او موجب شود که مستملکات ما بهم متصل و مربوط گردد و يك پارچه شود در این حال جنگیدن با او رواست. اگر پادشاهی سپاهی بر سرملتی بفرستد که فقیر و جاهل اند وی کشتن نیمی از آنان و اسیر کردن بقیه را مشروع میداند تا سرانجام بتواند آن ملت را متمدن کند و از زندگانی وحشیانه‌ای که دارند بازدارد. یکی از رسوم بسیار شاهانه و شرافتمندانه که غالباً معمول است اینست که شاهی از شاه دیگر بسبب دفاع در برابر هجوم دشمن یاری میطلبد و پس از آنکه دومی دشمن را دفع کرد خود بتسخیر سرزمین شاه نخستین میردازد و سلطانی را که میخواست نجات دهد در بند مینکند یا تبعید میکند. اتحاد و اتفاقی که پایه آن برخویشاوندی و ازدواج باشد کافست که جنگ میان شاهان را باعث شود و هر چه نسبتشان بهم نزدیک تر باشد میل آنان بستیزه و پرخاش بیشترست. ملل فقیر «گرسنه» اند و ملل غنی «مغرور» و غرور و گرسنگی پیوسته باهم در کشمکش اند. بنابراین دلایل پیشه «سربازی» شریف ترین پیشه ها بشمار میرود زیرا «سرباز» یعنی «یاهوئی» که او را اجیر کرده اند تا با خونسردی و هرچه بیشتر بتواند هموعان خود را که هرگز آزاری با او نرسانده اند بکشد. همچنین نوعی از شاهان گدامنش در اروپا هستند که خودشان نمیتوانند بتنهائی بجنگند اما سپاهیان خود را بملل غنی ترکرایه میدهند و روزانه از قرار هر سرباز مبلغی میگیرند و سه ربع آنرا برای خود برمیدارند و این بزرگترین رقم درآمد آنانست. شاهان بسیاری از قسمتهای «شمالی اروپا» بدین شیوه رفتار

میکنند .

ارباب گفت : « آنچه درباره جنگ بمن گفתי بشیوه ای هرچه پسندیده تر آثار آن عقل و شعوری را که شما مدعی داشتن آن هستید مکشوف میکند . با اینهمه جای خشنودیت که « تنگ و رسوائی » شما بیش از « خطر » شماست و طبیعت شما را از ارتکاب شرارت های بیشتر عاجز آفریده است . زیرا دهانتان چنان برپهنای چهره تان قرار گرفته است که بزحمت میتوانید همدیگر را بهر نیتی که باشد گاز بگیرید مگر اینکه خودتان به این کار رضا دهید . و اما آن چنگالهائی که شما برپاهای پیش و پس دارید چندان کوتاه و نرم است که یکی از یاهوهای ما میتواند ده دوازده تا از شما را جلو بیندازد و براند . از اینرو در برشردن آن عده ای که گفתי در جنگ کشته شده اند جزین نمیتوانم پنداشت که « توجیزی گفته ای که نیست » .

بی اختیار سر خود را جنابندم و بر نادانی او لبخند زدم و از آنجا که از فن جنگ بیگانه نبودم بشرح این کلمات پرداختم : توپ ، « کلورین » ،^۱ تفنگ ، « قرآینه »^۲ ، طپانچه ، فشنگ ، باروت ، شمشیر ، سرنیزه ، نبرد ، محاصره ، عقب نشینی ، حمله ، نقب زدن ، نقب زدن زیر نقب ، بمباران ، جنگ های دریائی ، کشتیهائی که با هزار نفر غرق میشود ، بیست هزار تن از هر یک از طرفین کشته میشوند ، فریاد و فغان کسانی که جان میدهند ، اعضاء و جوارحی که بهوا میبرد ، دود ، بانگ ، هیاهو ، لگد شدن و مردن در زیر دست و پای اسب ، فرار ، تعاقب ، پیروزی ، میدانهای جنگ

۱ - Culverin و بفرانسه coulevrine نوعی توپ سنگین که در قدیم معمول بوده

اسب (۲) - ۲ - carabine نوعی تفنگ کوتاه که سوار نظام بکار میبرد است (۲)

که پراز جنازه هائیت که گذاشته‌اند تا طعمه سگان و گرگان و مرغان شکاری شود، غارت، برهنه کردن، هتک ناموس، سوزاندن و ویران کردن. سپس خواستم دلاوری هموطنان خود را شرح دهم و او را مطمئن کردم که يك بار در طی محاصره دیدم که صدتن از افراد دشمن را یکجا دم توپ نهادند و صدتن دیگر را در کشتی کشتند و چون نیک نظر کردم دیدم که قطعات اجساد کشتگان از ابر فرو میبارد و يك عده از تماشای این منظره تفریح میکنند.

خواستم درین باب بشرح و تفصیل بیشتر بپردازم که ارباب فرمود خاموش که هرکس از طبع یا هواها خبر داشته باشد این نکته را باسانی میپذیرد که این کارهایی که گفتم از چنین حیوان پستی برمیآید بشرط آنکه زور و حيله گری او با شرارت و نابخکاریش برابر باشد. اما چون سخنان من بر نفرت او نسبت بنوع یا هو افزوده بود از اینرو میدید که شنیدن این چیزها چنان خاطرش را پریشان کرده است که پیش از آن چنان حالتی در خود ندیده است و مینداشت که اگر گوشش باین سخنان نفرت-انگیز خو کند شاید بتدریج این نوع مطالب را با اکراه کمتری بپذیرد.

میگفت که هرچند از یا هوهای آن کشور بیزارست اما آنها را تنها بجهت صفات مذمومی که دارند ملامت میکند همچنانکه «گنیه»^۱ (مرغی است شکاری) را بعلت سنگدلی و سنگ تیز را بسبب اینکه سم او را میبرد. لیکن وقتی مخلوقی را میبینید که ادعای عقل و شعور دارد و با اینهمه این گونه شرارتها و ستمگریها ازو

برمیآید میترسد که فساد عقل و منطق او بیش از فساد وحشی گری و درنده خوئی او باشد. پس یقین کرد که ما بجای عقل و شعور دارای صفت و خصلتی هستیم که با آن بر شرارتهای ذاتی خود میفزائیم، درست مانند قامتی ناساز و بی اندام که در نهری متلاطم منعکس شود و نه تنها درشت تر بلکه کج و معوج تر جلوه کند.

گفت که چه درین مباحثات و چه در مباحثات قبلی دربارهٔ جنگ سخنان بسیاری شنیده است اما هنوز نکته دیگری باقیست که اندکی مایهٔ حیرت اوست: من گفته بودم که بعضی از ملاحان ما که دست «قانون» آنانرا از پای در آورده بود ناگزیر بترك دیار خود گفته بودند و پیش از آن معنی کلمه قانون را شرح داده بودم اما وی متحیر بود که چگونه ممکنست قانون که برای حفظ «هر» کس وضع میشود مایهٔ نابودی همگان گردد. از اینرو میخواست بهتر بداند که مقصود من از قانون و قانونگذار چیست و سیره جاری مملکت ما درین باره کدام است زیرا بگمان او عقل و فطرت در ارشاد حیوان عاقل که ما خود را هم نوع وی میدانیم بسنده است و راه و چاه را بما مینماید.

پس به عالی جناب اطمینان دادم که قانون علمی است که من چندان با آن سروکار ندارم جز اینکه روزگاری بسبب ظلمی که بر من رفته بود بیهوده چند تن وکیل دعاوی اجیر کرده بودم. با اینهمه تا آنجا که از دستم برآید میکوشم تا حق مطلب را ادا کنم.

پس گفتم در میان ما جماعتی از مردم هستند که از جوانی در فن مخصوصی بار میآیند و بمدد الفاظ فراوانی که لازمهٔ این

فن است با آنان تعلیم میدهند که بنسبت پولی که میگیرند باید ثابت کنند سیاه سفیدست و سفید سیاه و بقیه مردم در برابر این جماعت برده و زر خریدند .

مثلا اگر همسایه من بگاو من چشم دوخته باشد و کیلی را اجیر میکند تا ثابت کند که باید گاو مرا از من بگیرد . آنگاه من هم باید وکیل دیگری بگیرم تا از حق من دفاع کند چه اگر بکسی اجازه دهند که خود درباره خود سخن گوید این کار خلاف تمام مقررات قانونست . حال درین مورد من که صاحب حقیقی گاو هستم دچار دو نوع حرمان میشوم . نخست آنکه وکیل من که تقریباً از گهواره مدافع باطل بار آمده است وقتی که بنا باشد از حق و عدالت دفاع کند مانند اینست که برخلاف مقتضای طبیعتش رفتار کرده است و چون این کار برای او غیر طبیعی است بر فرض که سوء نیت نداشته باشد باز کار خود را باناشیگری انجام میدهد . زیان دوم این کار آنست که وکیل من باید بسیار دست بعضا راه برود و گرنه قضات وی را سرزنش میکنند و همکارانش مانند کسی که پیشه وکالت را تحقیر کرده باشد از وی بیزار میشوند . از اینرو برای حفظ گاو من دو راه باقی میماند . نخست آنکه دو برابر حقوقی که وکیل طرف من از موکل خود میگیرد باو بدهم و او را بخرم تا بموکل خود خیانت کند دوم آنکه وکیل خود من ادعای مرا تا آنجا که میتواند خلاف حق جلوهدهد تا گاو بحریف من تعلق گیرد و اگر این کار را باز بردستی انجام دهد البته دلیل بر جلب لطف و مرحمت محکمه خواهد بود .

اکنون آن جناب باید بداند که این قضات کسانی هستند که برای رسیدگی بمرافعات حقوقی و محاکمات جنائی تعیین

شده‌اند و از میان حقوق دانان بسیار ماهری که پیریاتن آسا گشته‌اند انتخاب میشوند و چون تمایلشان در همه عمر علیه حقیقت و انصاف بوده است پس چاره‌ای ندارند جز آنکه از کلاه برداری و پیمان شکنی و ظلم و ستم طرفداری کنند. من بعضی از آنان را می‌شناسم که نخواسته‌اند رشوه کلانی را از یکی از طرفین دعوی که حق با او بوده است بگیرند مبادا با انجام دادن کاری که خلاف طبع و پیشه آنانست خللی بر استعداد فطری وارد آورند. از کلمات قصاری که میان حقوق دانان رایج است اینکه هر کاری که سابقاً کرده شده است قانوناً میتوان آنرا تکرار کرد از اینرو دقت خاصی در ضبط احکامی که سابقاً علیه حق و عدالت عامه و خلاف عقل و منطق بشری صادر کرده‌اند بکار می‌برند و اسم این کار را «سابقه» میگذارند و آنها را در توجیه عقاید بسیار ظالمانه خود حجت میگیرند و قضات غافل ازین معنی نیستند که باید بر حسب این سوابق حکم کنند.

هنگام اقامه دعوی با جد و جهد تمام میکوشند که وارد ماهیت حق و باطل نشوند. در عوض درباره همه جزئیاتی که ربطی بمقصود آنان ندارد جار و جنجال راه میندازند و شدت عمل بخرج میدهند و همه را خسته و ملول میکنند. مثلاً در قضیه‌ای که پیش ازین یاد کردم هرگز نمیخواهند بدانند که طرف من چه ادعائی نسبت بمن دارند و عنوان آن چیست بلکه میخواهند بفهمند که آیا آن گاو سرخ است یا سیاه و شاخهای او بلندست یا کوتاه و کشتزاری که من او را در آن میچرانم گردست یا چهار گوش و شیر او را در خانه میگیرند یا بیرون از خانه و او بکدام بیماری دچار است و ازین گونه ترهات. آنگاه

به «سوابق» مراجعه میکنند و رسیدگی بدعوی را از امروز
بفردا میفکنند تا اینکه پس از ده بیست سی سال رای خود را
صادر کنند.

همچنین باید توجه داشت باینکه این جماعت دارای
زبان و اصطلاحات حرفه‌ای مخصوص بخودست که هیچ مخلوقی
آن را نمیفهمد و قوانین آنان باین زبان نوشته شده است. این
گروه توجهی مخصوص بتوسعه این زبان دارند و بمدد آن
توانسته‌اند اصل و ماهیت حق و باطل و خیر و شر را با هم بیامیزند.
از اینرو سی سال میگذرد تا رسیدگی کنند و ببینند که فلان
مزرعه‌ای که از جد ششم من بمن رسیده است بمن تعلق دارد یا
بفلان بیگانه‌ای که در هشتاد فرسنگی خانه من پسر میبرد.

در مورد محاکمه کسانی که بجرم قیام علیه دولت متهم‌اند
راهی که قضات در پیش میگیرند کوتاه‌تر و پسندیده‌ترست.
قاضی نخست درین باره از ارباب قدرت استمزاج میکند و پس از
آن باآسانی میتواند مجرم را بدار بزند یا از مرگ برهاند و در همه
حال موبمو صورت ظاهر قانون را حفظ میکند.

در اینجا ارباب من میان سخن من دوید و گفت دریغ از
موجوداتی مانند این قضات که اینهمه از قریحه و استعداد ذاتی
برخوردارند (زیرا بحکم شرح و وصفی که درباره آنان کرده
بودم البته باید چنین باشند) و عقل و دانش بدیگران نمیآموزند
و بدین کار تشویق نمیشوند. من در جواب عالی جناب را مطمئن
کردم و گفتم گذشته از مطالبی که مربوط بشغل ایشانست معمولاً
قضات در میان ما نادان‌ترین و کودن‌ترین مردم بشمار میروند و
جرف روزانه خودرا نمیتوانند بزنند و دشمنان سرسخت علم

ودانش‌اند و بهمین نسبت مایل‌اند که عقل و فکر نوع بشر را در هر بحث دیگری که پیش آید از مجرای خود منحرف کنند ، همچنانکه خود را از اصول کسب و کار خود منحرف کرده‌اند .

فصل ششم

ایضاً در وصف دولت انگلستان در زمان ملکه «آن» . در بیان سیرت و متش یکی از نخست وزیران یکی از دربار های فرنگستان .

اریاب من هنوز سخت متحیر بود که چه علتی ممکنست جماعت حقوقدانان را بر آن دارد که علیه عدل و انصاف توطنه کنند و بدین گونه موجب سرگشتگی و حیرت و اضطراب خود شوند و اینهمه کارها را تنها بسبب آزردن حیوانات ممنوع خود کنند . همچنین اریاب نمیدانست که غرض من از کلمه «اجیر» چیست و چرا آنان بسبب اجرت چنین کارهایی انجام میدهند . از اینرو با زحمت بسیار توانستم فایده «پول» را براو بیان کنم و بگویم که از چه ساخته میشود و ارزش فلزات چندست . گفتم اگر یا هوئی دارای مقداری فراوان از این شیئی گرانبها باشد میتواند هرچه میخواهد بخرد، مانند فاخرترین جامه ها و عالی ترین خانه ها و زمینهای وسیع و گرانبهاترین گوشتها و مشروبات و همچنین میتواند زیباترین زنان را برگزیند . گفتم از آنجا که

تنها با پول میتوان تمام این کارهای بزرگ را انجام داد از اینرو یاهوهای ما میپندارند که هرگز بقدر کافی پول برای خرج کردن و پس انداز کردن بدست نخواهند آورد زیرا می بینند که خود طبعاً یا باسراف راغب اند یا بازمندی . گفتم که قسمت اعظم مرده ما ناچارند با تنگدستی بسربرند و هرروز در برابر مزدی اندک کارکنند تا عده ای انگشت شمار بتوانند با فراخی معیشت عمر بگذرانند . من بهمان نیتی که داشتم در این باره و در باره سایر مطالب سخن گفتم اما هنوز عالی جناب جویای بسط مقال بود زیرا پایه تصورات خود را برین نهاده بود که همه جانوران در بدست آوردن محصول زمین حقی و سهمی دارند خاصه آنان که • بر دیگران ریاست میکنند . از اینرو خواست که من بار دیگر باو بگویم که آن گوشتهای گرانبها چیست و آخر چگونه ممکنست یکی از ما طالب آن باشد . پس نام انواع گوشتهایی که بخاطرم آمد برشمردم و طریقه های مختلف پختن هر کدام را بیان کردم و گفتم این گوشت ها بدست نمیآید مگر آنکه کشتیهای باکناف جهان بفرستیم تا آنها و همچنین نوشابه ها و چاشنی ها و عده بیشمار دیگری از وسایل آسایش ما را بارکنند و بیاورند .

ارباب را مطمئن کردم که يك کشتی دست کم باید سه دور این کره زمین را بپیماید تا بتواند چاشت یکی از مابهران یعنی يك یاهوی مؤنث یا شراب او را فراهم کند و تنها در این صورت اجازه دارد که وارد بندر گاه شود .

وی گفت مملکتی که نتواند نان و آب مردم خود را فراهم کند لابد کشوری بینواست . اما چیزی که بیشتر مایه حیرت او شده بود این بود که آخر چگونه در آنهمه زمینهای

پهناور که من بشرح آنها پرداخته بودم اصلا آب آشامیدنی پیدا نمیشود و مردم از غایت احتیاج کسانی را در طلب آب روانه دریاها میکنند.

پاسخ دادم که انگلستان زادگاه گرامی من کشوری بشمار میرود که میتواند سه برابر مقدار خوراکی را که سکنه آن ممکنست مصرف کنند بدست آورد. نوشابه هائی که از حبوبات یا از شیرۀ میوه های بعضی درختان فراهم میشود و بسیار گواراست و سایر لوازم آسایش را هم بهمان نسبت میسازد. اما ما بسبب ارضاء حس اسراف و تجمل پرستی مردان و خودپسندی زنان قسمت اعظم اشیاء مورد حاجت خود را بکشورهای دیگر میفرستیم و در عوض آنچه مایه بیماری و جهل و گناهکاریست میآوریم تا خود آنرا مصرف کنیم. از اینرو بحکم اضطرار عده ای بیشمار از مردم ما ناچارند که از راه تکدی و راهزنی و دزدی و کلاه برداری و جاکشی و سوگند دروغ خوردن و چاپلوسی و دیگران را بشهادت دروغ و ادا داشتن و جعل و تزویر و قمار بازی و دروغگوئی و خایه مالی و لاف زدن و رأی دادن و اختر شماری و زهر دادن و قحجگی و ریاکاری و افترا و لامذهبی و ازین نوع مشاغل امرار معاش کنند و من با زحمت بسیار توانستم معنی هر یک ازین کلمات را براویان کنم.

گفتم شراب را ما از کشورهای بیگانه بسبب جبران کمبود آب یا سایر آشامیدنیها وارد نمیکنم بلکه چون مایعیست که از خوردنش شادمان میشویم دست باین کار میزنیم. شراب ما را از خود بیخود میکند و همه اندیشه های مالیخولیائی را از ذهن ما میراند و تخیلات دور و دراز را در مغز ما میپوراند و آرزوهای

مارا پروبال میدهد و ترس را از وجود ما دفع میکند و برای مدتی عقل و هوش را از کار میندازد و ما را از بکار بردن دست و پا محروم میکند تا سرانجام بخوابی عمیق فرورویم . اما باید اذعان کنم که پیوسته پس از آنکه از خواب مستی برمیخیزیم پژمرده و بیماریم و خوردن این نوشابه بیماریهای فراوانی در ما بوجود میآورد که آسایش ما را برهم میزند و عمرمان را کوتاه میکند .

از اینها گذشته قسمت اعظم مردم ما از طریق تهیه وسائل زندگی و لوازم آسایش مورد حاجت هم اغنیا و هم خودشان امرار معاش میکنند . مثلاً هنگامی که من درخانه نشسته و لباس پوشیده‌ام (والبته باید که چنین کنم) محصول کار صد تن پیشه‌ور درسرایای من دیده میشود . ساختن خانه من و آماده کردن لوازم آن نیز محتاج همین عده است و پنج برابر این عده لازم است که زخم را بیاریند .

میخواستم بگویم که در میان ما نوعی مردم دیده میشوند که از راه سرپرستی و مراقبت بیماران امرار معاش میکنند و من پیش ازین در چند مورد بآن عالی‌جناب گفته بودم که بسیاری از ملاحان ما از بیماری در گذشته بودند . اما بیان این نکته و فهماندن مقصود و نیتی که داشتم بسیار مشکل بود چه او بخوبی میدانست که هویهنم پیش از مرگ سست و ناتوان میگردد یا در زندگی بر اثر حادثه‌ای ممکنست یکی از پاهایش مجروح شود . اما مینداشت مجال است طبیعت که همه کارهایش بحد کمال است بگذارد در تن ما درد و مرض نشوونما کند و میخواست که دلیل بروز این بلای شگفت‌انگیز را بداند .

گفتم که ما هزاران چیز مختلف میخوریم که هیچیک با هم نمیازند هنگامی که گرسنه نیستیم غذا میخوریم و وقتی که تشنه نیستیم آب میاشامیم. گفتم شب همه شب می نشینیم و باده مردافکن مینوشیم بی آنکه چیزی بخوریم و این کار ما را بکاهلی و تن آسائی و امیدارد و تن ما را برافروخته میکند یا اشتهای ما را برمینگیزد یا آنرا فرومینشانند. گفتم که یاهوهای ماده روسبی دچار بیماری ای هستند که موجب پوسیدن استخوان کسانی میگردد که با آنان هم آغوش میشوند و این ناخوشی و بیماری دیگر از بیماریها از پدر به پسر بارث میرسد و از اینرو بسیاری از مردم با معجون یا هفت جوشی از بیماریها بدنیا میآیند و اگر بخوایم فهرستی از امرانی که ممکنست انسان دچار آن شود ذکر کنم پایان نخواهد داشت زیرا عده آنها کمتر از پانصد ششصد تا نیست و اینها در همه اعضاء و مفاصل آدمی راه مییابد. مختصر آنکه هر عضو داخلی یا خارجی بیماری مخصوص بخود را دارد و در میان ما نوعی مردم بسبب آنکه معالجه بیماران را پیشه خود کنند یا مدعی این کار شوند در این فن بار میآیند و از آنجا که من درین فن دست دارم با کمال منت حاضرم که منیاب حقیقتی از آن عالی جناب او را از رموز و طریقه کار پزشکان آگاه کنم.

پس گفتم طبیبان اساس کار خود را بر این میگذارند که همه بیماریها ناشی از «امتلا» است و از این نکته باین نتیجه میرسند که يك «تخلیه» کلی برای بدن لازم است و این تخلیه یا باید از مسیر و مجرای طبیعی صورت گیرد یا از راه دهان سپس میآیند از گیاهان و مواد معدنی و صمغها و روغنها و صدفها و املاح و عصارهها و علفهای دریائی و مدفوعات و پوست

درختان و از ماران و سنگ پست ها و عنکبوتها و گوشت و استخوان مردگان و همچنین از مرغان و چهارپایان و ماهیان معجونی میسازند که از حیث طعم و بو نفرت انگیزترین و مهوع-ترین و مکروه ترین چیزهائست که می توانند بسازند و همینکه بمعده رسید آنرا بر اثر تهوع دفع میکند و پزشکان اسم این عمل را «استفراغ» میگذارند. یا از همان پستوئی که این چیزها را بیرون آورده اند مقداری سموم دیگر میآورند و با آنها میافزایند و بسا فرمان میدهند که از دهانه فوقانی یا از دهانه تحتانی (این دیگر پاک بستگی بمیل طیب دارد) دوائی را وارد آن کنیم که هم امعا و احشا را زیان می بخشد و هم مهوع است. دوائی که خوردنش موجب لنت شکم میشود و هرچه در راه خود ببیند بیابن میراند و اسم این کار را مسهل خوردن یا تنقیه کردن میگذارند. زیرا بنا بآدعای طبیبان غرض طبیعت از ساختن ثقبه فوقانی فقط ادخال جامدات و مایعاتست و مقصود او از ساختن مخرج تحتانی دفع فضولات. بنظر کیمیا اثر این مردم هنرمند هنگام بروز بیماری طبیعت از مقر خود رانده میشود و برای اینکه بتوان دوباره آنرا بجای خویش بازگرداند باید با بدن آدمی خلاف آنچه اقتضا دارد رفتار کرد، بدین نحو که کار مدخل را بمخرج و کار مخرج را بمدخل سپرد و جامدات و مایعات را در مقعد خود فرو برد و مزاج را بر آن داشت که از دهان عمل کند.

اما گذشته از امراض حقیقی مادچار بسیاری از بیماریهای واهی هم میشویم که برای علاج آنها پزشکان داروهای خیالی اختراع کرده اند و این امراض مانند داروهائی که درخور آنهاست

نامهای مختلف دارد و با این دواهاست که یاهوهای ماده پیوسته خود را مسموم میکنند .

یکی از فضائل عمده این جماعت طیبیان زبردستی آنان در پیشگوئی امراض است که درین باره رأیشان بندرت بخطا میرود ، یعنی پیشگوئی امراض که بمرحله وخامت میرسد و غالباً دلالت بر مرگ میکند و البته پس از آنکه علاج میسر نشد مرگ در قبضه اختیار آنانست . از اینرو اگر برخلاف انتظار آنان و پس از آنکه حکم بمردن بیمار کردند آثار بهبود در او هویدا شد بجای آنکه بعنوان پیغمبر دروغین متهم شوند دوائی مناسب تجویز میفرمایند و بدینسان دانائی و حذاقت خود را بجہانیان ثابت میکنند .

اطباء همچنین بدرد شوهران و زنانی که از هم سیر شده‌اند و نیز فرزندان ارشد وزراء عظام و غالباً بدردشاهزادگان میرسند و حاجت مخصوصشان را روا میکنند .

من پیش ازین بمناسبتی با ارباب خود درباره حکومت عموماً و درباب مشروطیت عالی خودمان که مایه رشک و حیرت جهانیانست خصوصاً گفتگو کرده بودم . اما چون درینجا بر حسب اتفاق ذکری از «وزیر» کرده بودم پس از چندی فرمان داد که بگویم مقصود من از ذکر این عنوان کدام نوع مخصوص از یاهوهاست .

گفتم که نخست وزیرا یا صدراعظم که میخواهم درباره او سخن گویم موجودیست که بکلی از غم و شادی و عشق و نفرت

۱- چنانکه سوخت در عنوان این فصل ذکر کرده مقصود او نخست وزیر «یکی از دربارهای

فرنگستان» یعنی بیشک انگلستانست (م).

ورحم و خشم فارغ است و آنقدر میتوان گفت که با هیچیک از عواطف و احساسات سروکار ندارد و تنها آرزویی که بروی چیره است عبارتست از بدست آوردن زر و زور و عنوان و لقب. کلماتی که از دهان وی خارج میشود بر همه چیز دلالت میکند مگر بر اندیشه های او. وی هرگز راست نمیگوید مگر مرادش این باشد که آن را دروغ پندارند و دروغ نمیگوید مگر بنیت آنکه آنرا راست افکارند.

گفتم کسانی که او از آنان غیبت میکند همانا در نظرش بهتر از دیگرانند و اگر او خواست شما را نزد دیگران یا بدون حضور دیگران بستاید بدانید که از آنروز از چشم وی افتاده اید. بدترین چیزی که ممکنست نصیب شما شود قول اوست خاصه اگر با سوگندی موکد شود. درین حال هر مرد عاقلی پی کار خود میرود و پاك از او نومید میگردد.

اگر مردی بخواهد بمقام صدارت عظمی برسد سه راه درپیش دارد. نخست آنکه از طریق حزم و تدبیر خویشتن را از شر زن یا دختر یا خواهرش خلاص کند. دوم آنکه بسلف خود خیانت ورزد یا کاری کند که آبرویش بریزد. سوم آنکه در مجامع عمومی از فساد دربار بنالد و از فرط حمیت گریبان چاك کند. اما امپراطور عاقل باید کسی را بصدارت برگزیند که طریقه سوم را بکار میندد زیرا این گونه هواخواهان غیور متعصب پیوسته در برابر اراده و هوس ارباب خود مطیع و منقاد و آلت معطله اند. گفتم که چون این وزیران جمیع مشاغل را در اختیار خود دارند پیوسته با رشوه دادن با اکثریت مجلس یا بشوراهای عالی خود را بر سرکار نگاه میدارند و سرانجام تدبیری بکار

میرند و قانونی بنام قانون غرامت و جبران خسارت (که من تفصیل آنرا بر او بیان کردم) بتصویب میرسانند و بدین گونه خود را از حساب دادن های بعدی میرهانند و سپس از خدمات ملی دست میکشند و درحالی که ملت را غارت کرده و بار خود را بسته اند بکنار میروند.

کاخ صدارت عظمی مکتبی است که دیگران را درین فن تربیت میکند و غلامان و فراشان و دربانان از ارباب خود تقلید میکنند و بوزارت و اداره نواحی مختلف مملکت نائل میشوند و میکوشند که درین اصل که از سه جزء تشکیل شده است بدیگران برتری یابند و آن عبارتست از خوار شمردن دیگران و دروغگوئی و رشوه خواری. حاصل این کار آنست که مردم و الامقام مانند زبردستان مجیز آنان را میگویند و ازین راه گاهی هم به نیروی تردستی و وقاحت مراحل ترقی را میپیمایند و سرانجام جانشین ارباب خود میشوند.

صدراعظم غالباً تحت نفوذ قبحه زوار دررفته یا فراش عزیز دردانه ایست که مراحم جناب ایشان توسط این دوشامل حال همگان میشود و جای آن دارد که بگویم مملکت را دست آخر اینان اداره میکنند.

يك روز ارباب من همینکه نامی از نجبا و اعیان کشور خود بردم با من تعارفی کرد که نتوانستم بریش بگیرم. گفت یقین دارد که خانواده من باید یکی از خاندانهای نجبا و اعیان باشد زیرا من از حیث قامت و رنگ و پاکیزگی بمراتب از باهو- های کشور او برترم، هرچند در زورمندی و چالاکی بیای آنها نمیرسم و سبب این کار را باید برباختلاف روش زندگانی من با

روش زندگی آن حیوانات حمل کرد . ازین گذشته من نه تنها از نعمت قوه نطق و بیان برخوردارم بلکه تا آنجا که او خبر دارد با داشتن اندک مایه ای از عقل و منطق باید یکی از عجایب روزگار بشمار روم .

او مرا متوجه کرد که در میان هویهنم ها اسبهای سفید و کردند و کبود دارای همان شکل و اندامی نیستند که اسبهای کهر و ابرش و سیاه دارند و قریحه اینان و استعدادی که در پرورش آن دارند در آنان نیست . از اینرو پیوسته در مرتبه خدمتگاری بسر میبرند و هرگز امیدوار نیستند که بتوانند بهمگنان برتری یابند و بر فرض که چنین اتفاقی روی دهد این کار در آن کشور از امور شگفت انگیز و غیر طبیعی بشمار خواهد رفت .

از عالی جناب بسبب حسن ظنی که در حق من حاصل کرده بود با کمال فروتنی و شکسته نفسی سپاسگزاری کردم و گفتم مطمئن باشد که اصل و نسب حقیرست و از پدر و مادری ساده و راست و درست بوجود آمده ام و ایشان همینقدر توانسته اند که مرا نسبتاً خوب تربیت کنند . گفتم که مفهوم نجبا و بزرگان در نظر ما غیر از مفهومیست که آنان از این کلمه دارند و بزرگ - زادگان ما از همان کودکی با کاهلی و ناز و نعمت بار می آیند و همینکه بسن بلوغ رسیدند قوای جوانی را تباه میکنند و چون با زنان هرزه میامیزند دچار امراض نفرت انگیز میشوند و پس از آنکه تقریباً دار و ندار خود را از دست دادند زنی از طبقات پست میگیرند که علیل و بدخوست و تنها برای پول با او ازدواج میکنند و حال اینکه از وی بزارند و بخواری در وی مینگرند . نتیجه چنین پیوندی غالباً بوجود آمدن بچه های خنازیری و نرم

استخوان و ناقص و معیوبست و بهمین سبب خانواده آن نجیب-زاده بیش از سه نسل دوام نمیکند مگر اینکه زن او حزم و دور-اندیشی بکار برد و برای فرزندان آینده خود پدری تندرست از میان همسایگان یا خدمتگاران خویش برگزیند تا بدین گونه بتواند نسل خانواده را اصلاح کند و مانع از انقطاع آن شود. گفتم که يك بدن ناتوان و رنجور و يك چهره لاغر و رنگ پریده از علائم حقیقی خون و نژاد اشراف است و داشتن سیمائی که نشانه تندرستی و نیرومندیست برای یکی از آنان چنان مایه رسوائیست که از دیدن آن همه مردم پی میبرند باینکه پدر حقیقی آن بزرگزاده مهتر یا کالسکه چی بوده است. نقایص روحی اشراف یا نقایص جسمی آنان همانندست و مجموعه ایست از ترشروئی و کودنی و نادانی و بلهوسی و شهوت پرستی و خودپسندی.

گفتم بی رضایت این مردان بزرگ نام، هیچ قانونی نسخ نمیشود یا تغییر نمییابد. طبقه نجبا و اعیان همچنین میتوانند نسبت باموال ما حکم کنند و ما نمیتوانیم از حکم آنان تمیز بخواهیم.

فصل هشتم

عشق شدید نویسنده کتاب بوطنش . نظر ارباب او درباره مشروطیت و طرز حکومت انگلستان بنای آنچه مصنف شرح داده بود ، با ذکر موارد مشابه و مقایسه آنها بایکدیگر . نظر ارباب او درباره طبع بشری .

شاید خواننده حیرت کند که چگونه راضی شدم شرحی باچنان صراحت از ممنوعان خود بیان کنم آنهم بر نژادی از موجودات فانی که از مشاهده تناسب و توافق کامل میان من و یاهوهای خود مستعد قبول بدترین عقاید درباره نوع بشر شده بود . اما فاش میگویم که آنهمه فضائل چهارپایان در برابر اینهمه رذائل آدمی چنان چشم دلم را باز کرده و بر فهم و ادراک من افزوده بود که رفته رفته بر اعمال و عواطف آدمی با نظری دیگر مینگریستم و میدیدم که آبروی ممنوعان من در خور حفظ کردن نیست . از این گذشته اربابم صاحب نظری بود که هر روز هزاران عیب و نقص مرا بر من ثابت میکرد و تا آن هنگام وجود این عیوب و نقایص که در میان ما ضعف اخلاقی بشری هم بشمار نمیرود هرگز

بخاطرم خطور نکرده بود . باری در برابر چنین اربابی محال بود که بتوانم کاری جز آنچه گفتم انجام دهم . بیزاری از دروغ و ریاکاری را هم ازو سرمشق گرفته بودم و جمال حقیقت چنان در نظرم محبوب مینمود که برآن بودم که همه چیز را فدای آن کنم . بگذارید از سر صندق و صفا با خواننده سخن گویم و اقرار کنم که گذشته از آنچه گفتم علت مهمتری در کار بود که مرا بصراحت گفتار و بیان حقیقت وادار میکرد . هنوز يك سال از اقامت من در آن سرزمین نگذشته بود که چنان عشقی و تکریمی نسبت به ساکنان آن دیار درخود یافتم که با خود شرط کردم که دیگر بنیان آدمیزادگان بازنگردم و بقیه زندگانی را در میان آن هویهنم هائی که شایسته تحسین بودند بسربرم و بتأمل در همه فضائل و بکار بستن آنها پردازم . کسی هم در آنجا نبود که در ارتکاب رذائل سرمشق یا محرک من باشد . اما تقدیر که پیوسته با من دشمن بوده است چنین میخواست که قرعه این نیکبختی بزرگ بنام من نیفتد . با اینهمه اکنون چون بسخانی که درباره هموطنانم گفته ام میاندیشم اندکی دلم تسکین مییابد . زیرا می بینم تا آنجا که توانسته ام عیوب و خطاهای هم میهنانم را در برابر موجود تیزبین موشکافی مانند اربابم کوچک نشان داده ام و در هریاب بنا بمقتضای حال مطالب خود را بصورتی پسندیده ادا کرده ام . زیرا براستی کدام موجود زنده ایست که دنیال تسایلات خود نرفته و از زادگاه خویشتن هواداری نکرده باشد .

در مدتی که افتخار خدمت ارباب خود را داشتم بیشتر اوقات درباره مطالب مختلفی گفتگو میکردیم که من در اینجا عصاره آنها را بیان کردم اما براستی بسبب رعایت اختصار بیش

از آنچه در اینجا نقل کرده‌ام از قلم انداخته‌ام .
 پس از آنکه در طی آن مدت همه سؤالات او جواب دادم
 و ظاهراً حس کنجکاوی او قانع شد روزی بامدادان مرا فراخواند
 و فرمان داد که بفاصله‌ای اندک نزد وی بنشینم و این لطفی بود
 که پیش از آن هرگز مرا بدان مفتخر نقرموده بودند . آنگاه گفت
 که درس‌گذشت من تا آنجا که بخود من و وطنم ارتباط دارد با
 دقت بسیار تأمل کرده است . بنظر او ما حیواناتی هستیم که
 بر حسب اتفاقی که از حدس آن عاجزست اندکی عقل و شعور
 نصیب ما شده است اما بجای اینکه از آن بهره‌مند شویم بمدد آن
 بر شدت فساد «ذاتی» خود می‌فزائیم ، سهل است مفاسد دیگری
 که طبیعت در ما نیافریده است برای خود کسب میکنیم .
 گفت که ما خود را از قوا و استعداد های معدودی که
 طبیعت بما ارزانی کرده است محروم کرده‌ایم و نه تنها حوائج
 اصلی خود را بر نیآورده‌ایم بلکه تا توانسته‌ایم بر شماره آنها
 افزوده و در این کار توفیق یافته‌ایم . حال چنین مینماید که همه
 عمر خود را درین بسر می‌بیریم که با کار و کوشش بی‌حاصل آنچه
 از دست داده‌ایم بمدد اختراعات خود بدست آوریم . و اما درباره
 من پرواضح است که من نه زور یک یاهوی عادی را دارم . نه
 چابکی او را و با گامهائی لرزان روی پاهای عقب خود راه می‌روم
 و از خود چیزی ابداع کرده‌ام که نمیگذارد چنگالهای من بدرد
 چیزی بخورد یا در دفاع از من مؤثر افتد و موی زنج را که
 بسبب حفظ چانه از گزند باد و آفتاب آفریده شده است می‌سترم .
 ازین گذشته نه میتوانم تند بدوم ، نه بقول او مانند برادران خود
 یعنی یاهوهای آن کشور از درخت بالا روم .

گفت بدیهیست که علت بوجود آمدن «دولت» و «قانون» در میان ما اینست که عقل ما و در نتیجه فضائل ما ناقص است زیرا موجود عاقل کافیتست که تنها بفرمان خرد گردن نهد و خردمندی از خصایصی است که ما بهیچ بهانه نمیتوانیم در آن تردید کنیم و این مطلب حتی بنا بر وصفی که از مردم خود کرده‌ام محقق است هر چند در نظر او آشکارست که بسبب هواداری از آنان بسیاری از مطالب را مکتوم نهاده و غالباً «چیزهایی گفته‌ام که نبوده است.»

او درین عقیده بیشتر راسخ میشد زیرا میدید که من در اعضاء و اندام بدن به یاهوها شباهت دارم مگر در آنچه نداشتنش مایه زیان من است یعنی در قدرت و سرعت و کار و کوشش و کوتاهی چنگال و چیزهای دیگری که مخصوص من است و طبیعت سهمی در آن ندارد. بهمین نحو از شرحی که من درباره طرز زندگانی و آداب و عادات و اعمال خود بیان کرده بودم وی متوجه شده بود که میان طبایع و تمایلات فطری ما و یاهوها مشابهتی وجود دارد.

گفت معروف است که یاهوها آنقدر که از همدیگر بیزارند از انواع دیگر حیوانات نفرت ندارند و تنها دلیلی که در این مورد میتوان ذکر کرد زشتی و بی‌اندامی خود آنهاست که این عیب را در دیگران می‌بینند اما در خود نمی‌نگرند. از اینرو رفته رفته این اندیشه بخاطرش راه یافته بود که اگر ما تن خود را میپوشانیم کاری نامعقول نیست و غرض ما اینست که بسیاری از معایب و زشتیهای خود را از همدیگر پنهان کنیم و گرنه مشکل میتوان دیدن آنها را تحمل کرد. اما اکنون میدید که اشتباه میکرده است و اختلافی که آن حیوانات ساکن کشور او باهم

دارند ناشی از همان دردیست که ما داریم و من بوصف آن پرداخته بودم. زیرا چنانکه میگفت اگر در پیش پنج یاهو خوراك پنجاه یاهورا بیندازند بجای آنکه آن را با هم با صلح و صفا بخورند بجان هم میافتند و هر يك از آنها بی اختیار میخواهد که همه طعمه را خود بتنهائی بخورد. از اینرو معمولا هنگامی که یاهوها در خارج از خانه خوراك میخورند خدمتگاری بر آنان میگمارند و یاهوهائی را که در خانه غذا میخورند بفاصله ای دور از هم مییندند.

میگفت که اگر گاوی از پیری یا بر حسب اتفاق بمیرد پیش از آنکه یکی از هویهنم ها بتواند آنرا برای یاهوهای خود بدست آورد یاهوهای همسایه محض ربودن آن گله گله میآیند و آنگاه جنگی مانند آنچه بر او وصف کرده بودم در میان آنها در میگیرد و هر دو طرف با چنگالهای خود زخمهای هولناك بر همدیگر میزنند، گرچه بندرت میتوانند یکدیگر را بکشند زیرا برخلاف ما وسائلی مناسب برای کشتن هم اختراع نکرده اند. گاهی نیز چنین اتفاق افتاده است که چنین جنگی میان یاهوهای چندین همسایه در گرفته و هیچ علتی درین کار دیده نشده است: یاهو-های يك محله در صددند که هر فرصتی را مغتنم شمارند و یاهوهای محله دیگر را پیش از آنکه آماده کار شوند غافلگیر کنند. اما اگر تیرشان بسنگ خورد بخانه باز میگردند و چون می بینند که دشمن خارجی ندارند سرگرم کاری میشوند که من آنرا جنگ داخلی مینامم.

میگفت که در بعضی از کشتزار های کشور او بعضی «سنگهای درخشان» برنگهای گوناگون وجود دارد که یاهوها

سخت شیفته آند و اگر مقداری از این سنگها در دل خاك باشد (چنانكه گاهی اتفاق میافتد) روزها از بام تا شام آنرا با چنگال های خود میکنند و آن سنگها را بر میدارند و میبرند و از آن توده ها میسازند و در خانه های خود پنهان میکنند و باینهمه با احتیاط تمام پیرامون خود مینگردند مبادا یاران موفق بکشف گنجهایشان شوند. ارباب میگفت که هرگز نتوانسته است بدلیل این شهوت غیرطبیعی پی برد و هنوز سر در نیاورده است که این سنگها بچه درد یاهو میخورد اما اکنون میندازد که دلیل آن همان آز و طمعی است که من بنوع بشر نسبت داده ام.

گفت که يك بار منبأب آزمایش کومه ای از آن سنگها را از جایی که یکی از یاهوهای او خاك کرده بود نهانی برداشته بود. این حیوان فرومایه چون دیده بود گنج خود را از دست داده است بیانگ بلند نالیده و همه یاهوها را با آنجا کشانده بود و از روی عجز و بیچارگی زوزه کشیده بود و سپس شروع بگاز گرفتن و دریدن دیگران کرده و رفته رفته لاغر شده بود. از آن پس نه چیزی میخورد و نه میخواستند و نه کار میکرده است تا اینکه ارباب یکی از خدمتگاران دستور داده بود که سنگها را ببرد و نهانی در همان سوراخ بگذارد و آنها را مانند سابق پنهان کند. آن یاهو همینکه سنگها را یافته بود دلش قرار گرفته و بوجد و نشاط آمده بود اما احتیاط را از دست نداده و آنها را به پناهگاه بهتری برده بود. ارباب گفت: که از آن هنگام تاکنون آن یاهو حیوانی بسیار سرزیر و فرمانبردار شده است.

ارباب مرا مطمئن کرد و من خود میدیدم در دشت هائی که این سنگها فراوانست جنگهای خونین و پیاپی بر سر آن در-

میگیرد و وجود این سنگها باعث تاخت و تاز یاهوهای مجاور میشود.

میگفت معمولا هنگامی که دویاهو چنین سنگی در صحرا پیدا میکنند و باهم بر سر تملك آن بنزاع برمیخیزند سومی موقع را مغتنم می شمارد و آن را از هر دو میریاید. ارباب دلیل می آورد که این کار ناچار شباهتی بدادخواهی ما در محاکم عدلیه دارد و من بسبب حفظ آبروی خودمان نخواستم او را از اشتباه بیرون بیاورم زیرا این نوع داوری که او ذکر کرد بسی بهتر از غالب احکام و آرائیست که از عدلیه ما صادر میشود. چه درین حال مدعی و مدعی علیه بجز سنگی که بر سر آن باهم نزاع دارند چیزی از دست نمیدهند و حال اینکه محاکم عدلیه ما تا هنگامی که یکی از طرفین دعوی دستشان بدرهم و دیناری میرسد دعوی را فیصل نمیدهند.

ارباب بیحث خود ادامه داد و گفت چیزی که بیش از همه یاهوها را منفور کرده است اشتهای بی حد و حصر آنها ببلعیدن چیزهائیست که در راه خود می بینند، خواه گیاه باشد خواه ریشه آن، خواه میوه های ریز و آبدار مانند توت و نَشَك خواه گوشت گندیده حیوانات، خواه همه اینها باهم مخلوط باشند. از خصایص فطری آنها اینست که تا میتوانند باراهزنی و دزدی در راه های دور آنچه می خواهند بدست می آورند و این کار را از فراهم کردن غذاهای بهتری که در وطن برایشان مهیاست برتر می شمارند. اگر طعمه آنها تمام نشود چندان میخورند که کم میماند بترکند و پس از آن ریشه گیاه مخصوصی را که طبیعت بآنها آموخته است میخورند و هرچه در شکم و روده

دارند دفع میکنند .

گفت در اینجا همچنین ریشه گیاهی وجود دارد که بسیار پرشیره اما سخت کمیابست و بدست آوردنش مشکل . یاهوها بر سر آن سخت میجنگند و آن را با لذت بسیار میکنند . این گیاه در آنها همان تأثیری را دارد که شراب در ما و خوردنش سبب میشود که گاهی همدیگر را در آغوش بگیرند و زمانی یکدیگر را بدرند . همینکه آنرا میخورند زوزه میکشند و نیشخند میزنند و پچ پچ میکنند و میغرند و میلعزند و میافتند و در گل ولای بخواب فرو میروند .

براستی میدیدم که در آن کشور یاهوها تنها حیواناتی هستند که دچار بیماری میشوند و با اینهمه امراض آنها بسی کمتر از امراض اسبهای ماست و علت ناخوشی آنها نه اینست که با آنها بدرفتاری کنند بلکه بجهت طبع پلید و آزمندی آن حیوان فرومایه است . این امراض در زبان هویهنم ها فقط يك اسم کلی دارد که از نام آن حیوان گرفته شده است و موسوم به «هنیا یاهو»^۱ یا آفت یاهو و درمان آن ترکیبی است از سرگین و ادرار خود یاهوها که بزور بخلق آنان فرو میکنند . از آن هنگام تا کنون بارها دیده‌ام که خوردن این دارو مضر ثمر بوده است . از اینرو صراحتاً بکار بردن آنرا بعنوان تریاق دلپسندی که دافع همه دردهای ناشی از امتلاست بهمه هموطنان خود سفارش میکنم . و اما در مورد دانش و طرز حکومت و هنرها و صنایع و مانند اینها ارباب من اذعان داشت که مشابهتی میان یاهوهای آن کشور و یاهوهای ما نمی بیند و اگر هست اندک است زیرا او

تنها میخواست بداند که میان طبع انسان و یاهو چه مشابهتی است. شنیده بود که بعضی از هویه‌نم های کنجکاو دیده‌اند که در میان غالب گله های یاهو نوعی یاهودیده میشود که بر دیگران حکومت میکند (همچنانکه غالباً در باغهای ما نوعی گوزن راهنما یا پیشاهنگ دیده میشود) و پیوسته ترکیب و قامت چنین یاهوئی از یاهو های دیگر ناسازترست و شرارت ذاتی او بیشتر. این «پیشوا» معمولاً کسی را که از دیگران بخود او بیشتر شبیه است مییابد و مقرب میکند و کار این مقرب الخاقان آنست که پا و سرین اربابش را بلیسد و یاهوهای ماده را بلانۀ او براند و در برابر این کار گاهگاه پاداشی میگیرد که عبارتست از يك تکه گوشت خر. همه یاهوهای گله ازین یاهوی «نورچشمی» نفرت دارند و او برای حفظ خود پیوسته خود را بشخص پیشوا میچسباند و آنقدر بر سرکار میماند تا یکی از او بدتر یافته شود. اما همیشه او را طرد کردند جانشین او از پیش و همه یاهوهای آن ناحیه از پیر و جوان و نر و ماده باهم از پس راء میافتند و سراپای آن یاهوی معزول را بسرگین میکشند. اما این حال تاگجا بادربارها و مقرب الخاقانها و وزراء ماتطبق میکند مطلبی است که بقول ارباب میگفت من خود بهتر میتوانستم داوری کنم. من جرأت نکردم جوابی باشاره و کنایه بدخواهانه او بدهم. مفهوم سخنان او این بود که عقل و منطق انسان از فهم و شعور يك سگ تازی عادی کمتر است زیرا او اینقدر قدرت تمیز دارد که عوعوی لایقترین سگان را در میان يك گله سگ میشناسد و بدنبال او میروود و هرگز خطا نمیکند.

ارباب میگفت که یاهوها صفات بارزی دارند که هرگز

ندیده است من هنگام بحث درباره نوع انسان ذکری از آنها کرده باشم و اگر کرده‌ام ناچیز و سرسری بوده است. میگفت یاهوهای ماده در میان یاهوهای نر مشترک‌اند همچنانکه در میان سایر حیوانات نیز حال بدین منوال است. اما فرق یاهوها با سایر حیوانات دیگر در اینست که یاهوی ماده حتی هنگامی که آبستن است یاهوی نر را بخود راه میدهد. ازین گذشته یاهوهای نر بهمان شدت که باخود میجنگند با یاهوهای ماده پرخاش میکنند و می‌ستیزند. میگفت این دو عمل چندان زشت و وحشیانه است که هیچ حیوان حساسی تا این درجه تنزل نکرده است.

چیز دیگری که در یاهوها دیده و موجب شگفتی او شده بود میل عجیب آنان به پلیدی و ناپاکی است و میگفت چنین مینماید که عشق به پاکیزگی در همه حیوانات دیگر فطری است. درباره اتهام نخستین دیدم که بهتر است جوابی بآن ندهم زیرا درین باره نمیتوانستم حتی يك کلمه از هموعان خود دفاع کنم و اگر چیزی میگفتم از تمایلات خود من سرچشمه میگرفت. اما در مورد اتهام دوم باسانی میتوانستم از نوع بشر دفاع کنم و ثابت کنم که ناپاکی تنها منحصر بآدمیان نیست اما این کار در صورتی ممکن بود که در آن کشور خوکی پیدا میشد ولی از شوربختی من در آنجا خوک نبود. این حیوان گرچه ممکنست از یاهو نجیب‌تر باشد اما بعقل ناقص من انصافاً نمیتواند ادعا کند که از او پاکیزه‌تر است و اگر آن عالی‌جناب مردارخواری و دست و پا زدن و خوابیدن او را در میان گل و لای میدید سخنان مرا تصدیق میکرد. ارباب همچنین میگفت که خدمتگاران او در گروهی دیگر از یاهوها صفت دیگری سراغ کرده‌اند که بنظر او هیچ

محملی برای آن نمیتوان قائل شد . میگفت گاهی یا هوئی هوس میکند که بکنجی برود و بر زمین بخزد و زوزه و خرناس بکشد و بهره پیش پای او بیاید لگد بزند . هرچند او جوان و فربه باشد و آب و نان نخواهد . درین حال خدمتگاران متحیر میمانند که چه دردی بروی عارض شده است و تنها علاجی که برای این درد اندیشیده‌اند آنست که او را بکارهای سخت بگمارند ، چه درین صورت قطعاً بهبود مییابد . من در برابر این سخن بسبب هواداری از ابناء نوع خود خاموش ماندم . با اینهمه باسانی توانستم دریابم که مایه اصلی غم و اندوهی که گریبان مردم تن آسان و تجمل پرست توانگر را میگیرد چیست . از ایرو اگر آنان را وادار بقبول این مداوا کنند قول میدهم که شفایابند .

عالی جناب همچنین متوجه شده بود که غالباً یا هوئی ماده پشت تلی یا بوته‌ای میایستد تا بیا هوهای نر جوانی که میگذرند بنگرد آنگاه دیدار مینماید و پرهیز میکند و حرکات و اطوار عجیب و غریب نشان میدهد . میگفت دیده‌اند که او در چنین هنگام بوئی بس نفرت‌انگیز دارد و همینکه یکی از یا هو- های نر باو نزدیک شد آهسته باز می‌گردد و هر دم بدنبال خود مینگرد . آنگاه نخست چنین وانمود میکند که میترسد ، سپس میدود و بجائی مطمئن میرود و یقین دارد که آن یا هوئی نر بدنبال وی بهمانجا خواهد رفت .

گاهی هم دیده‌اند که هنگامی که یا هوئی ماده بیگانه‌ای بمیان سه‌چهارتن از همجنسان خود می‌آید آنها دور او رامیگیرند و باو خیره میشوند و آهسته باهم زیر لب سخن میگویند و پوزخند میزنند و سراپای او را بو میکنند و سپس باحرکاتی که نماینده

تحقیر و تکبرست از وی روی می پیچند .
 ارباب من از آنچه دیده یا از دیگران شنیده بود این
 عقاید را حاصل کرده بود و شاید میتوانست که آنها را اندکی
 تلطیف و تعدیل کند . با اینهمه هنگامی که میاندیشیدم میدیدم
 که هرزگی و عشوه‌گری و عیبجوئی و ننگ و رسوائی در غریزه
 زنان نهفته است و از اینرو اندکی دچار حیرت میشدم و بسیار
 افسوس میخوردم .

هر لحظه منتظر بودم که ارباب یا هوهای نر و ماده‌ای را
 که همه جا در میان ما دیده میشوند و دارای آن شهوات غیر طبیعی
 هستند محکوم کند . اما گویا آموزگار طبیعت در فن خود استاد
 نیست و فقط ما موجوداتی که درین سوی جهان بسر میبریم
 توانسته‌ایم لذاتی برای خود بوجود آوریم که از ادب بهره بیشتر
 دارد و همانا ثمره عقل و تدبیر آدمیست .

فصل هشتم

مصنف شرح چند مطلب دربارهٔ یاهوها میپردازد . مضامین عمدهٔ هویهنم ها . در بیان تعلیم و تربیت و ورزش جوانان هویهنم . در بیان مجلس شورای ملی آنان .

ناچار آنچه از طبع بشر میدانستم بسی بهتر از آن بود که اربابم ممکن بود بدانند . پس سهولت میتوانستم که آنچه در سیرت یاهوها میگوید با حال خود و هموطنانم تطبیق کنم و گمانم بر این بود که باز بر اثر مشاهدات خود بتوانم حقایق دیگری کشف کنم . از اینرو غالباً از عالی جناب تمنی می کردم که بمن رخصت دهد تا در میان گله یاهوهائی که در مجاورت ما بودند بسر برم و او همیشه از روی بزرگواری مسئول مرا اجابت میفرمود و یقین داشت که نقرتی که من از آن حیوانات بدل دارم هرگز موجب نخواهد شد که خلق و خوی من فساد پذیرد . آن جناب یکی از خادمان خود که اسبی کردند و نیرومند و بسیار امین و نیک نهاد بود فرمان داده بود که یاسدار من باشد و اگر از حمایت او بر-

خوردار نبودم نمیتوانستم باین کارهای خطیر دست یازم . زیرا پیش ازین بخواننده گفته‌ام که درآغاز ورود بآن سرزمین چه آزاری از آن حیوانات منفور برمن رسیده بود . پس از چندی که در آن سرزمین بسربردم سه چهار بار راه خودرا تا مسافتی گم کردم و چون شمشیر همراه نداشتم هر بار کم مانده بود که در چنگال آنها گرفتار شوم . یقین دارم که تاحدی این تصور برای یاهوها حاصل شده بود که من از هم‌نوعان آنها هستم و هنگامی که با حامی خود همراه بودم بارها آستینها را بالا زده و سینه و بازوی برهنه خودرا نشان داده و این اندیشه را در ذهن آنها قوت داده بودم . یاهوها درین موارد تا آنجا که جرأت میکردند بمن نزدیک میشدند و مانند میمون از من تقلید میکردند اما پیوسته بمن علائم و آثار نفرت نشان میدادند ، درست مانند يك زاغچه اهلی که کلاه برسرش میگذارند و جوراب پایش میکنند و اگر اتفاقاً گذارش در میان زاغچه های وحشی بیفتد از آنها آزار می بیند .

یاهوها از بچگی درچستی و چالاکی حیرت انگیزند . يك باریك بچه یاهوی نر سه ساله را گرفتم و با انواع نرمی ها و نوازش ها کوشیدم که مگر او را رام کنم اما آن حرام زاده چنان بشدت داد و فریاد میکرد و چنگ میزد و گاز میگرفت که ناچار ویرا رها کردم . خدا برای یاهوها رسانده بود ، زیرا بشنیدن فریاد او يك گله از یاهوهای بزرگ برما گرد آمدند اما چون دیدند که آن توله یاهو از نزد من گریخته و صحیح و سالم است و ازین گذشته چون اسب کردند درکنارم ایستاده جرأت نکردند که بمن نزدیک شوند . هنگامی که توله یاهو در دست من بود

دیدم که تنی عفن دارد. بوی یاهو میان بوی راسو و بوی روباه است اما بسیار کریه تر از آن. فراموش کردم که قضیه دیگری که اتفاق افتاد بیان کنم و اگر درینجا هیچ ذکری از آن نمی‌کردم جای آن داشت که خواننده معذورم دارد. هنگامی که آن جانور موزی را در دست گرفته بودم سرگین پلید خود را که ماده زردرنگ بود دفع کرد و سراپای جامه مرا بدان آلود. اما از خوشبختی جوی کوچکی در آن نزدیکی جاری بود و من توانستم جامه خود را با آب آن جوی هرچه بهتر بشویم اما تا وقتی که لباسهایم خوب خشک نشده بود جرأت نکردم بحضور ارباب بروم.

تا آنجا که بحقیقت مطلب پی برده‌ام یاهوها ظاهراً کودن‌ترین حیوانات اند و استعداد آنها از اربه کشیدن و بار بردن تجاوز نمی‌کند. با اینهمه من معتقدم که این عیب بیشتر ناشی از طبع رمنده و سرکش آنهاست. زیرا آنها نیرنگ ساز و بدنهاد و خائن و کینه‌توزند. یاهوها نیرومند و سخت جان اما بزدل‌اند و از اینرو خودپسند و فرومایه سنگدل بشمار می‌روند. در میان یاهوهای نر و ماده دیده‌اند آنها که مویشان سرخ است از همه شهوت‌پرست‌تر و شرورترند و با این حال از دیگران در نیرو و کار و کوشش بسی برترند.

هویهنم‌ها برای کارهای دم دست یاهوها را در کلبه‌هایی که نزدیک خانه خودشانست نگاه میدارند اما بقیه را به بیرون از خانه و بکشتزارهای مخصوص می‌فرستند و یاهوها در آنجاها بکندن و بیرون آوردن ریشه گیاهان و خوردن انواع گوناگون آنها و جستجوی لاشه و مردار می‌پردازند و گاهی

راسو و «لهیموس»^۱ (نوعی از موش صحرائی) صید میکنند و آنها را با حرص و ولع میبلعند. طبیعت با آنها آموخته است که با ناخنهای خود سوراخهایی عمیق در کنار برآمدگیهای زمین حفر کنند و در درون آن دراز بکشند اما لانه یا هوهای ماده بزرگترست و گنجایش دوسه توله یا هو دارد.

یا هوها از بچگی مانند وزغ شنا میکنند و میتوانند زمانی دراز زیر آب بمانند و غالباً از زیر آب ماهی میگیرند و یا هوهای ماده آنها را برای بچه های خود بخانه میبرند. در اینجا میخواهم بذکر واقعه ای عجیب پردازم و از خواننده بسبب نقل آن امید عفو دارم.

روزی با پاسدار خود یعنی آن اسب کردند از خانه بیرون رفته بودم و هوا بغایت گرم بود و من به او التماس کردم که بگذارد در رودخانه ای که در آن حوالی بود شنا کنم. قبول کرد و من سراپا برهنه شدم و آهسته در آب رفتم. بر حسب اتفاق و همچنانکه من و آن اسب پس از آن حدس زدیم یا هوئی جوان ماده ای پشت تلی ایستاده بود و از آغاز تا انجام کار چشم بر من دوخته بود و در آتش هوس میسوخته است. باری بشتاب دوان دوان آمد و در آب بمسافت پنج گز از جایی که شستشو میکردم ایستاد. من هرگز در عمر خود چندان وحشت نکرده بودم. اسب در مسافتی دورتر از ما سرگرم چرا بود و گمان نمیکرد که بر من خطری روی دهد. یا هوئی ماده بنحوی سخت دلزدا مراد را آغوش گرفت و من تا آنجا که میتوانستم بیانگ بلند فریاد کشیدم و اسب چهار نعل بسوی من آمد. از اینرو یا هو با اکراه تمام مرا رها کرد

و بساحل دیگر رودخانه جهید و در آنجا تامن لباس میپوشیدم
ایستاده بود و نگاه میکرد و زوزه میکشید .

این امر مایه تفریح ارباب من و خانواده اش و همچنین
سرشکستگی من شد زیرا اکنون دیگر نمیتوانستم انکار کنم که
از لحاظ همه اعضا و اندام بدن يك ياهوی کامل عیارم و ياهوهای
ماده طبعاً بمن مایل اند و مرا یکی از ابناء نوع خود میدانند و
موی آن ياهوی ماده هم سرخ نبود (زیرا اگر موی سرخ بود
میگفتند اندکی شهوت بروی غالب است و معذورش میداشتند)
بلکه از سیاهی چون آلوی جنگلی بود و رویه گرفته چهره او
بزشتی سایر هموعانش نبود زیرا گمان میکنم که بیش از یازده
سال نداشت .

چون من سه سال در آن سرزمین بسر برده ام گمان میکنم
که خواننده انتظار داشته باشد که مانند سایر جهانگردان شرحی
از آداب و عادات سکنة آن دیار که در واقع موضوع عمده مطالعه
و تحقیق من بود براو بیان کنم .

از آنجا که طبیعت عموماً در نهاد این هویهنم های بزرگوار
میل بکسب جمله فضائل را آفریده است و ذهن آنها یکسره خالی
از تصور و ادراک شر و باطل در موجود عاقل است از اینرو
بزرگترین شعارشان اینست که بتربیت عقل و خرد پردازند و آنرا
برجان خود چیره کنند . و اما برخلاف ما عقل در نظر آنها يك
مسألة نظری که محل استدلال منطقی طرفین موافق و مخالف
باشد نیست بلکه بر همان معنائی دلالت دارد که آنآ بخاطر شما
میرسد و شما را اقناع میکند و ناچار مراد از آن عقلی است که
هوس و نفع شخصی با آن در نیامیخته و آنرا تیره و تار نکرده

یا برنگ دیگر درنیاورده باشد . بیاد دارم که با زحمت فراوان توانستم بارباب بفهمانم که کلمه «عقیده» چه معنی دارد یا چگونه ممکنست درامری چون و چرا کرد زیرا عقل بما آموخته است که تنها هنگامی که نسبت به امری یقین حاصل کردیم آن را رد یا قبول کنیم و اگر چیزی خارج از علم و دانش ما باشد هیچیک ازین دوشق را نمیتوان بکار بست . بنا برین جدل و مشاجره و مناظره و مسلم بودن قضایای باطل یا مشکوک آفاتیست که هویهنم ها از آن بیخبرند . بدین گونه هنگامی که میخواستیم از اسلوب های مختلف علم فیزیک خودمان برای او گفتگو کنم او بموجودی که ادعای عقل میکند میخندید و میگفت این چه موجودیست که باید ارزش خود را در حدس و گمان دیگران و در دانشی بداند که بر فرض اینکه اساس آن ثابت و محقق باشد باز هم بدرد او نمیخورد . اما با عقاید و نظرات سقراط بدانسان که افلاطون بیان میکند موافق بود و درینجا من نام افلاطون را که سلطان حکمای جهانست با تجلیل هرچه تمام یاد میکنم .

بارها اندیشیده ام که اگر عقیده آن هویهنمی که ارباب من بود مقبول افتد کتبخانه اروپائیان را خواهد شست و بسیاری از راه های شهرت را در دنیای علم و دانش بروی بسیاری کسان خواهد بست .

دوستی و نیکخواهی دوفضیلت از فضائل عمده هویهنم - هاست که بکار بستن آنها را منحصر بموارد معین نمیدانند بلکه این صفات در همه افراد آن نژاد کلیت و عمومیت دارد زیرا بسا بیگانه ای که ازدورترین جاها آمده باشد همان معامله را میکنند که با نزدیکترین همسایه و هر جا که او برود خویشان را در وطن

حس میکند .

این قوم بی نهایت مبادی آدابند اما از تشریفات پاک بیخبرند . بر کره های نر و ماده خود شیفته نیستند و توجه و عنایتی که نسبت بآموزش و پرورش آنها دارند تنها بخاطر پیروی از فرمان عقل است و من میدیدم که ارباب من بکودکان همسایه همان محبت را دارد که باطفال خود . هویهنم ها معتقدند که طبیعت بآنها عشق بهمنوعان را تعلیم میدهد و تنها عقل مایه امتیاز اشخاص است و هر که را عقل بیشترست فضیلت بیشتر .

همینکه هویهنم های کدبانو یک بچه نر و یک بچه ماده زائیدند دیگر با شوهرهای خود نمیآمیزند مگر اینکه بر حسب اتفاق یکی از بچه های خود را از دست بدهند و این کار بندرت روی میدهد و درین حال دوباره باهم میآمیزند . همچنین اگر مانند این حادثه هویهنمی را اتفاق افتد که هنگام زائیدن زنش در گذشته باشد ، درین حال یک زن و شوهر یکی از کره اسبهای خود را باو میبخشد و آن دوبار دیگر باهم گرد میآیند تا دوباره زن آبستن شود و این احتیاط را از آنروی واجب می-شمارند تا کاشورشان دارای جمعیتی زائد نشود . اما نژاد پست هویهنم هایی که برای خدمتگاری تربیت میشوند دچار چنین محدودیتی نیستند و اجازه دارند که از هر جنس سه کودک بوجود آورند تا درخانه های اعیان بخدمتگاری مشغول شوند .

هنگام ازدواج بسیار مراقبت میکنند که همسران خود را از میان صاحبان رنگهای مناسب برگزینند تا نسلی که از آنان بوجود میآید دارای رنگهای زنده نباشند .

در میان نرها نیرومندی و در میان ماده ها زیبایی بیش از

همه چیز ارزش دارد اما زیبایی بسبب عشق ورزیدن توجه ندارند بلکه بجهت حفظ نسل از انحطاط و انقراض و بهمین علت اگر ماده‌ای در نیرومندی ممتاز باشد در انتخاب شوهر او زیبا بودنش را در نظر میگیرند. روحشان از مغازله و معاشقه و هدیه دادن و پشت قباله و مهریه بیخبرست و کلماتی که دلالت برین معانی کند وجود ندارد. دو هویهنم جوان همدیگر را می بینند و با هم زن و شوهر میشوند، تنها بسبب اینکه پدر و مادر یا دوستانشان چنین قصد کرده‌اند. این کاریست که هرروز در آنجا اتفاق میافتد و از نظر آنها برای موجود عاقل یکی از اعمال طبیعی است اما تجاوز بحق زوجیت یا هر عمل دیگری که منافی با عفت باشد هرگز در میانشان سابقه نداشته است. زن و شوهری که باهم ازدواج میکنند زندگانی خود را باهمان دوستی و خیر-اندیشی دوجانبه بسر میبرند که نسبت بسایر همنوعان خود دارند و ممکنست که بهرکس در راهشان پیش آید ابراز کنند و رشک و شیفتگی بیجا و زد و خورد و ناسازگاری در میانشان دیده نمیشود.

در تربیت جوانان قر و ماده روشی پسندیده دارند که بسیار در خور تقلید است: بآنها اجازه نمیدهند که لب بکاه و جو بزنند مگر در روزهای معین تا اینکه بهیجده سالگی برسند و شیرهم بندرت بآنان میدهند. در تابستان دوساعت صبح و دو ساعت شب چرا میکنند و پدران و مادران نیز این قاعده را بجا میآورند. اما خدمتگاران حق ندارند بیش از نصف این ساعات بچرند بلکه مقدار کثیری علف بخانه میآورند و در مواقع فراغت که از کار دست کشیده‌اند بخوردن آن میپردازند.

اعتدال و کار و کوشش و ورزش و پاکیزگی درسها و پندهائیکست که بجوانان نر و ماده میاموزند و ارباب من سخت متحیر بود که بجز پاره‌ای مطالب که مربوط بخانه داریست چرا باید آنچه بزنان یاد می‌دهیم از آنچه بمردان می‌آموزیم فرق داشته باشد و میگفت و بحقیقت راست میگفت که بدین گونه نیمی از افراد مردم ما بدردهیچ کاری نمیخورند مگر بچه زائیدن و آنگاه واگذار کردن توجه و مراقبت کودکان باین نوع حیوانات بیکاره از موارد عمده‌ایست که حکایت از توحش ما میکند .

و اما هویهنم ها جوانان خود را نیرومند و بادپا و سخت جان بار میاورند بدین گونه که میان آنها مسابقه میگذارند تا بر فراز سنگلاخها یا از تپه های پر نشیب و فراز بیالا و پائین بدونند و هنگامی که غرق عرق اند بآنها فرمان میدهند که با سردر آب فرو روند . سالی چهار بار جوانان بعضی نقاط دریک جا گرد می‌آیند تا مهارت خود را در دویدن و جهیدن و سایر شاهکار هائی که نماینده قوت و چابکی آنهاست نشان دهند و هر که پیروز شد با خواندن سرودی که در مدح او ساخته‌اند وی را پاداش میدهند . درین جشن خدمتگاران یک گله از یاهوها را درحالی که با علف و جو و شیر که خوراک هویهنم هاست بار کرده‌اند بمیدان مسابقه می‌آورند و سپس بیدرننگ این چهارپایان را باز میگردانند زیرا میترسند که بوی بد آنها مایه بیماری هویهنم‌ها شود . هرچهار سال یک بار بهنگام اعتدال ربیعی شورائی از نمایندگان تمام ملت در دشتی که بفاصله پنج فرسنگ از خانه ارباب واقع است تشکیل میشود و این شورا پنج شش روز دایر است . درین شورا درباره اوضاع و احوال نواحی مختلف رسیدگی

میکنند تا ببینند که آیا در فلانجا علف و جو و گاو و یاهو کم است یا بسیار و هر جا که دچار کمبود یکی از اینها باشد (که این امر بندرت اتفاق میافتد) باتفاق آراء و بیاری هم بیدرنگ بجبران آن میکوشند. همچنین مقرراتی که برای کودکان وضع شده است در آنجا اجرا میشود. مثلا اگر هویهنمی دوکره نرداشته باشد یکی از آنها را بایکی از دوکره ماده‌ای که از آن دیگری است عوض میکند و اگر بچه‌ای بر اثر حادثه‌ای تلف شده و وقت زائیدن مادرش هم گذشته باشد درین شورا تصمیم میگیرند که بسبب جبران این ضایعه کدام يك از خانواده های فلان ناحیه باید تولید مثل کند.

فصل نهم

در بیان بحث مهمی که در مجلس شورایی هویهنم ها در گرفت . چگونه درباره آن رأی دادند. دانش هویهنم ها . خانه ها و طرز بناک سپردن مردگان . ناقص بودن زبان آنها .

یکی ازین مجالس بزرگ هنگام اقامت و قریب سه ماه پیش از آنکه بترك آن دیار گویم تشکیل شد و ارباب بعنوان نماینده ناحیه ما بانجا رفت . هویهنم ها در این شوری بحث قدیم خود را از سر گرفته بودند و این براستی تنها بحثی بود که در کشورشان در گرفته بود و ارباب من پس از بازگشت شرحی مفصل از آن شورا بر من بیان کرد .

گفت مساله ای که درباره آن بحث در گرفت این بود که آیا یاهوها را باید از روی زمین محو کرد یا نه ؟ یکی از نمایندگان موافق ، دلایلی محکم و متقن آورد و ادعا کرد که یاهوها ناپاک ترین و بدبوترین و بی اندام ترین حیواناتی هستند که طبیعت تاکنون بوجود آورده است و همچنین آنها سرکش ترین و رمنده-

ترین و ضرورت‌ترین و بدنهادترین جانورانند. اگر پیوسته مراقب یاهوها نباشیم مخفیانه پستان هویهنم‌ها و گاوه‌های ماده را می‌مکند و گربه‌هایمان را میکشند و می‌خورند و علف و جومان را لگد میکنند و مرتکب هزاران زیانکاری دیگر میشوند. اوبسنتی که در میان عامه هویهنم‌ها معمول بود توجه کرد و گفت که یاهوها از ابتدا در آن کشور نبوده‌اند بلکه در اعصار و ادوار قدیم دوتا از این حیوانات برفراز کوهی ظاهر شده‌اند. اما اینکه بر اثر تابش و حرارت آفتاب برگل و لای پوسیده یا رسوب و لجن دریا بوجود آمده باشند هرگز معلوم نشده است. سپس این یاهوها زاد و ولد میکنند و نسلشان در مدتی کوتاه چندان فراوان میشود که شماره آنها از شماره افراد ملت بیشتر میگردد و همه جا پراز یاهو میشود.

هویهنم‌ها برای اینکه از شر آنها آسوده شوند بشکار جرگه می‌پردازند و سرانجام آنها را محصور میکنند و یاهوهای بزرگتر را میکشند و هر هویهنمی دو بچه یاهو در لانه‌ای نگاه میدارد و آنها را تا آنجا که چنان حیوان وحشی بالفطره‌ای رام‌شدنی باشد اهلی می‌کند و بکشیدن بار و ارابه میگمارد. آن نماینده گفت چنین مینماید که بسیاری از حقایق درین سخنی که بسنت مانده است نهفته باشد و آن موجودات نباید «یلنهنیامشی»^۱ یا موجودات غیربومی باشند زیرا هویهنم‌ها و همچنین همه حیوانات دیگر نفرت شدیدی نسبت بآنها دارند و هر چند طبع پست و سفله آنها درخور اینهمه بیزار است اما اگر از حیوانات غیربومی بودند تا این حد منفور همگان نمیشدند و تاکنون روزگاری

دراز بود که ریشه آنها را کنده بودند . بعقیده آن نماینده چون سکنه این دیار هوس کرده بودند که یاهوها را بخدمت خود بگمارند از اینرو یکسره جانب حزم و احتیاط را رها کرده و از پرورش نژاد خر غافل مانده بودند و حال آنکه خر حیوانیست که باسانی میتوان از او نگهداری کرد و رام تر و فرمانبردارتر از یاهوست . ازین گذشته خر هیچ بوی بد ندارد و برای کار کردن بحد کافی قویست اگرچه از لحاظ چستی و چالاکی بیای یاهو نمیرسد . اگر هم نعره او بگوش ناخوش آید باز بسی بهتر از زوزه دلخراش یاهوست .

در آن مجلس چند تن دیگر از هویهم ها بهمین نیت عقاید خود را اظهار کرده بودند تا اینکه نوبت بارباب من رسیده بود و او تدبیری را که بخاطرش رسیده بود بمجلس پیشنهاد کرده بود و آن متضمن نکته ای بود که از من اقتباس کرده بود . ارباب گفته بود که با آنچه در سنت آمده و آن نماینده محترم پیش از او بیان کرده موافق است و یقین دارد آن دو یاهو که گفته اند نخستین بار در میان آنها دیده شده اند از دریا گذشته اند و گذارشان با آن سرزمین افتاده است . آن دو یاهو همینکه بخشکی میرسند و یارانشان آنها را رها میکنند سر بکوه مینهند و بتدریج انحطاط مییابند و بمرور دهور از هم نوعان خود که ساکن دیاری بوده اند که این دو یاهوی اولیه از آنجا آمده بوده اند وحشی تر میشوند . دلیل بر این مدعی اینکه وی اکنون یاهوی شگفت انگیزی در اختیار دارد (مقصودش من بودم) که غالب آنها ذکر او را شنیده بودند و بسیاری خود او را دیده اند . آنگاه ارباب برای دیگران نقل کرده بود که چگونه نخستین بار مرا یافته است

و گفته بود که سراپای تن من از پوست و موی حیوانات دیگر که مصنوعاً ترکیب یافته پوشیده شده است و من بزبان خاص خود سخن میگویم و زبان آن قوم را بخوبی فرا گرفته‌ام. گفته بود حوادثی که مرا با آنجا کشانده است من برای او نقل کرده‌ام و هنگامی که مرا بی جلد دیده متوجه شده است که من یک یاهوی کامل عیارم جز اینکه رنگ من سفیدتر و موی من کمتر و چنگال هایم کوتاه تر است. گفته بود که چگونه من کوشیده بودم او را قانع کنم که در وطن من و سایر کشورها یاهوها بر دیگران حکومت میکنند و حیواناتی عاقل بشمار میروند و هویهنم‌ها را دربندگی نگاه میدارند. گفته بود که تمام صفات یاهورا در من جمع میسیند و فقط چون اندکی عقل و منطق در من هست از یاهوهای دیگر کمی متمدن‌ترم. با اینصه تمدن من نسبت بتمدن هویهنم‌ها چندان پست است که تمدن یاهوهای آن کشور نسبت بتمدن من. گفته بود که در ضمن سایر مطالب من ذکری از اخته کردن هویهنم‌ها بمیان آورده و گفته‌ام که آنها را در جوانی خصی میکنند تا رام شواد و این عمل باسانی صورت میگیرد و زیانی سلامت آنها نمیرساند. از من نقل کرده بود که آموختن عقل و حکمت از حیوانات عار نیست چنانکه از مورچه کار و کوشش و از پرستو ساختن خانه را میآموزیم. (من کلمه «لایهنه»^۱ را پرستوترجمه کردم هرچند آن مرغیست از پرستو بزرگتر). سپس ارباب گفته بود که اختراع اخته کردن را میتوان در اینجا در مورد یاهوهای جوانتر بکار بست زیرا این کار آنها را رام‌تر و برای کار کردن سودمندتر میکند، از این گذشته پس از یک نسل بی آنکه هویهنم‌ها

خود آنها را کشته باشند نژادشان را منقرض میسازد. در ضمن باید به هویهنم ها اندرز داد و آنها را تشویق کرد که پرورش نژاد خر بپردازند که از هر حیث نسبت بیا هو حیوانیست بس ارجمند و این مزیت که در پنج سالگی میتوان از او کار کشید و حال آنکه از یاهو پیش از دوازده سالگی ممکن نیست.

این بود شرحی که ارباب گفتنش را بمن مناسب دانسته بود و حکایت از ماجرائی میکرد که در آن هنگام در آن شورای عظیم گذشته بود. اما درین هنگام خواست نکته مخصوصی را که بخود من مربوط بود از من پنهان دارد. لیکن چیزی نگذشت که عواقب ناگوار آن راز را حس کردم و چنانکه خواننده بموقع آگاه خواهد شد بدبختیهایی که پس از آن در زندگانی من روی نمود از همین جا سرچشمه میگیرد.

هویهنم ها الفبا ندارند و از اینرو علم و دانش آنان سینه بسینه نقل میشود. اما در آنجا در میان مردمی که آنچنان با هم متحد و طبعاً بهر فضیلتی راغب اند و یکسره از فرمان خود پیروی میکنند و رابطه آنها با سایر ملل قطع شده است و قایمی که روی داده انگشت شمار است و حوادث تاریخی باسانی ضبط میشود و چندان نیست که حافظه آنها را فرسوده کند. پیش از این متوجه شده بودم که هویهنم ها دچار هیچ بیماری نمیشوند و از اینرو حاجتی بطیب ندارند. با اینهمه داروهائی عالی دارند که از گیاهان ترکیب شده و اگر بر حسب اتفاق بخولق یا برآمدگی شاخی سه گوشه که در میان کف پای آنهاست بر اثر اصابت سنگهای تیز کوفته یا بریده شود و همچنین اعضاء مختلف بدنشان دچار لنگی و زخم و آسیب گردد خود را با این داروها درمان میکنند.

هویهنم ها گذشت سال را مطابق گردش آفتاب و ماه حساب میکنند اما بتقسیمات فرعی مانند هفته قائل نیستند . بسا گردش این دو جرم فلکی بحد کافی آشنائی دارند و از چگونگی کسوف و خسوف آگاهند و این حد اعلاى معرفت آنها در نجوم است .

در شعر و شاعری از سایر ملل برترند و براستی در درستی تشبیه و دقت وصف کسی از آنها نمیتواند تقلید کند . اشعارشان مشحونست از این دو صنعت و معمولا مضماین آنها عبارتست از افکار پسندیده‌ای که درباره دوستی و نیک خواهی دارند یا ستایش کسانی که در مسابقه ها یا سایر ورزشهای بدنی پیروز شده‌اند . خانه های ایشان اگرچه بسبکی ساده و خشن ساخته شده اما راحت بخش است و در ساختن آنها چنان ابتکار نموده‌اند که ایشان را از گزند سرما و گرمادرامان نگاه میدارد . آنها نوعی درخت دارند که درچهل سالگی ریشه اش سست میشود و بانخستین طوفان بر زمین میافتد . این درخت بسیار راست و کشیده میروید و نوک آن را مانند دستک با سنگ نیز میکنند (زیرا هویهنم ها از بکار بردن آهن بی خبرند) و هر يك از آنها را بفاصله ده بند انگشت از هم راست در زمین فرو میبرند و آنگاه با پوشال جو و گاهگاه با ترکه هائی که در میانشان میگذارند آنها را بهم میافند . بام خانه و درها را نیز بدین گونه میسازند .

هویهنم ها قسمت میان تهی مابین بخولق و سم دستهای خود را مانند دستهای ما بکار میبرند . اما مهارتشان درین پیش از آنست که نخستین بار دیده و گمان برده بودم . من در آنجا بمادیان سفیدی که از اهل بیت ما بود سوزنی دادم که نخ کند

و او با آن مفصلی که گفتم این کار را انجام داد. آنها بهمین طرز گاوهای خود را میدوشتند و جو درو میکنند و همه کارهایی که محتاج بکار بردن دست است انجام میدهند. نوعی سنگ چخماق صلب و سخت دارند که آنرا با سنگهای دیگر میسایند و بشکل افزاری که کار چکش و تبر و گوه را انجام میدهد در میآورند. همچنین با افزار و ادواتی که از این سنگ چخماقها میسازند علف میبرند و جو درو میکنند و علف و جو در کشتزارهای متعددی که دارند دیمی میروید. یا هوها دسته های جو و علف را با ارابه بخانه حمل میکنند و خدمتگاران در کلبه های مخصوص سرپوشیده ای بر آنها لگد میکوبند و دانه های جورا جدا میکنند و در انبارها نگاه میدارند. هویهنم ها نوعی از ظروف سفالین و چوبین و خشن و ناهموار میسازند و ظرف سفالین را در آفتاب میزنند.

اگر قضا و بلائی بر آنها روی ندهد تنها بسبب پیری میمیرند و مردگان را در پست ترین جاهائی که میتوان یافت دفن میکنند و دوستان و خویشان کسی که میمیرد از جدائی او نه غم میخورند و نه شادی میکنند و خود او بهنگام مردن دریغ نمیخورد که چرا از جهان میگردد و حال کسی را دارد که بدیدن یکی از همسایگانش رفته بوده است و اکنون میخواهد بخانه خود باز گردد بخاطر دارم که روزی ارباب من برای یکی از دوستان خود و خانواده او وقتی معین کرده بود تا بسبب کاری مهم بخانه او بیایند. در روز موعود بانوی مهمان و دو فرزندش بسیار دیر بخانه ارباب آمدند و بانو این کار را دوعذر آورد. یکی این بود که

شوهر او چنانکه میگفت همان روز صبح به «لهدوهن»^۱ رفته بود. این کلمه در زبان هویهنم ها بسیار پر معنی است و نمیتوان آنرا بانگلیسی ترجمه کرد و بمعنای «بازگشت بسوی مادر نخستین او» است.

باری يك عذر دیرآمدنش این بود که شوهرش چند ساعت از روز برآمده مرده است و او مدتی با خدمتگاراناش درباره جایی مناسب برای دفن جسد شوی مشورت میکرده است و من دیدم که او در خانه ما مانند دیگران شاد و خرم است و خود او پس از دو سه ماه مرد.

هویهنم ها عموماً تا هفتاد و منتهی تا هفتاد و پنج سالگی عمر میکنند و کمتر بهشتاد سالگی میرسند و چند هفته پیش از مرگ رفته رفته ضعف و شکستگی در خود حس میکنند اما درد نمیکشند. در طی این چند هفته دوستان مکرر از آنها دیدن میکنند زیرا نمیتوانند بهمان سهولت عادی و چنانکه پیوسته دلخواهشان بوده است از خانه بیرون روند. با اینهمه نزدیک بده روز پیش از آنکه بمیرند - که بندرت درین باره حسابشان بخطا می رود - ببازدید نزدیکترین همسایگان میروند و آنها را با سورتمه راحتی که یا هوها آنرا میکشند حمل میکنند و تنها درین مورد نیست که ازین وسیله فایده میگیرند بلکه بهنگام پیری و در سفر - های دور و دراز یا هنگامی که بر اثر حادثه ای لنگ میشوند آنرا بکار میبرند.

باری هویهنمی که میخواهد بمیرد هنگامی که ببازدید این و آن می رود رسماً از دوستان وداع میکند، چنانکه گوئی

میخواهد یکی از نقاط دوردست برود و قصد کرده است که بقیه عمر خود را در آنجا بسربرد .

نمیدانم این نکته درخور تأمل است یا نه که هویهنم‌ها در زبان خود کلمه‌ای که دلالت بر شر و باطل کند ندارند مگر مفاهیمی که از مشاهده زشتی و بی اندامی یا صفات بد یاهوها بعاریت میگیرند . از اینرو اگر بخواهند چیزی بگویند که دلالت کند بر نادانی خدمتگار و غفلت کودک و سنگی که پای آنها را میبرد و دوام هوای طوفانی یا هوای ناسازگار و مانند اینها بهر یک ازین موصوف ها صفت یاهو را علاوه میکنند ، مثلاً میگویند «ههنم یاهو»^۱ و «هناهم یاهو»^۲ و «ینلهمندویهلما یاهو»^۳ و بخانه‌ای که طرحی نازیبا دارد میگویند «ینلهمنروهلنو یاهو»^۴ .

من بتفصیل بیشتر میتوانم درباره آداب و عادات این مردم بزرگ سخن گویم اما چون قصد دارم که بزودی کتابی جداگانه درین باب بنویسم خواننده را بآنجا حواله میدهم و در ضمن درینجا دنباله مطلب را میگیرم و بذکر مصیبت غم انگیزی که بر من گذشت میپردازم .

فصل دهم

در بیان ندبیر منزل و روزگار خوش نویسنده کتاب در میان هویهنم ها . مصاحبت آنها باعث میشود که او در کسب فضیلت پیشرفتی مهم حاصل کند . درباره گفتگوی آنها . ارباب مصنف باو اخطار میکند که باید از آن کشور بیرون رود . وی از غم بیهوش میشود اما سر تسلیم فرود میآورد . بیاری خدمتگاری که همقطار اوست زورقی ساخته و پرداخته میکند و دل بدریا میزند و در دریا روان میشود .

من اساس امور خانه و زندگانی محقر خود را بروفق دلخواه قرار داده بودم . ارباب فرمان داده بود که اطافی مانند اطاقهای خودشان برای من بسازند و فاصله آن تا خانه قریبشش گز بود و من دیوارها و کف آن را گل اندود کرده بودم و با حصیری که خود بافته بودم پوشانده بودم . بوته شاهدانه را که در آنجا دیمی میروید کوفته و از کف آن نوعی پارچه مخصوص تشك ساخته بودم و آن را با پر مرغهای گوناگون آکنده بودم . این پرندگان را با دامهایی که از موی یا هوها ساخته بودم صید کرده بودم زیرا گوشتشان بسیار لذیذ بود . با کارد خود دو

صندلی ساخته بودم و باید دانست که در کارهای دشوار و خشن اسب کنند مرا یاری میکرد. هنگامیکه لباسهایم پاره پاره شد جامه‌ای نو از پوست خرگوش و نوعی حیوان زیبا که بزرگی خرگوش است و «نهنه»^۱ نام دارد و پوست تنش پوشیده از کرکی لطیف است فراهم کردم و از همین پوست ها جورابهایی مناسب ساختم. چوبی از درخت بریدم و از آن تخت کفش ساختم و سپس آن را برویه کفش وصل کردم و پس از آنکه اینهم پاک ساییده شد بجای آن پوست یاهورا که در آفتاب خشکانده بودم بکار بردم. غالباً از درختان تهی‌عسل بدست می‌آوردم و آنرا با آب می‌میختم یا با نان می‌خوردم. این دو مثل که می‌گوید «طبیعت و فطرت را باسانی میتوان قانع کرد» و «احتیاج ما در اختراع است» در مورد هیچکس بهتر از من مصداق نیافته بود. از تندرستی و آرامش کامل خاطر بهرمند بودم، نه از خیانت و بیوفائی دوستان چیزی حس میکردم و نه از آزار دشمنان آشکار و نهان. برای من رشوه دادن و تملق گفتن و قوادی کردن بسبب جلب نظر لطف و مرحمت فلان رجل یا نورچشمی او مورد نداشت. در آنجا فریب و ستمی نبود که در برابر آن حاجت بحصن و حصار داشته باشم.

در آنجا نه پزشکی بود که تنم را تباه کند، نه وکیل عدلیه که مرا بخاک سیاه نشاند و نه جاسوسی که مراقب گفتار و رفتار من باشد و بخواهد در برابر مزدی که میگیرد برای من پاپوش بدوزد. کسی نبود که بریش من بخندد یا از من عیب بجوید یا غیبت کند. در آنجا جیب‌بر و راهزن و دزد قهار و وکیل

دعاوی و قواد و دلقک و قمار باز و سیاستمدار و مردم نکته سنج و کج خلق و یاوه گو و اهل جدل و هتاک ناموس و جانی و دزد و استاد هنرهای زیبا و رهبر یا عضو حزب و دسته وجود نداشت . در آنجا کسی نبود که دیگران را گمراه و بگناهکاری تشویق کند یا خود درین باره سرمشق آنان شود .

در آنجا زندان و تبر و اعدام و دار و چوب فلک و قاپوق^۱ نبود . نه دکاندار کلاه بردار در آنجا بود و نه صنعتگر . کبر و غرور و تظاهر نبود . خودنما و زبردست آزار و مست و ولگرد و فاحشه و مرض کوفت در آنجا نبود . هیچ لفاظی و شهوت رانی در کار نبود و عیال و لخرج وجود نداشت . هیچ احمق و فضل فروش خودپسند نبود . کسی نبود که سمج باشد یا بدیگران تشخص و تحکم کند . همنشینان پر خاشجی و پرسرو صدا و پر جار و جنجال و میان تهی و خودبین و فحاش در آنجا نبودند . هیچ رذل فرومایه ای بسبب ارتکاب رذائل از خاک پست برنخاسته و هیچ بزرگ مردی بسبب پابند بودن بفضائل بخاک پست نیفتاده بود . هیچ اعیان و کمانچه کش و قاضی و معلم رقص در آنجا نبود . توفیق رفیق من شده بود و من اجازه داشتم که بحضور چند تن از هویهنم ها که برای دیدار یا صرف ناهار نزد ارباب می آمدند بروم و آن عالی جناب اذن داده بود که در اطاقی که خود می نشستند بمانم و بگفتگوهایشان گوش فرا دهم . هم او و هم یارانش غالباً خود را تا مقام من تنزل میدادند و از حقیر سؤالاتی میکردند و من بآنها جواب میدادم . گاه نیز که ارباب

۱ - چارچوبی که دارای سوراخهایی بود و سرودست و پای گناهکاران را برای عسرت

دیگران در آن سوراخها قرار میدادند . (م.)

بملاقات دیگران میرفت ، افتخار ملازمت او را داشتم . هرگز جرأت نمی‌کردم که با هویهنم ها سخن گویم جز هنگامی که میخواستم بسؤالی جواب دهم و پس از آن در دل افسوس می‌خوردم زیرا وقتی را که میبایست صرف تکمیل نفس کرده باشم تلف کرده بودم . اما هنگامی که آنها با هم سخن میگفتند بی‌نهایت لذت میبردیم و حال مستمع حقیری را داشتم که بآن گفتگوها گوش فرادهد در آنجا از چیزی بحث نمیشد مگر اینکه سودمند بود و هرکس مقصود خود را با کمترین و رساترین الفاظ بیان میکرد . چنانکه گفته‌ام در میان آنها آداب بحد کمال رعایت میشود اما ذره‌ای تعارف بکار نمی‌رود . کسی چیزی نمیگفت مگر آنچه مایه خشنودی او و یاران میشد . کسی سخن دیگری را قطع نمی‌کرد یا چیزی نمیگفت که موجب ملال دیگران شود . در گفتگو کسی حرارت نشان نمیداد و اختلاف نظر در میان آنها حاصل نمیشد . آن قوم معتقدند که اگر چند تن که گرد هم آمده‌اند گاهی در حین گفتگو لحظه‌ای چند خاموش شوند بیشتر گرم سخن خواهند شد و من دیدم که این سخن راست است زیرا در آن دقایق معدود که از گفتگو دست میکشیدند اندیشه‌های تازه در ذهنشان پدید می‌آید و بحث آن جمع بسیار جاندار میشود . موضوع گفتگوی آنها عموماً دوستی و نیک‌خواهی و نظم و ترتیب و تدبیر منزل است . گاه نیز درباره اعمال آشکار و مرئی طبیعت یا سنت‌های قدیم یا حدود و ثغور فضیلت یا قواعد خدشه‌ناپذیر عقل و منطق یا درباره تصمیماتی که باید در جلسه آینده مجلس شورا بگیرند و غالباً درباره مزایا و محسنات مختلف شعر بحث میکنند .

این را هم بی هیچ غرور و خودپسندی باید بگویم که حضور من در آنجا بحد کافی مایه گفتگو بود زیرا بارباب فرصت میداد تا دوستان خود را بر آن دارد که درباره تاریخ و وضع کشور من گفتگو کنند و آنها همه میخواستند که بی ریا و با لحنی که نسبت بنوع بشر موافق نبود در این باب سخن گویند و بهمین سبب آنچه گفته اند تکرار نمیکنم. فقط اجازه میخواهم بگویم که عالی جناب گویا بسی بهتر از من بطبع یاهوها واقف بود و از اینرو من او را شایسته صد تحسین میدانستم. وی درباره هر یک از ردائل و جهالت های ما سخن میگفت و نکاتی را فاش میکرد که من هرگز ذکری از آنها نکرده بودم. مبنای تصور او تنها این بود که همه صفات بد یاهوها با اندک مایه ای از عقل و منطق که ممکنست آثاری بر آن مترتب شود درآمیخته و طبع بشر را بوجود آورده است و باین نتیجه میرسید که بطن قوی چنین موجودی باید بسیار پست و خوار و زبون باشد.

من علناً اقرار میکنم که همه بضاعت مزجاتی که در علم و دانش دارم - ارزش آن هرچه میخواهد باشد - بر اثر شنیدن سرزنشهای ارباب خود و گفتگوهای که او با دوستانش داشته است کسب کرده ام و من شنیدن آن سخنان را ترجیح میدهم باین که آنها را بر بزرگترین انجمن بزرگترین خردمندان اروپا املا کنم. من نیرومندی و زیبایی و بادپائی ساکنان آن دیار را میستودم و مشاهده اینکه همه فضائل در آن قوم پاك نهاد مهربان جمع است کمال تکریم و تعظیم مرا نسبت بآنها بر میانگیخت.

در آغاز براستی آن هیبتی را که طبعاً یاهوها و سایر حیوانات از آنها دارند در خود حس نمیکردم اما بتدریج و بسیار

زودتر از آنچه مینداشتم این هیبت درمن بوجود آمد و باحق-
شناسی و عشقی که توام با احترام بود در آمیخت چندانکه
هویهنم ها تفقد نمودند و مرا از سایر ابناء نوع ممتاز کردند .
هنگامی که بخانواده و دوستان و هموطنان و بطور کلی
بنسل بشر میاندیشیدم آنانرا بچشم حقیقت مینگریستم و میدیدم
که از نظر شکل و ترکیب و طبع و نهاد فرقی با یاهوها ندارند
جز اینکه شاید اندکی متمدن ترند و از نعمت نطق و بیان بر-
خوردارند . اما از عقل و خرد بهره‌ای نمیگیرند و تنها بافزودن
و پروراندن مفسد و رذائل خود میپردازند و حال اینکه برادرانشان
یعنی یاهوها در آن سرزمین دچار همان سرنوشتی هستند که
طبیعت برایشان مقدور کرده است .

اگر بر حسب اتفاق عکس خود را در دریاچه یا چشمه‌ای
میدیدم از خود وحشت میکردم و تفرت مییافتم و از آن روی
می پیچیدم و دیدار يك یاهوی عادی را بهتر از دیدار خود تحمل
میکردم . بر اثر مصاحبت با هویهنم ها و لذت بردن از دیدار آنها
رفته رفته از طرز راه رفتن و حرکات آنها تقلید کردم که اکنون
بدان خوی گرفته‌ام و دوستانم غالباً بی پرده میگویند که «تو
مثل اسب یورتمه میروی.» با اینهمه من اینرا نوعی تعارف می-
شمارم . ازین گذشته انکار میکنم که هنگام سخن گفتن دلم
میخواهد که بشیوه و آهنگ هویهنم ها تکلم کنم و از اینرو مایه
ریشخند این و آن میشوم ، بی آنکه سرموئی این کار را مایه
سرشکستگی خود پندارم .

در ببحوحه این سعادت و هنگامی که میدیدم زندگانی
من یکباره سروسامان گرفته است روزی بامدادان ارباب اندکی

زودتر از موعد معمول مرا فراخواند. از سیمای او دریافتم که که دچار سرگشتگی شده و متحیرست که چگونه سخن خود را آغاز کند. پس از چند لحظه سکوت گفت میخواهد چیزی بگوید اما مرد دست که من چگونه آنرا تعبیر خواهم کرد. سپس گفت که در آخرین جلسه شورا هنگام طرح مسأله یاهوها نمایندگان ملت از اینکه او یاهوئی (غرض از یاهو من بودم) در خانه خود نگهداشته است رنجش خود را آشکار کرده و گفته بودند که او بجای اینکه بامن مانند يك حيوان نادان رفتار کند مانند يك هویهنم معامله میکند و از قرار معلوم غالباً با من سخن میگوید و میندازد که از مصاحبت من خیری یا لذتی نصیب او میشود. بتظر آنها این کار بحکم عقل و طبیعت پسندیده نیست و نشنیده‌اند که پیش ازین کسی چنین کاری کرده باشد. از اینرو و کلای مجلس او را «نصیحت» کرده‌اند که یا با من مانند سایر هموعان من معامله کند یا فرمان دهد که شنا کنم و بجای خود بازگردم.

میگفت که پس از این صلاح اندیشی‌ها همه هویهنم - هائی که مرا در خانه ارباب یا در خانه خودشان دیده بودند پیشنهاد نخست را رد کردند زیرا ادعا میکردند که چون من اندک مایه‌ای از عقل دارم که برفساد ذاتی آن جانوران یعنی یاهوها علاوه شده است بیم آن میرود که بتوانم یاهوها را گمراه کنم و بنقاط جنگلی یا کوهستانی مملکت برانم و شبانگاه دسته هائی از آنها را بر سر هویهنم‌ها آورم و آن گله را جمله نابود کنم. زیرا یاهوها طبعاً آزمند و درنده‌خویند و از کار و کوشش بیزار. ارباب همچنین گفت که هر روز هویهنم‌ها بروی سخت میگیرند که اندرز مجلس شورا را بکار بندد و او پیش ازین

نمی‌تواند در اجرای آن تأخیر روا دارد. اما شك داشت که من بتوانم بمیهن خود بازگردم و میگفت که محال است با شنا خود را بکشور دیگر برسانم و بهمین سبب میخواست که وسیله‌ای برای سفر خود نظیر آنچه براو وصف کرده بودم بسازم تا بتواند مرا در دریا حمل کند و میگفت که درین کار خدمتگاران و همسایگان او مرا یاری خواهند کرد.

در پایان سخن گفت که او بسهم خود راضی بود که مرا تا زنده‌ام در خدمت خود نگاهدارد زیرا دیده بود که تا آنجا که طبع پست من مستعد بوده است کوشیده‌ام که بتقلید هویهنم‌ها خود را از شر بعضی عادات و تمایلات ناپسند برهانم.

درینجا باید بتفسیر این نکته بپردازم و بخواننده بگویم که فرمان مجلس ملی آن کشور بلفظ «هنهلوین»^۱ ادا میشود که معنی آن تا آنجا که بدقت میتوانم حکم کرد «پند و اندرز» است زیرا این نکته بر آنها مجهول است که چگونه میتوان موجود عاقلی را مجبور کرد اما معتقدند که تنها باید او را راهنمایی یا نصیحت کرد زیرا کسی نمیتواند از فرمان خرد سر بیچد مگر آنکه از ادعای موجود عاقل بودن دست بردارد.

از شنیدن سخنان ارباب دچار منتهای غم و نومیدی شدم و چون نتوانستم آنهمه رنج و دردی را که بدان دچار شده بودم تحمل کنم در پای او افتادم و از هوش رفتم. هنگامی که بهوش آمدم گفت پنداشته بود که من مرده‌ام زیرا آن مردم دارای این ناتوانی‌ها و سستی‌های ذاتی نیستند. سپس بصوتی ضعیف پاسخ دادم که مرگ برای من عین سعادتست و هرچند نمیتوانم

مجلس ملی را بخاطر پندی که داده‌اند و دوستان ارباب را بسبب اصراری که در راندن من کرده‌اند سرزنش کنم اما بنا به عقیده ست فاسد خود چنین میندازم که اگر در حق من کمتر ازین خشونت مینمودند این کار با عقل و منطق ناسازگار نبود.

گفتم که من يك فرسنگ هم نمیتوانم شناکنم و شاید فاصله نزدیکترین سرزمین ها بکشور آنها بیش از يك صدفرسنگ باشد و بسیاری از مواد و مصالح کشتی کوچکی که بتواند مرا حمل کند بکلی درین مرز و بوم نایابست. با اینهمه منباب اجرای فرمان عالی جناب و ابراز حقشناسی نسبت باو درین کار میکوشم، هرچند استنباط میکنم که این کاریست محال و ازهم اکنون خویشتن را دستخوش نیستی و تباهی می‌بینم.

گفتم کترین بلائی که ممکنست بدان دچار شوم مرگ غیرطبیعی است که قطعاً درانتظار منست زیرا گیرم که بر اثر حادثه‌ای غریب جان بدر برم آخر چگونه ممکنست با آرامش خاطر بروزهایی بیندیشم که باید درمیان یا هوها بسر برم و دوباره دست دردامن فسادهای پیشین زنم چه دیگر مقتدائی نخواهم داشت که مرا در طریق فضیلت رهنمون شود و مانع از گمراهی من گردد. گفتم بخوبی میدانم که تصمیمات هویهنم های خردمند هر کدام بردلایلی منتقن استوارست و من که يك یا هوی بینوا هستم نخواهم توانست که با براهین خود تزلزلی درارکان آن افکنم. از اینرو با کمال فروتنی و شکسته نفسی از وی سپاسگزاری کردم و این بسبب مساعدتی بود که میخواست در حق من بجا آورد و چاکران خود را بیاری من بگمارد. آنگاه از وی برای انجام دادن چنین کاری دشوار مهلتی مناسب خواستم و گفتم که این حقیر فقیر

خواهد کوشید که از این سفر جان سلامت بدر برد و اگر روزی بانگلستان بازگشت امیدوار است که هموعان خود را بکار آید آنهم از طریق تجلیل و ستایش آن هویهنم های نامور . همچنین نوع بشر پیشنهاد خواهد کرد که در راه فضیلت از آنها پیروی کنند. ارباب پاسخی از روی کمال بزرگواری داد و دوماه مهلت فرمود تا کشتی خود را بسازم و این کار را پایان برم و باسب کردند یعنی خدمتگذار و همقطار من - که از این راه دور جرات میکنم او را چنین بنامم - فرمان داد که بدستور من کار کند زیرا بارباب گفتم که یاری او مرا بس است و میدانستم که آن اسب بمن لطفی دارد .

نخستین کار من این بود که باتفاق او بآن قسمت از ساحل که ملاحان یاغی زبردست من فرمان داده بودند در آنجا فرود آییم بروم . در آنجا بتلی برآمدم و ازهرسو بدریا نظر افکندم و دیدم که مگر از دور و در طرف شمال شرقی جزیره ای پیدااست . سپس دورین جیبی خود را در آوردم و توانستم آن جزیره را که بحساب من يك فرسنگ و نیمی تا آنجا مسافت داشت واضح و آشکار بنگرم اما بنظر اسب کردند چیزی جز ابری نبود نمیرسید زیرا نمیتوانست تصور کند که جز کشور او سرزمین دیگری هم وجود دارد ، از اینرو در تشخیص چیز هائی که در دورترین جاهای دریا قرار داشت بقدر ما که اینهمه با دریا آشنا هستیم مهارت نداشت .

پس از کشف این جزیره بجاهای دورتر توجه نکردم بلکه بر آن شدم که اگر دست دهد آنجا را نخستین تبعیدگاه خود قرار دهم و عواقب کار خود را ببخت و طالع واگذار کنم .

بخانه بازگشتم و پس از مشورت با اسب‌گرد به پیشه‌ای که در آن حوالی بود رفتیم و من با کارد خود و او با سنگ چخماق تیزی که با استادی و هنرمندی و بشیوه خودشان بیک دسته چوبی نصب کرده بودند چندین ترکه بلوط که هر یک تقریباً بضخامت چوبدست میشد و همچنین چند قطعه چوبهای بزرگتر از آنها را بردیم. اما من با شرح و تفصیل صنعت مخصوص خود خواننده را ملول نمیکنم. همیتقدر کافیست که بگویم در مدت شش هفته بیاری اسب‌گرد که کارهای دشوارتر را انجام میداد موفق بساختن نوعی از زورق مخصوص سرخ پوستان شدم اما از آن بسیار بزرگتر بود. سپس آنها را با چرم یا هوها پوشاندم و قطعات چرم را با ریسمانی که از کنف ساخته بودم خوب بهم دوختم. بادبان را نیز از پوست آن حیوان ساختم منتهی پوست جواترین یا هوها را بکار بردم زیرا پوست یا هوهای بزرگتر بیش از اندازه ضخامت و صلابت داشت. همچنین چهارپارو برای خود مهیا کردم و در زورق مقداری گوشت پخته پرندگان و خرگوش ذخیره کردم و با خود دو ظرف که یکی پراز شیر و دیگری پراز آب بود برداشتم.

آنگاه زورق خود را در استخر بزرگی که نزدیک خانه ارباب بود محض آزمایش در آب انداختم و هر نقص و عیبی که داشت رفع کردم و همه درزهای آنها را با پیه یا هو گرفتم تا اینکه شایسته اطمینان شد و توانست سنگینی من و بارهایم را تحمل کند. باری تا آنجا که از من ساخته بود بشکمیل آن کوشیدم و سپس آنها را برارابه‌ای که یا هوها نرم و آرام میکشیدند نهادم و بر اهنمائی اسب‌گرد و خدمتگاران دیگر بساحل دریا رساندم.

پس از آنکه همه چیز آماده شد و روز عزیمت من فرا رسید با چشمی که سیل اشک از آن جاری و دلی که از غم مالا مال بود ارباب و بانوی خود را بدرود گفتم . اما عالی جناب بسبب ارضاء حس کنجکاوی و شاید بتوانم بی شایه غرور و خودپسندی بگویم که تاحدی بحکم مهر و محبت بر آن شد که مرا تا محل زورق بدرقه کند و چند تن از دوستان همسایه را نیز با خود همراه کرد . من با انتظار جزرومد دریا ناچار ساعتی درنگ کردم و سپس چون دیدم که بادی بسیار موافق بسوی جزیره میوزد - همان جزیره ای که قصد داشتم در جهت آن سیر کنم - دوباره با ارباب خود وداع کردم . اما همینکه خواستم بخاک افتم و سم او را ببوسم آهسته آنرا بدهانم نزدیک کرد و مرا بدین کار سرفراز فرمود . بخوبی میدانم که از تفصیل همین مطلب اخیر مردم سخت مرا سرزنش کرده اند چه بدگویان چنین میپندارند که ممکن نیست چنان بزرگ مردی آنهمه خود را تنزل دهد و موجودی پست و خوار همچون مرا با آنهمه لطف و عنایت مفتخر فرماید . این را نیز فراموش نکرده ام که بعضی جهانگردان میخواهند از الطاف بیکرانی که در حق آنان رفته است لاف بزنند . اما اگر آن عیب جویان با ادب و بزرگ منشی هویهنم ها بیشتر آشنا بودند بیدرنگ دست از اندیشه های خود برمیداشتند . باری پس از آنکه در حق سایر هویهنم ها که همراه عالی جناب آمده بودند احترام بجا آوردم بزورق خود پا نهادم و از ساحل دور شدم .

فصل یازدهم

سفر پر خطر نویسنده کتاب . او بهلند جدید می‌رود و امیدوار میشود که بتواند در آنجا رحل اقامت بیند . یکی از بومیان آن دیار وی را با تیری زخمی میکند . او را بزور بیک کشتی پرتغالی میبرند . ادب و انسانیت فراوان ناخدا در حق او . نویسنده باتنگلستان فرود می‌آید .

من در تاریخ فوریه ۱۷۱۴ یا ۱۷۱۵ ساعت نه صبح باین سفر پرخطر آغاز کردم . هرچند بادی بسیار موافق میوزید ، با اینهمه نخست پاروهارا بکار بردم اما چون دیدم که بزودی خسته میشوم و مسکنست ناگهان باد جهت خودرا تغییر دهد بادبان زورق را برافراشتم و بدین گونه بیاری امواج تا آنجا که حدس می‌زدم ساعتی یک فرسنگ و نیم راه پیمودم . ارباب و دوستانش همچنان در ساحل ایستاده بودند تا اینکه تقریباً از نظر ناپدیدشدم و بارها شنیدم که اسب کردند که پیوسته مرا دوست داشت فریاد می‌زند و میگوید «هنوی ایللاناها مایه یاهو»^۱ یعنی ای یاهوی نجیب مواظب خودت باش .

قصدمن براین بود که اگر بتوانم جزیره کوچک غیر- مسکونی بیابم که همانا با کار و کوشش خود بتوانم مایحتاج زندگانی خودرا در آنجا بدست آورم و این سعادت برای من بزرگتر از این بود که صدراعظم متمدنترین کشورهای اروپا شوم . آری اندیشه بازگشت و زندگانی در جامعه‌ای که تحت فرمانروائی یاهوها باشد در نظر من این چنین وحشتناک بود . زیرا در آن کنج خلوتی که آرزو داشتم بسربرم این قدر بود که میتوانستم بافکار خود دلخوش باشم و با لذت و شادی بفضائل هویهنم هائی بیندیشم که کسی نمیتوانست از رفتارشان تقلید کند و دیگر مجال نداشتیم که با ارتکاب عیوب و گناهان خاص همنوعان خود راه انحطاط و تدنی پیماییم .

قسمتی از سرگذشت خودرا که مربوط بتوطئه ملاحان و زندانی کردن من در اطاق خودم بود و برخواننده نقل کرده‌ام شاید بیاد او مانده باشد . گفته‌ام که چگونه چندین هفته در آن اطاق ماندم در حالی که از مسیر کشتی بی خبر بودم و شاید بیاد دارید هنگامی که مرا در بزرگترین زورق کشتی نشاندهند و در ساحل پیاہ کردند ملاحان با سوگند دروغ یا راست بمن گفتند که نمیدانند در کدام نقطه جهانند . با اینهمه در آن هنگام معتقد بودم که تقریباً بفاصله ده درجه از جنوب دماغه امیدنیک یا چهل و پنج درجه عرض جنوبی قرار داریم و از بعض مطالب کلی که از آنان استراق سمع کرده بودم چنین استنباط کردم که شاید قصد دارند بماداگاسکار بروند و مادر جنوب شرقی آنجا هستیم . هر چند دانستن این نکته بر حدس و گمان مطلق ترجیح داشت با اینهمه بر آن شدم مسیری را که پیش میگیرم بسوی مشرق باشد و امیدوار بودم که بدین-

گونه بساحل جنوب غربی هلند جدیداً برسم مگر بتوانم جزیره‌ای موافق دلخواه خود درجانب غربی آن بیابم. بادی که میوزید همانا غربی بود و در ساعت شش بعد از ظهر آن روز حساب کردم و دیدم که دست کم هیجده فرسنگ بسوی مشرق رانده‌ام و درین هنگام چشمم بجزیره کوچکی افتاد که نیم فرسنگ با من فاصله داشت و بزودی با آنجا رسیدم. آن جزیره چیزی نبود مگر صخره‌ای با خلیجی کوچک که طبعاً بر اثر نیروی طوفانها اثنا یافته بود. زورق را در آنجا نهادم و از یک طرف تخته سنگ بالا رفتم و توانستم خشکی‌ای را که بجانب مشرق کشیده شده و از جنوب بشمال امتداد یافته بود کشف کنم. شب در زورق خود بسر بردم و بامداد روز دیگر بسفر دریائی ادامه دادم و پس از هفت ساعت بجنوب شرقی هلند جدید رسیدم. این امر عقیدتی را که از دیرباز در ذهن من رسوخ یافته است تأیید کرد و محقق شد که نقشه‌های جغرافیائی و نقشه‌های دریائی موجود این سرزمین را سه درجه شرقی‌تر از آنچه در واقع هست نشان میدهد و من سالها قبل دوست شایسته خود آقای «هرمان مال»^۲ را از این نکته آگاه کردم و دلایل خود را درین باب آوردم اما او پیروی از مصنفان دیگر را بمتابعت از عقیده من ترجیح داده است.

درجائی که بخشکی فرود آمدم مردمی ندیدم و چون مسلح نبودم ترسیدم که بمسافتی دراز در آن سرزمین پیش روم. چندین ماهی صدف در ساحل یافتیم و آن‌ها را خام خوردم و ترسیدم که اگر آتشی برافروزم بومیان از آمدن من خبر شوند. سه روز با خوردن صدف دریائی و صدف کوهی که بسنگها

میچسبد بسربردم تا غذای خود را ذخیره کرده باشم و از نیک-
بختی در آنجا جوئی یافتیم که آبی بسیار گوارا داشت و با آن تشنگیم
را فرو نشاندم .

روز چهارم سحرگاه دلیری کردم و اندکی دورتر رفتم
و بیست سی تن از بومیان را بر فراز پشته‌ای که فاصله من تا آنجا
پیش از پانصد گز نبود یافتیم . آنان سراپا لخت و عور بودند و از
دودی که بهوا میرفت دریافتیم که مرد و زن و کودک گرد آتش
آمده‌اند . چشم یکی بر من افتاد و بدیگران خبر داد و پنج تن
از آنان بسوی من آمدند و زنان و کودکان را نزدیک آتش بحال
خود گذاشتند . من با شتاب هرچه بیشتر بسوی کرانه دویدم و
همینکه پایم بزورق رسید از ساحل دور شدم . بومیان وحشی
همینکه دیدند باز گشتم بدنبال من دویدند و پیش از آنکه مسافتی
دراز از دریا دور شده باشم تیری بمن افکندند که سخت در
زائوی چپ من فرورفت و جای آن تا دم‌مرگ در تنم باقی خواهد
ماند . ترسیدم که مبادا تیر زهر آگین باشد و همینکه پاروزنان
از تیررس آنان خارج شدم چون هوا آرام بود توقف کردم و
و بجهد و جهد توانستم زخم را بمکم و هرچه نیکوتر بیندم .

در حیرت بودم که چه باید کرد زیرا جرأت نداشتم که
بهمان خشکی که در آن فرود آمده بودم بازگردم . از اینرو بسوی
شمال ایستادم و ناچار شدم که پارو بزخم زیرا هر چند بادی که
میوزید موافق بود اما برخلاف جهت من یعنی از شمال بمشرق
میوزید . داشتم پیرامون خود مینگریستم تا جائی مناسب برای
فرود آمدن بیابم که درین اثنا دیدم یک کشتی بادی بسوی شمال
شرقی رهسپار است و هر دقیقه بیشتر نمایان میشد . اندکی مردد

بودم که آیا درانتظار رسیدن کشتی درجای خود بایستم یا نه اما عاقبت نفرتی که از نژاد یاهوها داشتم بر من غلبه کرد و زورق خود را برگرداندم و هم شراع برافراشتم و هم بنا کردم پیارو زدن و بسوی جنوب راندم و بهمان خلیجی که آنروز بامداد از آنجا حرکت کرده بودم درآمدم و دیدم همان بهتر که خود را بدست آن وحشیان بسپارم و با یاهوهای فرنگی بسرنبرم. آنگاه زورق را تا آنجا که ممکن بود بساحل کشیدم و خود را در پشت سنگی که در کنار آن جوی کوچک بود پنهان کردم و این همان جوئی بود که چنانکه پیش از این گفته‌ام آبی بس گوارا داشت. کشتی بنیم فرسنگی این خلیج کوچک نزدیک شد و بزرگترین زورق خود را با ظرفهائی برای گرفتن آب آشامیدنی بآنجا فرستاد. گویا همه با این محل آشنا بودند اما من متوجه آمدن آن زورق نشدم تا اینکه تقریباً بساحل رسید. کار از کار گذشته بود و من نمیتوانستم نهانگاه دیگری بیابم. دریانوردان همینکه پیاده شدند چشمشان بزورق افتاد و پس از آنکه همه جای آنرا گشتند و زیرورو کردند باسانی حدس زدند که صاحب آن نباید از آن جا دور باشد. پس چهارتن از آنان که مسلح بودند هر شکاف و کمینگاهی را جستجو کردند تا اینکه دیدند من در پشت آن سنگ با رو بخالد در افتاده‌ام. مدتی با حیرت به پیراهن عجیب و قبیای من که از پوست حیوانات ساخته شده بود و کفش - هایم که تخت آنها از چوب بود و بجورابهای بلند خز دارم نگاه کردند و از دیدن آنها پی بردند باینکه من از بومیان آن دیار که همگی عور و برهنه‌اند نیستم. یکی از ملاحان بزبان پرتغالی بمن فرمان داد که برخیزم و پرسید که کیستم. من این زبان را بخوبی

میدانستم و همینکه برپای خاستم گفتم که من یاهوئی بینوا هستم که مرا از کشور هویهنم ها تبعید کرده اند و خواهش کردم که بگذارند از آنان جدا شوم. هنگامی که دیدند بزبان آنان پاسخ میگویم حیرت کردند و از رنگ چهره من دریافتند که باید فرنگی باشم اما متعجب بودند که مقصود من از یاهوها و هویهنم ها چیست. و در آن واحد با آهنگ صوت من که شبیه شیهه اسب بود میخندیدند. من در تمام مدت از ترس و نفرت میلرزیدم و دوباره خواهش کردم که بگذارند از آنان جدا شوم و با این نیت آهسته بسوی زورق خود رفتم اما آنان دست مرا گرفتند و خواستند بدانند که اهل کدام مملکت و از کجا میآیم و بسیاری سؤالات دیگر از من کردند. در پاسخ گفتم که در انگلستان بجهان آمده و از آنجا تقریباً پنج سال پیش حرکت کرده ام و در آن هنگام کشور پرتقال با مملکت من در صلح و صفا بود. از اینرو امیدوارم که با من مانند دشمن رفتار نکنند زیرا قصد ندارم که به آنان آسیبی برسانم و یاهوی بینوایی بیش نیستم و میخواهم کنج خلوتی بیابم و بقیه عمر پرمحنت خود را در آنجا بسر برم.

هنگامی که شروع بسخن گفتن کردند دیدم که هرگز چیزی بدان غرابت ندیده و نشنیده ام چه در نظر من سخن گفتن آنان چنان شگفت انگیز مینمود که گوئی سگی یا گاوی دارد بانگلیسی سخن میگوید یا یاهوئی در سرزمین هویهنم ها باین زبان تکلم میکند. آن پرتقالیهای شریف هم از دیدن جامه من و اینکه کلمات را با آن طرز شگفت انگیز ادا میکردم - و با اینهمه بخوبی آنها را میتوانستند درک کنند - مات و مبهوت مانده

بودند. آنگاه با من با کمال انسانیت گفتگو کردند و گفتند که مطمئن‌اند که ناخدایشان مرا رایگان به لیبون خواهد برد و از آنجا من خواهم توانست که بکشور خود بازگردم. باری دوتن از ملاحان بکشتی باز خواهند گشت تا ناخدا را از آنچه دیده‌اند آگاه کنند و از او دستور بگیرند. در ضمن مرا بزور در آنجا نگاه خواهند داشت. مگر اینکه سوگندی سخت بخورم که نخواهم گریخت. پس با خود اندیشیدم که بهتر است با این پیشنهاد موافقت کنم. آن جماعت بدانستن سرگذشت من بسیار مشتاق بودند اما چیزی نگفتم که اندکی آناترا قانع کند و همه گمان بردند که از شدت بدبختی عقلم زائل شده است. پس از دو ساعت زورقی که آنرا باظرفهای آب بار کرده و بکشتی فرستاده بودند بازگشت ملاحان گفتند که ناخدا فرمان داده است تا مرا همراه خود ببرند. من در برابر آنان بزاف نمودم تا آزادی خود را حفظ کنم اما این کار سودی نداشت و ملاحان دست و پای مرا باریسمان بستند و مرا بلند کردند و در زورق نهادند و از آنجا بکشتی و از آنجا باطاق ناخدا بردند.

نام او «پدرو دومندز»^۱ بود و بسیار مؤدب و جوانمرد بود. از من خواهش کرد که شرحی از سرگذشت خود بیان کنم و خواست بداند که من چه میخورم و چه میآشامم و گفت که با من مانند خود او رفتار خواهند کرد و چندان بلطف و مهر با من سخن گفت که متحیر بودم چگونه ممکنست یا هوئی آنهمه مؤدب باشد. با اینهمه خاموش و عبوس ماندم و کم مانده بود که از بوی او و ملاحانش بیهوش شوم. عاقبت خواستم که چیزی از

زورق خود بیرون آورم و بخورم اما ناخدا امر کرد که جوجه‌ای و مقداری شراب ناب برایم بیاورند و سپس دستور داد که مرا در اطاق بسیار پاکیزه‌ای بخوابانند. من لباسهای خود را بیرون نیاوردم بلکه روی لحاف و متکا دراز کشیدم و پس از نیمساعت که میپنداشتم ملاحان سرگرم ناهار خوردن‌اند آهسته بیرون آمدم و بکنار کشتی رفتم و میخواستم در آب بجهم و با شنا جان بدر برم و بزندگان در میان یاهوها تن درندهم. اما یکی از ملاحان مانع شد و ناخدا را خبر کرد و سپس مرا باطاق خود بردند و زنجیر کردند.

پس از ناهار «دون‌یدرو»^۱ بنزد من آمد و خواست که سبب این کار خطرناک را بداند و مرا مطمئن کرد و گفت حاضر است هرکاری از دستش برآید برای من انجام دهد و با لحنی چنان مؤثر سخن گفت که سرانجام خود را تنزل دادم و با او مانند حیوانی که اندک مایه‌ای از عقل و شعور داشته باشد رفتار کردم. سپس شرحی مختصر از سفر دریائی خود و توطئه‌ای که ملاحان من علیه من کرده بودند و آن کشوری که مرا در ساحل آن فرود آورده بودند و پنج سالی که در آنجا بسربرده بودم بیان کردم. همه این سخنان در نظر او خواب و خیال مینمود و این نکته سخت مرا آزرده میکرد زیرا من استعداد دروغگوئی را پاك از دست داده بودم. دروغگوئی از خواص بارز همه یاهوهاست و در تمام کشورهایی که یاهوها در آن تفوق دارند رایج است و از اینرو طبعاً مایل‌اند که در حقایقی که از سایر هموعان خود میشوند تردید کنند. از او پرسیدم که آیا در کشور آنان رسم

۱- Don دون لقبی است که اسپانیاییها و پرتغالیها بر خود مینهند (م).

است که «چیز هائی بگویند که نیست»! سپس گفتم یقین داشته باشد که آنچه وی دروغگوئی میخواند تقریباً از یاد برده‌ام و اگر من هزار سال در هویهنستان بسر میبردم هرگز دروغی از پست‌ترین خدمتگاران نمی‌شنیدم.

گفتم بحال من فرقی نمی‌کند که او سخنان مرا باور کند یا نکند با اینهمه بسبب اینکه حق مهر و محبت او را ادا کرده باشم وی را بعلت طبع فاسدی که دارد سخت معذور میدارم و حاضریم بهر اعتراضی که دارد پاسخ دهم تا او باسانی موفق بکشف حقیقت شود.

ناخدا که مردی خردمند بود بسیار کوشید که هنگام شنیدن سرگذشت من مشت مرا باز کند اما نتوانست و سرانجام اعتقاد او درباره راستگوئی من بیشتر شد اما گفت که چون ادعا دارم که خللی برحقیقت پرستی من وارد نخواهد شد باید باو قول شرف بدهم که درین سفر همراه او باشم و هرگز قصد جان خود نکنم و گر نه تاهنگامی که به‌لیسبون نرسیده‌ایم مرا همچنان محبوس نگاه خواهد داشت. من باو قول دادم که چنین خواهم کرد اما در ضمن معترض بودم و میگفتم که تحمل سخت‌ترین مشکلات را بزیستن درمیان یاهاوها ترجیح میدهم.

سفر ما بی هیچ حادثه مهمی سپری شد. بحکم حق-شناسی گاهی باصرار ناخدا نزد وی می‌نشستم و میکوشیدم که نفرت خود را از نوع بشر پنهان کنم، هرچند غالباً بروز میکرد و او چشم میپوشید. اما روزها بیشتر خود را دراطاق خود محصور میکردم تا چشمم بهیچیک از ملاحان نیفتد. ناخدا غالباً خواهش میکرد که آن جامه وحشیان را از تن بدرآورم و پیشنهاد

میکرد که بهترین لباسهای خود را بمن عاریت دهد اما من زیر بار نمیرفتم و خواهش او را نمیدیرفتم و از پوشاندن تن خود با چیزی که بردوش یا هوئی بوده است سخت نفرت داشتم . فقط از او خواهش کردم که بمن دو پیراهن پاکیزه عاریت دهد چون میدانستم که آنها را برای پوشیدن خود میشوید از اینرو گمان نمیکردم که تنم را چندان آلوده کند . این پیراهن ها را يك روز در میان عوض میکردم و آنها را خود میشستم .

در پنجم نوامبر ۱۷۱۵ ما به لیسبون رسیدیم . هنگام فرود آمدن بخشکی ناخدا مرا مجبور کرد که خود را با شتل او بپوشانم تا رجاله دور من جمع نشوند . سپس مرا بخانه خود برد و باصرار من مرا در بلندترین اطاقی که در عقب خانه بود جای داد . باو التماس کردم که آنچه درباره هویهنم ها بوی گفته ام از همه پنهان نگاه دارد زیرا اگر کمترین اشاره ای باین داستان شود نه همان سبب خواهد شد که عده بیشماری از مردم بدیدن من آیند بلکه شاید این خطر را داشته باشد که مرا بوسیله تفتیش عقاید (انکیزیسیون) زندانی کنند یا بسوزانند .

ناخدا مرا وادار کرد که ازو يك دست رخت نو بپذیرم اما من اجازه ندادم که درزی اندازه مرا بگیرد . با اینهمه چون «دون پدرو» از حیث قامت و اندام تقریباً با من برابر بود لباسهای نو او نسبتاً بمن میرازید . وی سایر چیز هائی که بدان حاجت داشتم برایم آماده کرد و با اینکه همه نو بود آنها را بیست و چهار ساعت پیش از بکار بردن باد میدادم .

ناخدا زن نداشت و عده خادمانش بیش از سه تن نبود و هیچیک اجازه نداشتند که با او غذا بخورند و رویهمرفته

رفتارش چنان توام با لطف و مهربانی بود و ازین گذشته فهم و هوش «انسانی» اوچندان پسندیده بود که براستی کم کم همنشینی او بر من تحمل پذیر میشد. رفته رفته چنان بر مزاج من تسلط یافت که جرأت کردم که از پنجره عقب بخارج نگاه کنم. بتدریج مرا باطاقی دیگر بردند و از آنجا دزدانه بکوچه نگاه میکردم و بیدرنگ با وحشت سرم را عقب میکشیدم.

پس از يك هفته چنان مرا اغوا کرد که توانست تا در کوچه ببرد. رفته رفته وحشت من کمتر شد اما چنین مینمود که نفرت و تحقیر من روبهزونیست. سرانجام چندان جسور شدم که با او در کوچه راه میرفتم اما همینکه بوی سداب یا گاهی بوی تنباکو بمشامم میخورد بینی ام را میگرفتم.

مدت ده روز دون پدر و که شرحی از وضع خانوادگی خود براو بیان کرده بودم هرروز میگفت که باید بکشور آبا- اجدادی خود بازگردم و در وطن خود با زن و فرزند خود بسر برم زیرا درین کار پای شرف و وجدان من درمیانست و درین نکته غلو میکرد.

میگفت که يك کشتی انگلیسی در بندر لنگر انداخته و آماده حرکت است و اوهرچه مورد نیاز من باشد برایم تهیه خواهد کرد.

اگر بخواهم بگویم که اوچه دلایلی میآورد و من آن دلایل را چگونه رد میکردم ملول خواهید شد.

۱- سداب بروزن گلاب گیاهی باشد درایی مانند پودنه. خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت مردان و امقاط حمل زنان کند. . . . و آنرا بمری فیجن بر وزن الکن خوانند. (برهان قاطع چاپ دکتر ممین)

میگفت که رویهمرفته یافتن چنان جزیره دورافتاده‌ای که من بتوانم در آن بسر برم محال است و حال آنکه میتوانم در خانه خود امر ونهی کنم و در آنجا چنانکه دلخواه منست عمر خود را بانزوا بگذرانم .

چون دیدم که بهتر ازین کاری برایم میسر نیست عاقبت برفتن رضا دادم و در روز ۲۴ نوامبر در يك كشتی بازرگانی انگلیسی نشستم و بترك لیسبون گفتم اما هرگز نپرسیدم که ناخدای آن کشتی کیست . دون‌پدرو تا کشتی همراه من آمد و بیست لیره بمن وام داد و با مهربانی از من وداع کرد و هنگام جدا شدن مرا در آغوش گرفت و من تا آنجا که میتوانستم این کار را تحمل کردم .

درین سفر دریائی من هیچ ارتباطی با ناخدای کشتی و هیچیک از ملاحظاتش حاصل نکردم بلکه بیهانه بیماری دراطاق ماندم و از جای خود نجنبیدم .

در پنجم دسامبر ۱۷۱۵ در حدود ساعت نه صبح درد او نز لنگر انداختیم و در ساعت سه بعد از ظهر آن روز من بسلامت بخانه خود که در درریف بود فرود آمدم .

زنم و سایر اعضاء خانواده‌ام باشگفتی و شادی فراوان بامن برخورد کردند زیرا یقین کرده بودند که مرده‌ام . اما باید علناً اقرار کنم که دیدار آنان و از همه مهمتر تصور قرابتی که بامن داشتند باعث میشد که بانفرت و بیزاری و تحقیر هرچه تمام در آنان بنگرم . زیرا هر چند پس از آن بدبختی که بمن روی نمود و مرا از کشور هویهنم ها تبعید کردند خود را وادار بتحمل دیدار یاهوها و گفتگو با دون‌پدرو و دومندز کرده بودم اما

پیوسته فضائل و افکار آن هویهنم های بزرگ اندیشه حافظه مرا بخود مشغول کرده بود و هنگامی که میدیدم با فردی از نوع یاهو ازدواج کرده و پدر چند یاهوی دیگر شده‌ام بی نهایت شرمگین و متوحش و مضطرب میگشتم.

همینکه پا بخانه نهادم زخم مرا در آغوش گرفت و بوسید و چون من سالها بود که عادت بدست زدن بآن حیوان منفور نداشتم ساعتی از هوش رفتم.

اکنون که بنوشتن این سطور مشغولم پنج سال است که از آخرین سفر خود بانگلستان بازگشته‌ام. در سال اول نمیتوانستم زن و فرزند خود را در برابر خود بینم و بوی مخصوص آنان برایم طاقت فرسا بود و از آن بدتر نمیتوانستم اجازه دهم که با من در یک اطاق غذا بخورند. تا این ساعت جرات نکرده‌اند که بنان من دست بزنند یا از فنجان من آب بنوشند و هرگز نتوانسته‌ام اجازه دهم که هیچیک از آنان دست مرا بگیرد.

نخستین پولی که خرج کردم برای خرید دو اسب نر بود که آنها را در اصطبل خوبی نگاه داشته‌ام. ازین دو اسب که بگذریم بزرگترین محبوب من میرآخورست زیرا تن او بوی طویله میدهد و چون بمشام من میرسد دل و جانم را تازه میکند. اسبهای من بمقصود و مراد من تا حدی خوب پی برده‌اند. هرروز دست کم چهار ساعت با آنها گفتگو میکنم و پاک از زین و لگام بی خبرند. آنها با من بسیار دوستانه رفتار میکنند و با هم در کمال مودت بسر میبرند.

فصل دوازدهم

دربیان داستگویی نویسنده . غرض او از نشر این کتاب . درباره خرد
گرفتن او بر جهانگردانی که از راه حقیقت منحرف میشوند . مصنف خود را
از هر نیت سوئی که در نوشتن این کتاب بکار رفته باشد مبری میکند .
رد یکی از اعتراضات . طرز استقرار مهاجران در مستعمرات . نویسنده
وطن خویش را میستاید . در بیان حقوق سلطنت نسبت بکشور عائی که
مصنف آنها را درین کتاب وصف کرده است . در بیان مشکل غلبه کردن
بر آن کشورها . نویسنده برای آخرین بار خواننده را بدرود میگوید و
راه و رسم زندگی آینده خود را مطرح میکند و پندی نیکو میدهد و
سخن خود را بیایان میرساند .

ای خواننده نجیب این بود تاریخی درست و دقیق از
سفرهای من که مدت شانزده سال و هفت ماه ادامه داشت و در
نوشتن آن چندان که بذکر حقیقت کوشیده‌ام پیرامون شاخ و
برگ نگشته‌ام . شاید من نیز میتوانستم که مانند دیگران بذکر
افسانه های عجیب و غریب و دور از واقع پردازم تا موجب
شگفتی تو شوم اما من نقل حقیقت محض را آنهم بسبک و

شیوه‌ای هرچه ساده‌تر بر این کار ترجیح دادم زیرا غرض عمده من از نوشتن این کتاب آگاه کردن بود نه سرگرم کردن .
 برای ما کسانی که بکشورهای دوردست سفر میکنیم - یعنی همان کشورهایی که انگلیسها یا سایر اروپائیا کمتر آنها را می بینند - وصف حیوانات حیرت انگیز دریائی و خشکی آسانست و حال آنکه غرض عمده هرجهانگردی باید این باشد که مردم را عاقل تر و بهتر کند و با مثالهای نیک و بدی که درضمن توصیف سرزمین های بیگانه میآورد فکر مردم را پرورش دهد .

من از صمیم دل آرزومندم قانونی وضع شود که هر جهانگردی پیش از آنکه باو اجازه دهند سفرنامه‌اش را منتشر کند مکلف باشد که در برابر قاضی القضاة سوگند یاد کند که آنچه میخواند چاپ کند تا آنجا که او میداند حقیقت مطلق است . درین حال دیگر جهانیان چنانکه معمولاً می بینیم فریب نخواهند خورد چه اکنون بعضی نویسندگان بسبب آنکه کتابشان بیشتر درجامعه دست بدست بگردد بزرگترین دروغها را برذهن خواننده بیخبر تحمیل میکنند . من درآغاز جوانی بعضی از سفرنامه ها را با دقت و لذت بسیار خوانده‌ام اما چون دراقطار عالم بسی گشته‌ام و با مشاهدات خود توانسته‌ام بسیاری از مطالب افسانه آمیز را رد کنم از خواندن این گونه مطالب سخت بیزار شده‌ام و هنگامی که می بینم نویسندگان از خامی و زودباوری نوع بشر این چنین بیشرمانه سوءاستفاده میکنند اندکی آزرده خاطر میشوم . ازاینرو چون آشنایان من چنین پنداشته‌اند که ممکنست مساعی من بر اثر این نشریه در نظر هموطنان مقبول افتد

خویشتن را وادار بقبول حکمتی کرده‌ام که هرگز از آن‌روی نخواهم پیچید، یعنی با خود عهد کرده‌ام که پیوسته از حقیقت پیروی کنم و برآستی من که مدت‌ها مانند مستمعی حقیر افتخار شنیدن سخنان ارباب بزرگوار خود و سایر هویهنم‌های میرز را داشته‌ام تا هنگامی که سخنانشان را بخاطر سپرده و خودشان را سرمشق اعمال خود قرار داده‌ام ممکن نیست کمترین وسوسه انحراف از طریق حقیقت در من پدید آید که گفته‌اند:

— اگرچه توانگری برقدر مرد بینوا نمیافزاید اما تنگدستی آبرویش را میردا.

بخوبی میدانم که اگر نویسنده در نوشتن چیزی برآستی محتاج نبوغ و علم و سواد و هیچ قریحه و استعداد دیگر نباشد و آنچه مینویسد همانا حاصل حافظه قوی و یادداشت وقایع بنحوی دقیق باشد شهرتی بس ناچیز خواهد یافت. همچنین بخوبی میدانم که آثار نویسندگان سفرنامه مانند آثار نویسندگان لغت‌نامه بر اثر وزن و حجم کتابهای بعدی که بهمین سبب بالای کتابهای قبلی قرار میگیرد بدست فراموشی سپرده میشود. ظن غالب بر آنست که منبعده جهانگردان از کشور هائی که وصف آنها درین کتاب آمده است دیدن کنند و موفق بکشف خطاهای من شوند (اگر هیچ بخطا رفته باشم) و بسیاری از اکتشافات خود را بر اکتشافات من بیفزایند و حدیث مرا کهنه کنند و خود جانشین من شوند و سبب شوند که جهانیان فراموش کنند که من اصلاً کتابی نوشته‌ام. حال اگر من کتاب خود را بسبب شهرت مینوشتم این

امر موجب سرشکستگی من میشد اما چون یگانه مقصود من خیر و صلاح جامعه است اینست که رویهمرفته مایوس و نومید نمیشوم . زیرا کیست که فضائلی را که در حق هویهنم های بزرگوار یاد کردم بخواند و از ردائل خود سرافکنده نشود آنهم درحالی که خویشان را یگانه حیوان عاقل و حاکم کشور خود بداند . دیگر چیزی از آن کشورهای دور افتاده ای که یاهو هادر آن حکومت میکنند نمیگویم یعنی آن مللی که مردم بر ابدینگنگ در میانشان از همه کمتر فاسد گشته اند و اگر مواعظ و امثال حکیمانۀ آنان را درباره اصول اخلاق و مملکت داری بکار بندیم موجب سعادت ما خواهد شد . اما بیش ازین به بسط مقال نمیکوشم و بقیه را موکول میکنم بنظر خود خواننده و باینکه خود او این سخنان را بکار بندد .

هیچ نمیخواهم که کسی بر کتاب حاضر خرده نگیرد اما کدام اعتراض بر نویسنده ای وارد است که بنقل حقایق محض در چنان کشور های دوردست پرداخته است ، آنهم ممالکی که ما از لحاظ بازرگانی و داد و ستد کمترین نفعی در آنجا هانداریم . من با کمال احتیاط از هر عیب و نقصی که حقاً نویسندگان عادی سفرنامه ها را بآن متهم کرده اند پرهیز کردم . از این گذشته بکار هیچ حزبی دخالت نمیکنم و آنچه مینویسم عاری از شایبۀ هوا و هوس و غرض و سوء نیت علیه یک شخص یا عده ای از اشخاص است هر که میخواهد گوباش . من برای رسیدن به مقصدی عالی تر چیز مینویسم و میخواهم بنوع بشر تعلیم دهم و او را بر حقایق آگاه کنم زیرا بی آنکه پای از دایره تواضع بیرون نهم ادعا دارم که چون روزگاری دراز با هویهنم های صاحب

کمال همنشین بوده‌ام از این مزیت برخوردار شده و نسبت بسایر آدمیان تاحدی برتری یافته‌ام. در نوشتن این کتاب هیچ نظر بسودجویی یا ستایش این و آن ندارم. هرگز نمیگذارم کلمه‌ای بر قلمم جاری شود که بنظر تخیل جلوه کند یا احیانا حتی بکسانی که حاضر بشنیدن آن هستند ذره‌ای برخورد. از اینرو امیدوارم بتوانم درباره خود حقا چنین حکم کنم که نویسنده‌ای هستم که بر من هیچ حرجی نیست و هرگز جماعت دفاع کنندگان و تأمل-کنندگان و ناظران و متفکران و کاشفان حقیقت و مفسران نخواهند توانست در سخن من چیزی بیابند که ذوق و قریحه خود را در آن بکار برند.

اقرار میکنم که در گوش من چنین گفت‌اند که نخستین بار پس از بازگشت بوطن موظف بودم که بعنوان یکی از اتباع انگلستان یادداشتی بیکى از وزیران تسلیم کنم. زیرا هررعیتی که موفق بکشف سرزمینی شود آن سرزمین بمقام سلطنت تعلق میگیرد. اما شك دارم که فتوحات ما در کشورهایى که از آنها گفتگو کرده‌ام بهمان آسانی میسر شود که فتوحات «فردیناندو-کورتز»^۱ نسبت بامریکائیهای عور و برهنه. گمان میکنم که مردم لی‌لی پوت مشکل ارزش این را داشته باشند که بسبب مغلوب کردن آنان قوای بحری و بری بفرستیم و اگر بخواهیم بر مردم برا بدینگنگ بتازیم تردید دارم که این کاری عاقلانه و بی خطر باشد همچنین مردم که لشکر انگلیس در آن جزیره پرنده

۲- Ferdinando Cortez (۱۴۸۵-۱۵۴۷) فاتح مکزیك وازکسانست که «درطلب

ظلا درممالک آباد و متمدن مکزیك و پروویشلی جنایات بسیار ارتکاب کرده و درحقیقت عنان

انسانیت را فنگین نموده‌اند.» (۴)

بتواند راحت بسر برد . اما چنین مینماید که براستی هویهنم ها آماده جنگ نیستند و ازین فن بیگانه اند خاصه از دفاع در برابر اسلحه گرم . با اینهمه هنگامی که خود را بجای یکی از وزیران فرض میکردم میدیدم که باز نمیتوانم دربارهٔ هجوم بردن بر آنها اظهار نظر کنم زیرا مال اندیشی و یگانگی و بیخبری آنان از ترس و ازاین گذشته عشقی که بوطن خود دارند هر نقص و عیبی را که در فن سپاهیگری داشته باشند بمراتب جبران میکند . فرض کنید که بیست هزار تن از آنها در میان یک سپاه اروپائی افتاده اند و دارند صفوف را برهم میزنند و گردونه ها را واژگون میکنند و با ضربات سهمگین سم پای خود چنان بر چهرهٔ جنگجویان لگد میزنند که خرد و خمیر میشود ، زیرا که هویهنم ها شایستهٔ سخنی هستند که در شان «اوگوستوس»^۱ گفته اند :

«در برابر همه چیز پایداری میکند و گزندی بروی نمیرسد»^۲.

اما بجای این پیشنهاد که بروند و بر آن ملت بزرگوار غلبه کنند آرزو داشتم که هویهنم ها بتوانند یا بخواهند عدهٔ کافی از هموطنان خود را برای متمدن کردن اروپائیان بفرستند تا بما اصول و مبانی شرافت و عدالت و حقیقت و وفاداری را بیاموزند . هنوز «اسم» همهٔ این فضائل در اکثر زبانهای ما اروپائیان باقی مانده است و بحکم مطالعات مختصری که دارم میتوانم بگویم که در مکتب نویسندگان جدید و قدیم با آنها برمیخوریم

۱- Augustus مقصود سزار اکتاویوس اوگوستوس (۵۲ ق. م - ۱۴ م) بوده و دارن

جولیوس قیصر است ۲- اصل این جمله بلاتینی مضمون ترجمه از آقای دکتر هاتسوخ است (م).

اما این که نخواستیم بر اثر اکتشافاتی که کرده بودم بر وسعت قلمرو اعلیحضرت بیفزایم دلیل دیگر داشت . حقیقت آنکه اندکی دچار وسوسه و تردید بودم که آیا شاهان در این موارد بتعمیم عدل و داد میکوشند یا نه . منباب مثال فرض کنید که يك دسته از دزدان دریائی بر اثر طوفان بسوئی رانده شده‌اند و نمیدانند که دارند بکجا میروند . عاقبت پسری از بلندترین دگل کشتی سرزمینی را کشف میکند و دزدان بجهت دزدی و غارت در ساحل آن فرود می‌آیند و چشمشان بمردم بی آزاری میافتد که از آنان با مهربانی پذیرائی میکنند . آنگاه دزدان دریائی آن سرزمین را بنامی تازه میخوانند و رسماً بملکیت شاه درمی‌آورند . سپس تخته پارهٔ پوسیده یا سنگی را بعنوان یادگار در آنجا نصب میکنند و سی چهل تن از بومیان را میکشند و دو برابر آن عده را بزور و بعنوان نمونه باخود برمیدارند و بوطن خود می‌آورند و بدین گونه گناهانشان بخشوده میشود . ازین پس بموجب حقوق الهی^۱ سرزمینی نو با لقبی نو نصیب سلطان میشود و با اولین فرصت کشتی هائی بآنجا میفرستند . سپس بومیان آن سرزمین را یا از آنجا میرانند یا نابود میکنند و امیرانشان را شکنجه میدهند تا نام محلی که طلاها را در آن پنهان کرده‌اند فاش کنند و بهمه اجازه میدهند که اگر کارهای غیر انسانی و شهوترانی بخواهند بکنند آزادند . آنگاه این يك عده قصاب را که سرگرم این جهاد مقدس بوده‌اند مهاجران متجددی میخوانند که برای متمدن کردن يك قوم وحشی و باز-

۱- Divine Right شاهان انگلستان معتقد بودند که سلطنت حق است که خداوند

بایشان مرحمت فرموده و ربطی بملت ندارد و از اینرو آنرا چنین مینامیدند (م).

گرداندن آنان از آئین بت پرستی بآن سرزمین فرستاده‌اند .
 اما اذعان دارم که این وصف بهیچ رو منطبق با حال
 ملت انگلیس نیست ، ملتی که میتواند از حیث بکار بردن عقل
 بسط عدل و توجه و مراقبت در تأسیس مستعمره سرمشق جهانیان
 شود . ملتی که بسبب تسامح ذاتی در پیشرفت دین و دانش
 میکوشد و کشیشان شایسته و پارسا برای تبلیغ مسیحیت بر-
 میگزیند و جانب حزم و احتیاط را رعایت میکند و از انگلستان
 که مادر امپراطوری بریتانیاست مردمی را بسایر نواحی امپراطوری
 میفرستد که عمر خود را بملایمت و متانت گذرانده و با مردم
 ملایم و متین هم‌نشین بوده‌اند . ملتی که بسط عدالت توجه
 دقیق دارد و برای اداره امور مستعمرات خود مأمورانی بسیار
 لایق که از فساد سخت گیزانند بکار میگمارد و از همه مهمتر
 اینکه هشیارترین و پاکدامن‌ترین حکام را بمستعمرات میفرستد
 و این حکام بچیزی نظر ندارند جز سعادت مردمی که بر آنان
 حکومت میکنند و حفظ احترام و آبروی مخدم خود یعنی
 پادشاه .

چنین مینماید که مردم کشورهای که وصف کرده‌ام
 نمیخواهند که مهاجران انگلیسی آنان را مغلوب و اسیر کنند و
 بکشند یا از سرزمین خود برانند و ازین گذشته چون دارای زر
 و سیم و شکر و تنباکوی فراوان نیستند بعقیده حقیر بهیچوجه
 درخور تعصب و غیرت و حمیت و شجاعت ما نبودند و سودی
 برای ما نداشتند . با اینهمه هر که بخواهد جزاین بیندیشد آماده‌ام
 که پس از احضار در محکمه شهادت دهم که هیچ اروپائی پیش
 ازمن آن سرزمین‌ها را ندیده است . مقصودم اینست که اگر

بخواهند این نکته را ب مردم این دیار بقبولانند حاضر بشهادت دادن خواهم شد .

اما اینکه میبایست رسماً آن کشورها را بنام سلطان خود تصرف کرده باشم این فکر هرگز بمخیله من خطور نکردم بود و اگر کرده بود با آن وضع و حالی که من داشتم شاید از نظر حزم و دیراندیشی و بسبب حفظ جان خود این کار را بفرصتی بهتر موکول میکردم .

حال که توانستم به رد «یگانه» اعتراضی که ممکنست بعنوان يك جهانگرد بر من وارد کنند پردازم درینجا برای آخرین بار خواننده محترم را بدرود میگویم و بیباغ کوچک خود واقع در ردیف باز میگردم تا در آنجا باتفکرات خودخوش باشم و آن درسهای عالی را که درباره فضیلت از هویهنم ها آموخته ام بکار بندم و آنها را به یاهوهای خانواده خود تا آنجا که حیواناتی رام شدنی باشند بیاموزم و مکرر نقش خود را در آئینه بنگرم تا مگر بمرور دهور بتوانم دیدار جنس دو پا را تحمل کنم . میروم تا برجیل و نادانی اسبها یعنی هویهنم های کشور خود افسوس خورم اما پیوسته با آنها با احترام رفتار خواهم کرد . البته بخاطر ارباب بزرگوار خود و خانواده او ودوستانش وهمه تژاد هویهنم ها ، همان تژادی که هویهنم های خودمان مفتخرند باینکه چهره شان سخت بآنهاشیه است و با اینهمه قوه عاقله شان روبانحطاط نهاده است .

هفته گذشته بزمن اجازه دادم که دور از من در گوشه میزی دراز بنشیند و با من ناهار بخورد ودرکمال اختصار بسؤالات معدودی که ازو میکنم پاسخ دهد . اما چون می بینم

که هنوز بوی یاهو بسیار زنده است پیوسته بسبب رفع آن سداب واسطوخودوس و برگ تنباکو در برابر بینی خود میگیرم و هر چند برای مرد مسنی مانند من مشکل است که دست از عادات دیرین خود بردارد با اینهمه پاک نوید نیستم که بتوانم پس از مدتی یکی از یاهوهای همسایه اجازه دهم که با من هم نشین شود و در آن هنگام ترسی که هنوز از چنگ و دندان یاهو دارم نخواهم داشت.

رو به مرفته سازش من با نوع یاهو ممکنست چندان مشکل نباشد مشروط بر اینکه آنان بحماقت و رذائلی که طبیعت در نهادشان آفریده است قانع باشند. هرگز دیدار حقوقدان و جیب بر و سرهنگ و ابلهان و «لرد» و قمارباز و سیاستمدار و زناکار و طیب و شهود و کسانی که شهادت دروغ میدهند و کیل دعاوی و خائنان و مانند اینها سرموئی موجب برانگیختن من نمیشود. اما هنگامی که چشمم به تن پرور کودنی میافتد که سراپای جسم و جانش عیب و نقص و مرض است و با اینهمه بدرد کبر و خودپسندی دچار شده است بیدرتنگ طاقتم طاق میشود و نمی فهمم که آخر چگونه وجود چنان حیوانی با چنین عیبی سازگار شده است. هویهنم های خردمند و پرهیزکار که آراسته بهضائل و کمالاتی هستند که زیور جان هر موجود عاقل است در زبان خود لغتی برای این عیب و تنگ ندارند و اصلاً در زبان آنها لغاتی که دلالت بر عیوب و مفاسد کند وجود ندارد مگر الفاظی که وسیله بیان صفات مذموم یاهوهای خودشانست. با اینهمه هویهنم ها بکشف خودپسندی در میان یاهوها موفق نشده اند زیرا چنانکه باید بطبع بشر پی نبرده اند و نمیدانند در

سرزمین هائی که این حیوان در آنها سیادت دارد چگونه ماهیت خود را بروز میدهد . اما من که بیش از آنها درین باره تجربه داشتم آثاری ازین صفت در یاهوهای وحشی میدیدم .

هویهنم ها که بفرمان خرد کار میکنند هرگز بصفت نیکی که دارند غره نیستند همچنانکه من نباید برخورد بیالم که دست و پایم ناقص نیست و هیچ مرد عاقل نیز چنین لافی نمیزند هرچند اگر دست و پا نداشته باشد بدبخت و بیچاره است . اگر اینهمه درین نکته اصرار میورزم بعلت آنست که میخواهم بهر وسیله ای که مقدور باشد بایک یاهوی انگلیسی همنشینی کنم و از اینرو از کسانی که ممکنست سرموئی ازین صفت مذموم در آنان باشد تمنی دارم بخود جرأت ندهند که در برابر نظرم آشکار شوند .

پایان سفرنامه گالیور

